



سنگلاخ

فرهنگ ترکی به فارسی

از سده دوازدهم هجری

میرزا مهدی خان استرآبادی

(نویسنده جهانگشای نادری و دُرّه نادره)

ویرایش روشن خیاوی

سنگ‌لاخ

فرهنگ ترکی به فارسی از سدهٔ دوازدهم هجری





سنگلاخ

فرهنگ ترکی به فارسی از سده دوازدهم هجری
برپایه نسخ خطی مورخ ۱۱۷۳ و ۱۱۸۸ هجری قمری

میرزا مهدی استرآبادی

ویراستار: روشن خیاوی

طرح جلد از مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۲۶۸

۴۰۳۰ نسخه، لیتوگرافی مردمک، چاپ محمد

کلیه حقوق این اثر محفوظ و متعلق است به شرکت نشر مرکز و هرگونه نسخه برداری، بازنویسی و
تکثیر اعم از تصویری، کامپیوتری و چاپی و غیر آن برای استفاده تجاری کلاً و جزئاً ممنوع است

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 964-305-151-X

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۱۵۱-X

سنگ‌لاخ

فرهنگ ترکی به فارسی از سده دوازدهم هجری

بر پایه نسخ خطی مورخ ۱۱۷۳ و ۱۱۸۸ ه. ق. موجود در
کتابخانه ملی و کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

اثر

میرزا مهدی استرآبادی

منشی نادرشاه و نویسنده تاریخ جهانگشای نادری و دُرّه نادره

ویراستار

روشن خیاوی

نشر مرکز

بسم الله الرحمن الرحيم و به کتب

الحمد لله الذي لا ينقصى حمد بلغات مختلفة واللغة شتى وخلق السموات والارض في ستة ايام لا
فيها عوجا ولا انا ولا بوصف ذاتها من وكف حيث ومي ولا تاخذ النسم ولا تظلمه الا لشيء
تلاوتها والصلوة على كلته افه العليا القدي تزل عليه الكتاب بلان عمن سبوت وتطو الي
وتبها وتبها للعالمين والسلام على اله واصحابه الذين لا يحتاج مدد من اله الى ان يمدوا اليهم لان
عندهم كل اللسان بكل اللسان انا بكم حور بيدا حير محمد ممدى غفر ذنوبه ان مبادى طال بمكان
اشعار اميرافند الامر كشور بلاغة كسرى وحران لك امير عليشير توان شوق تمام وديان تن ان كلا
ميد ما لا كلام داشت بعدان انكه في الجملة شجعي حاصل شد موى خاطر كش كلفان مشكله افان اجمع
وير معاني از لغات كتاب بردازد اگر چه دو مذهبى كه اسمشان درنا ليشان مذكور نيست و طالع نام هر يك
و فراغى و مندعل و ميرزا عبدالحليل نصيرى و بعضى از لغت فهان اين كتابها را نده توان مددست اخذند
اما جود در كمال اخصار بود و اكثرى ان آثار كه معنى معلوم ايشان بوده تجاهل كرده بلكه اين نيز لغت ما ندو همچنان
ليست تحرير كشيده اند بعضى از صحت خالى و بعضى جا افتاد از لغت عجمي غلط خواند و مخترع قياى معنى آن
قرند ده همان نغمه شاه مددنا نموده بدو ر خبر كه هدرست نوشته اند و في ميان مانجه و مستقبل و فعل
و مفعول كرده اند لهذا اين كينه مدد مددول فان اعظم و خاقان اكرم خديو سليمان شاه شاه شاه سكندر
ديستگاه دآمد مهر مفرطك مقدار مادر شاه افشار با وصف مرادك خدمت سلطانى و اشتغال مشاغل ديوان
كه در سفير و حضر ملار و حضور و با مر و قايع نكادى و خط ساد را با بود و عرض مطالب جهوز و تحرير فراموش
مقام تريب و دند و سوز و غم و تاليفات نظم برده اخ و التريق بحدود لغوى مرت و مهر و مهر كرات ثلاث
سالمه مرفت و بعضى از نغمه ها نكه نيك كتاب لاف با معوض حريف لاف مع لاف في حرفا
و شاست و بعضى كه در كتاب هاف مي و دكداش و صغ را در ذيل مشتقات مذكور است و هر يك كه مانعى بودند

[illegible]

به نام دوست که دل در گرو اوست.

مقدمه

آنچه که در مورد مؤلف کتاب سنگلاخ باید گفت اینکه نام کامل وی «میرزا مهدی نظام‌الدین محمد حاج‌الحسین الصفوی»^۱ بوده. بعضی‌ها نام وی را «میرزا محمد مهدی بن محمد نصیر استرآبادی» نوشته‌اند.^۲ میرزا مهدی در استرآباد به دنیا آمده، اما او را منسوب به خاندان صفوی دانسته‌اند.^۳ او از مورخین و نویسندگان بزرگ دربار نادرشاه افشار به حساب می‌آید و نویسنده عالم‌آرای نادری او را یکی از سه منشی دارالانشاء نادری و بلکه ارشد دو نفر دیگر دانسته.^۴

مهدی‌خان را در بعضی از تذکرها شاعری با تخلص کوکب معرفی کرده‌اند، این بدان جهت است که اولاً طبق نوشته برخی از مورخین مهدی‌خان در شعر کوکب تخلص می‌کرده، ثانیاً چند شاعر دیگر هم بوده‌اند که با تخلص کوکب شعر می‌سروده‌اند، مثل «میرزا مهدی بن میرزا یوسف تبریزی کوکب» که صاحب تذکره ریاض‌العارفین بیتی از این شخص نقل کرده است.^۶

مهدی‌خان به عنوان یک رجل سیاسی و درباری از جمله نزدیکترین مشاورین نادرشاه به شمار می‌آمد و در حضر و سفر همراه نادرشاه بود. اکثر مکاتبات رسمی نادرشاه را او می‌نوشت و سمت رسمی وقایع‌نگاری را داشت. وی در سال ۱۱۵۱ هـ (۱۷۳۸ م) از نادر لقب خان گرفت. اکثر مکاتباتی که امروزه در آرشیو دولت‌های روسیه و عثمانی آن زمان از دوره

نادرشاه محفوظ است، به خط و انشاء میرزا مهدی است. متن فرمان‌های نادرشاه را او تهیه می‌کرد. پس از به تخت نشستن نادرشاه (۱۷۳۶ م) میرزا مهدی‌خان به سمت تاریخ‌نگار دربار تعیین شد. در آرشیو سیاست خارجی روسیه، قسمت ذخیره روابط روسیه و ایران، نمایندگان روسیه، مهدی‌خان را نخست‌وزیر ایران خوانده‌اند.^۷

میرزا مهدی‌خان یک بار نیز به همراه مصطفی‌خان شاملو به عنوان نمایندگان نادرشاه برای عقد معاهده صلح به دربار عثمانی اعزام شد. این مأموریت در جواب به درخواست عثمانیان که در اوایل سال ۱۱۵۸ ه در جنگ ایروان از نادر شکست خورده و تقاضای مصالحه کرده بودند، به مهدی‌خان محول شده بود. اما در واقع این مأموریت به فرجام نرسید، زیرا مهدی‌خان بر سر راه خود، خبر کشته شدن نادرشاه (۱۱۶۰ ه) را دریافت کرد و از ادامه مأموریت منصرف شد و به ایران بازگشت. مهدی‌خان بعد از آن، کار درباری و دولتی را کنار گذاشت و گوشه‌گیری برگزید و تا آخر عمر دیگر در صحنه سیاست و دربار ظاهر نشد تا درگذشت.^۸

مسلماً مهدی‌خان «بزرگترین منشی» و تاریخ‌نگار دربار نادرشاه به شمار می‌آید. «سبک اصلی و غالبش در انشاء ادامه روش مترسلان و مؤلفان متصنع قرن هفتم و هشتم هجری خاصه و صاف‌الحضره است.»^۹ ضمناً مهدی‌خان را «بزرگترین دانشمند زبان‌شناس» زمان خود دانسته‌اند.^{۱۰} آثار قلمی مهدی‌خان عبارتند از:

۱ - تاریخ جهانگشای نادری: این کتاب شامل وقایع تاریخی و جنگ‌های نادرشاه افشار است، کتابی است که در مورد تاریخ عهد نادری به عنوان سندی منحصر به فرد و معتبر می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. این کتاب در اروپا کاملاً شناخته شده و در دانشگاه‌های معتبر مورد مطالعه و استفاده است. به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و آلمانی ترجمه شده است. جهانگشای نادری بارها در تبریز، تهران و بمبئی چاپ و منتشر گردیده.

۲- *دُرّه نادره*: این کتاب به سبک و سیاق *وصاف الحضرة* نوشته شده و مطالبش با جهانگشای نادری چندان فرقی ندارد. *درّه نادره* نیز بارها در تهران و تبریز و بمبئی و کلکته و لاهور چاپ و منتشر شده است. به جهت مصنوع و متکلف بودن، این کتاب به عنوان یک کتاب درسی در سطوح بالا تدریس می شود. بنا به نوشته دکتر صفا بهترین کاری که روی این کتاب انجام گرفته، توسط آقای دکتر سید جعفر شهیدی بود که به عنوان رساله دکترای ایشان در سال ۱۳۴۱ شمسی به هزینه انجمن آثار ملی در تهران چاپ شده است.^{۱۱}

۳- *منشآت یا انشاءنامه یا انشاء مهدی خان*: این رساله در واقع مجموعه‌ای از مکاتبات دیپلماتیک و نامه‌های نادرشاه است که به وسیله مهدی خان نوشته و به دربار دول مختلف از جمله عثمانی و روسیه فرستاده شده. این مجموعه دارای دیباچه‌ای مغلق و مصنوع می باشد و به امامقلی میرزا پسر نادرشاه اهدا شده است.^{۱۲} از این مجموعه قسمتهایی در تهران (۱۲۷۳ هـ) و (۱۲۸۵ هـ) و قسمتی نیز به نام *انشاء الدرر* در بمبئی چاپ و منتشر شده گردیده.

۴- *فرهنگ سنگلاخ*: دکتر ذبیح الله صفا در مورد این کتاب نوشته: «... لغت سنگلاخ... و آن کتاب مشهور است... این کتاب برای آگاهی از زبان ترکی به همان میزان ارزش دارد که برهان قاطع برای زبان فارسی...»^{۱۳} سخنان بالا ابراز نظریکی از اساتید مسلم زبان و ادبیات فارسی است که حجیم ترین تاریخ ادبیات فارسی را نیز ایشان نوشته اند و از صاحب نظران و استادان ممتاز ادبیات فارسی به شمار می آیند.

اما درباره فرهنگ سنگلاخ، خود مهدی خان بعد از حمد خالق سماوات والارض چنین می نویسد: «... بنده حقیر محمد مهدی غفر ذنوبه از مبادی حال به خواندن اشعار امیر نافذ الامر کشور بلاغت گستری و سخن آرای، امیر علیشیر نوایی، شوقی تمام و به دانستن آن کلام میل مالاکلام داشت. بعد از آنکه فی الجمله تبّعی حاصل شد، منوی خاطر گشت که لغات مشکله آنها را جمع سازد و بر معانی آن لغات کتابی پردازد، اگر چه دو نفر رومی که اسمشان در تألیفشان مذکور نیست و طالع

نام هروی و فراغی و نورعلی و میرزا عبدالخلیل نصیری و بعضی از لغت فهمان این فن کتابها بر لغت نوایی مدوّن ساخته‌اند...» اینجا مهدی خان میگوید، چون این لغت نویس‌ها به اختصار نوشته بودند... «لهذا این کمینه در عهد دولت قآن اعظم و خاقان اکرم، خدیو سلیمان جاه، شاهنشاه سکندر دستگاه، داور مهر افسر فلک‌مقدار، نادرشاه افشار با وصف مزاولت خدمت سلطانی و اشتغال به مشاغل دیوانی که در سفر و حضر ملازم حضور و به امر وقایع‌نگاری و ضبط صادرات امور و عرض مطالب جمهور و تحریر فرامین و انجام مهام نزدیک و دور مأمور بود، به جمع و تألیف این نسخه پرداخت و آن را به ترتیب حروف تهجی مرتب... ساخته... و بنای اشتقاق را بر صیغی که علامات آنها قیاسی بود گذاشته آن صیغ را در ذیل مشتقات مذکور ساخت و هر یک که سماعی بودند در تحت جوامد نگارش داده، هر کدام را در محلش علیحده ذکر نمود تا طالب در وادی مقصود قدم‌فرسای تعب نگشته به طریق اسهل پویه‌گر عرصه طلب و نایل به سر منزل مطلب گردد و بنابر صلابت الفاظ و صعوبت لغات آن را به «سنگلاخ» موسوم [ساختم].

استرآبادی در این قسمت اظهار می‌دارد که بعد از مطالعه دوازده جلد اثر منظوم و نه جلد اثر منثور از آثار نوایی، این فرهنگ را پرداخته. بنابر نوشته مهدی‌خان استرآبادی آثار مزبور از این قرار می‌باشد. غرایب‌الصغیر و نوادرالشباب و بدایع‌الوسط و فواید‌الکبر و حیرت‌الابرار و فرهاد و شیرین و لیلی و مجنون و سبعة سیاره و سد سکندری و لسان‌الطیر و اربعین منظوم و نظم‌الجواهر (منظوم) و محبوب‌القلوب و میزان‌الاوزان و خمسة‌المتحیرین و نسایم‌المحبه و تاریخ انبیاء و تاریخ ملوک عجم و مجالس‌النفایس و مناجات و وقف‌نامه و مدرسه اخلاصیه (منثور).

استرآبادی می‌نویسد: «... و چون می‌خواست که این تألیف شامل لغات مشکله فارسی و عربی بعضی از آنها نیز باشد تا بر مطالعه کنندگان ابهامی باقی نمانده تمیزی هم در بیان هر سه لغت به عمل آمده باشد، لهذا در آخر کتاب تزییلی قرار داده، لغات فارسی و عربی دوازده جلد

منظوم که اهم بود در ذیل آن اجمالاً به حذف شواهد مذکور ساخت...» در اینجا مهدی‌خان استرآبادی در مورد قواعد زبان ترکی چنین می‌نویسد: «... و به هیچ وجه شایسته اذعان و تصدیق نه و الحق ضوابط و قواعدی که در لغت ترک معین و مقرر است نه در لغت فرس هست و نه در لسان عرب و تمام صیغ آن موافقت با ضابطه علم ادب، از آنجا که دانستن آنها بر طالبان لازم بود، آن ضوابط و قواعد را در ضمن یک توصیف و شش مبنا مرقوم و به شواهد و حجج مبرهن و معلوم ساخته آنرا به «مبانی اللغه» موسوم نمود...». مهدی‌خان استرآبادی می‌گوید، این اولین کتاب در قواعد زبان ترکی است و قبل از من کسی به این کار دست نیازیده. و از اینجا به بعد «مبانی اللغه» شروع میشود. اما چون «مبانی اللغه» استرآبادی، اولاً خود میتواند کتاب جداگانه‌ای باشد و با طول و تفصیل و شواهد فراوانی نوشته شده و در ثانی در حال حاضر کتابهای دستور زبان ترکی آذربایجانی فراوانی نوشته شده (مثل مبانی دستور زبان آذربایجانی آقای محمدعلی فرزانه دانشمند و زبانشناس معاصر و کتاب دستور زبان آذربایجانی آقای دکتر زهتابی) و با توجه به تنگناهای بسیار چاپی، آوردن آن قسمت از فرهنگ سنگلاخ ضرور به نظر نرسید، فعلاً از این بخش صرف‌نظر شد، اگرچه استرآبادی در این قسمت نظر و روش خاصی به کار گرفته که می‌تواند جهت تدوین دستور زبان جامع ترکی بسیار مفید و مثمر ثمر واقع شود و اگر خدا کمک کند و فرصتی دست دهد در آینده با بازخوانی و چاپ آن مبادرت خواهیم کرد.

در اینجا نگارنده لازم می‌داند اندکی به کم و کیف انتشار سنگلاخ که اینک توفیق آن را یافته، پردازد و سلیقه‌ای را که در این راه به کار بسته توضیح دهد. علاقه به نشر سنگلاخ به دوران تحصیل در دبیرستان بر میگردد. آن زمان که دبیری داشتیم به نام آقای «عسگریه» که اگر زنده است خدا سالیان دراز عمرش عطا فرماید و اگر از این دنیا رفته رحمتش کناد! این دبیر فاضل اهل تبریز و انسانی بزرگوار بود. نام سنگلاخ را برای نخستین بار از زبان ایشان شنیدم و برای من در آن زمان بسیار جالب بود

که فرهنگی هم برای لغات زبان مادری ما نوشته شده، آن هم توسط منشی نادرشاه و در آن عصر.

هنگامی که در سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده ادبیات شدم، مدّتی تلاش کردم تا سنگلاخ را بدست آورم و لااقل از نزدیک مشاهده‌اش کنم. برایم یک آرزو شده بود. اما به این کار توفیقی نیافتم. در سال ۱۳۵۳ وارد دانشکده حقوق شدم و باز چند صباحی دنبال سنگلاخ رفتم. اما مشکلات زندگی از پیگیری این کار مرا منصرف کرد و بالاخره در سال ۱۳۶۱ فراغ بال و بیکاری، ما را به کنج کتابخانه کشاند.

نسخه‌ای از سنگلاخ را در کتابخانه مجلس شورای ملی سابق سراغ گرفتم و چند نوبت به کتابخانه مزبور مراجعه کردم، اما برای استفاده از این کتابخانه و مخصوصاً نسخه‌های خطی، معرفی‌نامه لازم بود، آن هم از وکیلی یا وزیری و به هر حال من نداشتم. مسئول کتابخانه که اصرار مرا دید، اظهار داشت: اولاً این کتاب به درد شما نمی‌خورد! ثانیاً مدّتی پیش یکی از اساتید عکسی از این کتاب را گرفته و دارد رویش کار می‌کند!... به کتابخانه ملی تهران مراجعه کردم، نسخه‌ای نیز در آنجا یافتم. این نسخه بسیار گرانبها و قدیمی است، به شماره ۱۱۴۱ ف ثبت شده، مسئول کتابهای خطی آقای محدّث بود که خیلی صمیمی برخورد کرد و با گشاده‌رویی با من همکاری نمود، کتاب را در اختیارم گذاشت. بعد از بررسی اولیه تصمیم گرفتم کتاب را رونویسی کنم. به این خاطر هر روز با طی بیش از پنجاه کیلومتر به کتابخانه ملی تهران مراجعه می‌کردم و آقای محدّث - که هر کجا هست خدایا به سلامت دارش - در اطاق مخصوص که فقط دو تا میز تحریر در آنجا قرار داشت، کتاب را در اختیارم می‌گذاشت، میز شش نفره‌ای بود که رویش انباشته از کتابهای زیادی بود، در یک طرف میز من می‌نشستم و سنگلاخ را رونویسی می‌کردم و در آن طرف میز، روبروی من آقای بهاء‌الدین خرمشاهی مشغول تحقیق در غزلیات حافظ بود که محصولش بعدها به نام *حافظ‌نامه* منتشر شد. در اینجا با آقای خرمشاهی آشنا شدم، ایشان انسانی بسیار مهربان و صمیمی هستند و تلاش ایشان در جهات مختلف فرهنگی قابل تحسین است.

خسته که میشدیم چند کلمه‌ای با هم حرف می‌زدیم، آقای خرمشاهی از حوصله من در کار رونویسی سنگلاخ تعجب می‌کردند.

... اما من نتوانستم تا آخر، سنگلاخ را رونویسی کنم. اول اینکه بعد از مدتی در واقع خودم را در آن اطاق مزاحم احساس میکردم، از اینکه هر روز این کتاب را باید به خاطر من به این اطاق می‌آوردند و می‌بردند. در ثانی من متوجه شدم که حتی بر فرض اینکه همه کتاب را رونویسی کنم، باز هم بعدها بارها لازم خواهد شد که به اصل کتاب مراجعه کنم، لذا تصمیم گرفتم هر طوری شده عکسی از کتاب را تهیه کنم. به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مراجعه کردم و نسخه‌ای از سنگلاخ را نیز در آنجا یافتم... و بعد از رفت و آمدهای فراوان عکسی از این نسخه را تهیه کردم... و نفسی راحت کشیدم.

اما من در رونویسی و بازنویسی سنگلاخ سلیقه‌ای به کار برده‌ام که برای آگاهی خوانندگان باید توضیحاتی در این باره بدهم:

اولاً: همانطور که خود مهدی‌خان استرآبادی هم در مقدمه سنگلاخ نوشته کتاب از سه بخش تشکیل شده. بخش اول «مبانی اللغة» است. به طوری که قبلاً هم اشاره کردیم، استرآبادی در آن بخش، قواعد و دستور زبان ترکی را به طور مشروح نوشته. ما این قسمت را به دلایلی که پیشاپیش به آن‌ها اشاره کردیم، بازنویسی نکردیم و در واقع حذف کردیم و تکرار میکنیم: امیدواریم اگر فرصتی دست دهد در آینده این قسمت را جداگانه منتشر سازیم. بخش دوم: لغات و ترکیبات و جوامد ترکی است. مهدی‌خان استرآبادی مصادر ترکی را در تمام وجوه آورده و هر وجه فعلی را صرف کرده. ما در این بخش از نقل صرف افعال صرف‌نظر کردیم و فقط به بازنویسی مصادر و اسم مفعول و اسم فاعل بسنده کردیم. اما ترکیبات و اصطلاحات و جوامد و اعلام را بطور کامل نقل کردیم و در جاهایی هم که اختلاف تلفظ با شکل و تلفظ ترکی آذربایجانی مشاهده کردیم، با آوردن «آذ» و نوشتن تلفظ آذربایجانی واژه، این اختلاف را نشان دادیم. اما این روش را تا آخر ادامه ندادیم، چه به این نتیجه رسیدیم که استفاده‌کننده از این کتاب خود به راحتی می‌تواند اختلاف تلفظ هر

واژه را با تلفظ آذربایجانی آن دریابد. پس تأکید می‌کنیم واژه‌ها و توضیحاتی که در جلو علامت «آذ» نوشته شده از نگارنده است، نه از استرآبادی.

و اما بخش سوّم کتاب سنگلاخ، عبارت از ترکیبات و لغات فارسی و عربی است، ما این بخش را نیز بازنویسی نکردیم و حذف کردیم، علتش هم این بوده که لغات فارسی و عربی که استرآبادی آنها را معنی کرده، هم اکنون با مراجعه به فرهنگ‌های متعدد فارسی به راحتی می‌توان به معانی آنها دست یافت، از آن گذشته در واقع در این بخش استرآبادی چیز تازه‌ای ننوشته بود که در زبان فارسی نباشد و یا در فرهنگ‌ها یافت نشود. لذا نیازی به نقل و آوردن آن بخش نیز احساس نشد.

در مورد مزایا و امتیازات و فواید فرهنگ سنگلاخ، ضمن اینکه نظر خواننده محترم را معطوف می‌داریم به گفته آقای دکتر ذبیح‌الله صفا که قبلاً اشاره کردیم و آن این است که سنگلاخ در زبان ترکی به مثابه برهان قاطع در زبان فارسی است، به نکات زیر نیز جلب توجه می‌کنیم:

این کتاب در واقع در نوع خود یک دایرةالمعارف کوچک است، به لحاظ زیر:

اوّل: اکثر لغات ترکی ضمن اینکه معنی فارسی آنها داده شده، برابر عربی و هندی و گاهی یونانی آنها نیز آورده شده.

دوّم: سنگلاخ از لحاظ ملل و نحل و شناخت اقوام و اسامی قبایل و عادات و رسوم و سنن آنها بسیار حائز اهمیت است.

سوّم: از جهت اسامی و اعلام جغرافیایی، یعنی نامهای مناطق مختلف آسیا و همچنین رودها و کوهها و شهرها و... بسیار ارزشمند است.

چهارم: سنگلاخ مملو از اطلاعات وسیع تاریخی درباره خاندانهای نامدار گذشته و تاریخ ایرانیان و ترکان می‌باشد.

پنجم: این کتاب از لحاظ علوم مختلفه، یعنی ستاره‌شناسی و علم کواکب، طب و داروشناسی، اسامی گیاهان و روئیدنی‌ها، اسامی حیوانات و پرندگان و خزندگان و حتی اسامی پختنی‌ها و... بسیار سودمند و حتی بی‌نظیر است.

ششم: سنگلاخ از جهت زبان‌شناسی شاخه‌های متعدد زبان ترکی و تاریخ این زبان و فقه‌اللغه و اتمولوژی (etymology) و همچنین پی بردن به معانی گمشده و اژه‌ها و معانی دقیق کلمات از ارزش ویژه‌ای برخوردار است.

نگارنده در مورد آوانگاری واژه‌ها لازم میداند توضیحی بدهد و آن اینکه، مهدی‌خان استرآبادی به روش متداول عصر خود، پس از هر واژه، اعراب یک یک حروف آن کلمات را با توضیح (حرکات حروف به ضمه یا فتحه یا کسره و یا به سکون) ذکر کرده است. بنده با حذف این قسمت، از حروف لاتین برای آوانگاری استفاده کردم. مخصوصاً که تعدادی از واژه‌های زبان ترکی را اگر بخواهیم با حروف متداول عربی بنویسیم، باید به یک شکل بنگاریم که این ایجاد اشکال در تلفظ خواهد کرد. برای مثال واژه «اوز» را در نظر می‌گیریم. این واژه را استرآبادی به یک شکل نوشته، یعنی به همین شکل «اوز». اما این واژه در ترکی به دو شکل تلفظ میشود و افاده چهار معنی میکند. ما با انتخاب آوانگاری با حروف لاتین این مشکل را حل کردیم، به این ترتیب:

اوز [öz]: خود، خویش. (اوزیم özü = خودم)

اوز [üz]: روی، چهره، صورت.

اوز [üz]: فعل امر اوّل شخص مفرد: شنا کن. از مصدر اوزمک

üzmak: شنا کردن

اوز [üz]: فعل امر اوّل شخص مفرد: بگسل، جدا کن. از مصدر اوزمک

üzmak: کشیدن و پاره کردن، جدا کردن

توضیح اینکه در این کار اولاً: نگارنده در این اندیشه بوده است که کتاب را حتی الامکان در جاها و مکان‌های مختلف بتواند مفید فایده و مورد استفاده قرار دهد. ثانیاً: در شکل واژه‌ها و املاي مهدی‌خان استرآبادی دست نبرد و ثالثاً: حجم کتاب تا حد مقدور جمع و جور باشد. در این مورد نگارنده لازم میدانم بنویسم که تلفظ هر واژه، در واقع همان است که خود استرآبادی در جلو هر واژه توضیح داده و بنده فقط با جایگزین کردن تلفظ لاتین به گمان خود کار و ابتکاری به صواب انجام

داده‌ام. والله اعلم. و البته در مواردی می‌تواند اشتباهاتی به نظر محققین زبان ترکی برسد و آن موارد واژه‌هایی است که در ساختمان آنها یکی یا هر سه مصوّت *i* و *ü* و *ö* به کار رفته. در هر صورت در این موارد اگر اشتباهی به نظر رسید، این لغزش صرفاً از نگارنده است و البته منت‌دار خواهم بود که آگاهم سازند تا در چاپ‌های بعدی اصلاح گردد.

در هر صورت این کار، محصول بیش از هفت سال تلاش بنده بوده با تمام کاستی و قلت علمی که دارم، اگر کسی یا کسانی همت آن را در خود می‌بینند که بهتر و کاملتر از این سنگلاخ را منتشر سازند و در اختیار علاقه‌مندان بگذارند بنده به نوبه خود سپاسگزار و ممنون خواهم بود.

و در نهایت، آنچه که در مورد استرآبادی و سنگلاخ قابل اشاره است اینکه، در متن سنگلاخ هر جا که واژه «رومی» یا «ترکی رومی» به کار رفته، منظور استرآبادی همان ترکی عثمانی است که امروزه به ترکی استانبولی معروف و در واقع زبان مردم ترکیه است.

تعداد واژه‌های گزارش شده در سنگلاخ حدود شش هزار واژه می‌رسد. (در شمارش اول ۵۹۶۵ واژه و در شمارش دوم توسط پسر ۶۰۳۴ واژه است.) ضمناً در مورد مهدی‌خان استرآبادی در لغت‌نامه دهخدا مطالبی نوشته شده که علاقمندان به اطلاعات بیشتر در مورد این دانشمند را به آنجا ارجاع می‌دهیم، و فقط اشاره می‌کنیم که از جمله کارهایی که استرآبادی انجام داده، این بوده که به امر نادرشاه کتب عهد عتیق (تورات) و عهد جدید (انجیل اربعه) را به دستکاری عده‌ای از علمای یهود و نصاری به فارسی ترجمه کرده است.^{۱۴}

در پایان نگارنده بر خود فرض میداند از تمام کسانی که در این راه مشوقم بوده‌اند سپاسگزاری نمایم. همچنین از مسئولان محترم نشر مرکز که با گشاده‌رویی و صمیمت کار انتشار این کتاب را متقبل شدند و مرا به کارهای بیشتر فرهنگی و ادبی ترغیب کردند، سپاسگزاری نمایم. و نیز از دوست دیرینه‌ام، آقای مهدی محمدی مدیر انتشارات اختران که مشکلات فراوانی را برایم حل کردند، نهایت امتنان را دارم.

و بهر حال، این کتاب، به این شکل، امیدوارم مورد استفاده اهل تحقیق و دوستان واران واقع گردد و قسمتی از جای خالی لغت‌نامه‌ها و فرهنگ‌های ننوشته و یا منتشر نشده در زبان ما را پر کند. سخن را به نام دوست آغاز کردیم و فرجام را نیز با نام دوست به پایان می‌بریم.

به کرمه

ر. پ. روشن خیاوی

۱۶ خرداد ماه ۱۳۷۴ کرج

پی‌نویس‌ها

- ۱ - دولت نادرشاه، ص ۵.
- ۲ - رک. ج ۵/۳ تاریخ ادبیات صفا، ص ۱۸۰۵.
- ۳ - رک. ص ۵ دولت نادرشاه.
- ۴ - رک. عالم‌آرای نادری، محمدکاظم وزیر، ص ۲۹۲.
- ۵ - رک. تذکره ریاض‌العارفین، ج ۲، ص ۱۵۱، چاپ ۱۹۸۲ م. پاکستان. بیت مزبور چنین است:
خبر دار آنزمان گشتم که می‌غلطید دل در خون / نه تیغی آشکارا بود، نی دستی، نه بازویی
- ۶ - رک. تاریخ دولت نادرشاه، ص ۵
- ۷ - رک. ج ۵/۳ تاریخ ادبیات صفا، ص ۱۸۰۷.
- ۸ - رک. همان.
- ۹ - تاریخ دولت نادرشاه، ص ۵.
- ۱۰ - رک. ج ۵/۳، تاریخ ادبیات صفا، ص ۱۸۰۸.
- ۱۱ - برای شرح بیشتر راجع به این کتاب یا مجموعه رجوع کنید به کتاب دولت نادرشاه، ص ۷ و تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۵/۳، ص ۱۸۰۸ به بعد.
- ۱۲ - رک. ج ۵/۱ تاریخ ادبیات صفا، ص ۳۹۴.
- ۱۳ - رک. لغت‌نامه دهخدا، ذیل مهدی استرآبادی.

توضیح

حروف لاتین انتخاب شده در مقابل حروف و صداهاى فارسى و تركى

آ	ā	
اَ	a	فتحه در وسط واژه
إ	e	کسره در وسط واژه
ای	á	مثل ایران
ای	i	صدای میانی در واژه قیز giz این صدا در فارسى نیست.
خ	x	
ش	š	
او	ū	اوشاق
ا	o	اورادا: در آنجا
او	ö	اوزیم: خودم
او	ü	اوزیم: انگور
غ	q	
ق	g	
گ	ḡ	
ژ	ğ	
ز	z	
و	v	

علامت ؟ که جلوى برخى کلمات آمده نشانه تردید ویراستار در مورد تلفظ کلمه مربوطه است.

الف

- آ - ۱ [â-a] : به دو معنی : ۱- حرف ندا.
۲- مخفف آن است که با لار جمع بسته می‌شود. [اولار olâr - اونلار onlâr]
آپ آق/غ [âp-âg/q] : سفید محض.
آباقا/غا [âbâgâ/qâ] : عم را گویند، نام پسر بزرگ هولاکوخان بن لولی‌خان بن چنگیز است.
اپریک [aprík] : کهنه، مندرس، آدم مسن.
آذ : [اپریمک aprímak] : پلاسیدن، پژمردن، پوسیدن، از کار افتادن.
ابسم/افسم [absam/afsam] : ساکت.
اپکین [apkín] : نخ سیاه.
آذ : ایپ : طناب، ریسمان، رسن
ابم کماجی [abam komájí] : اسم رستنی، پنیرک، نان کلاغ.
ابوالخان تاغی [abūlxân tâqi] : کوهی در دشت قپچاق.
آتماق/غ [âtmâg/q] : ۱- انداختن. ۲- طالع شدن.
آتغوجی [âtgūjî] : اندازنده، طالع شونده.
آتیشماق [âtišmâg] : مفاعله آتماق.
آذ : آتش گشودن متقابل، بسوی همدیگر آتش گشودن، مسابقه تیراندازی دادن، درگیر شدن،
- زد و خورد کردن، منازعه کردن، مشاجره کردن، مشاعره کردن.
+ آتاماق/غ [âtâmâg/q] : ۱- نامیدن. ۲- نامزد کردن.
آذ : آدلاماق.
+ آتالماق/غ [âtâlmâg/q] : نامیده شدن و نامزد شدن.
آذ : آدالماق.
آتاشماک [âtâšmâk] : مصدر مفاعله : باهم ترنم کردن، خوانندگی نمودن.
+ اوتوشماک [otūšmâk] : مصدر مفاعله : باهم ترنم کردن، خوانندگی نمودن.
آتاشکان [âtâškân] : ترنم کننده. به معنی مصدر هم آمده.
+ آتاغلاماق [âtâqlâmâg] : نامزد کردن.
آذ : آداخلاماق.
+ آتاغلتماق/غ [âtâqlâtmâg/q] : مصدر متعدی : نامزد فرمودن.
آذ : آداخلاتماق.
+ آتاغلانماق/غ [âtâqlânâmâg/q] : نامزد شدن.
آذ : آداخلانماق.

- آتاغلاشماق / غ [âtaqlâšmâg/q] : مصدر
مفاعله : باهم نامزد شدن.
- آتغولاماق / غ [âtqulâmâg/q] : تیراندازی کردن.
- آتغولاشماق / غ [âtqulâšmâg/q] : با یکدیگر تیراندازی کردن.
- آتغولاتماق / غ [âtqulâtmâg/q] : مصدر
متعدی : تیراندازی کنانیدن.
- آتلاماق / غ [âtlâmâg/q] : تکاپو، جست و خیز.
آذ : آتيلماق.
- آتلاشماق / غ [âtlâšmâg/q] : با یکدیگر تکاپو کردن، جست و خیز نمودن.
- آتلاتماق / غ [âtlâtmâg/q] : مصدر متعدی : تکاپو فرمودن، جهانیدن.
- آتلانماق / غ [âtlânâmâg/q] : سوار شدن.
- آتلانغوجی [âtlânqūj] : سوار شونده.
- آتیقماق / غ [âtigâmâg/q] : نام برآوردن، مشهور شدن.
آذ : آدیخماق.
- آت [ât] : پنج معنی دارد. ۱- به معنی اسب و آن پنج نوع است ۱- آيغير [âyqir]
۲- قيسراق [gisrâg] ۳- ايكديج [kdij]
۴- آختا [âxtâ] ۵- يورغه [yorqâ] ۲- قولون، کسمه، توبجاق، توبورجاق، ارغماق، قاشغه، قازاغوج. ۳- نام آلتی از آلات شطرنج است.
۴- امر است از انداختن. [آتماق] ۵- امر است از طالع شدن.
- آتابک [atâbak]، آتابیک [atâ-beyk] : پدربزرگ، مجازاً مربی اولاد سلاطین.
- آتار توتار [âtâr-tûtâr] : رد و بدل، طعن و ضرب.
- آذ : آتیش
- + آتاغ [âtâg] : نامزد.
- آذ : آداق/خ.
- + آتاغلیغ [âtâqliq] : نامزد شده، نامیده شده.
- آذ : آداخلیق.
- آت بوغزی [ât-boqaz] : کنایه از خوراک اسب است.
- آت سیز [ât-siz] : ۱- بی نام. ۲- نام پادشاه خوارزم معاصر سلطان سنجر.
- آتکه [ataka] : لالا، مربی.
- آتل [âtel] : رودخانه‌ای که از حاجی ترخان گذشته به خزر می‌ریزد.
- + آتمجه [âtmaja] : به ترکی رومی پرنده‌ای شکاری را گویند. (باشه)
- آتمک [atmak] : به ترکی رومی نان را گویند.
- جفتائی : آوتمک [ûtmak] است.
- آتیغ [âtig] : چوب چهار پره که ماست را برهم زنند و روغن گیرند.
- + آتیم [âtim] اوق آتیمی [og âtimi] : به قدر مسافت پرتاب تیر.
- + آچفوجی [âçqūj] : گشاینده.
- آذ : آچیجی.
- آجیماق / غ [âjimâg/q] : تلخ شدن.
- آجیتغان [âjittqân] : تلخ‌کننده، سوزناک.
- آذ : آجیدان.
- + آجیشماق / غ [âjišmâg/q] : سوزناک شدن، زخم و جراحت و خارش.
- + آجیقماق / غ [âjigmâg/q] : گرسنه شدن.
- + آجیقتورماق / غ [âjigtūrmâg/q] : مصدر متعدی : گرسنه کردن.
- + آج [âj] : گرسنه.
- + آچار [âçâr] : ۱- کلید. ۲- فعل مضارع از

- آچماق. (گشودن - بازکردن)
 آچامیلی [âçâmaylî] : نام تیره‌ای است از
 سی و دو تیره اوزبکیه.
 آجریغ [âjriq] چایر cāyir [ç] :
 آچه [âça] : زن مسنه.
 آجیرغه [âjirqa] : به لغت مغولی نر باشد.
 آجیغ [âjiq] : ۱- خشم و غیظ. ۲- تلخ.
 آخسوملاماق/غ [âxsūmlâmâg/q] :
 بد مستی کردن.
 آخسوملاتماق/غ [âxsūmlâtmâg/q] :
 بد مست کردن.
 آخسوملاشماق/غ [âxsūmlâšmâg/q] :
 مصدر مفاعله : با یکدیگر بد مستی کردن.
 آخسوملانماق/غ [âxsūmlânâmâg/q] :
 بد مست شدن.
 آخ [âx] : وای، در حالت حسرت، تأسف،
 دردناکی گفته می‌شود.
 آختا/اخته [âxtâ/axta] : اسبی بود که تخم
 آنرا کشیده باشند.
 آختاجی [âxtâji] : اخته کننده.
 آختیق [âxtig] : در زبان اتراک روم : تورون
 [torūn]
 آداشماق/غ [âdâšmâg/q] : با هم خوانندگی
 کردن، ترنم کردن.
 آداخلاماق/غ = آتاغلاماق.
 آدا [âdâ] : تپه، زمین بلند. به ترکی رومی :
 جزیره، خشکی.
 آداش [âdâš] : همنام.
 آداق [âdâq] : ۱- شهر اندجان در ترکستان.
 ۲- چوبی باشد برای اطفال تعبیه کنند تا
 اطفال بدان چسبیده، به برخاستن و راه رفتن
 عادت کنند. ۳- نامزد. ۴- جزیره و خشکی.
- آدرا [adrâ] : زمین نامزروع و بایر.
 آدون [âdūn] : مغولی، رمه اسب.
 آدونجی [âdūnji] : گله‌بان.
 آدیرخان [âdirqân] : به مغولی، تل و پشته.
 + آرماق/هارماق [ârmâg/hârmâg] : خسته
 شدن.
 + آریماق/آریلماق [ârimâg/ârilâmâg] : پاک و
 مصفا شدن.
 + آریتماق/غ [âritmâg/q] : پاک کردن.
 + آراماق [ârâmâg] : میان چیزی را تفحص
 کردن.
 + آراتماق [ârâtmâg] : مصدر متعدی :
 متفحص ساختن.
 + آرالاماق [ârâlâmâg] : تفحص کردن، در
 میان دو امر درآمدن و میانجیگری کردن.
 ۱- آرباماق [ârbâmâg] : افسون کردن.
 + آرباغوجی [ârbâqūji] : افسون کننده.
 + آرتماق/غ [ârtmâg/q] : ۱- زیاد شدن
 ۲- طی شدن.
 + آرتغوجی [ârtqūji] : زیاد شونده، طی شونده.
 + آرتورماق/غ [ârtürmâg/q] : زیاد کردن.
 + آرتیلماق [ârtilmâg] : ۱- زیاد شدن.
 ۲- تکاپو کردن.
 + آرتیلمیش [ârtilmiš] : زیاد شده تکاپو کرده.
 + آردلاشماک [ârdlâšmâk] : با یکدیگر ردیف
 سوار شدن.
 + آردلاشتورماق [ârdlâštürmâk] : مصدر
 متعدی : ردیف سوار شدن.
 آرزیماق/غ [arzímâg/q] : ارزییدن.
 آرغاداماق/غ [ârqâdâmâg/q] : فریب
 دادن.
 + آرا [arâ] آره [âra] : میان، وسط.

آذ : آرâ

آرایغ [ârâliq] :

آرای بی [ârâ-âyi] : ماه شوال. آرای بی

آران [ârân] : ۱- سیخ‌هایی که برای صید در

رهگذر و حوش نصب می‌کنند. ۲- محوطه‌ای

است که برای خوابگاه دواب سازند. ۳- محالی

را گویند که هوای آن معتدل و متمایل به گرمی

باشد. در این معنی مخفف اران است.

اران [arrân] : ۱- محال قرباغ را گویند.

۲- اسم پسر فارس بن پهلویست که

آذربایجان، ارمن و موغان برادران اویند و

قرباغ اران منسوب به اوست.

آرایجی یولدوزلر [ârâyiji-yûldûzlâr] : به

ترکی رومی نام ستاره دو برادر باشد. به عربی

فرقدان.

ارباغ [arbâq] : افسون.

آرپا [ârpâ] : ۱- جو. ۲- نام پادشاهی از نسل

چنگیز که بعد از سلطان ابوسعید بر تخت

نشست و آنرا آریاخان خوانند.

آریباغان [ârpâqân] : نام گیاهی شبیه جو.

آرت [ârt] : عقبه و راه تنگ را گویند.

آرتوق [ârtûg] : زیاد، افزون.

آرتوقماج [ârtûgmâj] : چیزی را گویند که در

قیمت و بها و قدر و مقدار بر نوع خود مزیت

داشته باشد.

آرتیش [ârtiš] : رودخانه‌ایست بین مملکت

روس و یورت قلماق.

آرد [ârd] : عقب.

آردیجه [ârdîja] : از عقبش.

آردوج [ârdûj] : نام درخت عرعر، ابله.

ارزواری [arzvârî] : سرودی بوده در میان

ترکان عراق.

+ ارسلان [arsalân] : شیر، نام برجی از بروج

فلکی. اسلان هم گویند به تخفیف.

ارسون [arsûn] : نام آلتی است که خبازان به

کاربرند، سر پهن است.

آذ : ارسین.

+ ارغاج [arqâj] : کارگاه نساجی را گویند. تار

آنرا اریش نامند.

ارغامچی [arqâmçî] : ریسمانی است که

بدان بار برستوران بندند.

ارغدال [arq+dâl] : آرغ : نهر + دال :

درخت. کمین، محل اختفا.

+ آذ : آرخ [ârx] : رود، نهر. دال : عقب، پشت.

آریخماق [ârixmâg] : اسب دونده پرزور.

ارغوشتك [arqûştak] : نام بازی، یکی خم

می‌شود دست به زانو و دیگری از روی آن

می‌پرد.

ارغون [arqûn] : نام یکی از اولاد قلیچ

ارسلان، پادشاه روم است، که به نظام‌الدین

ارغون شاه معروف است و نیز نام پسر اباقاخان

بن هولاکو خان است که سلطان احمد عم خود

را کشته، پادشاه شده. در فارسی دو معنی

دارد : ۱- سازی است. ۲- اسب چالاک.

ارغمیش [arqamîš] : معامله غله را گویند.

+ ارق/غ [arg/q] : مخفف آریق/غ : نهر.

آذ : آرخ ârx

+ آرقا [ârgâ] : پشت.

آذ : آرخا. آریا لوج

+ آرقالوج [ârgâlûj] : به ترکی رومی چیزی

است که حملان بر پشت نهند، بار بر آن گذارند

و حمل کنند.

+ ارکج [arkaj] : بز نر سه ساله.

آذ : اثرکج erkaj

اسراماق/ق [asrâmâg/q] : نگهداشتن.

اسراتماق/غ [asrâtmâg/q] : مصدر

متعدی : نگهداری فرمودن.

اسرالماق/غ [asrâlmâg/q] : نگهداشته شدن.

+ اسنلماک [asan-la-mâk] و اسنلشماک

[asan-laš-mâk] : به ترکی رومی وداع کردن.

آساقویماق [âsâ-goymâg] : آویخته

گذاشتن.

+ آست [âst] : زیر، سخت.

آستیداغی [âstidâqi] : بالا، بین.

+ آستیغ [âstiq] : زیوری که زنان از پشت سر

آویزان کنند.

آذ : آسلیق

+ آسیغ [âsiq] : نفع، فایده.

+ آسلیغ [âsiliq] : ۱- سودمند، با منفعت.

۲- آویخته.

+ آشماق/غ [âšmâg/q] : از حد گذشتن، تجاوز

کردن. به ترکی رومی : جستن نر وحوش و

طیور بر ماده و جفت شدن آنها.

+ آشورماق/غ [âšûrmâg/q] : گذرانیدن،

متجاوز ساختن.

+ آشاماق/غ [âšâmâg/q] : خوردن، آشامیدن.

آشاتماق/غ [âšâtmâg/q] : آشامانیدن.

آشوقماق/غ [âšûgmâg] : تعجیل کردن.

+ آشلماق/غ [âšlâmâg/q] : به ترکی رومی،

پیوند کردن درخت باشد.

+ آشلانماق/غ [âšlânâmâg/q] : پیوند شدن.

آشینماق/غ [âšinmâg/q] : به ترکی رومی،

سائیده شدن، فرسوده شدن.

آشار [âšâr] : کله شتر را خوانند.

+ آشام [âšâm] : ۱- مرتبه و طبقه. ۲- اکل و

شرب.

ارکن [arkan] : به ترکی رومی مرد بی زن را

گویند.

ارکنه قون [arkana-gün] : به مغولی، قون =

کوه.

باهم = کمره کوه.

ارمان [armân] : حسرت، آرزو. (۹)

ارمانلیغ [armân-liq] : آرزومندی.

ارندوق [arandüg] : زین پوش اسب. به عربی

غاشیه.

ارناک [arnâk] : ۱- انگشت، به عربی بنان.

۲- نام کوهی در ولایت خوارزم.

ارسون [arsün] : پوست. (به مغولی)

ارون [arvan] : به مغولی، خوب، پاکیزه.

آریغ [âriq] : ۱- پاک و مصفا. ۲- نهر.

۳- لاغر. ۴- نام یکی از شاهزادگان چنگیزی

است.

آزغان [âzqân] : راه گم کننده. آزغوجی.

آذ : آزغین.

آزیقماق/غ [âzigmâg/q] : از راه به در رفتن

و راه گم کردن.

آزیقمیش [âzigmiš] : از راه بدر رفته.

آزغورماق/غ [âzqûrmâg/q] : مصدر

متعدی : از راه بدر بردن، اضلال. آزرماق

آز [âz] : ۱- کم. ۲- فعل امر : گم شو.

آزغون [âzqûn] : گمراه، آشفته.

آزغونلوق/غ [âzqûnlûg/q] : گمراهی،

آشفتگی.

آزوق/غ [âzüg/q] : توشه، خوراک. [آذوقه]

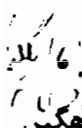
آسماق [âsmâg] : آویختن.

آسغوجی [âsqūji] : آویزنده. آسغوجی

آستورماق [âstûrmâg] : مصدر متعدی :

آویزانیدن.

- اشکک [aškak] : پاروی کشتی.
 آشلاو [āšlāv] : ظرف بزرگی است از سنگ و چوب تراشیده، کنار چاهها گذارند تا حیوانات از آن آب خورند.
 آشلیغ [āšliq] : غله را گویند.
 آشلیغچی [āšliq-çi] : ذخیره چی.
 آشوق / غ [āšūg/q] : غوزک پا.
 آذ : آشیق
 آشوقلوییلیکی [āšūg-lū-yīllikī] : استخوان سر زانو.
 آشی [āšī] : به ترکی رومی، شاخچه نازک بود که بریده بر درخت پیوند کنند.
 اصلان [aslan] : شیر.
 آغماق / غ [āqmāg/q] : بالا رفتن و عروج کردن.
 آغدورماق / غ [āqdūrmāg/q] : مصدر متعدی : عروج فرمودن، به بالا فرستادن.
 آغارماق / غ [āqārmāg/q] : سفید شدن.
 آغارتماق / غ [āqārtmāg/q] : مصدر متعدی : سفید کردن.
 آغریماق / غ [āqrimāg/q] : ۱- به درد آوردن. ۲- رنجیدن.
 آغریغوجی [āqriqūjī] : به درد آینده و رنجنده.
 آغریتماق / غ [āqritmāg/q] : مصدر متعدی : بدرد آوردن، رنجاندن.
 آغیرلاماق / غ [āqirlāmāg/q] : تنظیم کردن.
 آغیرلاغوجی [āqirlāqūjī] : تنظیم کننده.
 آغیرلاتماق / غ [āqirlātmāg/q] : مصدر متعدی : تنظیم فرمودن.
 آغناماق / غ [āqnāmāg/q] : بر خاک غلطیدن.
 آغوقماق / غ [āqūgmāg/q] : مسموم شدن.
 آغونماق [āqūnmāg/q] : از خنده غش کردن.
 آذ : اوغونماق.
 آغناشماق [āqnāšmāg] : با یکدیگر بر خاک غلطیدن.
 آغیلاتماق [āqillānmāg] : هاله کردن ماه را گویند.
 آغ [āq] : ۱- دام و شباک. ۲- سفید. ۳- امر است از عروج کردن و بالا رفتن.
 آغاچه [āqāçā] : زنان پست را گویند، چنانکه بیگم و خانم زنان محترم را گویند.
 آغاج دلکن / آغاج قاقن [āqājdalkan/āqājgāgan] : به ترکی رومی پرنده ایست سبز رنگ که با منقار درختان را می کاود (دارکوب).
 آغاج قانونی [āqāj-gāvni] : ترنج به ترکی رومی.
 آغالغ [āqālīq] : برادری.
 آغ اورکار [āq ūrkār] : سراپرده، مثل آلاچیق از چوب سازند.
 آغ اوی [āq-ōy] : آلاچیق مشبک را گویند.
 آغ بابا [āq-bâbâ] : به ترکی رومی سرکی، پرنده ای.
 آغ بازرکان [āq-bâzirkân] : کاروانی بود که خالی از رنگ و حيله و تلبیس باشد.
 آغ باشلیغ [āq-bâšliq] : زن پیر را گویند.
 آغ بوغا / قا [āq-būqā/gā] : نر سفید گاو و گاومیش.
 آغ بی [āq-bay] : پادشاه اروس را گویند.
 آغرق [āqrog] : احوال و اثقال.
 آغرین [āqrin] : آهسته.
 آغزی آچیق [āqzi-āçig] : نوعی از عطر است.

- آغسریق [âqsırığ] : عطسه.
 آذ : آسقیریق
 آغ سونکاک [âq-sonkâk] : نوعی بازی
 اطفال، استخوانی را بدور پرانند، هر که آنرا
 پیدا کند بر پشت آن دیگری سوار شود تا به
 مکان معهود ببرد
 آغلیغ [âqliğ] : سفیدی.
 آغوز [âqūz] : فله، فرشه.
 آغولوق [âqūlūğ] : زهرناک.
 آغیر ساتغوجی [âqir-sâtqūji] : گران
 فروش.
 آذ : آغیر ساتیجی
 آغچه [âqça] : درم و دینار رایج را گویند.
 آغیر شاق [âqirşâğ] : به ترکی رومی، چوب
 مدور است که در میان دوک نهند و رشته بعد
 از تابیدن به آنجا پیچد.
 آغیزدریق [âqiz-dirig] : دهنه اسب.
 آذ : آغیزلیق
 سولوق [sūlūğ] : دهنه اسب.
 آغیل [âqıl] : ۱- هاله ماه. ۲- محوطه ایست
 که برای خواباندن حیوانات ساخته شود.
 آغیمتول [âqimtūl] : سفید مانند.
 افندی [afandî] : خدا، به ترکی رومی :
 خداوند و صاحب.
 آقماق - آقیلغان [âgmâğ/q-âgilqân] :
 روان شدن.
 آذ : آخماق
 آقغان/آقیلغان [âgqân/âgilqân] : روان
 شونده.
 آذ : آخان
 آقارماق/آغارماق/غ [âgârmâğ/âqârmâğ/q] :
 سفید شدن.
- + آقساق/غ [âqsâğ/q] : لنگ.
 آقسرای [âq-sarây] : نام ولایتی است
 مسکن تاتاریه.
 آقسوم [âqsūm] : بد مست.
 آقسین [âqsın] : اسب شوخ و جلف.
 آقیش [âqlâ] : جریان آب.
 آذ : آخیش از آخماق
 آقین [âqin] : به ترکی رومی، غارت و تاخت.
 آقینجی [âqinjî] : غارتگر و تاخت کننده.
 آقیندی [âqlındî] : جریان آب.
 آذ : آخینتی âxinti
 اکلنماک [aklanmâk] : نشستن. 
 اکرمچی [ekermçi] : به ترکی رومی زهگیر.
 اورکامچی [ürkâmçi] : زهگیر.
 اکز [akz] : ساق جو و گندم.
 اکسری [aksarı] : میخ های کوچک در
 بخاری به کار می رود.
 اکه [aka] : برادر بزرگ. (اوزبکی)
 اکو [akū] : به اوزبکی شخص.
 آلفوجی [âlfūji] : گیرنده. 
 آلدورماق/غ [âldūrmâğ] : مصدر متعدی :
 گیرانیدن، گرفتار کردن.
 آلیشماق/غ [âlišmâğ] : ۱- معاوضه کردن.
 ۲- مطاعنه و دست بازی. ۳- از هم ربودن و از
 همدیگر گرفتن. به ترکی رومی، عادت کردن.
 آلیشغان [âlišqân] : معاوضه کننده.
 آلینماق/غ [âlinmâğ] : مصدر انفعال :
 گرفتار شدن.
 آلاقماق/غ [âlâgmâğ] : بهم برآمدن.
 آلارتماق/غ [âlârtmâğ] : چشم از غیظ
 خیره کردن.
 آلدارماق/غ [âldârâmâğ] : اضطراب کردن

و بی قرار شدن. فریب خوردن.

آلداماق [âldâmâg] : فریب دادن.

آذ : آلداتماق.

آلداغان [âldâqân] : فریب دهنده.

آذ : آلداتان.

آلداشماق [âldâšmâg] : یکدیگر را فریب

دادن. (مصدر مفاعله).

آلقاماق / غ [âlgâmâg] : دعای خیر کردن.

آلقامیش [âlgâmiš] : دعا کرده.

آلقای - آلقای [âlgây-âlgây] : دعا کنان و

بدون تکرار هم مستعمل است.

آلقاغوجی [âlgâqūjī] : دعا کننده.

آلماشتورماق / غ [âlmâštūrmâg] : پا را

حرکت دادن و به تنهایی افاده معنی نمی کند

لفظ پا را باید مذکور ساخت و در صیغ آن نیز

همین ضابطه ملحوظ است.

آل [âl] : به شش معنی آمده. اول : حضور را

گویند. دؤیم : پیشانی را خوانند. ستم : به

معنی خدعه و مکر باشد. چهارم : به معنی

سرخ نیمرنگ بود، و در این معنی مشترک

است با فارسی. پنجم : مهر و نگین پادشاهان

ترک را خوانند که در فرامین و یارلغات به

سرخ زده می شود و آنرا (آلتماغا) نیز گویند.

ششم : امر است از گرفتن، چنانکه در ذیل

مصدر (آلماق) گذشت و به فارسی دو معنی

دارد : اول : نوعی از ماهی فلوس دار و آنرا

(بال) و (دال) نیز خوانند. دؤیم : مرض مهلکی

است که گاهی زنان نو زائیده را تا هفت روز

عارض می شود و به عربی سه معنی دارد. اول :

اهل و اولاد. دؤیم : سراب بیابان. ستم : شراب

خوردن صبح و شام باشد و به هندی نام

درختی است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل

می شود و مانند روناس که بدان جامه رنگ

کنند و در دواها نیز به کار برند.

+ **آلا** [âlâ] : دو معنی دارد. اول به معنی سرخ

نیمرنگ بود، چنانکه رومیه چشمی را که مایل

به حمرت باشد (آلاگوزلؤ) نامند [âlâ-gözlü] و

در این معنی با فارسی اشتراک دارد. دؤیم : هر

چیز ابلق را گویند، عموماً و برص را گویند

خصوصاً.

+ **آلابولا** [âlâ-būlâ] : لفظی است مزدوج،

مختلف اللون و ابلق، و مجازاً به معنی شوریده

نیز استعمال شود.

آلابکه [âlâ-bōka] : یکنوع اردک.

آلاتاغ [âlâ-tâq] : نام کوهی است در نواحی

خراسان که مسکن اکراد است و نیز نام کوهی

است در آذربایجان، در حوالی ایروان.

آلاتوغان [âlâtoqân] : نام پرنده ایست شبیه

به باشه، اما از باشه کوچکتر.

آلاتوغانک [âlâtoqânak] : (شرح آلاتوغان

دیده شود).

الجه [alaja] : به معنی پیه بره که آنرا به عربی

ابلق خوانند و به ترکی رومی شبکه باشد، و نیز

نام قماش است.

الچه سرجه [alça-sarça] : به ترکی رومی

مرغی است بلند پر، و از گنجشک کوچکتر که

آنها توپغار نیز گویند.

آلاچاپقون [âlâçâpqūn] : بادهای شدید

مختلف بود که به برف و باران آمیخته باشد.

آذ : آلاچالپو.

+ **آلاچوق** [âlâçūg] : همان (آغ او) [âq-ev]

است که مذکور شد و آن خیمه ایست که

صحرائشینان از چوب سازند.

آلاخان - والامان [âlâxân-vâlâmân] :

آلاتقو [âlângū] : نام زنی است از قوم قیات، پسر ایل خان که بی شوهر حامله شد و به هنگام وضع حمل سه پسر آورد که بوزنجر پسر مهین اوست و مجموع خاندان مغول از نسل بوزنجرند و موافق تاریخ روضه الصفا ظهور قوم بوزنجرى در ایام خروج ابومسلم مروزی بوده.

آلانج [âlânj] : به ترکی رومی زنی باشد که مرد دفعه اول بگیرد.

+ آلانگ [âlâng] : بلندی‌ها را گویند که در اطراف نهرهای شکسته باشد.

+ آلاو [âlâv] : شعله و نایره آتش بود. مؤلف برهان قاطع این لفظ را فارسی شمرده و به معنی آتش شعله‌ناک نوشته.

+ آلاى [âlây] : به ترکی رومی جمعیت و کوکبه باشد و نیز از صیغ مشتقه است، چنانکه با معنی در ذیل (الماق) نگارش یافت.

+ آلاى پوزن [âlây-pōzan] : به اصطلاح رومیه نام یکنوع تفنگی است که آنرا (قربانه) هم گویند.

آلایونتلی [âlâyönatlı] : نام پسر سیم تاغ خان بن اوغوزخان است و معنی آن صاحب اسب ابلق باشد.

+ آلپ [âlp] : به معنی پهلوان و بهادر بود و آلپ لار جمع آن است.

+ آلپارسلان [âlparsalân] : نام پادشاهی معروف. [معنی] آن «شیردلیر» باشد.

آلپاق [âlpâg] : پارچه باشد که به طرح و اسلوب بریده از جانب پشت برای برازندگی و زینت بر گریبان جامه بدوزند.

آلبوتو [âlbūtū] : به لغت مغول به معنی رعیت و باج‌گذار [گزار] باشد.

آلتاو [âltâv] : به معنی شش تا [باشد].

الفاظ مترادفه‌اند. یعنی بی خانمان. و آلمان را معنی جداگانه هم هست چنانکه در ذیل مذکور شود.

آلار [âlâr] : اسم اشاره است، یعنی ایشان و آنها.

آذ : اونلار onlâr، اولار olâr.

آلافاخته [âlâ-fâxta] : مرغی است از فاخته بزرگتر و طوق گردن او سیاه و ناتمام و گوشت آن مستمن بدن و مبهی و مجموع آن مستحیل به خون صالح می‌شود.

آلاقاراق [âlâ-gârâg] : احوال را گویند.

آلاقارغه [âlâ-gârqa] : کلاغ کبود است که آنرا به عربی (حکه) نامند.

آلاقورغان [âlâgorqân] : نام ارک هرات است که به قلعه اختیارالدین اشتهار دارد.

آلاق - بولاق [âlâg-bulâg] : به طریق مزاجه استعمال می‌شود به معنی شوره و بهم بر آمده باشد.

الاکلنگ [âlâkōlang] : جانور است به قدر زنبور پهن و بد بو با گیاه تازه و در گندم‌زار می‌باشد و آنرا به عربی (وزاریج) گویند و به دیلمی (دارس‌اس) گویند و به لغت اصفهان قسمی از سین است و موافق تحفه‌المؤمنین از سموم قتاله و خوردن سوخته او با مرق گوشت گاو و به دستور با روغن زیتون جهت گزند سگ دیوانه نافع است.

آلمان [âlâmân] : دو معنی دارد. اول : نام مملکتی است از ممالک خمه‌فرنگ. دوم : به معنی بیخانمان بود و مجازاً طایفه غارتگر بیخانمان را آلمانچی گویند.

آلمانچی [âlâmânçi] : غارتگر.

آلمانچی لیغ [âlâmânçiliq] : غارتگری.

آلتاولا [âltâvlâ] : یعنی شش تا با یکدیگر.

آلتالی [âltâlî] : جانوری است به بزرگی گربه که موی آن سرخست و پوست آنرا پوستین کنند و بر دوره کلاه دوزند و آنرا «الکایی» نیز گویند و رومیه آنرا «جلغاوه» نامند. و فراغی سهواً به معنی موبینه و بالاپوش و پوستین نوشته.

آلتما [âltamqâ] : موافق شعر نوائی مهر و نگین پادشاهان ترک است که در یارلیغات و فرامین به سرخی زده می شود. و آنرا «آل» نیز می گویند.

آلتمیش [âltmîš] : فوج لشگر که به عنوان طرح باشند و عدد شصت را نیز گویند.

آلتوت [âltût] : کنایه از هرج و مرج باشد.

آلتون [âltûn] : طلا بود که به عربی ذهب و به فارسی زر گویند.

آلتون بیلکا [âltûn-bîlkâ] : احکام و یارلیغات خانان ترک را گویند که مخصوص مالیات و محاسبات و لوالی باشد.

آلتون تمغا [âltûn-tamqâ] : مهر و نگین پادشاهان ترک است که در فرامین به آب طلا زده می شود و آن مخصوص عطایا و احسانات است و آن حکم را «یارلیغ آلتون تمغا» گویند.

آلتونلوغ [âltûnlûq] : زربفت و دیبای طلا باف را نامند.

آلتی [âltî] : عدد شش را گویند.

آلتی یتی برقع [âltî-yetî-borga] : کنایه است از شش جهت و هفت آسمان.

آلچاق [âlçâq] : پست و دون و نازل.

آلچاقلیغ [âlçâqlîq] : پستی.

آلچو [âlçû] : آلچی [âlçî] : به ترکی رومی آهک بود که آنرا به عربی نوره خوانند.

آلچو طاشی [âlçû-tâšî] : به ترکی رومی سنگی است سفید و پهن و درخشان که آنرا به عربی کوکبالارض نامند.

آلچین [âlçîn] : تنه پهلوی کوه را گویند.

+ آلداغ [âldâq] : به معنی فریب باشد و آنرا «آل» نیز گویند.

+ آلداغوج [âldâqûj] : به ترکی رومی به معنی چاپلوس و فریبنده است.

آلدوان [âldûvân] : رومیه بهله را که قوشچیان بر دست گیرند. [گویند]

آلتالی [âltâlî] : «همان آلتایی» باشد که در فوق مذکور شد.

آلغوبیرگو [âlqû-bîrgû] : یعنی گرفتن و دادن و عبارت از داد و ستد باشد. و نیز «آلغو» نام نبیره جغتای است که به تربیت «آریغ بوکا» نشو و نما یافته ... آخر به هوس سلطنت برخاسته بر «آریغ» فایق شد.

آذ : آلتی ویرگی : داد و ستد.

آلغوت [âlqût] : ذخیره و غله ایست که لشکریان به رسم خرج از ولایات گیرند.

آلغور [âlqûr] : ذخیره و غله است که لشکریان به رسم خرج از ولایات گیرند.

آلغون [âlqûn] : به لغت مغولی کوه کوچک است.

آلغار [âlğâr] : کوچ کوهی را نامند و نیز یعنی : دعا می کند، چنانکه در ذیل مشتقات القاماق گذشت.

+ آلغیش [âlğîš] : دعای خیر را گویند

آلماباش [âlmâbâš] : اسم یکنوع مرغابی است از جنس اردک که سر و گردن آن صندلی مایل به زردی باشد.

آلمالیغ [âlmâliq] : نام شهری است از

لوله‌دار را گویند و به کسر زای هوز [amzeklî] زنی را نامند که طفل خود را از شیر باز گرفته باشد.

+ امک [amak]: به ترکی رومی به معنی رنج و زحمت باشد و آن مخفف ایمکاک است.

+ امکداش [amakdâš]: یعنی شریک رنج و زحمت.

امکداش [amūkdâš]: گوساله مرده است که از کاه پر کرده نزد مادرش باز میدارند تا تصور گوساله خود کرده شیر دهد.

امیدون [amidün]: به لغت مغولی به معنی خبی و زنده بود.

+ آنکماق/غ [ânkmaq/q]: یاد کردن و فهمیدن و متذکر شدن.

آذ: آنماق/آنلاماق.

+ آنکفوجی [ânkqūjî]: یادکننده و فهم‌کننده.

+ آنکدورماق/غ [ânk dūrmâq/q]: مصدر

متعدی است، یعنی متذکر ساختن و فهماندن.

+ آنکلماق/غ [ânk lāmâq/q]: فهمیدن.

آذ: آنلاماق.

+ آنکلامیش [ânk lāmîš]: فهمیده.

آذ: آنلامیش.

+ آنکلاماس [ânk lāmâs]: نمی‌فهمد.

آذ: آنلاماز.

+ آنکلاتماق/غ [ânk lâtmaq/q]: مصدر

متعدی است، یعنی فهماندن.

آذ: آنلاتماق.

آنکدیماک [ânk dîmâk]: کمین کردن و

مترصد شدن.

آنا تمک [ânâtmak]: به ترکی رومی به معنی

قطع کردن آلت رجولیت بود که آنرا به عربی

«خصی» گویند.

ترکستان که از آنجا تا (بیش بالیغ) [beš-bâliq]

دو هفته راه و از (بیش بالیغ) تا (خانبالیغ)

[xân-bâliq] از جانب جنوبی براه بیابان که

مغول آنرا (یوغری یول) گویند چهل روزه راه

است و معنی ترکیبی آن (سیبستان) باشد.

آلنجه [âlanja]: اسم پسر ترک بن یافت بن

نوح علیه‌السلام است و نیز نام پادشاهیست که

تاتارخان و مغول خان پسران او بودند.

النجیک [alanjîk]: نام قبل خان جد سیم

چنگیزخان است و به لغت مغول به معنی

(رعیت پرور) باشد و در بعضی تواریخ مسطور

است که جد سیم را (النجیک) گویند.

آلوج [âlūj]: به ترکی رومی نام (زغرورجلی)

باشد که به فارسی آنرا (کوهج) گویند و درخت

آنرا به عربی (عوسج) نامند. (الوی کوهی).

آلیس [âlis]: به ترکی رومی به معنی دور ضد

نزدیک باشد.

آلیک [âlik]: به لغت مغولی ابلق را خوانند.

آل یانکاغ [âl-yânkâq]: به معنی سرخ رو

بود.

آذ: آل یاناق.

ام [am]: دوا را گویند.

آماج [âmâj]: آلتی است از آهن که برزگران بر

گردن گاو بسته زمین را بدان شیارکنند و تخت

پادشاهان را نیز گویند و یک حصه از

بیست و چهار حصه فرسنگ باشد که هر

فرسنگی بیست و چهار آماج بود.

ام اوتی [am-otî]: گیاه دارویی بود.

امزک [amezak]: به ترکی رومی مطلق (لوله)

باشد، که آنرا به عربی (مجدبه) و به فارسی نایژه

خوانند.

امزکلی [amzaklî]: به ترکی رومی چیز

اندوز [andūz] : درخت بیلکوش است که آنرا به لسان الطب «راسن» و قسط شامی و زنجبیل شامی گویند، نافع جدیع املها و دردها است و گزندگی جانوران را سود دارد.

آندیق [āndiq] : به ترکی رومی جانوری است که از گرگ و کفتار می‌زاید و آنرا «سرتلان» نیز گویند.

— **آندین** [āndīn] : یعنی از او.
آذ : اوندان.

— **آنسیز** [ānsīz] و **آنسیزین** [ānsīzīn] : یعنی بی او.

آذ : اونسیز.

انشته [anešta] : به ترکی رومی شوهر خواهر بود.

انغال [anqâl] : یک نوع تیری است بزرگتر از تیر متعارف که پیکان آن پهن و بزرگ و مخصوص شکار وحوش می‌باشد.

آنقتار [â/angtâr] : به ترکی رومی کلید بود که آنرا به عربی مفتاح و مقلاد گویند.

انقره [angara] : به ترکی رومی به معنی پیکار و شیکار [شکار] و تکالیف دیوانی است.

+ **انقوت** [angūt] و **انقود** [angūd] : یک نوع مرغابی است از غاز کوچکتر و از باز بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی و سرخی مایل به زردی و گوشت آن گرم و تر است و آنرا غقوت [qagut] نیز گویند.

— **انگ** [ang] : به معنی عقل و فهم باشد.
آذ : آنق - آن (انقلاماق - آنلاماق)

— **آنکا** [ānkâ] : اسم اشاره است، یعنی «به او» و به معنی یادکنان هم است.

آذ : اونا.

— **آنکاجه** [ānkâjâ] : یعنی تابه او.

آن [an] : به ترکی رومی مفصل و بند استخوان بود که آنرا به عربی زند گویند و «انلر» [anlar] جمع آن است.

آناکا [ânâkâ] : زن مریته را گویند که از طفولیت خدمت کسی کرده بمرتبۀ مادر باشد و آنرا «آنکه» و «ایناکا» هم نامند و عبارت از زن قابله نیز باشد که به فارسی دایه خوانند و مؤلف رومی «ایناکا» را به کسر الف مرادف «اینی» تصور کرده و به معنی برادر کوچک نوشته.

آنت [ânt] : به معنی سوگند باشد.
آذ : آند.

آنتوتای [ântûtây] : به لغت مغول به معنی شیرین بود.

آنجا [ânjâ] : یعنی آنقدر.
آذ : اونجا onjâ.

انجه [anja] : «آنجا».

انجق [anjag] : به ترکی رومی به معنی «همان» باشد.
آذ : آنجاق : آما.

آنجیلامین [ānjilâmīn] : به معنی آنچنان باشد.

آندا [ândâ] و **آنده** [anda] : قبیله را گویند که دختر میگیرند، چنانکه «قودا» [gūdâ] قبیله را نامند که دختر میدهند و همچنانکه در میان اتراک روم و عجم مصطلح است که در مقام محبت همدیگر را برادر و خال و عم می‌گویند. در میان مغولیه و اتراک عادت آن است که یکدیگر را «آندا» گویند، چنانکه در تاریخ و صاف مذکور است

آنداغی [ândâqī] : یعنی آنجایی.

آنداغین [ândâqīn] : یعنی آنجایی.

آنداق [ândâg] : یعنی آنچنان باشد.

انفعال است. همان به معنی شکار شدن می آید
و صیغ آن بانون اشتقاق می یابد.

+ آوونماق / غ [ävünmâg/q] : تسلی یافتن.

آذ : اووونماق ovünmâg.

+ آوونا - آوونا [ävünâ-ävünâ] : تسلی یابان

تسلی یابان، و بدون تکرار هم به این معنی
مستعمل است.

+ آووتماق [ävütmâg] : مصدر متعدی است،

یعنی تسلی دادن.

+ اووجلانماق / غ [ovūjlâmâg/q] : به کف دست
گرفتن.

+ اووجلانمیش [ovūjlâmi/iš] : به کف گرفته.

+ اووجلانماق / غ [ovūjlâtmâg/q] : مع التاء

مصدر متعدی است، یعنی به کف گیراندن و
صیغ آن با حرف تا اشتقاق می یابد.

آذ : اوووج [ovūj] : کف دست، به اندازه یک کف
دست.

+ اووجلانماق / غ [ovūjlânâmâg/q] : مع النون

مصدر انفعال است، یعنی به کف گرفته شدن و
صیغ آن بانون اشتقاق می یابد.

+ اووجلانماق / غ [ovūjlâšmâg/q] :

مع الشّین مصدر مفاعله است، یعنی با یکدیگر
به کف گرفتن و صیغ آن باشین اشتقاق می یابد.

آو [âv] : دو معنی دارد. اول به معنی صید و
شکار باشد. دویم شخص را گویند.

+ آوتونج [âvtünj] : به معنی قرض بود که آنرا

به عربی دین گویند. آنرا (اوتونج) [ütünj] و
اونتوج [üntüj] نیز خوانند.

+ آوچی [âvç/i] : صیاد را نامند.

آذ : اووچو ovçū.

آودونگ [âvdünq] : به معنی روشن و نورانی

بود و هوای صاف رانیز گویند.

آذ : اوناچا، اوناچان.

آنکسيز [ânaksız] : و آنکسيزين

[ânaksızın] : دو معنی دارد. اول به معنی بی
عقل و نافهم. دویم به معنی ناگهان و غافل بود.

آنکلاق [ânklağ] : فهم و درک را گویند.

آذ : آنلاق

آنکنار [âknâr] : به ترکی رومی نام گیاهی
است.

آذ : آنار، نار؟

آنلر [anlar] : به ترکی رومی مفاصل عظام و
بندهای استخوان بود.

آنوک [anūk] : به ترکی رومی بچه سباع و
کلاب و وحوش باشد.

آذ : انیک anık.

آنکيز [ankız] : محل زراعت را گویند که
حاصل آن تازه رفع شده و خاشاک آن بر زمین
مانده باشد.

آنلار [ânlar] : یعنی (ایشان) و (آنها) و آنرا
(الار) [âlâr] به سقوط نون هم گویند.

آنی [ânî/i] : یعنی او را.

آذ : اونى onî.

اولاماق [olâmâg/q] : دو معنی دارد : اول
شکار کردن.

آذ : اوولاماق [owlâmâg].

دویم : مالیدن بود که آنرا به عربی ولک گویند.

آذ : اووماق [owmâg] و مالیدن به معنی طلبه
را (سورتماک) [sürtmâk] می گویند.

اولاتماق / غ [olâtmâg/q] : متعدی است،
مصدر به هر دو معنی، یعنی شکار فرمودن و

مالانیدن و صیغ آن بدستور شق اول با حرف تا
اشتقاق می یابد.

اولاتماق / غ [olânâmâg/q] : مع النون مصدر

- آولاق [âvlâg] : شکارگاه.
 آذ : اوولاق ovlâg.
 آووج [âvūj] : کف دست باشد.
 آذ : اوووج ovūj.
 آووج اویونی [âvūj-oyūnī] : به اصطلاح رومیه یک نوع قمار است و آن بدین نحو است که چیزی را به مشت گرفته بپرسند که جفت است یا طاق، هرگاه مخاطب مطابق واقع نگوید باخته باشد.
 آوورت [âvūrt] : پُری دهن باشد که آنرا به عربی شوق خوانند.
 آذ : اوورد ord.
 آوول [âvūl] : موضعی را گویند که ایلات در آنجا جمعیت کرده نشیمن نمایند و آن مخرف حویلی [hoylī] است که در عربی به معنی محوطه کوچک و گرداگرد سرا باشد.
 آوولتاش [âvūltâš] : همسایه را نامند.
 آوونجاق [âvūnjâg] : چیزی که بدان خود را فریفته، تسلی دهند.
 آذ : اویونماق oyūnmâg تسلی یافتن.
 آهه [âhe] : آئینه فولادی که در روز جنگ بر پیشانی اسب بندند.
 آیاماق / غ [âyâmâg/q] : به معنی دریغ داشتن بود.
 آیامیش [âyâmiš] : دریغ داشته.
 آیاماس [âyâmas] : دریغ نمیدارد و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.
 آذ : آیاماز.
 آیاغوجی [âyâqūjī] : دریغ دارنده.
 آذ : آیاجی.
 آیتماق / غ [âytmâg/q] : به معنی گفتن باشد.
 آذ : آیاتماق : واضح و روشن و بی پرده گفتن.
 آیتماق / غ [âytmâg/q] : به معنی گفتن باشد.
 آیتیشماق / غ [âytišmâg/q] : مصدر مفاعله است، با هم گفتن و مکالمه کردن.
 آیتیلماق / غ [âyitilmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی گفته شدن.
 آیرماق / غ [âyirmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی جدا کردن.
 آیرماق اولماس [âyirmâg-olmâs] : جدا نمیتوان کرد.
 آیریلماق / غ [âyirilmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی جدا شدن.
 آیریلیشماق [âyirilišmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی از هم جدا شدن.
 آیررتلاشماق / غ [âyirtlâšmâg/q] : به معنی از هم جدا کردن باشد، و مجازاً تفریق و تمیز نیک و بد را گویند.
 آیررتلاشماق / غ [âyirtlâšmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم تفریق کردن و صیغ آن باشین اشتقاق می یابد.
 آییلماق / غ [âyilmâg/q] : هشیار شدن و آنرا رومیه آیینماق [âyinmâg] هم می گویند.
 آییلماق اولماس [âyilmâg-olmâs] : هشیار نمیتوان شد.
 آییلغوجی [âyilqūjī] : هشیار شونده.
 آذ : آییلجی âyilji.
 آییلدورماق / غ [âyildūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی هشیار کردن.
 آییلانماق / غ [âyilânâmâg/q] : به معنی گردیدن باشد، و مؤلفین رومی (ایلانماق) [ilânâmâg] را به معنی گردیدن و به هم

- پیچیدن و رجوع کردن و مشابه شدن نوشته‌اند.
- ایلانا الماس [ilânâ-olmâs] : نمیتوان گردید.
- ایلانغوجی [ilânqūji] : گردنده.
- ایلاشماق/غ [ilâšmâg/q] : مصدر مفاعله است، با هم گردیدن و صیغ آن باشین اشتقاق می‌یابد.
- ایلاندورماق/غ [ilândūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی گردانیدن.
- ایلاماک [ilâmâk] : به معنی کردن باشد.
- آذ : ائله مک elamak
- ایله [öyla] : به معنی همچنان باشد.
- آذ : ائله ela، اؤیله.
- ایلامیش [ilâmîš] : کرده.
- آذ : ائله می‌ش.
- ایلاماک اولماس [ilâmâk-olmâs] : نمیتوان کرد.
- ایلاکوجی [ilâkūji] : کننده.
- آذ : ائله جی elaji
- الاتماک [ilâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی کنانیدن و صیغ آن بدستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
- آذ : ائلتتمک elatmak
- آیینماک [âyinmâk] : متغیرالحال شدن و آن را (چاشماک) [çâšmâk] و شاشماک [šâšmâk] هم گویند.
- آیینمی‌ش [âyinmiš] : متغیرالحال شده.
- آیینماک اولماس [âyinmâkolmâs] : متغیرالحال نمیتوان شد.
- آیینکوجی [âyinkūji] : متغیرالحال شونده.
- آیینتماک [âyintmâk] : مصدر متعدی است، یعنی مخبط و متغیرالحال ساختن.
- آیینماق/غ [âyinmâg/q] : به ترکی رومی (آییلماق) به معنی هشیار شدن باشد.
- آی [ây] : سه معنی دارد. اول : ماه، به معنی قمر باشد. دویم : ماه به معنی شهر بود. سیم : حرف ندا است و نیز نام پسر اوغوزخان بن قراخان است که بعد از فوت گون‌خان [gūnxân] برادرش بر تخت سلطنت نشست و او خامس خانان طبقه مغولیه است.
- آیا [âyâ] : به دو معنی آمده. اول : کف دست را گویند. دویم : امر است از دریغ داشتن چنانکه در ذیل مصدر (آیاماق) گذشت. و به کسر الف [eyâ] به معنی صاحب بود.
- آیاز [ayâz] : شب صاف و بی ابر را گویند و نیز نام غلام سلطان محمود سبکتکین است که معشوق او بود.
- آیاق/غ [ayâg/q] : دو معنی دارد. اول پا را گویند. دویم : کاسه و قدح را نامند.
- آیاغچی [ayâqçi] و آیاقچی [ayâqçi] : عبارت از ساقی باشد. چنانکه در سد سکندری گوید :
- شعر :
- آیاغچی گتور جام می لب به لب
- که طوی‌الدی هنگام عیش و طرب.
- و اهل ایران کاسه شور و خدمتکار و مطبخ را گویند که جمع کردن ظروف متعلق به اوست.
- آیاگو [ayâgū] : استخوان پهلوی را گویند و به ضم الف [oyâgū] نیز مستعمل است.
- ایالغو [ayâlqū] : مدی را گویند که مطربان در تحریر نغمات بکشند.
- شعر :
- یانیدا بیر طبل هندی چالغوجی
- هندوی رقاص ایالغو آغوجی.

- آی بالتو [ây-bâhtû] : تبرزین باشد که آنرا به فارسی ناخج گویند.
- آی توغدی [ây-toqdi] : نام محلی است از بلوکات کابل و معنی ترکیبی آن یعنی (ماه زایید).
- اید آغاجی [id-âqâji] : به ترکی رومی نام درخت (پنج انگشت) است که آنرا به عربی ذوخمسه اصابع و ذوخمسه اوراق نامند و تخم آنرا حب الفقه گویند، زیرا که قاطع الشهر است و در علت استقسا نیز بکار برند و (ایط) با طای حطی نیز مستعمل است.
- آیداجی [âydâçi] : مباشر علوفه و ماهیانه لشکر را خوانند.
- آیدین [âydin] : به معنی مهتاب باشد.
- آیتون [âytûn] : به معنی ماه شب است که تحریف یافته به (آیدین) مشهور شده.
- آیراق / غ [âyrâg/q] : بز کوهی نر را گویند و بعضی گویند که جانوریست به شکل (مرال) که شاخهای پیچیده دارد.
- ایران [eyrân] : دوغ بود.
- آذ : ایران / ائیران âyrân/eyrân.
- آیرو [âyrû] : به معنی جدا و منفصل باشد.
- آیروق [âyrûg] : سه معنی دارد. اول به معنی بیگانه باشد. دویم به معنی دیگر بود که آنرا (داغی) [dâqi] و (داخی) [dâxi] نیز گویند، سیم به ترکی رومی نام گیاهیست در نهایت نازکی و طراوت که دواب از خوردن آن فربه شوند و آنرا به فارسی (فریز) و (فریس) نامند.
- آیروقسی [âyrûgsi] : به معنی جداگانه است.
- آیروم [âyrûm] : پیچ و خم و گردشی که در محراب و رودخانهها باشد.
- + آیروی [âyri/v] : سه معنی دارد. اول به معنی جدا و منفصل باشد که آنرا آیرو [âyrû] نیز گویند. دویم دو شاخه بود که برگردن مجرمان نهند. سیم شتر دو کوهان را نامند.
- آیریج [âyrij] : شتر «بوغور» [buqûr] را گویند.
- + آیریلیش [âyriliš] : موضع انشعاب راه و جدا شدن ممر آب را گویند.
- آیریم [âyrim] : نمد زین بود که آنرا «ایترلیک» [itarlık] هم نامند و نصیری به معنی گرداب نوشته.
- آیطاغاجی [âytâqâji] : همان آیداغاجی است که در فوق مذکور شد.
- + آیغیر [âyqir] : «نر» بود که آنرا به عربی نحل گویند.
- آیقاق [âygâg] : نمایی و قول بیهوده را گویند. و به معنی نام و سخن چین هم استعمال می شود.
- ۳- آیلیغ [âyliq] : به معنی ماهیانه است.
- آیلق [âylag] : به ترکی رومی به معنی مفت بود که آنرا در فارسی رایگان گویند. و به عربی مجان خوانند.
- آیله [âyla] : دو معنی دارد. اول به معنی همچنان باشد. دویم امر است از «کردن» چنانکه در ذیل مصادر گذشت.
- آییرتغو [âyirtqû] : یعنی تمیز و تفریق نیک و بد.
- آینوقسی [âynogsî] : به معنی عجیب و غریب باشد.
- + ایوا [ivâ] : به بود که آنرا به عربی سفرجل خوانند.
- آذ : هنیوا heyvâ.
- آیوقولاغی [âyû gulâqi] : به ترکی رومی

- پنج نبات است که چون بشکند دو خط صلیبی در جوف آن مشاهده شود، لهذا آنرا به عربی عودالصلیب گویند.
- آییغ /ق [âyiğ/g] : دو معنی دارد. اول خرس باشد که آنرا به عربی دب نامند.
- آذ : آیی [âyi]
- دویم به معنی شیار باشد.
- آییغلیغ [âyigliğ] : هشیاری.
- آییل [âyil] : تنگ اسب را گویند و نیز امر است از هشیار شدن، چنانکه گذشت.
- آییم [âylim] : خواتون (خاتون) و بانوی حرم را گویند.
- اوپماک [öpmağ] : بوسیدن.
- آذ : اوپمک.
- اوپمیش [öpmiş] : بوسیده.
- اوپا - اوپا [öpâ-öpâ] : بوسه کنان - بوسه کنان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.
- آذ : اوپه - اوپه
- اوپوشماک [öpüşmâğ] : مصدر مفاعله است، یعنی یکدیگر را بوسیدن. و صیغ آن به دستور شقّ اول به اضافه شین اشتقاق می‌یابد.
- اوپولماک [öpülmâğ] : مصدر انفعال است، یعنی بوسیده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.
- اوپدورماک [öpdürmâğ] : مصدر متعدی است، یعنی بوسانیدن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.
- اوپراماک [öprâmâğ] و اوپرانماک [öprânâmâğ] : کهنه و مندرس شدن و آنرا رومیّه «اپریماک» [aprimâğ] گویند.
- آذ : آپریمک
- اوپرادی [öprâdi] و اوپراندی [öprândi] : کهنه
- آذ : اپریدی
- اوپرامیش [öprâmiş] و اوپرانمیش [öprânmiş] : کهنه شده.
- آذ : اپریمیش
- اوپراماک اولماس [öprâmâğ olmâş] و اوپرانماک اولماس [öprânâmâğ olmâş] : کهنه نمی‌توان شد.
- اوپرانا - اوپرانا [öprânâ-öprânâ] : کهنه شونده - کهنه شونده و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.
- اوپراکوجی [öprâkûji] و اوپرانکوجی [öprânkûji] : کهنه شونده.
- اوبا [obâ] : به دو معنی آمده. اول : خیمه‌های کوچک است که صحرانشینان در جائی زده، اقامت نمایند. و مجازاً محل اقامت را نیز گویند. دویم نام قصبه‌ایست از هرات. و با بای عجمی [اوپا] سفیداب را خوانند که زنان بر رو مالند. [اوپاق = نان سفید]
- اوبچین [öbçin] : اسلحه را گویند.
- اوبچین لیک [öbçinlik] و اوبچون‌لوک [öbçünlük] : یعنی مسلح.
- اوپکا [öpkâ] : شش بود که آنرا به عربی ریه می‌خوانند.
- اوپکالیک [opkâlik] : کنایه از دلاور می‌باشد.
- اوبوچته [obüçta] و اوبوچین [obüçin] : به لغت مغولی خسته و کوفته و مریض و بیمار باشد.
- اوبوسون [obüsün] : به لغت مغولی علف بود که آنرا به عربی حشیش گویند.
- اوبوکا [obükâ] : جد را گویند.
- اوبوک [übük] : تاجی باشد که بر سر مرغان

- بود، از قبیل خروس و هدهد و امثال آن و مجازاً هدهد را هم نامند و آنراپوبوک [pūpūk] و پوپوش [pūpūš] نیز خوانند و رومیه ابک به کسر الف و با [ebek] استعمال نمایند.
 آذ : پیپیک [pipík].
- اوبوک قوشی** [ūbūk-gūšī/i] : نام هدهد بود که آنرا به فارسی شانه سر گویند.
 آذ : بویی [būpbī].
- اوبول** [ūbūl] : به لغت مغولی زمستان باشد.
اوبه [oba] و **اوپه** [opa] : همان (اوبا) و (اوپا) باشد که در فوق مذکور شد.
- اوتماک** [ōtmāk] : به معنی گذشتن بود.
 آذ : [ōtmāk] : و نیز اسم جنس است از برای نان، چنانکه در غیر مصادر مذکور شود و به ترکی رومی به معنی خوانندگی و سراییدن باشد و مجازاً بیهوده‌گویی و ژاژخواهی را نیز گویند و چون اشتقاق ترکی رومی با اشتقاق لغت جغتای اختلاف دارد، در صیغ مشتقه هر جا که لغتها مطابق شود، معنی رومی نیز مصادف معانی دیگر خواهد شد.
- اوتماق/غ** [ūtmāg/q] : به دو معنی آمده.
 اول : بردن قمار و گرو.
 آذ : اوتماق [ūtmāg] : دویم : کلّه و پوست حیوانات و خوشه گندم را به شعله آتش نگه داشتن که از مو و امثال آن پاک شود.
 آذ : اوتماک [ūtmak].
- اوتمیش** [ōtmiš] : گذشته و به ترکی رومی سراییده و به اشباع [ūtmūš] : گرو برده و به شعله پاک کرده.
- اوتگوجی** [ōtqūjī] : گذرنده.
اوتغوجی [ūtqūjī] : گرو برنده و به شعله پاک‌کننده.
- اوتوشماک** [ōtūšmāk] : معالشین مصدر مفاعله است، دو معنی دارد. اول از هم گذشتن. دویم : به ترکی رومی به معنی سراییدن و خوانندگی کردن بود و آنرا به لغت جغتای آتاشماک [âtāšmāk] گویند.
- اوتوشماک اولماس** [ōtūšmāk olmās] : نمی‌توان از هم گذشت.
- اوتورماک** [ōtūrmāk] : مصدر متعدی است، یعنی گذرانیدن و آن مخفف (اوتکارماک) [ōtkārmāk] باشد.
- اوتورماق** [ōtūrmāg] : یعنی نشستن و آن اولتورماق [oltūrmāg] باشد.
- اوتکارماک** [ōtkārmāk] : مصدر متعدی است، یعنی گذرانیدن.
- اوتکارمیش** [ōtkārmiš] : گذرانیده.
- اوتکارماک اولماس** [ōtkārmāk olmās] : نمیتوان گذرانید.
- اوتکارکوجی** [ōtkār kūjī] : گذراننده.
- اوتکاریلماک** [ōtkārilmāg] : مصدر انفعال است، یعنی گذرانیده شدن.
- اوتکاریشماک** [ōtkārīšmāk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم گذرانیدن.
- اوتکانماک** [ūtkānmāk] : تقلید کردن بود. و فراغی به معنی سبقت کردن و طالع هرروی به معنی نازیدن نوشته، هر دو سهو کرده‌اند، و رومیه اویکونماک [ōykūnmāk] گویند.
- آذری öyūnmāk و اویرونمک
- اوتکانمیش** [ūtkānmīš] : تقلید کرده.
- اوتکانکاج** [ūtkānkāj] : تقلیدکننده.
- اوتغوزماق/غ** [ūtqūzmāg/q] : گرو و قمار را باختن.
- آذ : اوتوزماق ūtūzmāg

- + اوتلاغوجی [otlâqūjî] : آتش زننده و چرنده.
 + اوتلاتماک [otlâtâmâk] : مصدر متعدی است،
 یعنی احراق فرمودن و چرانیدن و صیغ آن به
 دستور شق اول به اضافه تای قرشت اشتقاق
 می یابد.
 + اوتلانماق/غ [otlânâmâg/q] : مصدر انفعال
 است، یعنی آتش در گرفتن و چریده شدن و
 صیغ آن بدستور به اضافه نون اشتقاق می یابد.
 اوتونماک [ûtünmâk] : به معنی التماس
 کردن باشد.
 اوتونمیش [utünmîš] : التماس کرده.
 اوتونکوجی [ûtünkūjî] : التماس کننده.
 + اوت [ot] : به هفت معنی آمده اول : اسم
 جنس است از برای آتش زدن. دویم : گیاه و
 علف را گویند. سیم : به ترکی رومی نور بود.
 چهارم : دوا و مسهلات را نامند. پنجم : به
 معنی زهر باشد که آنرا به عربی زهر خوانند.
 (آذ : اؤد öd) ششم : امر است از گذشتن (öt)
 هفتم : امر است از سراییدن و خوانندگی کردن
 و به اشباع ضمه [üt] دو معنی دارد. اول : امر
 است از بردن قمار و گرو. دویم : امر است از
 خوشه و حاصل و کله حیوانات را به آتش
 گرفتن، چنانکه مذکور شد. و به زبان هندی
 شتر را گویند.
 اوتا [otâ] : به ترکی رومی در دو موضع
 استعمال شود. اول : اوتایقا [otâygâ] و اوتایان
 [otâyân] یعنی آنطرف و آنسو. دویم : گویند
 که اوتاکی گون [ötâki-gün] یعنی روز گذشته و
 (اوتادین بری) [ötâdin-bari] یعنی از سابق تا
 حال و نیز اوتا - اوتا [ötâ-ötâ] یعنی گذران
 گذران و خوانندگی کنان، چنانکه در ذیل
 مصدر (اوتماک) گذشت.
 اوتغوزغان [ūtqūzqân] : بازنده و باخته.
 آذ : اوتوزان ütüzân
 اوتغوزمیش [ūtqūzmi/iš] : باخته.
 اوتغوزماق اولماس [ūtqūzmâg olmâs] :
 نمیتوان باخت.
 آذ : اوتوزماق اولماز
 اوتغوزغوجی [ūtqūzqūjî] : بازنده.
 اوتغانماق/غ [ūtqânâmâg/q] : مصدر انفعال
 است، یعنی شرم کردن.
 آذ : اوتانماق
 اوتغانمیش [ūtqânmiš] : شرم کرده.
 اوتغانماس [ūtqânâmâs] : شرم نمی کند و به
 معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.
 اوتغانماق اولماس [ūtqânâmâg olmâs] :
 شرم نمیتوان کرد.
 اوتغانا - اوتغانا [ūtqânâ-ūtqânâ] : شرم
 کنان - شرم کنان. و بدون تکرار هم مستعمل
 است.
 آذ : اوتانا - اوتانا
 اوتغانغوجی [ūtqânqūjî/i] : شرم کننده.
 اوتاماک [otâmâk] : به معنی ادا کردن باشد.
 اوتامیش [otâmiš] : ادا کرده. $\bar{o}d\bar{e}m\bar{i}š$
 اوتای - اوتای [otây-otây] : اداکنان -
 اداکنان. بدون تکرار هم مستعمل است.
 اوتاکوجی [otâkūjî] : اداکننده.
 اوتالماک [otâlmâk] : مصدر انفعال است،
 یعنی ادا شدن.
 اوتالدی [otâldi] : ادا شد.
 اوتلاماق/غ [otlâmâg/q] : دو معنی دارد.
 اول : آتش زدن و سوزاندن. دویم : چریدن.
 اوتلاغان [otlâqân] : آتش زننده و چرنده.
 اوتلامیش [otlâmiš] : آتش زده و چریده.

- اوتاجی [otâçi] : بیلاق را گویند.
- اوتاجی خطای [otâçi-xatây] : نام اوروغی است از ازبکیه
- اوتاغ/ق [otâq/g] : سرای نشیمن بود که آنرا رومیه مخفف ساخته (اودا) [odâ] گویند.
- اوتاغه [otâqa] : پر طیور را خوانند عموماً و پری را که به علامت شجاعت و پهلوانی در روز جنگ بر سر زنند خصوصاً.
- اوتاک [otâk] : به معنی (ادا) بود.
- اوتچی [otçi] : به ترکی رومی طبیب و جراح باشد که آنرا به فارسی پزشک نامند.
- اوتراق [otrâg] : به ترکی رومی نشیمن قوش بود.
- اوترو [ötrü] : به معنی مقابل و برابر است.
- اوتروک [ötrük] : به معنی دروغ باشد.
- اوتروک گینه [ötrük-ğina] : یعنی دروغک.
- اوتروک [ötrük] و اوتکور [ötkür] : دو معنی دارد. اول تند و تیز. دویم : رایج و گذرنده.
- اوتکون [ötkün] : دو معنی دارد. اول : یعنی گذرنده. دویم : نام یکنوع سکانیست.
- اوتکونچی [ötkünçi] : راهگذری را گویند.
- اوتکه [ötaka] : به لغت مغولی خرس بود که آنرا به عربی دُب خوانند.
- اوتلاش - اوتلاش [otlâş-otlâş] : یعنی تو بر تو. (تو در تو) و طالع هروی اوتلاش - اوتلاش را به معنی آتشین نوشته و نصیری هم متابعت کرده، هر دو سهو کرده‌اند.
- اوتلاغ/ق [otlâq/g] : به معنی علفزار.
- اوتلوغ/ق [otlūq/g] : دو معنی دارد. اول : مکانی را گویند که گیاه و علف بسیار داشته باشد. دویم به معنی آتشین و آشناک بود.
- اوتلوکان [otlūkân] : پرنده‌ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید دارد و آنرا به فارسی سار و سارنگ خوانند.
- اوتلکو [ötalkü] : پرنده‌ایست شکاری که آنرا به فارسی چرغ و به عربی صقر گویند.
- اوتماک [ötmaḵ] : نان بی روغن را خوانند. و آنرا رومیه اتمک [atmak] گویند.
- اوتماکچی [ötmaḵçi] : خباز را نامند.
- آذ : اوتجی
- اوتمه [ötma] : به ترکی رومی صدا و آواز بود و خوانندگی طیور بود و به اشباع ضمه [ütma] خوشه گندم تازه را گویند که آنرا به شعله آتش نگهداشته پخته باشند و کله حیوانات را به آتش نگهداشته از مو پاک کرده باشند.
- اوتوجی [ütüj] : به لغت مغولی به معنی شکسته بند باشد.
- آذری = سینخچی - اوتاجی
- اوتور [ötür] : اعراب ضمه را گویند. و نیز امر است از گذرانیدن، چنانکه گذشت و به ترکی رومی امر است از نشستن [ötür].
- اوتورتمه [ötürtma] : به ترکی رومی مرصع و دانه نشان را گویند.
- اوتورگو [ötürgü] : نام یک نوع آلت نخاری است که بدان تخته را سوراخ کرده، میخ بر جای آن کوبند و آنرا به فارسی اسکنه و به عربی مثقب گویند.
- اوتوز [ötüz] : عدد سی باشد.
- اوتوزایکی [ötüz-iki] : نام طایفه‌ایست از اتراک.
- اوتوک [ütük] : دو معنی دارد. اول : کفش و موزه را گویند. دویم : طومار ابواب وقایع و سرگذشت را خوانند.
- اوتونچی [ütünçi] : به دو معنی آمده. اول :

- التماسچی (التماس کننده) را گویند. دویم : به معنی هیمة فروش باشد.
- اوت ییم [ot-yem] : نباتات دوابی و غذایی را نامند.
- اوچماق/غ [ūçmâg/q] : چهار معنی دارد. اول به معنی طیران و پریدن باشد. ثانی : اختلاج. ثالث : محو و معدوم شدن. چهارم : بهشت را گویند و لفظ پریدن به هر معنی که در فارسی مستعمل است (اچماق) نیز به همان معانی در کلام ترک استعمال میشود.
- اوچماک [ūçmâk] : خاموش (خاموش) شدن شمع و آتش بود که آنرا به عربی (انطفأ) گویند.
- اوچتی [ūçtî] : چهار معنی دارد. اول : پرید. دویم : اختلاج کرد. ثالث : معدوم شد. رابع : منطقی شد. اوچار [ūçâr] و اوچادور [ūçâdûr] مستقبل هر چهار معنی است.
- اوچغان [ūçqân] : پرنده، معدوم شده. آذ : اوچان ūçân
- اوچ [ūç] : امر است از پریدن و اختلاج کردن و زایل شدن و منطقی شدن، و عدد سه را نیز گویند.
- آذ : اوچان ūçân
- اوچمیش [ūçmîš] : پریده و اختلاج کرده و معدوم شده و منطقی شده.
- اوچا-اوچا [ūçâ-ūçâ] : پران پران و اختلاج کنان و معدوم شوان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.
- اوچفوجی [ūçqūjî] : پرنده و اختلاج کننده و معدوم شونده.
- اوچکوجی [ūçkūjî] : منطقی شونده.
- اوچقولوق [ūçqūlūg] : پریدنی و اختلاج کردنی و معدوم شدنی.
- + اوچکولوک [ūçkūlūk] : منطقی شدنی.
- + اوچورماق/غ [ūçūrmâg/q] : متعدی مصدر اوچماق باشد که عبارت از پراندن و مختلج ساختن و معدوم کردن بود.
- آذ : اوچورتماق ūçūrtmâg
- + اوچورماک [ūçūrmâk] : متعدی مصدر اوچماک باشد که عبارت از منطقی ساختن بود.
- + اوچورغان [ūçūrqân] : پراننده و مختلج کننده و معدوم کننده.
- + اوچورمیش [ūçūrmiš] : پرانیده و مختلج کرده و معدوم کرده و منطقی کرده.
- + اوچورا-اوچورا [ūçūrâ-ūçūrâ] : پرانده - پرانده و مختلج کنان و معدوم کنان و منطقی کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- + اوچورغوجی [ūçūrqujî] : پراننده و مختلج کننده و معدوم کننده.
- + اوچورکوجی [ūçūrkujî] : منطقی کننده.
- اوچوشماق/غ [ūçūšmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم پرواز کردن. و صیغ آن بدستور شق اول با شین قرشت اشتقاق می یابد.
- ن اوجاشماق/غ [ūjâšmâg/q] : کاوش و معارضه کردن.
- اوجاشغان [ūjâšqân] : کاوش کننده.
- اوجاشمیش [ūjâšmiš] : کاوش کرده.
- اوجاشا-اوجاشا [ūjâšâ-ūjâšâ] : کاوش کنان - کاوش کنان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.
- اوجاشفوجی [ūjâšqūjî] : کاوش کننده.
- اوجاشقولوق [ūjâšqūlūg] : کاوش کردنی.
- اوجاشتورماق/غ [ūjâšturmâg] : مصدر

متعدی است، یعنی به کاوش انداختن و حین آن بدستور بالفظ (تور) اشتقاق می‌یابد.

اوچراماق / غ [ūçrâmâg/q] : دچار شدن.

اوچراغان [ūçrâqân] : دچار شونده.

اوچرامیش [ūçrâmiš] : دچار شده.

اوچراماسی [ūçrâmâsi] : دچار شدنش و نشدنش.

اوچراماق اولماس [ūçrâmâs-olmâs] : دچار نمیتوان شد.

اوچراغوجی [ūçrâqūji] : دچار شونده.

اوچراغولوق [ūçrâqūlūg] : دچار شدنی.

اوچراشماق / غ [ūçrâšmâg/q] : مصدر مفاعله است، به یکدیگر دچار شدن.

اوچراتماق / غ [ūçrâtâmâg/q] و

اوچراشتورماق / غ [ūçrâštûrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی دچار شدن (کردن). و صیغ اوچراتماق با حرف (تا) و صیغ اوچراشتورماق با شین و لفظ (تور) بر همین سیاق بدستور شق اول اشتقاق می‌یابد.

اوج [ūj] : دو معنی دارد. اول : نوک و دم و سر هر چیز را گویند. دویم : به معنی انتقام باشد. و به جیم عجمی [ūç] : عدد سه را نامند و نیز امر است از پریدن و معدوم شدن و اختلاج کردن و منطفی شدن، چنانکه در ذیل مصادر این حرف گذشت و فراغی (اوج) را حاصل معنی اوشماق [ūšmâg] تصور کرده و به معنی حریص بودن در خصومت نوشته، سهو کرده.

اوجا [ūjâ] : سه معنی دارد. اول به معنی پشت باشد. و در میان اتراک رسم است که اسب و گوسفند را درست پخته، پشت آنرا از برای احترام مهمان در پیش مهمان میگذارند و اگر در مجلسی این نوع طعام نباشد حمل بر

خست میزبان وبی وقعی مهمان کنند. دویم : مجازاً به معنی ملجاء و پناه استعمال می‌شود.

سیم : به ترکی رومی به معنی سرین بود.

اوجار [ojâr] : دو معنی دارد. اول هیمة تاغ بود که آتش آن دیر بماند و آنرا (سوکسوک) نامند و به عربی غضا گویند. دویم : بازار باشد که آنرا به عربی سوق گویند و اتراک خوارزم به تنهایی استعمال نمی‌کنند (بازار اوجار) می‌گویند. و با جیم عجمی [oçâr] به دو معنی آمده، اول : چدار اسب باشد. دویم : عدد سه بود و نیز چهار معنی مشتق از فعل مضارع دارد، چنانکه در ذیل مشتقات این حرف گذشت.

اوجارگو [ūçârqū] : تکتلوی زین باشد.

اوجاغ / ق [ojâq/g] : دو معنی دارد. اول : آتش دان مطبخ را گویند که در آنجا دیگ بر بار نهند و بالمجاز دودمان و خاندان بزرگ را نامند. دویم : طوق آهنی است که بر گردن محبوسین و مجرمان نهند.

اوجاغلاق [ūçâqlâg] : گیاه سه برگه را خوانند.

✚ **اوجالاسی** [ūçâlâsi] : یعنی هر سه تای او.

اوجان [ūçân] : کشتی بزرگ را نامند، چنانکه کشتی متوسط را کیمه [kîma] (آذ : گمی qami) و کوچک را قایق گویند. و به جیم ابجد [ojân] نام محلی است از مضافات تبریز.

✚ **اوجاو** [ūçâv] : یعنی سه تا.

✚ **اوجاولا** [ūçâvlâ] و **اوج آولان** [ūçâvlân] : یعنی هر سه با هم.

✚ **اوج سادراق** [ūjsâdrâg] : یعنی سمت بالاتر.

اوجغور [ūçqūr] : دو معنی دارد. اول : تیز پر و پرنده را خوانند. دویم : به ترکی رومی بند آزار و بند شلوار باشد.

- اوجغون [ūçqūn] : شراره آتش را گویند.
- اوجغونلوق [ūçqūnlug] : تیز پری و صاحب پرندگی و شراره دار.
- اوج قات [ūç-gât] : نام درختی است کاواک و مجوف که سه پوست دارد.
- اوج قیرلیق [ūç-girlig] : نام یکنوع پیکانیست که سه زبانه ساخته می شود.
- اوجگو [ūçgū] : بز بود که به عربی مغر نامند.
- اوجاک [ūjāk] : پشت بام را گویند.
- اوجلیب [ūjlib] : ریسمان را گویند که به آن جل و جوال دوزند.
- اوجماغ/ق [ūjmaq/g] : بهشت باشد و با جیم عجمی (اوجماق ūçmâg) هم مستعمل است و به معنی پریدن نیز باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری به فارسی (اوجماج) به معنی بهشت ذکر کرده.
- اوجمه [ūçma] : دامنه کوه که تیز و یک تخت و پرتگاه باشد و آنرا اوجوروم ūçūrūm نیز گویند.
- اوجوروم [ūçūrūm] : همان به معنی اوجمه باشد که مذکور شد.
- اوجور [ūjūr] : به معنی وقت و زمان بود و با جیم عجمی (اوجور ūçūr) هم مستعمل است و نیز عبارت از راست آمدن فال و ظهور اثر خواب باشد. و مؤلف رومی اجرو [ajro] را به معنی وقت و زمان نوشته، سهو کرده.
- اوجوز [ūjūz] : یعنی ارزان.
- اوجوش [ūçūš] : به معنی پرواز باشد.
- اوجوغ [uçūq] : سه معنی دارد. اول : تبخال را گویند. دویم : بالمجاز خالی را گویند که در چشم بهمرسد. سیم : به ترکی رومی به معنی مصروع باشد و نیز علتی بود که عارض اطفال
- نوزاییده شود که آنرا به عربی الصبیان گویند.
- اوجوق [ūçūg] : همان اوجوغ باشد که به سه معنی مذکور شد و نیز نام طایفه ایست از اتراک و وجه تسمیه آن را مؤلف تاریخ حبیب السیر به این قسم ذکر کرده که نوبتی اولاد اوغوزخان در شکارگاه کمائی و سه چوبه تیر زرین یافتند و آنها را پیش پدر بردند. اوغوز کمان را به سه پسر بزرگ داده ایشان کمان را منقسم به سه قسم ساختند، بنابراین به (بوزوق) موسوم شدند و تیرها را به سه پسر کوچک داد ایشان بدانجهت ملقب به (اوجوق) گردیدند.
- اوجوک [ūçūk] : شمع و آتش خاموش را گویند. و طالع هروی به معنی شخص بیهوش شده هم نوشته، سهو کرده و مجازاً به معنی نیم سوز و افسرده استعمال میشود.
- اوجون [ūçūn] : دو معنی دارد. اول : دنیا و عالم را گویند. دویم : کلمه تحلیل است، یعنی از برای آن و به معنی اخیر به کسر الف [īçūn] نیز مستعمل است.
- اوجونج [ūçūnj] : به معنی سیم باشد.
- اوجونجی [ūçūnji] : یعنی سیمین.
- اوجّه [ūçça] : نام ولایتی است حسن خیز.
- اوج یولدوز [ūç-yūldūz] : نام ستاره میزان باشد.
- اوخشاماق/غ [oxšâmâg/q] : دو معنی دارد. اول شبیه و مانند شدن. دویم کسی را برای دلجوئی توصیف کردن و ستودن.
- اوخشادی [oxšâdi] : مانند شد و توصیف کرد.
- اوخشامیش [oxšâmiš] : مانند شده و توصیف کرده.
- اوخشاماسی [oxšâmâsi] : مانند شدنش و نشدنش.

- اوخشاماق اولماس [oxšâmâg oimâs] : اودلک [ödlaḵ] : به معنی ترسنده و جبان مانند نمی توان شد و توصیف نمی توان کرد.
- اوخشاغوجی [oxšâqūji] : مانند شدنی و توصیف کردنی.
- اوخشاشماق [oxšâšmâg] : به معنی شبیه و مانند شدن باشد.
- اوخشاتماق / غ [oxšâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی تشبیه و مانند کردن و توصیف کردن.
- اوخشاش [oxšâš] : به معنی شبیه و مانند باشد. و نیز امر است از شبیه و مانند کردن. مأخوذ از مصدر «اوخشاشماق» است.
- اوخشوق [oxšūg] : شتر لوک یکساله را گویند.
- اوداماک [odâmâḵ] و اوداشماک [odâšmâḵ] : به ترکی رومی به معنی ادا کردن باشد و مجازاً به معنی مکافات نیز استعمال نمایند.
- اود [öd] : زهره بود که آنرا به عربی مراره گویند و اینکه سال گاو را اهل ایران «اودایل» بنویسند غلط ایست واضح و «اوی سین» [öy sin] باید نوشته شود. زیرا که سال گاو است و گاو را ترکان «اوی» [öy] گویند. [اکوز = اوی + کوز = گاو]
- اودا [odâ] : به ترکی رومی مخفف و محرف «اوتاغ» باشد، یعنی خانه و سرای و آنرا «اوده» [öda] نیز نامند.
- اوداک [odâḵ] : به ترکی رومی به معنی ادا و گزارش باشد و بالمجاز به معنی مجازات نیز مستعمل است.
- اودامیش [odâmiš] : نام طایفه ایست از ترکمان.
- اودلک [ödlaḵ] : به معنی ترسنده و جبان بود.
- اودور [odūr] : به لغت مغولی به معنی روز است که آنرا به عربی یوم و نهار گویند.
- اودونج [ödünj] : به معنی قرض و دین باشد. [استانیولی همچنین]
- اوده [öda] : همان «اودا» [odâ] باشد.
- اورماق / غ [ürmâg/q] : درو کردن که آنرا به عربی حصار گویند و به اشباع ضمه [ürmâg] دو معنی دارد. اول : زدن. دویم : دمیدن و آنرا هрмаق [hormâḡ] هم گویند.
- اورماک [örmâḵ] : دو معنی دارد. اول : دو چیز را بهم تابیدن و بافتن. (بورماق) دویم : اسم است از برای یکنوع شالی که از پشم شتر بافند، چنانکه در ذیل مذکور شود. و به اشباع ضمه [ürmâḵ] فریاد کردن باشد و این مخصوص فریاد سگ است. که به عربی چنان سگ را کلب نباح گویند.
- آذ : هورمک
- اوردی [ördü] : دو معنی دارد. اول : درو کرد. دویم : بافت. و به اشباع ضمه [ürdi] سه معنی دارد. اول : زد. (روردی) دویم : سگ فریاد کرد. (هوردی)
- اوردوق [ördüg] : درو کردیم و زدیم و دمیدیم.
- اورمیش [örmiš] : درو کرده و بافته. و به اشباع [ürmiš] زده و فریاد کرده.
- اورا - اورا [örâ-örâ] : دروکنان و بافته کنان. و به اشباع [ürâ-ürâ] زده - زده و فریادکنان.
- آذ : هوره - هوره
- اورغوجی [örqūji] : درو کننده و به اشباع [ürqūji] : زننده.

- اورکوجی [örküj] : بافنده و به اشباع
[ürküj] : زدنی.
- اورغولوق [orqulūq] : درو کردنی و به اشباع
[ürkülg] : زدنی.
- اورکولوک [örkölük] : بافتنی و به اشباع
[ürkülg] : فریاد کردنی.
- اورولماق [orūlmāg] : مصدر انفعال است،
یعنی درو شدن و به اشباع ضمه [ürūlmāg]
یعنی زده شدن.
- اورولماک [örūlmāk] : به همان معنی بافته
شدن می آید.
- اوردورماق / غ [ördürmāg/q] : مصدر متعدی
اورماق [ormāg] : یعنی درو فرمودن و به اشباع
[ürdürmāg/q] : مضروب ساختن.
- اوردورماک [ördürmāk] : یعنی بافاندن و به
اشباع [ürdürmāk] : به فریاد آوردن سگ.
- اورونماق / غ [ürünmāg/q] : خود را به این و
آن زدن.
- اورونمیش [ürünmiš] : خود را زده. [به این و
آن].
- اورونماق اولماس [ürünmāg olmās] : خود
را نمی توان زد.
- اوروشماق [ürüşmāg] : مصدر مفاعله است،
یعنی بیکدیگر زدن و کنایه از جنگ و جدل
کردن هم می باشد.
- اوروشمیش [ürüşmiš] : مجادله کرده.
- اوروشماک اولماس [ürüşmāk olmās] :
مجادله نمی توان کرد.
- اوروشا - اوروشا [ürüşâ-ürüşâ] :
- مجادله کنان، مجادله کنان و بدون تکرار هم
مستعمل است.
- اوروشغوجی [ürüşqāj] : مجادله کننده.
- اوروشتورماق / غ [ürüştürmāg/q] : مصدر
متعدی است، یعنی بیکدیگر زنانیدن و با هم به
جنگ انداختن.
- اورتاماک [ortāmāk] : سوزاندن.
- اورتا [ortâ] : مفرد مخاطب از فعل امر :
[سوزان]. «اورتا» به معنی وسط و میان هم
باشد.
- اورتامیش [ortâmiš] : سوزانیده.
- اورتاماک اولماس [ortāmāk - olmās] :
نمی توان سوزانید.
- اورتاکوجی [ortākūji] : سوزاننده.
- اورتاکولوک [ortākölük] : سوزانیدنی.
- اورتانماک [ortânrmāk] : مصدر انفعال است،
یعنی سوخته شدن.
- اورکماک [ürkmāk] : رمیدن و هورکماک
[hürkmāk] و با های هوز نیز به این معنی
مستعمل است.
- اورکتوک [ürktük] : رمیدیم.
- اورکمیش [ürkmiš] : رمیده.
- اورکماس [ürkmās] : نمی رمد. و به معنی
فاعل و مصدر منفی هم می آید.
- اورکماک اولماس [ürkmāk-olmās] :
نمی توان رمید.
- اورکا - اورکا [ürkâ-ürkâ] : رم کنان - رم کنان
و بدون تکرار هم مستعمل است.
- اورکوشماک [ürküšmāk] : مرادف اورکماک
[ürkmāk] به معنی رم کردن باشد. و صیغ آن
به دستور شق اول به اضافه شین قرشت
اشتقاق می یابد.
- اورکوتماک [ürkūtmāk] : مصدر متعدی
است، یعنی رم دادن و هورکوتماک
[hürkūtmāk] با های هوز نیز مستعمل است و

صیغ آن به دستور به اضافه تائ قرشت اشتقاق می یابد.

اورگانماک [ōrgānmāk] : دو معنی دارد. اول : یعنی تعلیم گرفتن. دوم : به معنی عادت کردن بود.

آذ : اؤرگنمک örgänmak

اورگانمیش [ōrgānmīš] : تعلیم گرفته و عادت کرده.

اورگانماس [ōrgānmās] : تعلیم نمی گیرد و عادت نمی کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.

اورگانکوجی [ōrgānkūjī] : تعلیم گیرنده و عادت کننده.

اورگاتماک [ōrgātmāk] : مصدر متعدی است، یعنی تعلیم دادن و عادت دادن.

اورگولاماک [ōrgūlāmāk] : به معنی پینکی زدن بود که آنرا به عربی «نعاس» گویند.

اورولاماک [ūrāmāk] : بالا رفتن.

آذ : اور : بالا - عالی

اورلامیش [ūrāmīš] : بالا رفته.

اورولاماک اولماس [ūrāmāk-olmās] : به بالا نمی توان رفت.

اورلانماک [ūrālmāk] : به بالا بر آمدن. باقی صیغ برین سیاق با نون اشتقاق می یابد.

اورناماک [ūrāmāk] : جا گرفتن و جا کردن.

اورنادوق [ūrādūg] : جا کردیم.

اورنامیش [ūrānmīš] : جا کرده.

اورناماق اولماس [ūrāmāg-olmās] : جا نمی توان کرد.

اورناغوجی [ūrānāqūjī/i] : جاکننده.

اورناغولوق [ūrānāqūlūg] : جا کردنی.

اورناشماق [ūrānāšmāg/q] : با یکدیگر

جا کردن.

اورناتماق [ūrātmāg/q] : مصدر متعدی

است، به معنی جا دادن و بالمجاز به معنی محکم کردن باشد.

اورنوقماق [ūrūgmāg/q] : دفعه خون از حلق و اشدن و هلاک شدن.

اورانلاشماق [ūrānlāšmāg/q] : آواز کردن لشکریان باشد، دسته و تیره خود را در وقت نزول، چنانکه در تحت جوامد در ذیل لغت «اوران» [orān] مذکور شود.

اورانلاتماق [ūrānlātmāg/q] : به ترکی رومی تخمین کردن و لا یعنی حرف زدن.

اوروندلاماق [ūrūndlāmāg/q] : به ترکی رومی به معنی انتخاب کردن باشد.

اوروندلاتماق [orūndlātmāg/q] : یعنی انتخاب شدن.

اورپرماک [ūrparmāk] : به ترکی رومی روئیدن سبزه باشد و نیز بالمجاز راست شدن موی بر اندام و دمیدن خط نو خطان را گویند.

اور [ūr] : سه معنی دارد. اول : به معنی بلندی باشد. دوم : مجازاً طرف بالای آب و سمت وزیدن نسیم را گویند. سیم : به ترکی

رومی دانه و گرهها بود مانند گردکان که در اعضا و گلوی آدمی برآید و آنرا به عربی سلعه و به فارسی «دامغول» نامند و نیز امر است از زدن

و درو کردن و بافتن و فریاد کردن سگ، چنانچه در ذیل مصدر اورماق [ōrmāg] و اورماک

[ūrmāk] گذشت و به فارسی به معنی مشت باشد عموماً و مشت را که بر دهن شخصی زنند خصوصاً و بادام و پسته و امثال آنها را نیز گویند که مغزشان ضایع و تیز شده باشد.

اوراغ [orāg/q] : داس بود که آنرا به

عربی محصد و منخل نامند.

اوراقچی [orâğçî] : دروگر.

اوراق قوشی [orâg-gūšî/i] : به ترکی رومی جانوری باشد سبز رنگ شبیه به ملخ که در صحراها و علفزارها بانک طولانی می‌کند و آنرا به عربی ضرار گویند.

اوران [orân] : به لغت مغولی به معنی پیشه و صنعت باشد و چون معمول طایفه اتراک است که هر وقت که خواهند دسته و فرقه خود را در اردو پیدا کنند و آن تیره را به اسم پیشه و صنعتی فریاد می‌کنند، آن نوع فریاد را «اوران» [orân] و فریاد کردن را «اورانلاشمیشی» [orân-lâšmîšî] گویند، چنانکه طایفه قیات را «اورجان» و مانکقیت را «قلای» و کنکس را «چاولی» و ختای را «اولوتا» و قونغرأت را «جاییلغان» و بعضی دردانه و برخی لولو آواز نمایند و به ترکی رومی به معنی تخمین و قیاس باشد.

اورانلاشمیشی [orân-lâšmîšî] : آواز کردن لشگریان باشد در وقت نزول اردو، چنانکه در ذیل «اوران» [orân] نگاشته شد.

اوربه [örba] : به ترکی رومی به معنی لباس و رخت بود.

اورت [ort] : اسم جنس است از برای آتش.

اورتا [ortâ] : به معنی وسط و میان [باشد] و نیز کنایه از اواسط الناس است. و امر از سوزاندن باشد.

اورتاچاغلیغ [ortâ-çâqliq] : به معنی حد وسط و وسط بود.

اورتاغ [ortâg/q] : شریک و سهم را گویند. و به اشباع ضمه [ürtâq] نام کوهی است در حدود قراقریم که محل قیشلاق و ییلاق

قراخان بن مغول خان بود و معنی ترکیبی آن «کومبلند» باشد.

+ **اورتانجی** [ortânj/i] : یعنی وسطی و میانی.

+ **اورتوک** [örtük] : لحاف و پوششی که به بالای خود پوشند.

اورچین [örçin] : بلوکات اندجان و کاشغر و آن نواحی را گویند که در سمرقند و بخارا و کابل و نخجوان آذربایجان تومان، و در هندوستان پرکنه و در روم «سنجق» نامند و به فارسی پایه و زینه و نردبان بود.

+ **اردو** [ordū] : خیمه گاه سلاطین را خوانند.

اورده [örda] : [حرم] را گویند، یعنی خانه که (زنان) سلاطین و اکابر در آنجا باشند.

اردو بیگی [ordū-beygî] : (خوانده نشد)

اورده بیگی [örda-beygî] : گیس سفید حرم باشد.

اورس [ürs] : به ترکی رومی سندان بود و به فارسی درخت سرو کوهی باشد.

اورغاجی [orqâç/i] : ماده هر چیز را گویند، اعم از آنکه انسان باشد یا غیر آن.

اورکا [orkâ] : سرآورده را گویند.

اورکابچی [o/ürkâbçî] : به لغت مغولی انگشتدانه خباطی بود که آنرا به عربی ختیعه خوانند.

اورکار [ürkâr] : نام ستاره پروین بود که آنرا به عربی ثریانامند.

اورکاسون [ürkâson] : به لغت مغولی خار بود که آنرا به عربی شوک خوانند.

+ **اورکاک** [ürkâk] : رمنده و وحشی.

+ **اورگامجی** [ürgâmijî] : عنکبوت را نامند. و

رومیه آنرا «اورموچک» [ürmçak] و «اورومچک» [ürümjak] گویند.

- اورکان** [orkân] : دلیمان پهنی که بدان بار را بار کنند و آن را «ارغامچی» [orqâmçî] نیز خوانند.
- اورکو** [ürkü] : دو معنی دارد. اول : به معنی پینکی بود که آنرا به عربی «نعاس» گویند. دوم : به ترکی رومی به معنی رم و وحشت باشد.
- آذ : هورکو**
- اورکوج** [ürküj] : سرشانه اسب و کوهان شتر را نامند و مجازاً بلندی سرکوه را نیز گویند.
- اورکونج** [ürkünj] : به معنی رم و وحشت است و «اورکونج‌لوک» [ürkünj lük] رمیده و رمیدگی را گویند. و هورکونج [hürkünj] باهای هوز نیز مستعمل است.
- اورماک** [ürmâk] : یکنوع شالیست نازک که از پشم شتر می‌یافتند. و نیز به معنی بافتن و بهم تابیدن باشد، چنانکه در ذیل مصادر این حرف گذشت.
- اورمان** [ürmân] و **اورمانلیق** [ürmânlig] : به ترکی رومی جنگل و بیشه و نیستان بود.
- اورمه** [ürma] : دو معنی دارد. اول : دانه‌ایست که بعد از آنکه در گرمابه از آب گرم به آب سرد داخل شوند، در اعضا بهم می‌رسد. دوم : یک نوع ریسمانیست که به طریق نوار پهن می‌یافتند.
- آذ : هورمه - اورکن**
- اورموچک** [ürmüçak] : به ترکی رومی عنکبوت بود.
- آذ : هورؤمچک**
- اورن** [ürn] : به معنی جا و مکان باشد. و به معنی «عوض» نیز استعمال می‌شود. چنانکه در فارسی گفته می‌شود که فلان بجای فلان داده شد و آنرا «اورون» [ürün] هم گویند.
- اورناک** [örnâk] : به معنی تمثال بود و رومیه «گورناک» [görnâk] هم خوانند.
- اورو** [ürü] : چاه غله باشد.
- اوروبه** [ürüba] : به ترکی رومی لباس و پوشش باشد.
- اوروش** [ürüş] : حاصل مصدر «اوروشماق» [ürüşmâg] است، یعنی به یکدیگر زدن و بالمجاز به معنی جنگ و جدل استفاده می‌شود.
- آذ : ووروشماق** vürüşmâg
- اوروغ/ق** [ürüq/g] : دو معنی دارد. اول : خویش و تبار و منسوبان و متعلقات را گویند. دوم : بذر زراعت را گویند.
- اوروغلوق** [ürüqlüq] و **اوروغلوق** [ürüglüq] : به معنی خویشی و قرابت و انتساب بود، و نیز به معنی در دیدنی [؟] باشد.
- اوروق قایاش** [ürüg gâyâş] : از اتباع است، نسل و تبار و خویش را نامند. «اوروق قایاش» با یکدیگر ممزوج گفته می‌شود. اما «قایاش» به تنهائی مستعمل نیست، بر خلاف اوروغ که به تنهائی استعمال می‌شود.
- اوروک** [ürük] : به سه معنی آمده. اول : ریسمانی بود که به وقت چریدن به پای اسب بندند.
- آذ : هوروک**
- دویم** : مکث و درنگ لشگر را گویند. سیم : زردآلورانا منده که به عربی «مشمش» خوانند.
- آذ : اریک**
- اوروم** [ürüm] : طایفه‌ایست از اهل روم که در میان ملل مسیحیه با «اروس» و «گرچ» هم مذهبند و آنرا «روم‌ایلی» هم می‌گویند.
- اورومچک** [ürümçak] : به ترکی رومی

- عنکبوت باشد که آنرا «اورموچک» [ürmüçak] + اوز [üz] : سه معنی دارد. اول : امر است از گسیختن. دوم : امر است از شنا کردن. سیم : امر است از «اوزان» [ozân] خواندن. و هفت معنی جامد هم دارد که در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.
- + اوزمیش [üzmiş] : گسیخته کرده و شنا کرده و اوزان خواند [e].
- + اوزماس [üzmas] : نمی‌گسلد و شناسی‌کند و اوزان نمی‌خواند. و به معنی فاعل و مصدر منفی نیز می‌آید.
- + اوزا - اوزا [üzâ-üzâ] : قطع‌کنان و شناکنان و اوزان خوان - اوزان خوان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- + اوزکوجی [üzküj] : گسیخته کننده و شنا کننده.
- اوزغوجی [üzqūj] : اوزان خواننده. اوزان خوان [اوزان خوان].
- اوزغولوق [üzqulug] : اوزان خوانندگی.
- + اوزوشماک [üzüşmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم قطع کردن و با هم شنا کردن.
- + اوزولماک [üzülmâk] : مصدر انفعال است، به همان معنی گسیخته شدن می‌آید.
- + اوزاماق/غ [üzâmâg/q] و اوزالماق/غ [üzâlmâg/q] : دراز شدن.
- اوزار [üzâr] و اوزایدور [üzâydür] و اوزالور [üzâlür] و اوزالادور [üzâlâdür] : دراز می‌شود. و «اوزار» به سه معنی دیگر آمده. اول : گسیخته می‌کند. دوم : شناسی‌کند. در این دو معنی با مصدر اوزماک [üzmâk] اشتراک دارد. سیم : اوزان می‌خواند. و در این معنی با مصدر اوزمات [ozmâg] مشترک است، چنانکه مذکور شد.
- اوزون [örün] : به معنی جا و مکان بود. و در حالت اضافه اوزن örn استعمال می‌شود، چنانکه مذکور شد.
- اورونچی [örünçî] : به لغت مغولی به معنی گدا و سائل بود.
- اوروندو [öründü] : به ترکی رومی انتخاب باشد.
- اوروندق [öründüg] : به معنی زین پوشی باشد که آنرا به عربی غاشیه گویند و به فتح الف و را [arandüg] نیز مستعمل است.
- اورونلی [örünlî] : به لغت مغولی نبیزه را خوانند که آنرا به عربی احفاد گویند.
- اوره [öra] : ستون را نامند.
- اوزماک [üzmâk] و اوزماکلیک [üzmâklik] : دو معنی دارد. اول : به معنی گسیخته کردن بود. دوم : شنا کردن باشد.
- اوزماق/غ [özmâg/q] و اوزماقلیغ [özmâglic] : سخن لاف آمیز گفتن [اوز : خود = اوزوم - اوزوم : گفتن] و اوزان [ozân] خواندن و آن عبارتست از تصنیفات ترکی که خارج از وزن نظم است.
- اوزدوک [üzduk] : گسیخته کردیم و شنا کردیم.
- اوزدوق [özdüg] : اوزان خواندیم.
- اوزار [üzâr] : به معنی راهی می‌شود، دراز می‌شود هم باشد. و در این معنی مأخوذ از مصدر اوزاماق [üzâmâg] به معنی «دراز شدن» است، چنانکه مذکور شود. و به معنی فاعل و مصدر هم می‌آید.

- اوزامیش [ūzāmiš] و اوزالیب [ūzālib] و اوزالیبان [ūzālibān] و اوزالمیش [ūzālmīš] : دراز شده.
- آذ : اوزانمیش ūzānmiš
- اوزاماق الماس [ūzāmāg olmās] و اوزالماق اولماس [ūzālmāg olmās] : دراز نمی توان شدن.
- اوزاغوجی [ūzâqūjī] و اوزالغوجی [ūzâlqūjī] : دراز شونده.
- اوزاتماق [ūzât māg/q] : مصدر متعدی است، یعنی راهی کردن و دراز کردن.
- اوزلاماک [ūzlāmāk] : به ترکی رومی خواستن و طلب کردن.
- اوز [ūz] : دهه معنی دارد. اول : به معنی بلیغ و سنجیده و ماهر باشد. دویم : به معنی رو و عارض بود. سیم : مجازاً به معنی فوق و بالا آمده. چهارم : عدد صد را گویند. پنجم : به معنی خود و خویشتن است. ششم : خویش و آشنا را گویند. هفتم : به ترکی گل چسبنده بود. هشتم : امر است از گسیختن. نهم : امر است از شنا کردن. دهم : امر است از اوزان خواندن، چنانکه در ذیل مشتقات مذکور شد.
- اوزاغوگون [ūzâqūgūn] : یعنی پیروز.
- آذ : اسیراغاگون isrâqâgūn.
- اوزاق [ūzâg] : به معنی دور و بعید باشد.
- اوزاک [ūzâk] : ماده و ریشه قروح و دمامیل را گویند.
- اوزالیش [ūzâliš] : یعنی رفتار.
- اوزان [ozân] : عبارتست از یکنوع سرودی که خارج از اسلوب وزن و نظم است، چنانکه در ذیل مصدر اوزماق گذشت.
- اوزانکو [ūzânkū] : رکاب را گویند.
- آذ : اوزه نگی ūzanġi.
- اوزبک [özbak] : نام طایفه ایست معروف و آن سی و دو اوروغ می باشد که هر اوروغی منشعب به چندین فرقه و طایفه ایست.
- اوزجه [özja] : یعنی به قدر خودش.
- اوزدیک کا [özdikkâ] : یعنی به مثل خودش.
- + اوزره [üzra] : یعنی بر رو، و بر بالا.
- + اوزرلیک [üzarlık] : دانه ایست سیاه که آنرا می سوزانند و آنرا به فارسی سپند و به عربی حرمل.
- + اوزگا [özgâ] : دو معنی دارد. اول : به معنی غیر باشد. دویم : یعنی نحو دیگر.
- + اوزگاکا [özgākâ] : بدگیری.
- + اوزگاجه [özgâ/kâja] : به معنی طور دیگر و نحو دیگر باشد.
- اوزگون [üzgūn] : طغیان آب را گویند که از آن نتوان گذشت و محتاج به شنا باشد.
- اوزگینه [üzgīna] : گینه gīna لفظ تصغیر است، یعنی خودکش را.
- اوزلو پالچیق [üzlū-pâlcig] : به ترکی رومی گل چسبنده بود.
- اوزلوک [üzlūk] : به معنی (خودی) و (هستی) و (انانیت) باشد. و نیز به معنی با خود بود.
- + اوزوک [üzūk] : به سه معنی آمده. اول : انگشتر را نامند. دویم : نمد رویی آلاچوق را گویند. سیم : به معنی پاره و گسیخته باشد.
- + اوزون [üzūn] : دراز.
- اوزون ایشاک [üzūn išāk] : به ترکی رومی یک نوع بازی است و آن چنان باشد که خطی مدور بکشند و شخص در میان خط بایستد و دیگران آمده و او را بزنند و او پای خود را به

- جانب ایشان اندازد، به هر کدام که پای او
 بخورد او را بجای خود بدرون خط آرد و این
 بازی را به فارسی (خرسگ) نامند.
 اوزونگ [özüng] : یعنی خودت.
 اوزونکا [özünkâ] : به خودت.
 اوزه [üza] : مخفف اوزره [üzra] : است یعنی
 بر رو و بر بالا.
 اوزیکا [özikâ] : بخودش.
 اوزی دیک کا [özidík-kâ] : به مثل خودش.
 اوسانماق / غ [ūsānmâg/q] : بیزار شدن و
 نفرت کردن.
 اوساندوق [ūsândūg] : بیزار شدیم.
 اوسانمیش [ūsānmiš] : بیزار شده.
 اوسانماس [ūsānmâs] : بیزار نمیشود. به
 معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.
 اوسانماق اولماس [ūsānmâg-olmâs] :
 بیزار نمیتوان شد.
 اوسانا - اوسانا [ūsānâ-ūsānâ] : بیزار
 شونده شونده و بدون تکرار هم به این معنی
 مستعمل است.
 اوسانغوجی [ūsānqūjī] : بیزار شونده.
 اوسانغولوق [ūsānqūlūg] : بیزار شدنی.
 اوساندورماق / غ [ūsândūrmâg/q] : مصدر
 متعدی است، یعنی بیزار کردن و صیغ آن با
 لفظ (دور) اشتقاق می یابد.
 اوسروماک [ūsrumâk] : مست شدن و
 مستی کرده. و (اسریماک) [asrímâk] نیز
 مستعمل است چون (اوسروماک) که به معنی
 مست باشد، به ضم (الف) و (را) وارد شده و نظر
 به قاعده کلیه مصدر و اشتقاقات نیز به ضم
 (الف) و (را) اصح است. لهذا در مضمومات الف
 ذکر کرده شد.
- اوسرودی [ūs rūdī] : مست شد.
 اوسرودوک [ūs rūdūk] : مست شدیم.
 اوسرومیش [ūs rūmīš] : مست شده.
 اوسروماس [ūs rūmâs] : مست نمیشود. و به
 معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.
 اوسروماق اولماس [ūsrumâg-olmâs] :
 مست نمیتوان شد.
 اوسروی - اوسروی [ūsruy-ūs rūy] :
 مستی کنان مستی کنان و بدون تکرار هم به
 این معنی مستعمل است.
 اوسروکوجی [ūs rūkūjī] : مست شونده.
 اوسماق / غ [ūs mâg/q] : گوشت از استخوان
 پاک کردن و به تنهایی افاده این معنی نمی کند،
 باید لفظ استخوان مذکور شود.
 اوسماک [ūs māk] : مألوف شدن و عادت
 کردن.
 اوسمیش [usmīš] : استخوان پاک کرده و
 عادت کرده.
 اوسا - اوسا [ūs â-ūs â] : استخوان پاک کنان
 و عادت کنان بدون تکرار هم مستعمل است.
 اوسولماق [ūs ūlmâg] : گوشت از استخوان
 پاک شدن.
 اوسماقلاماق / غ [ūs mâglâmâg/q] : ضمناً
 امری را از کسی تحقیق کردن و استخراج
 کردن، به نحویکه آن شخص نفهمد.
 اوسلانماق / غ [ūs lānmâg/q] : به ترکی
 رومی هوشیار شدن. (هوشلانماق)
 اوستالاماک [üstâlâmâk] : و
 اوستونلاتماک [üstünlâtâmâk] : به ترکی
 رومی فایق شدن.
 اوستالاتماک [üstâlâtâmâk] و
 اوستونلاتماک [üstünlâtâmâk] : مصدر متعدی

است، یعنی فایق ساختن.

اوس [ūs] : به ترکی رومی به معنی هوش باشد.

اوسال [ūsāl] : به معنی قصور و تقصیر و اهمال بود. و به معنی ضایع و مهمل نیز استعمال میشود.

اوسان [ūsān] : به ترکی رومی به معنی کاهل باشد.

اوست [ūst] : (بر وزن پوست) بالا و فوق را گویند.

آذ : اوست

اوستون [ūstūn] : به دو معنی آمده. اول : به معنی فوق و فایق باشد. دویم : حرکات فتحه را خوانند.

اوستیداکی [ūstidākī] : بالابین

اوسروک [ūsruk] : به معنی مست و مخمور بود. و به معنی نشاه دارنیز می آید.

اوسروک راک [ūsruk-rāk] : یعنی مست تر و به معنی نشاه دارتر هم استعمال میشود.

اوسروک گینه [ūsruk-gīna] : یعنی مستک و مخمورک.

اوسکوف [uskūf] : یکنوع کلاهی است که فرقه ای از عسگر روم بدان اختصاص دارند و نیز (تماغه) را گویند که بر سر چرخ و شاهین کنند.

اوسون [ósūn] : به لغت مغولی آب بود.

اوشاتماق / غ [ūšātmāg/q] : یعنی شکستن.

اوشاتتی [ūšāttī] : شکست.

اوشاتتوق [ūšāttūg] : شکستیم.

اوشاتورام [ūšātūrām] : می شکنم.

اوشاتمیش [ūšātmīš] : شکسته.

اوشاتماس [ūšātmās] : نمی شکند. و به

معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.

اوشاتماسی [ūšātmāsi] : شکستنش و شکستنش.

اوشاتماق اولماس [ūšātmāg-olmās] :

نمیتوان شکست.

اوشاتا - اوشاتا [ūšātā-ūšātā] : شکننده -

شکننده و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوشاتغوجی [ūšātqūjī] : شکننده.

اوشالماق [ūšālmāg] و اوشاتيلماق

[ūšātilmāg] : مصدر انفعال است، یعنی

شکسته شدن.

اوشماق / غ [ūšmāg/q] : به ترکی رومی از

اطراف هجوم کردن و یک جا جمع شدن.

اوشورماق / غ [ūšūrmāg/q] : متهاجم ساختن

اوشانماق / غ [ūšānmāg/q] : بی حس شدن.

اوش [ūš] : دو معنی دارد. اول : نام ولایتی

است از ترکستان که تخت سلیمان هم گویند و

در دو منزلی اندجان واقع است. دویم : اسم

اشاره است. و برای مبالغه بر سر اسم اشاره

قریب و بعید داخل می شود. مثل «اوشبو»

[ūš-bū] یعنی این و اوشال [ūšāl] یعنی آن.

اوشاق / غ [ūšāg/q] : یعنی ریزه و حقیر.

اوشال [ūšāl] : مخفف و محترف اوش اول

[ūš-ol] یعنی آنچنانکه. و نیز امر است از

شکسته شدن، چنانکه گذشت.

اوشانجه [ūšānja] : به معنی آنقدر باشد.

اوشانداق [ūšāndāg] : یعنی آنچنان.

اوشبو [ūšbū] : یعنی این.

اوشغون [ūšqūn] : ریباس را گویند.

اوشمونجه [ūšmūnja] و اوشمونجه

چاغلیق [ūšmūnja-çaqlig] : یعنی اینقدر.

اوشول [ūšūl] : به معنی آن باشد.

در محاورات اتراک روم به معنی عبور استعمال می شود.

اوغراشتوم [ūqraštūm] : دچار شدم.

اوغ [ūq] : دو معنی دارد. اول : چوبهای فوقانی آلاچوق را گویند. دویم : موزه ایست که از پوست پشم دار بدوزند.

اوغان [ūqān] : نام جناب احدیت عزّه اسمّه باشد. مؤلف رومی اوغان را یکجا در باب الف مضمومه اسم جناب باری جلّ ذکره ذکر کرده و یکجا لفظ اورا در اوغان اسم اشاره فهمیده و غان [qān] را به تنهایی در غین مفتوحه به این معنی نوشته.

✚ اوغری [oqrī] : دزد را گویند.

✚ اوغلاغ/ق [oqlâq/g] : بزغاله چهار ماهه را نامند. و نیز نام برج جدی است.

✚ اوغلان [oqlân] : پسر و فرزند را خوانند و مجازاً پسر امر بر را هم گویند و نیز اولاد خوانین مغول را (فلان اوغلان) گویند، چنانکه شاهزادگان عجم را (میرزا) و شاهزادگان روم را سلطان گویند.

اوغلان آشی : خید بیدستر بود و از خصیه سگ آبی است که به ترکی آن را (قندز) گویند.

✚ اوغور [ūqūr] : دو معنی دارد. اول : سمت و مقصدی باشد که به آنطرف توجه و رو کنند. دویم : به معنی برکت و سعادت بود. و فراغی اوغوزبن فراخان بن مغول خان را که با (زای) هوز است و در میان اتراک و کتب تواریخ اسم او مستغنی از بیان است (اوغور) ūqūr با (رای) قرشت خوانده و به این معنی ذکر کرده.

✚ اوغورلوق [oqūrlūq] : به دو معنی آمده. اول : دزدی باشد. دویم : یعنی صاحب میمنت.

اوشوندی [ūšūndī] : به ترکی رومی به معنی هجوم بود که از چند جا واقع شود. (هجوم)

اوغورلاماق [oqūrlâmâg/q] : دزدیدن و آن معروف است.

اوغورلامیش [oqūrlâmiš] : دزدیده.

اوغورلاماس [oqūrlâmâs] : نمی دزدد. و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.

اوغورلاماق اولماس [oqūrlâmâg olmâs] : نمی توان دزدید.

اوغور لاغوجی [oqūrlâqūjī] : دزدنده. آذ : اوغرو.

اوغور لاغولوق [oqūrlâqūlūq] : دزدیدنی.

اوغور لاتماق [oqūrlâtmâg] : مصدر متعدی است، یعنی بدزد دادن، و صیغ آن موافق شق اول به اضافه تای قرشت اشتقاق می یابد.

اوغور لاتماق [oqūrlânmâg] : مصدر انفعال است، یعنی دزدیده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می یابد.

اوغور لاشماق [oqūrlâšmâg] : با یکدیگر دزدی کردن و صیغ آن باشین اشتقاق می یابد.

اوغولجاماق [ūqūljâmâg] : تعظیم کردن.

اوغولجادی [ūqūljâdi] : تعظیم کرد.

اوغولجادوق [ūqūljâdūg] : تعظیم کردیم.

اوغولجامیش [ūqūljâmiš] : تعظیم کرده.

اوغولجای - اوغولجای [ūqūljây-ūqūljây] : تعظیم کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوغولجاغوجی [ūqūljâqūjī] : تعظیم کننده.

اوغولجاغولوق [ūqūljâqūlūg] : تعظیم کردنی.

اوغراماق [ūqramâg] و اوغراشماق

[ūqrašmâg] : به ترکی رومی به معنی دچار شدن بود که آنرا به عربی مصادفت گویند. و نیز

اوغوز [oqūz] : اسم پسر قراخان بن مغول خان است که طایفه مغولیه بدو منسوبند و (اورتاق) [ūrtāg] و (کورتاق) [kūrtāg] یورت او بوده و موافق تاریخ (اوغوزخان قیاس) با خنان ترک همان حال داشت که جمشید را نسبت با ملوک عجم بود و او اصناف ترک را لقبها داد و در عهد سلطنت خود خراسان و عراق عجم را بگرفت، بلکه مصر و شام و روم و فرنگ را تصرف کرد.

اوغوش [ūqūš] : نبیره و احفاد را گویند.

اوغول [oqūl] : فرزند را نامند.

اوغول اوتی [oqūl-oti] : به ترکی رومی (باد رنجبویه) را گویند.

اوغون [ūqūn] : به ترکی رومی به معنی (کاریز) بود که آنرا به عربی قنات خوانند.

اوفرماق/غ [ūfrāmāg/q] و **اوفرانماق/غ** [ūfrānmāg/q] : همان اوپرماق و اوپرانماق به معنی کهنه و مندرس باشد که در حرف با گذشت.

اوفورماک [ūfūr māk] : به ترکی رومی یعنی پف کردن.

اوافق [ūfāg] : به ترکی رومی به معنی ریزه و حقیر بود.

اوافجوق [ūfājūg] : مصغّر (اوافق) باشد. یعنی حقیرک.

افراغ [ofrāg] : رخت و لباس را گویند.

اوفکا [ofkā] : به معنی قهر و خشم باشد و آنرا (اویکا) [oykā] با یای حطّی نیز گویند.

اوقوماق/غ [ogūmāg/q] : خواندن.

آذ : اوخوماق.

اوقومیش [ogūmiš] : خوانده.

اوقوماس [ogūmās] : نمی خواند و به معنی

فاعل و مصدر منفی نیز می آید.

+ **اوقوی - اوقوی** [ogūy-ogūy] : خوانده، خوانده و بدون تکرار هم مستعمل است.

+ **اوقوغوجی** [ogūqūj] : خواننده.

+ **اوقوغولوغ** [ogūqūlūg] : خواندنی.

+ **اوقوشماق/غ** [ogūšmāg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی با یکدیگر خواندن و صیغ آن موافق شقّ اول به اضافه حرف شین اشتقاق می یابد.

+ **اوقولماق/غ** [ogūlmāg/q] : مصدر انفعال است، یعنی خوانده شدن.

+ **اوقوتماق/غ** [ogūt māg/q] : مصدر متعدی است، یعنی خواناندن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می یابد.

+ **اوقلاماق/غ** [oglāmāg/q] : دو معنی دارد. اول : تیر زدن. دویم : از جای بلندی خود را پرتاب کردن.

آذ : اوخلماق : تیر زدن.

اوقراماق [ogrāmāg] : آهسته، آهسته صدا کردن اسب بود، در طلب علف که آنرا به عربی تحمم گویند چون اشتقاق صیغ آن منتج فایده نبود بذکر مصدر اکتفا شد.

+ **اوق** [og] : پنج معنی دارد. اول : تیر را گویند. دویم : بالمجاز چوبهای دراز را نامند که بالای عمارت را بدان پوشند. و چوبهای بالای آلاچوق را (اوغ) [ūq] گویند. سیم : به معنی هماندم و فی الفور باشد. چهارم : به معنی (همان) است. پنجم : به معنی (هم) استعمال می شود.

اوقار [ogār] : پرنده ایست که آنرا به فارسی (کلنک) گویند و زلف آنرا بر جیقه و کلاه خود نصب کنند.

ستایش کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
اوکورماک [ökürmâk] : به های های گریستن
 با صوت شدید.

آذ : هوؤکورمک.

اوکورمیش [ökürmîš] : های های گریه
 کردن.

اوکورا - اوکورا [ökürâ-ökürâ] : های های
 گریه کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

+ **اوکسوماک** [öksümâk] و **اوکسولماک**
 [öksülmâk] : کم شدن.

آذ : اسکیمک [askîmak]

+ **اوکسولمیش** [öksülmîš] : کم شده.

+ **اوکسوتماک** [öksütmâk] : مصدر متعدی
 است، یعنی کم کردن.

آذ : اسکیتماک [askîtmak]

+ **اوگوتماک** [ögütmâk] : به معنی آرد کردن باشد.

اوکریماک [ökrîmâk] : به معنی جنباندن
 گهواره و امثال آن آمده.

اوکچه لاماک [ökçalâmâk] و **اوکچه لاتماک**
 [ökçalâtâmâk] : به ترکی دو معنی دارد.

اول : مهمیز زدن باشد و گویند که : (آتی
 اوکچه لاتتی) یعنی اسب را پاشنه زد و مهمیز
 زد. دویم : مجروح کردن اسب بود عقب پای
 اسب دیگر را.

اوکچه لاتماک [ökçalânâmâk] : مصدر انفعال
 است، مجروح شدن پای اسب بود از پاشنه
 اسب پای دیگر.

اوگات [ögât] : به ترکی رومی رفتار نرم و
 هموار بود.

+ **اوگای** [ögây] : ناپدیری و نامادری و نابرداری
 را گویند. و معانی مشتقه نیز دارد که در ذیل
 مصدر (اوگماک) گذشت.

اوقلاغو [oglâqū] و **اوقلاق** [oglâg] و
اوقلاو [oglâv] : تیری که خمیر آتش بر آن پهن
 کنند و آنرا به عربی مرقاق و منوال و به فارسی
 وردنه گویند.

آذ : اوخلو [oxlov]

اوقوش [ogūš] : به معنی قرائت و خواندن
 بود.

آذ : اوخوش.

اوق ییلانی [og-yilânî] : تیر مار بود.

اوکماک [okmâk] : دو معنی دارد. اول : مدح
 و ستایش کردن باشد. دویم : به معنی جمع
 کردن بود.

اوکدی [okdî] : مدح کرد و جمع کرد.

اوکدوک [okdük] : مدح کردیم، جمع کردیم.

اوکارام [okârâm] : مدح می کنم، جمع
 می کنم.

اوگای [okây] : به معنی ناپدیری و نامادری و
 نابرداری نیز استعمال می شود.

آذ : اوگه ی.

اوککوجی [okkūjî] : مدح کننده و جمع
 کننده.

آذ : اوخوجو ؟

اوکولماک [okülmâk] : دو معنی دارد. اول :
 ستوده شدن. دویم : جمع شدن.

آذ : اوخولماق ؟

اوکولمیش [okülmîš] : ستوده شده و جمع
 شده.

اوگونماق [ögünmâg] : به معنی مفاخرت و
 مباهات و خود راستودن باشد.

آذ : اوؤونمک.

اوگوندوک [ögündük] : خود راستودیم.

اوگونا - اوگونا [ögünâ-ögünâ] : خود را

آذ : اوگه ی *ōgay* - اوگنی *ōgey*

اوکتا [*oktā*] : به معنی بیهوده و بیموقع باشد و (اوکته) [*ōkta*] با های هوز نیز به این معنی مستعمل است.

اوکتای [*oktāy*] : نام پسر سیم چنگیز خان است که بعد از پدر پادشاه شد و تختگاهش ملک خطا و شیوه و شیمه اش جود و عطا بود.

اوکچه [*ōkça*] : پاشنه پا بود، که آنرا به عربی عقب نامند و اتراک روم گویند که فلان کیمسه اوکچه اتی یعنی زور و تعدی کرد و کم جرأت را نیز اوکچه سیز خوانند، یعنی ثبات قدم ندارد. *شیراز اهل کیمه*
اوکرا [*okrā*] : آش رشته را گویند.

اوکساک [*oksāk*] : به معنی بلند و مرتفع باشد و آنرا (یوکسه ک) [*yüksak*] هم گویند.
اوکسوروک [*ōksürük*] : به معنی سرفه بود که آنرا به عربی سعال خوانند.

آذ : اوکسوروک

اوکسوک [*ōksük*] : یعنی کم و اندک.
آذ : اسکیک

اوکسیز [*ōksız*] : به ترکی رومی عبارت از طفل یتیم و بی پدر و مادر باشد.

اوگوت [*ōgūt*] : پند و نصیحت را گویند، چنانکه شاهد آن در ذیل لغات (اوکتا) گذشت و نیز امر است از آرد کردن و نرم کردن دانه. (قووت *govūt* قاووت)

اوگو [*ōgū*] : پرنده ایست شبیه به چرغ که چشم های آن شب می درخشد. و آنرا به فارسی بوف و کوف و بوم و جغد نامند و مؤلف برهان قاطع (اوگو) را فارسی شمرده و به این معنی نوشته. سهو است.

اوگور [*ōgūr*] : اسب چهار ساله بود که وقت

مادیان جستن آن شده باشد و به اصطلاح رومی به معنی مألوف و مأنوس است.

اوگوردی [*ōgūrdī*] : به ترکی رومی به معنی اول و مقدم بود.

اوگورغه [*ōgūrqa*] : مهرهای پشت باشد که آنرا به عربی فقرات ظهر نامند.

اوگوز [*ōgūz*] : عوامل کار را نامند.

اوکوز گوزی [*ōkūz-gōzī*] : به ترکی رومی نام گیاهی است که آنرا به فارسی گاو چشم و به عربی عین البقر گویند.

اوگوش [*ōgūš*] : به معنی بسیار و فراوان بود. و در تحریرات رومی به یوگوش [*yōgūš*] نیز مستعمل است.

اوگولکا [*ōgūlkā*] : به معنی صله و جایزه آمده، چنانکه در تاریخ (مطلع السعدین) مذکور است که (اوگولکا و انعام فراوان به لشکریان داد)

اوگون [*ōgūn*] : سه معنی دارد. اول : به معنی غیر بود. دوم : به لغت مغولی به معنی پیه بود که آنرا به عربی شحم نامند. سیم : امر است از خود راستودن، چنانکه در ذیل مصدر (اوگونماک) گذشت.

اوگونج [*ōkūnj*] : ندامت و پشیمانی را گویند. مؤلف برهان قاطع (اوکنج) بر وزن شطرنج به فارسی ذکر کرده و به این معنی نوشته.

اوگوندوروق [*ōgündürüg*] : به ترکی رومی میلی است که حلاجان پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند.

اوکوندوره [*ōkündūra*] : چوبی باشد که بر سر آن سیخی از آهن نصب کرده، بر سرین گاو و خر خلانند تا راه رود و آنرا به فارسی (غاوشنگ) خوانند.

- اولماق [olmâg] و اولماقلىغ [olmâgliq] : شدن و بودن. (اولماق) و آن را بولماق [bolmâg] نیز گویند و طالع هروی اولماق را مع القاف به معنی مردن نوشته سهو کرده.
- اولماک [ōlmāk] و اولماکلیک [ōlmāklik] : به معنی مردن باشد.
- آذ . اؤلمک
- اولار [olâr] : دو معنی دارد. اول : می میرد. دویم : یعنی پیوند می کند و به این معنی مشتق از مصدر اولاماق [olâmâg] به معنی پیوند کردن باشد، چنانکه نگارش یابد و به معنی فاعل و مصدر نیز می آید.
- اولمایدور [olmâydür] : نمی شود و نشده است و نمی میرد و نمرده است.
- اولغان [olqân] و اولوغان [olüqân] و اولادورغان [olâdürqân] : شونده و شده.
- اول [ol] : امر است از شدن و بودن و مردن. و سه معنی جامد هم دارد که با شواهد در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.
- اولغیل [olqil] : امر است از شدن.
- اولکیلا [ölkilâ] : امر است از مردن.
- اولما [olmâ] : مفرد و مخاطب از فعل نهی بهر دو معنی : (نشو - نمیر)
- اولماغیل [olmâqil] : نهی است از شدن.
- اولماکیل [ölmâkil] : نهی است از مردن.
- اولا - اولا [olâ-olâ] : شده شده و مرده مرده و بدون تکرار هم مستعمل است.
- اولساق [olsâg] : بشویم و باشیم.
- اولساک [ölsâk] : بمیریم.
- اولغاج [olqâj] : چون شده و شود.
- الکاج [ölkâj] : چون مرد و بمیرد.
- اولغوجی [olqūji] : شونده.
- اولکوجی [ölkūji] : میرنده.
- اولغولوق [olqūlūg] : شدنی و بودن.
- اولکولوک [ölkūlūk] : مردنی.
- اولاماق [olâmâg] و اولاندورماق [olândürmâg] : مصدر متعدی است، یعنی بند کردن و پیوستن رشته و ریسمان به جایی.
- اولاغوجی [olâqūji] و اولاندورغوجی [olândürqūji] : پیوند کننده و تابنده.
- اولانماق [olânâmâg] : مصدر انفعال است، یعنی پیوستن و بند و پیوند شدن.
- اولانمیش [olânmiš] : پیوسته شده و تابیده شده.
- اولاشماق [olâšmâg] : مصدر مفاعله است، یعنی بیکدیگر پیوستن و بند شدن.
- اولاشماک [olâšmâk] : یعنی تقسیم کردن.
- اولاشتی [olâšti] : پیوست و تقسیم کرد.
- اولاشتوق [olâštūg] : پیوستیم.
- اولاشتوک [olâštūk] : تقسیم کردیم و شدیم.
- اویغانورام [oyqânūrâm] : بیدار می شوم.
- آذ : اویانورام.
- اویغانمیش [oyqânmiš] : بیدار شده.
- آذ : اویانمیش.
- اویغانا - اویغانا [oyqânâ-oyqânâ] : بیدار شوان بیدار شوان.
- آذ : اویانا - اویانا.
- اویغانقوجی [oyqânqūji] : بیدار شونده.
- آذ : اویانیجی.
- اویغاتماق / غ [oyqâtmâg/q] : مصدر متعدیست یعنی بیدار کردن.
- آذ : اویاتماق.
- اویقولاماق / غ [üyqūlâmâg/q] : خواب کردن.
- آذ : اویقولاماق [üyqūlâmâg]

- اویناماق [oynâmâg] : بازی کردن.
- اویناب [oynâb] و اوینابان [oynâbân] و † اویلانورام [öylânūrâm] : تفکر می‌کنم و زن می‌گیرم.
- اوینامیش [oynâmiš] : بازی کرده.
- اویناغوجی [oynâqūjī] : بازی کننده.
- اویناماق / غ [oynâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی بازی فرمودن.
- اویناشماق / غ [oynâšmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی باهم بازی کردن و صیغ آن بدستور باشین قرشت اشتقاق می‌یابد.
- اویاقماق / غ [üyâgmâg/q] : به معنی غروب کردن کواکب باشد و آنرا رومیّه تولونماق [tūlūnmâg] گویند و مؤلفین رومیّه ایاقماق [ayâgmâg] به فتح الف نوشته‌اند.
- اویاقورام [üyâgūrâm] : غروب می‌کنم.
- اویاقمیش [üyâgmiš] : غروب کرده.
- اویاقماس [üyâgmâs] : غروب نمی‌کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.
- اویاقماق اولماس [üyâgmâg-olmâs] : غروب نمی‌توان کرد.
- اویاقا - اویاقا [üyâgâ-üyâgâ] : غروب کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- اویاقغوجی [üyâgqūjī] : غروب کننده.
- اویلانماق [öylânâmâg] : به معنی تفکر کردن بود و آنرا رومیّه (دوشونمک [dūšūnmak]) گویند.
- اویلانماک [öylânâmâk] : یعنی صاحب خانه شدن و آن بالمجاز عبارتست از زن گرفتن و تزویج کردن.
- اویلانندی [öylândi] : تفکر کرد و زن گرفت.
- آذ : evlandi زن گرفت. üylandi به فکر فرو رفت.
- اویلان [üylân] : مفرد مخاطب از فعل امر، مصدر اویلانماق و اویلانماک.
- † اویلانورام [öylânūrâm] : تفکر می‌کنم و زن می‌گیرم.
- † اویلانمیش [öylânmiš] : تفکر کرده و زن گرفته.
- آذ : üylânmiš متفکر شده. evlanmiš زن گرفته.
- † اویلانماک اولماس [öylânâmâk-olmâs] : زن نمی‌توان گرفت.
- † اویلانا - اویلانا [üyânâ-üyânâ] : تفکر کنان و تزویج کنان.
- † اویلانغوجی [üyânqūjī] : تفکر کننده.
- † اویلانکوجی [öylânkūji] : زن گیرنده.
- † اویلاشماق [üyâlâšmâg] : به معنی تفکر کردن بود و صیغ آن بدستور مشتقات (اویلانماق) اشتقاق می‌یابد اما بدل نون شین داخل می‌شود.
- اوتوشمک [ütüşmak] : یعنی پا خفتن که آنرا به عربی حذر گویند.
- اویورتلاماق [üyürtlâmâg] : به معنی انتخاب کردن آمده.
- اویورتلانماک [üyürtlânâmâk] : یعنی انتخاب شدن.
- اویکونماک [üykūnmâk] : به ترکی رومی به معنی تقلید کردن باشد و در لغت جغتای (اوتکانماک) [ütkanmâk] گویند.
- † اوی [öy] : هفت معنی دارد. اول : خانه را گویند. و آنرا (ایو) [ev یا iv] هم خوانند. دویم : گاو را نامند، اعم از آنکه نر باشد یا ماده. سیم : نام برج ثور است. چهارم : سال گاو بود و اینکه سال گاو را اهل ایران (اودییل) با دال می‌نویسند از اغلاط واضح است زیرا که (اوی)

- به معنی گاو باشد و اود [öd] به معنی زهره است که آنرا به عربی مراره گویند. پنجم : امر است از کاویدن. ششم : امر است از زخم بستن. هفتم : امر است از متابعت کردن، چنانکه در ذیل مصدر اویماق گذشت.
- اویا** [oyâ] : همشیره کوچک را گویند و آنرا (سینیل) هم گویند.
- اویات** [oyât] : دو معنی دارد. اول : به معنی شرم و خجالت بود. دویم : به معنی عیب و قباح است. و به معنی (اقبح) نیز استعمال می شود.
- اویاتلیغ** [oyâtliq] : به معنی شرمنده و عیب ناک باشد.
- اویاز** [oyâz] : به ترکی رومی (خرمگس) باشد، که آنرا اعراب بغداد (زنبران) گویند و نیز پشه را نامند.
- اویاک** [oyâk] : پوست شکم و زیر گلوئی سنجاب باشد که جمع کرده پوستین دوزند و پوست سر آنرا چوقلوق [çuglūq] گویند.
- اویاکو** [oyâkū] : استخوان پهلوی بود و به فتح الف [avâkū] نیز مستعمل است، چنانکه در الف مفتوحه گذشت.
- اویان** [öyân] : جلو اسب باشد و آنرا (تیز کین) هم نامند.
- آذ : اوزنگی [üzangī] و «یوگن - بوین»
- اویداچی** [oydâçi] : خادم رئیس شرع را گویند که برای تعلیم آداب صوم و صلوة به دهات رود.
- اویلاق** [oylâg] : جای آبگیر و نمناک بود که در اطراف آن علف و گیاه روئیده باشد.
- اویسال** [oysâl] : اتراک روم شخص را گویند که هر چه گفته شود، نفهمیده بلا تصور تصدیق کند.
- + **اویغاق/غ** [oyqâg/q] : به معنی بیدار بود.
- + **اویغاقلیق** [oyqâqlig] : بیداری.
- اویغانماغور** [oyqânmaqūr] : یعنی بیدار نشونده.
- اویغور** [üyqūr] : گفته اند که در زمانی که میان (اغوزخان) و پدر و اعمام جهت دین و ملت نزاع افتاد بعضی از اقربا جانب اوغوز گرفتند و خدمتش ایشانرا (اویغوز) لقب نهاد، یعنی بما پیوست و مؤلف ظفرنامه گفته که معنی (اویغوز) پیوستن و با یکدیگر عهد بستن است و مؤلف تاریخ حبیب السیر به تقریب ذکر احوال (ایدی قوت) حاکم آن طائفه که در عهد چنگیزخان بوده، ایغور به فتح الف [ayqūr] ضبط کرده، الواصل نام طایفه ایست از اتراک اوزبکیه که منسوب به آن فرقه اند و انجب قبایل اوزبک می باشد.
- + **اویغون** [üyqūn] : به معنی برازنده و زیبا و موافق باشد.
- + **اویقو** [üyqū] : خواب را گویند.
- + **اویقوچی** [üyqūçi] : یعنی خوابناک.
- اوی قیزی** [öy-gizī] : خادمه و کنیز حرم را نامند.
- اوی قیزلیغی** [öy-gizliqi] : یعنی خدمتکاری حرم.
- اویکا** [öykâ] : به معنی قهر و خشم بود.
- اویکالیک** [öykâlik] : یعنی خشمناک و قهرآلود.
- اویلوق** [üyilūg] : ران را گویند که آنرا به عربی فخذ نامند.
- اویلوک** [öylūk] : به معنی خانواری باشد.
- + **اوילה** [öyla] : دو معنی دارد. اول : وقت ظهر را گویند. دویم : به ترکی رومی به معنی

همچنان بود و به اشباع ضمه [ūyla] به لغت مغولی به معنی شغل و کار باشد.

اویماق [oymāg]: به دو معنی آمده. اول: انگشتوانه خیاطی را گویند که از استخوان و غیر آن درست نمایند. دویم: قبیله را نامند. و سه معنی مصدری نیز دارد، چنانکه در ذیل مشتقات نوشته شد.

آذ: اوسکوک: انگشتانه.

اویمه [öyma]: خیک و مشک بود که آنرا (تولوم) [tūlūm] هم گویند و به عربی ذق نامند. **اوین** [oyñ]: به معنی بازی و هزل است و آنرا (ایون) [oyūn] هم خوانند.

اویناش [oyñāš]: معشوق زن را گویند و (اویناشلیغ) [oyñāšliq] یعنی معشوق دار و معشوق بازی.

اویناق [oyñāg]: زمین بود که آهو آنرا با دست کاویده خوابگاه خود ساخته باشد.

اویوز [oyüz]: علت جرب را خوانند.

اویوش [üyüş]: به ترکی رومی به معنی لجوج و خیره آمده.

اویوق [oyüg]: سنگ نشان باشد که در سر راهها برای علامت بگذارند.

اویون [oyūn]: همان (اوین) به معنی بازی و هزل بود.

اویونچی [oyūñçi]: یعنی بازیگر.

اویوندی [öyündi]: به ترکی رومی به معنی طفیل باشد که ناخوانده با مهمان بجایی رود و نیز یعنی کاویده شد و (یقاقاویوندوسی) [yagâ-öyündüsi] چاک گریبان را گویند.

ایپراماک [iprāmāk] و **ایپرانماک**

[iprānmāk]: همان اوپراماک و اوپرانماک به معنی کهنه و مندرس باشد که در مضمومات

الف مذکور شد.

+ **ایپراتماک** [iprâtāk]: مصدر متعدی است، یعنی کهنه کردن.

ایبینماک [ibīnmāk]: به معنی خیسیدن بود.

ایبیتماک [ibitmāk]: مصدر متعدی است، یعنی خیساندن.

ایبیت [ibīt] و **ایبیتیبان** [ibitibān] و **ایبیتمیش** [ibitmīš]: خیسانیده.

ایپار [ipār]: مشک و عود و عنبر و هر چیز خوشبو را گویند.

ایپار قوروقی [ipār-gorūgi]:

نام قصبه ایست از مواضع سمرقند (شیراز) و (ییلان اوتی) هم نامند.

+ **ایپک** [ipak]: ابریشم باشد و به فارسی بت را گویند که به عربی عبارت از صنم باشد.

ایک [ebek]: به ترکی رومی تاج مرغان بود که آنرا جغتائی «اوبوک» [übük] گویند.

آذ: پیپیک pípik

ایپکین [ipkín]: نخ سیاه و به فتح الف [apkín] نیز مستعمل است، چنانکه در مفتوحات الف نوشته شد.

+ **ایپلیک** [iplik]: رشته پنبه را نامند و نیز علتی است که آنرا به فارسی رشته و پیو و به عربی عرق مدنی گویند.

ایپلیجک [iplijak]: به ترکی رومی همان علت رشته بود که مذکور شد.

+ **ایتماک** [itmāk]: به شش معنی آمده. اول: کردن آذ: ائتمک. دویم: چیزی را با دست

زدن و افکندن. سیم: گم و مفقود گشتن.

آذ: ایتمک [itmak]

چهارم: پنهان و مخفی شدن. پنجم: بو کردن

تای واحد و «ایتکورماک» استعمال می‌شود، چنانکه بیاید.

ایتا گیریشماک [itâ-gīrīshmāk] : به کاری مبادرت کردن.

ایتا باشلاماق [itâ-bâšlāmāg] : به کاری شروع کردن.

+ ایتورماک [itūrmāk] و ایتکورماک

[itkūrmāk] : مفقود و گم کردن.

آذ : ایتیرمک

+ ایتوروب [itūrūb] و ایتوروبان [itūrūbân] و

ایتورمیش [itūrmīš] ایتکوروب [itkūrūb] و

ایتکوروبان [itkūrūbân] و ایتکورمیش [itkūrmīš] : گم کرده.

+ ایتورا - ایتورا [itūrâ-itūrâ] و ایتکورا -

ایتکورا [itkūrâ-itkūrâ] : گم کنان - گم کنان و

بدون تکرار هم مستعمل است.

+ ایتورکوجی [itürkūjī] و ایتکورکوجی

[itkürkūjī] : گم کننده.

+ ایتیماک [itīmāk] : تند شدن.

+ ایتیدی [itīdī] : تند شد.

+ ایتیدوک [itīdūk] : تند شدیم.

+ ایتی - ایتی [itī-itī] : تند شده، تند شده و

بدون تکرار هم مستعمل است.

+ ایتیکوجی [itīkūjī] : تند شونده.

آذ : ایتیجی [itījī]

+ ایتیتماک [itītmāk] : مصدر متعدی، یعنی

تند کردن و طالع هروی این لغت را مصدر قافی

دانسته و «ایتیتماق» نوشته، سهو کرده.

+ ایتیتتی [itīttī] : تند کرد.

+ ایتاکلاماک [itâklâmāk] : دو معنی دارد :

اول آتش را دامن زدن. دویم : چیزی را در

دامن کردن.

و چهار معنی اخیر به اشباع کسره مذکور می‌گردد. ششم : نام کوهی است که مابین

سمرقند و شهر سبز واقع است، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.

ایتی [eti] : کرد.

آذ : ائتدی.

و بالاشباع [itī] : افکند و مفقود شد و پنهان شد و بو کرد.

ایتتوک [ettük] : کردیم. و به اشباع [ittük] :

افکنندیم و مفقود شدیم و بو کردیم.

ایت [et] : بلا اشباع به معنی گوشت. (آذ : ات

at)، بالاشباع [it] به معنی سگ هم باشد، چنانکه در جوامد مذکور خواهد شد.

ایتارام [itâram] : می‌کنم. (آذ : انده‌ره‌م

edaram) و باشباع [itâram] می‌افکنم و

مفقود می‌شوم و پنهان می‌شوم و بو می‌کنم.

ایتمیش [etmīš] : کرده و به اشباع [itmīš] :

افکنده و مفقود شده و پنهان شده و بو کرده.

ایتکوجی [etkūjī] : فاعل معانی مذکوره.

[فاعل معانی مصدر ایتماک]

ایتیلماک [etilmāk] : مصدر انفعال است،

یعنی کرده شده و به اشباع [itilmāk] : افکنده

شدن و مفقود شدن و این مصدر با مشتقات به

همین سه معنی استعمال می‌شود.

ایتیشماک [etišmāk] : مصدر مفاعله است،

یعنی با یکدیگر کاری کردن و همدیگر را با

دست افکندن و این مصدر با مشتقات به

همین دو معنی می‌آید.

ایتتورماک [ettūrmāk] : مصدر متعدی

است، یعنی به دیگری کنانیدن و این صیغه به

همین یک معنی مستعمل است و متعدی «گم

شدن» و «پنهان شدن» «ایتورماک» [itūrmāk] با

- ایتاکلامیش [itâklâmiš] : دامن زده و در دامن کرده.
- ایتاکلای - ایتاکلای [itâklây-itâklây] : دامن زنان و در دامن کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- ایتاکلاکوجی [itâklâ-kūjī] : دامن زننده و در دامن کننده.
- ایتاکلاتماک [itâklâtâmâk] : مصدر متعدی است، یعنی دیگری را بدامن زدن آتش و در دامن کردن امر کردن و صیغ آن با تاء قرشت اشتقاق می‌یابد.
- ایتاکلاشماک [itâklâšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی باهم آتش را دامن زدن و چیزی را با یکدیگر در دامن کردن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.
- ایتاکلانماک [itâklânâmâk] : مصدر انفعال است، یعنی دامن زده شدن و در دامن کرده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.
- ایت [it] : دو معنی دارد. اول : سگ را گویند دویم : گوشت را نامند.
- آذ : ات at (گوشت)
- و چهار معنی دیگر دارد که در ذیل امر مصدر «ایتماک» نگارش یافت.
- ایتاک [itâk] : به معنی دامن بود که آنرا به عربی «ذیل» گویند و بالمجاز دامنه کوه و کناره صحرا را هم نامند.
- آذ : اتک atak
- ایت اوزومی [it-üzümü] : غنبلثعلب بود و آنرا «قوش اوزومی» [gūš-üzümü] هم خوانند.
- ایتالکو [itâlkū] : پرنده‌ایست شکاری که آنرا به فارسی چرخ و به عربی صقر گویند.
- ایتاوون [itâvün] : به لغت مغولی به معنی کبک باشد که «قبح» معرب آن است.
- + ایت بالیقی [it-bâliqi] : به ترکی رومی جانور است در آب که به مرور وزغ شود و به فارسی «کفچلیز» و به عربی «وعموص» گویند.
- ایت براق [it-barâg] : نام پادشاهیست معروف که «اغوزخان» با او جنگ کرده، شکست یافت بالاخره بر او مسلط شد.
- + ایت بورنی [it-bürni] : نام دواپیست که آنرا در اصفهان «بن گل» نامند و آن ثمر گل سرخ صحرایی است مثل بار گل سرخ بستانی و گلش بد بوست.
- + ایت بونجوغی [it-bünjūqi] : به ترکی رومی گوش ماهی بود.
- ایت خیاری [it-xiyârī] : به ترکی رومی رستنی‌یی است بغایت تلخ که از مسهلاتست و آنرا به عربی «قشاء الحمار» گویند.
- + ایت دیرساکی [it-dîrsâkī] : به ترکی رومی علتی است از امراض چشم و آن گوشتی بود که در گوشه چشم بهم می‌رسد و بتدریج تمام چشم را فرو می‌گیرد و آنرا به فارسی «ناخن» و به عربی «ظفر» نامند.
- + ایت سینکاکی [it-sînkâkī] : سگ مگس بود.
- + ایت قانات [it-gânât] : شپرک باشد که آنرا به عربی خفاش خوانند.
- + ایتکو [itkū] : به اصطلاح اتراک روم به معنی کم و فقدان باشد.
- ایتماک [itmâk] : نام کوهی است که مابین سمرقند و شهر سبز واقع است و معانی مشتقه هم دارد که در ذیل مشتقات این حرف نگارش یافت.
- + ایتیک [itîk] : دو معنی دارد. اول : به معنی مفقود و گم شده است. دویم : به معنی تند و

تیز باشد و مجازاً به معنی سریع و زود هم استعمال می‌شود.

ایتیکی [itiki] : آزار ممتد مزمن را خوانند و آنرا «اینچنکا» [inçankâ] و «قراغریغ» [gara-âqriq] هم گویند.

ایچماک [içmâk] : به معنی شرب و نوشیدن باشد.

ایچتی [içti] : نوشید.

ایچتوک [içtük] : نوشیدیم.

ایچارام [içârâm] : می‌نوشم.

ایچماکوم [içmâküm] : نخواهم نوشید.

ایچیپ [içip] : نوشیده.

ایچا - ایچا [içâ-içâ] : نوشان - نوشان.

اچکوجی [içkü] : نوشنده.

ایچکوم [içküm] : خواهم نوشید.

ایچورماک [içürmâk] : مصدر متعدی است، یعنی نوشانیدن.

ایچوردی [içürdi] : نوشانید.

ایچوردوک [içürdük] : نوشانیدیم.

ایچورکوجی [içürküj] : نوشاننده.

ایچیشماک [içişmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم نوشیدن و صیغ آن موافق شق اول با شین اشتقاق می‌یابد.

ایچیلماک [içilmâk] : مصدر انفعال است، یعنی نوشیده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

ایچغینماق / غ [içqinmâg/q] : متحیر شدن.

ایچقیرماق / غ [içqirmâg/q] : به ترکی رومی، یعنی برجستن گلو و آن عبارت از «فداق» زدن باشد.

ایچ [iç] : به معنی اندرون و باطن باشد. در بعضی نسخ ایش [iş] هم دیده شده. و نیز امر

است از نوشیدن چنانکه گذشت.

ایچا همشیره [içâ-hamşîra] : بزرگ را گویند و به لغت مغولی صاحب و خداوند بود.

ایچ آغا [iç-âqâ] : به اصطلاح رومی خدمت کار امراء باشد که آنرا «ایچ اوغلان» [iç-oqlân] هم گویند و اتراک توران «محرم چوره» [mahram-çöra] نامند.

ایچ آغریقی [iç-âqriqi] : مرض اسهال بود.

ایجان [ijjân] : گندم و کنجد را گویند که بریان کرده، کوبیده به شیرینی آمیخته بخورند. ایچ اوغلان [iç-oqlân] : همان «ایچ آغا» باشد که در فوق مذکور شد.

+ ایچره [içra] : یعنی در میان.

ایچرکو [içarku] : تکلثوی زین را نامند.

ایچقریق [içqirig] : به ترکی رومی برجستن گلو باشد که آنرا به فارسی زغنک و به عربی فواق گویند.

اذ : ایشقیرماق [iç/işqirmâg]

ایچکاراک [içkâràk] : یعنی نازکتر.

ایچکارراک [içkârrâk] : به معنی اندرون‌تر باشد.

ایچکاریکی [içkârikî] : یعنی اندرونی.

+ ایچکو [içkü] : به معنی شرب و تجرع بود.

ایچکولوک [içkülük] : به معنی شراب نوشی و نوشیدنی باشد و مست شرابخوار را هم گویند.

ایچکی [içki] : یعنی اندرونی.

+ ایچماک [içmâk] : پوستین را گویند و به معنی نوشیدن هم باشد.

+ ایچون [içün] : به معنی لام تعلیل و بای

سببیت است و «اوچون» [üçün] نیز به این معنی مستعمل است.

ایچین آرا [içín-ârâ/a] : یعنی در وسط و در میانه.

اختیار [extyâr] : مرد معمر کهن سال را گویند. و میان اتراک و اعراب روم نیز مصطلح است و مجازاً مشایخ و رؤسای قوم را هم گویند و به عربی معروف است.

اخشید [axšíd] : پادشاهان فرغانه را گویند و مؤلف تاریخ روضة الصفا گفته که معناء فی لسان الترك : ملک الملوك.

ایدالاماک [idâlâmâk] : بو کردن.

آذ : ایله مک [ilamak]

ایدالادی [idâlâdi] : بو کرد.

آذ : [ilad]

اید [id] : بو و رایحه را گویند.

آذ : [iy]

ایدوک [idūk] : یعنی بودیم.

ایده رک [idarak] : به ترکی رومی به معنی حال استعمال شود، چنانکه گویند عتاب ایده رک، یعنی : عتاب کنان و رقص ایده رک، یعنی : رقص کنان.

ایدی [idí] : به سه معنی آمده. اول : به معنی خداوند بود. دوم : به معنی «بود» باشد. سیم : یعنی «بویش».

ایدیش [idíš] : ظروف و اوانی را نامند.

ایدی قوت [idígūt] : یعنی صاحب سعادت و نیز اسم حاکم اوغور است که در عهد چنگیزخان بوده و مؤلف تاریخ حبیب السیر به تقریب ذکر آن عهد گفته که معنی آن خداوند دولت است.

ایدینگ [idínġ] : یعنی بودی.

آذ : ایدین [idín] = ائوده ایدین.

ایدینگیز [idínġiz] : یعنی بودید.

آذ : ایدیز [idíz] = ائوده ایدیز.

ایرماک [irmâk] : به معنی لازم و متعدی هر دو آمده. یعنی رسیدن و رسانیدن و این مصدر در میان اتراک روم باکاف و قاف [irmâg] هر دو مستعمل است. چنانکه فضولی بغدادی معنی لازم آنرا با کاف مذکور ساخته و سعدالدین صفا در تاریخ آل عثمان همان معنی را با قاف بیان نموده.

ایرور [irūr] : می رسد و می رساند. و نیز یعنی : هست.

✚ **ایریماک** [irimâk] و **ایرلماک** [irilmâk]

گداخته شدن.

✚ **ایریدی** [iridí] و **ایریدی** [irildí] : گداخته شد.

✚ **ایریکوجی** [iríkūjī] و **ایریلکوجی**

[irilkūjī] : گداخته شونده.

آذ : اریجی [aríjī]

✚ **ایرتماک** [íretmâk] : مصدر متعدی است،

یعنی گدازاندن که آنرا به عربی اذابه گویند.

آذ : اریتی [arittí]

ایرجایتماق [irjáytmâg] : مصدر متعدی است، نمودار کردن دندان باشد در حالت خنده و این لفظ به تنهایی مستعمل نیست، باید لفظ دندان مذکور شود.

ایرجایماق [irjâymâg] : نمودار شدن دندان در حالت خنده.

ایرغاتماق [irqâtmâg] : جنباندن.

ایرغات [irqât] : به ترکی رومی به معنی عمله و فعله باشد.

ایرغاتغوجی [irqâtqūjī] : جنباننده.

ایرغانماق [irqânrmâg] : مصدر انفعال است، یعنی جنبیدن و صیغ آن مثل مشتقات مصدر

طالع هروی «ایرتاک» [irtak] را به معنی سوختن نوشته، سهو است.

ایرتانک [irtānk] : یعنی اول صبح.

ایردام [irdām] : فنون فروسیت (اسب سواری) و آداب سپاهیگری را گویند.

ایردوک [irdūk] : مرادف «ایدوک» باشد، یعنی «بودیم» و نیز رسیدیم و رساندیم و ملحق ساختیم.

ایردی [irdī] : مرادف «ایدی» باشد، یعنی «بود».

ایرسا [irsā] : از ادات شرط و مرادف «ایسا» [isā] است، یعنی اگر باشد.

ایرغات [irqāt] : به ترکی رومی عمله و فعله باشد و نیز امر است از جنباندن، چنانکه گذشت.

ایرغی [irqī/i] : چوب شیر خشت را گویند.

ایرک [irk] : دو معنی دارد. اول : به معنی اختیار و قدرت باشد. دویم : صحن مرتفعی را گویند که در وسط قلعه سازند و به این معنی به فتح الف [ark] نیز مستعمل است.

ایرکاج [irkāj] : بز نر سه ساله و بز پیشرو گله را گویند و به فتح الف [arkāj] هم مستعمل است و در روابط به معنی هنوز استعمال می شود، چنانکه گویند : «تاپماس ایرکاج» [tâpmâs-irkāj] یعنی هنوز پیدا نکرد.

+ **ایرکاک** [irkāk] : به معنی نر باشد که در انسان مذکر و در فعل گویند.

آذ : ارکک [a/erkak]

ایرکان [irkân] : یعنی هست. و به ترکی رومی عزب غیرمتاهل باشد.

ایرکیشتک [irkištak] : دانه سنجد و خرما و امثال آن که دراز و مدور باشد و آنچه دانه پهن

«ایرغاتماق» اشتقاق می یابد، اما بدل تا حرف نون داخل می شود.

ایریشماک [irīshmāk] : پیروی کردن و از قفا رفتن و متابعت کردن باشد. و طالع هروی سهواً به معنی کاوش کردن ذکر کرده.

ایریشتی [irīštī] : از قفا رفت.

ایریشتوک [irīštūk] : از قفا رفتیم.

ایریشتورماک [irīštūrmāk] : مصدر متعدی است، یعنی از قفا فرستادن و رسانیدن و صیغ آن به اضافه لفظ «تور» اشتقاق می یابد.

ایریکماک [irīkmāk] : دلگیر شدن.

ایریکا - ایریکا [irīkā-irīkā] : دلگیر شده، دلگیر شده و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایرکماک [irkmāk] : به ترکی رومی به معنی جمع کردن باشد.

ایرکیلماک [irkīlmāk] : یعنی جمع شدن.

ایرلاماق [irlâmâg] : به ترکی رومی به معنی سرآیدن و خواندن بود.

ایر [ir] و **ایران** [irân] : مرد را گویند. و بالمجاز آزاده مردان را نامند. و «ایر» به ترکی رومی سه معنی دارد. اول : مخفف «ایرتا» [irtâ] است، یعنی اول وقت. دویم : به معنی سرود باشد. سیم : امر است از رسیدن و ملحق شدن.

ایرانلیک [irânlik] : آزاده مردی و جوانمردی.

ایرتا [irtâ] : به سه معنی استعمال می شود. اول : به معنی سابق باشد. دویم : اول وقت را گویند. سیم : بالمجاز ابتداء صبح را نامند، چنانکه «آقشام» [âgšâm] اول شب را گویند.

آذ : ارته erta : زود.

ایرتاکی [irtâki] : به معنی قدیمی باشد. و

نموده به معنی صبح زود برخاستن و زودتر
نوشته‌اند سهو کرده‌اند.

ایریکلیک [íríklík] : به معنی درشتی و
خشونت باشد.

+ **ایرینگ** [íring] : به ترکی رومی چرک و ریم
بود که به عربی «مده» و «قیح» نامند.

آذ : ایرین írín

ایزماک [ízmâk] : ساییدن.

آذ : ازمک azmak.

ایزار [ízâr] و **ایزادور** [ízâdûr] : می‌ساید.

+ **ایز** [íz] : نشان قدم و اثر پا را هم گویند،
چنانکه در ذیل جوامد مذکور شود.

ایزماکوم [ízmâkûm] : نخواهم سایید.

ایزکوجی [ízîkûjî] : ساییده.

ایزیلماک [ízîlmâk] : یعنی ساییده شدن. و

صیغ آن موافق شق اول با لام اشتقاق می‌یابد.

آذ : ازیلمک [azîlmak]

+ **ایزلاماک** [ízlâmâk] : پی جستن و اثر قدم را
تفحص کردن.

ایزلای - ایزلای [ízlây-ízlây] : پی جویان و
بدون تکرار هم مستعمل است.

ایزلاکوجی [ízlâkûjî] : پی جویی کننده.

ایزلاشماک [ízlâšmâk] : مصدر مفاعله است،

با یکدیگر پی جویی کردن و صیغ آن با حرف
شین اشتقاق می‌یابد.

ایز [íz] : نشان قدم و اثر پا را گویند. و نیز امر
است از ساییدن، چنانکه گذشت.

+ **ایسماک** [ísmâk] : به معنی وزیدن نسیم
باشد.

آذ : اسمک asmak

ایس [ís] : (به اشباع کسره) به معنی هوش و
رایحه نیز آمده.

بود آنرا سینغراق [siniqrâg] نامند.

ایرکین [írkín] : مرادف همان «ایرکان» بود که
در فوق شرح یافت.

ایرکنه [írkana] و **ایرکنک** [írkana] : چوب
بالای در آلاچوق را خوانند چنانکه چوب
زیرین در را «بوساغه» [būsâqa] گویند.

ایرکه [írka] : دو معنی دارد. اول : اردک باشد
که آنرا به عربی بط گویند. دویم : به معنی غنچ
و دلال بود.

ایرلیک [írlík] : به معنی مردی و آزاده مردی
بود.

ایرماجوق [írmâjûg] : به ترکی رومی مصغر
«ایرماق» [írmâg] باشد، یعنی نهر کوچک.

ایرماس [írmâs] : نیست و نباشد. و نیز به
معنی نمی‌رسد و نمی‌رساند.

ایرماق [írmâg] : نهر را گویند.

ایرمان [írmân] : نیستم و نباشم.

ایرمیش [írmîš] : بوده و نیز یعنی رسیده و
رسانیده.

ایرن [írn] : لب را گویند.

ایرور [írûr] : هست و می‌رسد و می‌رساند.

ایروردا [írûrdâ] : در بودن و در رسیدن و
رسانیدن.

ایریش [írîš] : تار نساجی را گویند و نیز امر
است از پیروی کردن و رسیدن، چنانکه
گذشت.

ایرورسین [írûrsín] : هستی. و نیز یعنی
میرسی و می‌رسانی.

ایریک [írík] : به معنی درشت و خشن باشد.

آذ : ایری [íri]

ایریکراک [íríkrâk] : درشت‌تر. و مؤلفین
رومی «ایریکراک» را مأخوذ از «ایرتا» تصور

- ایسلا - ایسا [isâ-isâ]: وزان - وزان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.
- ایسکوجی [iskūji]: وزنده.
- ایستورماک [istūrmāk]: مصدر متعدی است، یعنی وزانیدن.
- آذ: اسدیرمک asdirmāk
- ایستاماک [istāmāk]: خواستن و طلب کردن.
- ایستای - ایستای [istây-istây]: خواهان - خواهان. و بدون تکرار هم مستعمل است.
- آذ: ایستهی [istay]
- ایستاکوجی [istākūji]: خواهنده.
- ایستاشماک [istâshmāk]: باهم خواستن و از یکدیگر خواستن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.
- ایستاتماک [istâtmāk]: مصدر متعدیست، یعنی طلب فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
- ایستالماک [istâlmāk]: مصدر انفعال است، یعنی خواسته شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.
- ایسیتماق [isitmâq]: کردن و بالمجاز به معنی تب کردن باشد. و استعمال مجاز این لفظ بر حقیقت غالب است.
- ایسیتی [isitti]: تب کردن. قِرْدَرَمَان
- ایسیتوق [isittüg]: تب کردیم.
- ایسیتغوجی [isitqūji]: تب کننده.
- ایسینماق [isínmâq]: گرم شدن.
- ایسیندی [isíndí]: گرم شد.
- ایسلاماک [islâmâq]: به معنی بو کردن و استشمام باشد. و اتراک خوارزم ایسقاماق [isgâmâq] هم گویند.
- ایسلاماک [islâmâk]: گوش به سخن دادن و سخن شنیدن.
- ایسلاغوجی [islâqūji]: بو کننده.
- ایسلاشماق [islâshmâq]: همدیگر را بو کردن. و صیغ آن بدستور با شین اشتقاق می‌یابد.
- + ایسلانماق [islânmâq]: دو معنی دارد. اول: به معنی بو برداشتن و متعفن شدن باشد. دویم: به معنی خیسیدن بود.
- + ایسلانماق اولماق [islânmâq-olmâs]: بو نمی‌توان برداشت و نمی‌توان خیسید.
- + ایسلاتماق [islâtmâq]: مصدر متعدی است، همان به معنی خیساندن بود و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
- ایسیرماق [isírmâq]: بدندان گزیدن و مجازاً به معنی خوردن مستعمل است، اما معنی مجاز او بر حقیقت غالب است.
- + ایسیرکاماک [isírkâmâk]: به معنی دریغ داشتن بود و اتراک روم به معنی رحم کردن استعمال کنند.
- + ایسیرکامیش [isírkâmîš]: دریغ داشته.
- + ایسیرکاکوجی [isírkâkūji]: دریغ دارنده.
- آذ: اسیرگه جی [asírgaji]
- + ایسیرماک [isírmâk] و ایسکیماک [iskímâk]: به معنی کهنه شدن باشد.
- آذ: اسکیمک [askímak] کهنه شدن، کم شدن.
- + ایکا - ایکا [ikâ-ikâ]: کاشته کاشته و با کاف عجمی [igâ-igâ]: خم کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- + ایکیلماک [ikílmâk]: کاشته شدن و با کاف عجمی [igílmâk]: خم شدن.

آذ : اکیلماک [akilmak] : کاشته شدن

ایکتورماک [iktürmâk] : مصدر متعدی است، یعنی کاراندن و صیغ آن بالفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

آذ : اکدیرمک

ایگدورماک [igdurmâk] : مصدر متعدی است، یعنی خم فرمودن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

آذ : اگدیرمک - آیدورمک

ایگیرماک [igirmâk] : دو معنی دارد. اول : گردانیدن. دویم : مجازاً به معنی رشته تابیدن استعمال می‌شود.

ایگیرمیش [igirmîš] : گردانیده و تابیده.

آذ : اگیرمیش

ایگیرماک [igirmâk] : به معنی لازم و متعدی هر دو آمده. یعنی گردیدن و گردانیدن. (به شکل ایکارماک هم آمده بر همین معنی)

ایکاریشماک [ikârîshmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم گردیدن

ایگالاماک [igâlâmâk] : مالک و صاحب شدن. ^{بیم} ^{بیم} ^{بیم}

ایگالامیش [igâlâmîš] : مالک شده. ^{بیم} ^{بیم} ^{بیم}

ایگلانماک [iglânâmâk] : مالک کرده. ^{بیم} ^{بیم} ^{بیم}

ایگرانماک [igrânâmâk] : تهوع کردن.

آذ : ایگرانمک [igranmak]

ایگ [ig] : آلتی است که بدان رشته تابند. و آنرا به فارسی دوک و به عربی مغزل گویند و مرض ناخوش را هم گویند.

ایگا [igâ] : به معنی مالک و صاحب بود. (آقا؟)

ایکاج [ikâj] : در آخر کلمات افاده معنی هنر می‌کند. طالع هروی به معنی نهایت و غایت

نوشته و گفته که «صباحجه ایکاج» یعنی تا صبح و «اقشامجه ایکاج» یعنی تا شام. این ترکیب اختراعی و معنی نهایت بی‌نهایت بی‌معنی است. هرگاه به آن معنی خواهند استعمال نمایند «صبحغه دیکین» یا «صبحغه جه» و «اقشامغه جه» باید گفت.

ایگاجی [igâji] : همشیره بزرگ را گویند.

+ ایگار [igâr] : زین بود که آنرا به عربی سرج نامند.

آذ : یَهر yahar

ایگارچی [igârçi] : سراج را گویند.

ایگاک [igâk] : سوهان را نامند. و آنرا رومیته مخفف ساخته «اگه» [egâ] گویند و به عربی «مبرده» نامند.

آذ : yûga/yîga/yîya

+ ایکالا [ikâlâ] : یعنی هر دو.

+ ایکالاسی [ikâlâsi] : هر دو تایش.

+ ایکالامیز [ikâlâmiz] : هر دو تای ما.

+ ایکالانکیز [ikâlânkîz] : هر دو تای شما

ایکان [ikân] : یعنی هست. و نیز لفظ زایدیست که در روابط استعمال می‌شود. و به کسرکاف نیز مستعمل است.

ایکانجه [ikânja] : تا بودن و به قدر بودن.

+ ایکاو [ikâv] : یعنی دو تا.

+ ایکاوکا [ikâvkâ] : یعنی به هر دو.

+ ایکاولا [ikâvlâ] و ایکاولان [ikâvlân] : هر دو با هم

+ ایکاواره [ikâvâra] : به معنی «دوکسه» باشد

+ ایکاولیک [ikâvlik] : یعنی «دویی» (ایکیلیک ikilîk)

+ ایگده [igda] : سنجد بود که آنرا به عربی عبیرا خوانند.

ایکی تیوه‌لیک یولوم [iki-tivalik-yolūm] :
راه دو اشره، و آن کنایه است از افق که مطلع
صبح صادق و کاذب است.

+ ایکیدا [ikidâ] : دوباره.

ایکیر [ikîr] : نام گیاهی است تلخ که به جهت
درد شکم نافع است و آنرا به فارسی «وج»
گویند و بهترین آن در ملک چین بود و نیز امر
است از رشته تابیدن و گردانیدن.

+ ایکیرار [ikîrâr] : یعنی دوتا.

+ ایکیرمه [ikirma] : عدد بیست را گویند.

آذ : ایگیری [igîrî]

+ ایکیز [ikîz] : به معنی توأم باشد.

+ ایکیسی [ikîsî] : هر دویش.

+ ایکیشار [ikîşâr] : یعنی دوتا.

ایکی قارداش قانی [ikî-gârdâş-gânî] : به
ترکی رومی گیاهی است که آنرا به فارسی
«خون سیاوشان» و به عربی «دم الاخوین»
گویند.

+ ایکی لیک [ikîlik] : به معنی دویی بود.

+ ایکین [ikîn] : به پنج معنی استعمال شود.

اول : کشت و زرع را گویند. (آذ : اکین [akîn])

دویم : مخفف ایرکین باشد از جمله روابط
است و به معنی «است» استعمال می‌شود.
سیم : لفظ زاید است که از برای تزئین کلام در
روابط واقع می‌شود و به این معنی با فتح کاف
نیز مستعمل است. چهارم : مرادف ایکیسین
[ikîsîn] باشد، یعنی دوتایش را و در این «معنا»
مخالف قیاس و موافق استعمال است. پنجم :
بهمان معنی دو باشد. و با کاف عجمی [igîn]
سر دوش و کتف را گویند و مجازاً بازو را هم
نامند.

+ ایکینج [ikînj] : به معنی دویم باشد.

ایکدیج/ش [ikdi/ş] : اسبی بود که پدر از
جنسی بود و مادر از جنسی و «اکدیش [ikdiş]
در فارسی دو معنی دارد. اول : اتصال و امتزاج
دو چیز را گویند با یکدیگر. دویم : محبوب و
مطلوب را خوانند و اسب دو تخمه را هم
گفته‌اند، شاید در این معنی مشترک باشد.

ایگری [igri] : دو معنی دارد. اول به معنی کج
و ناراست بود. دویم : نام سازی باشد که آنرا به
فارسی چنگ و به عربی بریط خوانند. بالمجاز
به معنی «دزد» استعمال می‌شود.

ایگریجه [igrija] : به ترکی رومی نوعی ایست
از مگس.

ایگریک [igrik] : به ترکی رومی استخر آب
بود و گرداب را نیز گویند.

ایگریلیک [igrilik] : کجی و ناراستی.
آذ : اگریلیک.

ایگریم [igrim] : به معنی گرداب باشد. و به
ترکی رومی نم‌دست که در زیر زین نهند.

ایگلیک [iglik] : دردناک.

ایگما [igma] : به معنی خمیده بود.

آذ : اگمه [agma]

ایگن [ign] : دو معنی دارد. اول : سردوش و
کتف را خوانند. دویم : مجازاً به معنی بازو آمده
و آنرا ایگین [igîn] نیز گویند.

ایگنه [igna] : سوزن باشد که آنرا به عربی ابره
نامند.

ایکی آبوسون [ikî-âbūsūn] : دو همشیره را
گویند.

ایکی - اوج نقاب [ikî-üç-nagâb] : کنایه
است از هیولی و صورت و موالید ثلاثه.

ایکی پیکر [ikî-peykar] : عبارت از «جوزا»
بود که آنرا دو مسگر نامند.

ایلائی - ایلائی [ilây-ilây] : بیخته کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایلاکوجی [ilâkūjī] : بیزنده.

ایلباراماق [ilbârâmâg] : پخته شدن و آبله کردن عضو از گرمی آب.

ایلباراغوجی [ilbârâqūjī] : آبله کننده.

ایلباراتماق [ilbârâtmâg] : مصدر متعدی است، یعنی پختن و آبله دار کردن گرمی آب عضو را.

ایلباراتمیش [ilbârâtmîš] : آبله دار کرده.

ایلتماک [iltmâk] : بردن.

ایلتیراماق [iltîrâmâg] : درخشیدن و رومیه ایلدیراماق [ildîrâmâg] گویند.

ایلتیراماق اولماس [iltîrâmâg-olmâs] : نمی توان درخشید.

ایلتیرای - ایلتیرای [iltîrây-iltîrây] :

درخشان، درخشان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایلغاماق [ilqâmâg] : به معنی ایلغار کردن باشد، یعنی تند مرکب راندن و به معنی تفحص و تفتیش نیز می آید.

ایلغامیش [ilqâmîš] : ایلغار کرده.

ایلیکلماک [ilîkâmâk] : بدست آوردن و دستگیر کردن.

آذ : آل = دست

ایلیکلاشماک [ilîklâšmâk] : مصدر مفاعله است، با یکدیگر دست بازی کردن و بدست آوردن و صیغ آن موافق شق اول با حرف شین اشتقاق می یابد.

ایلیکلانماک [ilîklânâmâk] : مصدر انفعال است، یعنی دستگیر شدن و بدست آمدن و صیغ آن با نون اشتقاق می یابد.

ایکینجی [ikînjî] : یعنی دومین.

ایکیندی [ikîndî] : وقت عصر را گویند.

ایکینکیز [ikînkîz] : یعنی شما هر دو.

آذ : ایکیز - ایکینیز.

ایکی یوزلوک [ikî-yūzlūk] : به معنی دو رو باشد.

ایلماق [ilmâg] : گرفتن و به نظر گرفتن.

ایلدی [ildî] : گرفت.

ایلدوق [ildūg] : گرفتیم.

ایلمیش [ilmîš] : گرفته.

ایلغوجی [ilqūjî] : گیرنده.

ایلدورماق / غ [ildūrâmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی بند کردن و گیراندن و صیغ آن برین سیاق با لفظ «دور» اشتقاق می یابد.

ایلینماق [ilînmâg] : دو معنی دارد. اول : بند و گرفتار شدن. دویم : نیم گرم شدن و مؤلف رومی به معنی عاجز شدن نوشته، سهو کرده.

ایلیتماق [ilîtmâg] : مصدر متعدی است، همان به معنی نیم گرم کردن باشد. صیغ آن موافق شق اول با تای قرشت اشتقاق می یابد.

ایلیشماک [ilîšmâk] : یعنی بند شدن چیزی بجایی و کافی بودن این مصدر با صیغ مشتقه به سبب مأخوذ بودن از لفظ «ایلمک» است که به معنی دام باشد.

ایلیشمیش [ilîšmîš] : بند شده.

ایلیشتورماک [ilîštūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی بند کردن و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می یابد.

ایلاماک [ilâmâk] : آرد و امثال آن را با پرویزن بیختن و ایلک کردن.

ایلامیش [ilâmiš] : بیخته.

آذ : [alamîš]

- ایلیکلاتماک** [ilīklât māk]: مصدر متعدیست، یعنی دستگیر فرمودن و صیغ آن با تاء قرشت اشتقاق می‌یابد.
- ایل** [il]: به چهار معنی آمده. اول: دست را گویند.
- آذ: آل al
- و آنرا «الیک» [elīk] هم خوانند و ایل و ایلک عبارت از پنجه تا سر دوش باشد. دویم: به معنی اهل و خلق و گروه بود. سیم: سال را نامند. چهارم: امر است از گرفتن، چنانکه در ذیل مصدر «ایلماق» گذشت و بالمجاز به معنی رام و مطیع نیز استعمال می‌شود و به فارسی «هیل» را گویند که قاقله صغیر باشد و بزبان سریانی نام یکی از الهیست، جل اسم.
- ایلاک** [e/ilāk]: پرویزن بود که آنرا به عربی منخل خوانند.
- ایلان** [ilân]: دو معنی دارد. اول: به معنی «مع» بود که در روابط استعمال می‌شود. دویم: مار را گویند و آنرا «ییلان» [yilân] هم نامند.
- ایلاکه** [ilâka]: به لغت مغولی جگر باشد.
- ایلان اوتی** [ilân-oti]: نباتیست که در زمین نمناک و کنار آبها روید و بر روی زمین پهن می‌شود و نیز نام محلی است از توابع سمرقند.
- ایلائی** [ilây]: به معنی برابر و حضور بود.
- ایلباسون** [ilbâson]: نام نوعی از اردک است.
- ایلتی** [ilti]: دو برادر که هر کدام زن داشته باشند، زن‌ها را ایلتی یکدیگر گویند و آنرا به فارسی یاری نامند.
- ایلچی** [ilçî]: رسول و برید را خوانند.
- ایلچیگان** [ilçigân]: به لغت مغولی خر بود که آنرا به عربی حمار گویند.
- ایلچی لیق** [ilçilîg]: دو معنی دارد. اول: به معنی رسالت و سفارت بود. دویم: گویند که «مینک ایلچی لیق» یعنی هزار سال.
- ایلخان** [ilxân]: نام پادشاهیست از اولاد اوغوزخان که آخرین خوانین مغول بود و توربن فریدون بر او غالب آمد و نیز فرقه مغول پادشاهان خود را «ایلخان» گویند، یعنی سلطان الطایفه.
- ایلدام** [ildâm]: به معنی سریع و چابک باشد.
- ایلداملیق** [ildâmlîg]: سرعت و چابکی باشد.
- ایلدکوز** [ildkôz]: اسم اولین طبقه اتابکان آذربایجان است که مسلک ارسلان بن طغرل زینت او بود.
- ایلدیریم** [ildirim]: برق را گویند.
- ایلدیز** [ildîz]: ریشه و بیخ درخت و نباتات را نامند.
- ایلغار** [ilqâr]: استعجال در راندن اسب و به معنی مضارع و فاعل و مصدر هم می‌آید.
- ایلغامیشی** [ilqâmîši]: دو معنی دارد. اول: ایلغار کردن. دویم: به معنی تفحص و تفتیش بود.
- ایلغاوچی** [ilqâvçî]: ایلغار کننده را گویند و آن مخفف «ایلغاوچی» باشد.
- ایلغای** [ilqây]: نام طایفه‌ایست در ترکمانی یموت و نیز یعنی ایلغار کنم و کند و کنی و کرده.
- ایلقی** [ilgî]: دو معنی دارد. اول: ایلخی اسب را گویند. دویم: گویند که «یوزایلقی» یعنی صد ساله.
- ایلکار راک** [ilkârrāk]: به معنی پیشتر و اقدام بود.

- ایلکاری [ilkarī] : پیش ضد پس بود.
- ایلک [ilak] : اؤل و ابتدا را گویند. و با کاف عجمی [ig] به معنی دست باشد. و به فتح لام [elak] پرویزن بود. و به اشباع کسره [ilak] دو معنی دارد. اؤل : نام محلی باشد از ولایت حصار ترکستان. دویم . پادشاهان شهر یغما را گویند. و به کسر لام مشدد [ellek] عدد پنجاه را نامند.
- آذ : آلی all
- ایل لیک [ililik] : به دو معنی آمده. اؤل : گویند که «یوزایل لیک» یعنی صد ساله. دویم : به معنی ایلی و انقیاد بود و هرگاه متصل نوشته شود افاده معنی پنجاه می کند.
- ایل لیق [ililig] : یعنی سالیانه و اتراک روم بالمجاز به معنی موجب و مرسوم استعمال نمایند.
- ایلماک [ilmāk] و ایلمک [ilmak] : به معنی دام و بند باشد. و نیز قلاب و زنجیری را گویند که بدان جیقه و عینک را بر سر بندکنند که نیفتد.
- ایلن [ilan] : به معنی «مع» بود.
- آذ : آیدین ایلن : با آیدین.
- ایله [ila] : مرادف «ایلن» به معنی «مع» باشد که در آخر الفاظ واقع می شود و نیز امر است از بیختن و غربال کردن. چنانکه در ذیل مصدر «ایلاماک» گذشت.
- آذ : آله ala
- و به فتح الف [ayla] نیز بدو معنی آمده چنانکه در حرف الف مفتوحه مع اللام مذکور شد.
- ایلیجاق [ilijâq] : به ترکی رومی مصغر «ایلیغ» [ilīq] یعنی نیم گرمک
- ایلیش ایل [ilīš-īl] : به ترکی رومی به معنی پیرارسال باشد.
- + ایلغ/ق [ilīq/g] : دو معنی دارد. اؤل : نیم گرم را گویند. دویم : به ترکی رومی نام ساز کمانچه بود که آنرا ایلغ [igilīq] هم گویند.
- + ایلیک [ilik] : دست را نامند و آنرا ایل [el] و ایلک [elk] هم خوانند و به اشباع کسره [ilīk] مغزاستخوان باشد که آنرا به عربی (مخ) گویند.
- + ایماک [immāk] : مکیدن.
- آذ : امک ammak
- + ایممیش [immiš] : مکیده.
- + ایمکوجی [imkūji] : مکنده.
- آذ : امیجی amiji
- + ایمیزماک [imizmāk] : متعدی «ایماک» است، یعنی مکانیدن و شیر دادن.
- + ایمیزمیش [imizmiš] : شیر داده.
- آذ : amizmiš
- + ایمیزکوجی [imizkūji] : شیر دهنده.
- آذ : امیزیجی amiziji
- + ایمیز دورماک [imizdūrmāk] : متعدی مصدر ایمیزماک است. یعنی شیر دهانیدن و صیغ آن با لفظ دور اشتقاق می یابد.
- ایمانماک [imānmāk] : احتراز کردن و شرم کردن.
- ایمانمیش [imānmiš] : احتراز کرده.
- ایمانکوجی [imānkūji] : احتراز کننده.
- ایمگانماک [imgānmāk] : رنج و زحمت کشیدن.
- ایمگانمیش [imgānmiš] : رنج کشیده.
- ایمگانکوجی [imgānkūji] : رنج کشنده.
- ایمگاتماک [imgātmāk] : مصدر متعدیست، رنج دادن.
- ایمگاتمیش [imgātmīš] : رنج داده.
- ایمگا کلاماک [imgāklāmāk] : به صعوبت

- بدست و پا راه رفتن اطفال شیرخوار را گویند.
ایمکا کلامیش [imkāklāmīš] : بدست و پا راه رفته.
ایماس [imās] و ایماستور [imāstūr] : یعنی نیست.
[آذ : مز maz/māz. گند + مز = نمی رود. آل + ماز = نمی خرد.]
ایمجاک [imjāk] : پستان را گویند.
آذ : امجک amjak
ایمدیکاچه [imdikāja] و ایمدیکادیکیچه [imdikādīkinja] : یعنی تا حال.
آذ : ایندی به چه indiyaja
ایمدی [imdī] : به معنی حال باشد.
آذ : ایندی indī
ایمراغ [imrāg] : به معنی مطلوب و مرغوب و محبوب بود.
ایمغا [imqā] : بزکوهی را گویند.
ایمگاک [imgāk] : دو معنی دارد. اول : به معنی رنج و مشقت بود. دوم : بدست و پا راه رفتن اطفال را خوانند. و رومیه آنرا مخفف ساخته امک [amak] گویند.
آذ : ایمکله مک imaklamak
ایمکان [imkān] : به لغت مغولی زن بود.
ایمل [imal] : به لغت مغولی زین باشد که آنرا به عربی «سرج» نامند.
ایمیر [imīr] : بخاری بود که از زمین متصاعد شده روی هوا را فرو گیرد و آنرا به فارسی نزم و به عربی ضباب خوانند.
ایمیزلیک [imīzlik] : جای لوله و زن شیر دهنده.
آذ : امیزلیک amizlik
ایمیزیک [imīzik] : لوله کوزه و ابریق و امثال آن بود و لوله هر چیز را گویند.
+ ایمیزیکلی [imīziklī] : دو معنی دارد. اول : لوله دار. دوم : زن شیر دهنده باشد.
ایمیش [imīš] و ایمیشتوک [imīštūk] : یعنی بوده است.
ایمیش سین [imīšsīn] و ایمیشتوک سین [imīštūksīn] : یعنی بوده.
ایمیغ [imīq] : به معنی تاریک بسیار تیره بود.
+ اینماک [inmāk] : فرود آمدن و نازل شدن.
آذ : انمک e/anmak
ایندی [indī] : فرود آمد.
آذ : اندی e/andy
+ اینمیش [inmīš] : فرود آمده.
آذ : انمیش e/anmīš
+ ایندورماک [indūrmāk] : مصدر متعدی است، یعنی فرود آوردن.
اینیشلاماک [inīšlāmāk] : میل نشیب کردن و صیغ آن بدستور با شین قرشت اشتقاق می یابد.
+ اینالماک [inālmāk] : زاری و ابرام و الحاح کردن.
اینالمیش [inālmīš] : الحاح کرده.
+ اینانماق/غ [inānmāg/q] : باور کردن.
+ اینانمیش [inānmīš] : باور کرده.
+ اینانفوجی [inānquji] : باور کننده.
آذ : اینانیجی ināniji
+ اینجیماک [injīmāk] : رنجیدن.
+ اینجیمیش [injīmīš] : رنجیده.
+ اینجیتماک [injītmāk] : مصدر متعدی است، یعنی رنجانیدن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می یابد.

اینجینماک [injinmāk] : مصدر انفعال است، یعنی رنجیده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

اینجیگیرماک [injīgīrmāk] : ناله زار و حزین کردن.

اینداماک [indāmāk] : دعوت کردن و به خانه طلبیدن و آنرا «اونداماک» [ondāmāk] گویند.

ایندامیش [indāmīš] : دعوت کرده.

اینداتماک [indātmāk] : مصدر متعدی است، دعوت فرمودن و به مهمانی طلبانیدن. **اینیقماق/غ** [inīgmāg/q] : انس و الفت گرفتن.

اینیقما [inīgmā] : مؤلف رومی به معنی «بزرگ شدن» نوشته.

اینگراماق [ingrāmāg] و **اینگراماق/غ**

[ingrānmāg/q] : نالیدن باشد و مؤلف رومی «اینگراماک» را با کاف ذکر کرده.

آذ : آنقیرماق : فریاد کردن.

اینگرامیش [ingrāmīš] و **اینگرامیش** [ingrānmīš] : نالیده.

اینگیشماق/غ [inģišmāg/q] : نالیدن زار باشد.

اینگیشمیش [inģišmīš] : ناله زار کرده.

اینکلاماک [inklāmāk] و **اینکیداماک** [inkidāmāk] : به ترکی رومی به معنی نالیدن و زاریدن بود.

ایناتماک [inātmāk] : به ترکی رومی خصی کردن انسان و اخته کردن اسب را گویند.

اینانماک [inānmāk] : یعنی خصی شدن و اخته شدن.

این [in] : سوراخ و خانه جانوران را گویند. و به

اشباع [in] به معنی عرض و پهنا بود. و نیز امر است از فرود آمدن چنانکه در ذیل مصدر «اینماک» گذشت.

ایناغ/ق [ināg/q] : به معنی ندیم و رفیق و صاحب باشد. و مؤلف رومی تفاوت در معنی ایناق و ایناغ قرار داده، یکی را مصاحب بی تکلف و یکی را به معنی نایب و مقرب نوشته و «ندر علی» و «نصیری» هم متابعت کرده‌اند و نیز در دولت خوانین ترک نام منصبی است معهود که قربان مصاحب را به آن اختصاص دهند.

ایناملی [ināmlī] : به معنی صاحب اختیار باشد.

اینان [inān] : شتر را گویند و آن مخفف «اینکان» باشد، چنانکه در ذیل مذکور خواهد شد.

اینانج [inānj] : به معنی «باور» بود و نیز اسم حاکم ری بود که در عهد ملک ارسلان دختر او را «محمدبن ایلدکوز» به حباله نکاح درآورده، «قوتلوغ اینانج» از وی متولد شد.

ایناولی [ināvlī] : سوراخ و گودالی را گویند که به جهت صید کننده باشند.

+ **اینجو** [inju] : به سه معنی آمده. اول :

مروراید را گویند. دویم : به معنی مملوک باشد. سیم : املاک و رقبات خاصه دیوانی را خوانند، چنانکه در تاریخ و صاف مذکور است که بعد از واقعه صاحب دیوان تمامت املاک او را در جمیع ممالک به «اینجو» در آوردند. و در تاریخ مرات‌الادوار مسطور است که امیر محمود شاه اینجو را بنابر آن اینجو می‌گفتند که ضابط املاک خاصه سلاطین مغول بود و آنرا ایشان «اینجو» گویند و آنچه مختص لشکر

باشد «دالای» [dâlây] نامند.

اینجولوک [injūlūk] : مملوکیت باشد.

اینجی [injī] : زن را گویند و معانی مشتقه هم دارد که در ذیل مصدر اینجیماک مذکور شد.

اینجیک [injīk] : بند ساق پا بود که آنرا به فارسی شتالنگ گویند و مجازاً بند قلم اسب را نامند.

اینجیکا [injīkā] : دو معنی دارد. اول : به معنی نازک بود. دویم : آزار ممتد مزمن را گویند.

اینجیکاراک [injīkârāk] : یعنی نازکتر.

اینداو [indâv] : دانه ایست شبیه به کنجد که روغن آنرا در تطلیه شتران به کار می‌برند و آنرا در ایران «مینداو» گویند.

اینگ [inġ] : به معنی گونه و عارض بود. و به فتح نون [inaġ] دو معنی دارد. اول : ماده گاو باشد. دویم : آلترجولیت را نامند و مؤلف رومی «ایناک» را به معنی برادر کوچک نوشته و نصیری هم متابعت کرده و به فارسی اسم اشاره و مصغر این بود.

اینگاک [inġāk] : زنخدان را گویند.

اینگان [inġān] : ناقه و شتر باشند. و آنرا مخفف ساخته «اینان» هم گویند و نیز به معنی فرود آمده باشد، چنانکه در ذیل «اینماک» گذشت.

اینکلیک [inklīk] : دو معنی دارد. اول : گویند که «قویاش اینکلیک» یعنی خورشید چهره. دویم : به معنی غازه و گلگونه بود که زنان بر چهره مالند.

آذ : انلیک anlık

اینکیلد [inkīld] : به ترکی رومی به معنی ناله بود.

اینوک [inūk] : بچه سباع و کلاب را گویند، چنانکه بچه گوسفند و آهو و امثال آنرا «قوزی» و از گاو و گاومیش و کرگدن و اشباه آنرا «بوزا» و از خر و گورخر و نظایر آنرا «خودوک» و از خوک را «جوجغه» و از فیل و وحوش و حشرات را «بالا» و از تذرو و دراج و کبک را «چورپه» و از باقی طیور را «یاوری» نامند.

اینی [inī] : برادر کوچک را گویند. و مؤلف رومی ایناک، [ināk] و ایناکا [inākā] را هم به معنی برادر کوچک نوشته.

ایورماک [oyūrmāk] : گردانیدن.

ایورمیش [oyūrmīš] : گردانیده.

ایورولماک [oyūrūlmāk] : به معنی گردیدن بود.

ایوروشماک [oyūrūšmāk] : پیرامون چیزی گردیدن و بالمجاز به معنی کاوش کردن استعمال می‌شود.

ایوروشمیش [oyūrūšmīš] : کاوش کرده.

ایوروشکوجی [oyūrūškūjī] : کاوش کننده.

+ **ایومک** [oyūmak] : به ترکی به معنی تعجیل کردن باشد.

+ **ایودورمک** [oyūdūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی تعجیل فرمودن.

+ **ایو** [ev] : خانه را گویند. و آنرا «اوی» [öy] نیز خوانند.

ایالاماک [eyâlâmāk] و **ایالانماک**

[eyâlânâmāk] : یعنی مالک و صاحب شدن.

ایالادی [eyâlâdi] و **ایالاندی** [eyâlândi] : مالک شد.

ایالامیش و **ایالانمیش** [ayâlânmiš] : مالک شده.

پ - ب

- پپانیه** [papāniya]: به ترکی رومی نام + **باتار** [bâtâr] و **باتادور** [bâtâdûr]: فرو نباتیست که آنرا به فارسی بابونه گویند.
- ببرتون** [babrtûn]: لفظی است مرکب از + **باتغوجی** [bâtqūjī]: فرو رونده.
- عربی و ترکی و آن جامه‌ایست که در جنگ پوشند. زیرا که بیر نام درنده‌ایست مشهور و نیز جیبه جامه بود که رستم زال در روز جنگ می‌پوشیده و بعضی گویند که آن از پوست «اکوان» دیو بود و از برای توضیح آنرا بر لفظ «تون» [ton] که به معنی قبا باشد، افزوده‌اند.
- ببک** [babak]: مردم چشم بود که آنرا به عربی «انسان العین» گویند و آنرا «ننک» [nanak] هم خوانند و ببیاک [bîbâk] و نیناک [nînâk] نیز گویند. مؤلف (رومی) گوید که کاف این لفظ کاف تصغیر فارسی است از عین رأفت آنرا «ببک» خوانده‌اند، یعنی «پدرک» و بعضی آنرا در خلوت حدقه در پس هفت پرده حجله‌نشین دیده‌اند، به آن مناسبت «ننک» نامیده‌اند، یعنی «مادرک» و اینکه به کسر با و نون استعمال می‌شود تحریف است، اما تحریف مشهور و مصطلح و معمول به است.
- باتماق/غ** [bâtmâg/q]: فرو رفتن. + **باتموق** [bâttûg]: در رفتیم.
- باتورماق/غ** [bâtûrmâg/q]: + **باتغولوق** [bâtqulûg]: فرو رفتنی.
- مصدر متعدیست، یعنی فروبردن و صیغ آن بر این سیاق اشتقاق می‌یابد.
- بتلاشماق** [batlâšmâg/q]: مواجهه و روبرو شدن.
- بات** [bât]: به معنی زود و سریع باشد.
- بات - بات** [bât-bât]: زود - زود.
- باتراق** [bâtrâg]: به معنی زودتر بود.
- + **باتقاق** [bâtqâg]: زمینی است که گل و لای آن چسبنده باشد و پای اسب و آدم بدان فرو رود و رومیه آنرا «باتاق» [bâtâg] گویند (باتلاق).
- + **باتمان** [bâtmân]: وزنی است معین که آنرا به فارسی «من» گویند و نیز یعنی «فرو نمی‌روم»
- باتو** [bâtu]: به لغت مغولی به معنی سخت و صلب باشد و نیز نام یکی از خوانین ترک است که به «سایین‌خان» اشتهار دارد.

رفتن و سلوک کردن بود و رومیه محجری را گویند که اطراف نشیمن ساخته شود.

+ باردی [bâridî] : رفت و سلوک کرد.

+ باردوق [bâridûg] : رفتیم و سلوک کردیم.

+ بارغوجی [bârqūjî] : رونده و سلوک کننده.

+ باریشماق/غ [bârišmâg/q] : از باب مفاعله

است، به معنی با یکدیگر صلح کردن و سلوک نیک کردن باشد.

+ باریشتی [bârišti] : صلح کرد.

+ باریشتوق [bârištûg] : صلح کردیم.

+ بارلاماق/غ [bârlâmâg/q] : تفحص وجود

شئی کردن، چنانکه یوقلاماق [yogîlâmâg] به

معنی تفحص عدم شئی باشد، و صیغ آن

بدستور شق اول اشتقاق می‌یابد.

+ بار [bâr] : سه معنی دارد. اول : به معنی

موجود باشد. دویم : یعنی هست. سیم : امر

است از رفتن و به فارسی موافق برهان قاطع به

معنی بسته و خروار قماش و آنچه بر پشت

توان برداشت و بزرگی و رفعت و رخصت و

اجازت و کثرت و نوبت و بیخ و بن هر چیز و جای

انبوهی چیزی مثل دریا و جویبار و حاصل

درخت و دیکدان و جای کنده و پرده و سراپرده

و بارگاه و یار و دوست و حمل زنان و حیوانات و

غم و اندوه بسیار و انبار سرکین که به جهة کم

زوری بر زمین زراعت ریزند و سازهای مطربان

و آرد و برنج و ارزن که به جهة بوزه مهیا کرده

باشند و نام دهی از ولایت طوس و آنچه با زر و

نقره در گداز نهند و آنچه نویسندگان نویسند و

ماکولات و شاخ را نیز گویند و نیز مرادف کار

باشد، چنانکه گویند کار و بار.

+ بارایساک [bârisâk] : یعنی باشیم.

+ بارایسام [bârisâm] : باشم.

بت [bot] : (بروزن کت) : رو و عارض را گویند.

پتک [patak] : به ترکی رومی کندوی عسل بود.

پتکه [põtaka] : حوصله و سنگدان طیور

باشد که آنرا به عربی قانصه خوانند.

آذ : پؤتنه põtana

و به سکون تا [põtka] دستار را گویند که بر سر

پیچند و نیز بالمجاز به معنی دستار به هوا

انداختن برای نشاط استعمال می‌شود.

پتیک [patík] : چوبهای کوچک و باریک را

نامند که در وقت پوشیدن سقف خانه بر

چوبهای تیر دوزند و بر روی آن نی و خاشاک

ریخته اندود کنند.

باجه [bâja] : روزنه و دریچه بزرگ را گویند و

در این معنی با فارسی مشترک است.

باجناق [bâjnâg] : به ترکی رومی دو شخص

را خوانند که زنهایشان خواهر یکدیگر باشند.

پچاوره [paçâvra] : رومیه کرباس کهنه را

گویند عموماً و آستری را نامند که مطبخیان

ظروف را بدان پاک کنند، خصوصاً.

بخشی [baxšî] : نویسنده و دبیر و خواننده و

جراح را گویند.

بدالغه [badâlqa] : به معنی بدرقه باشد.

بدق [badag] : جانور است بد بو که شیر از

بوی آن نفرت کند و اگر در جامه افتد، آن جامه

تا پاره شدن بوی زشت دهد و آنرا با سوسمار

دشمنی تمام است.

بدنوس [badanûs] : خروس را گویند.

بارماق/غ [bârmâg/q] : سه معنی دارد.

اول : به معنی رفتن باشد. دویم : به معنی

سلوک کردن بود. سیم : انگشت را نامند.

بارماقلیغ [bârmâqlîq] : همان به معنی

پراولیک [parâvlik] : پرستاری.

پرپرم [parparam] : به ترکی رومی نام نباتیست که آنرا به فارسی خرفه و به عربی بقله الحمقا گویند.

پرپی [parpî] : جدوار را نامند. [?]

برتاسی [bartâs] : نام پسر کماری بن یافث بن نوح علیه السلام است و کماری از اولاد یازده گانه یافث است و کیفیت احوال او بر سبیل اجمال آن است که چون نوح علیه السلام یافث را نامزد بلاد شرقی کرد او در محل موسوم به سلیکای و به روایتی در سیلوک رحل اقامت انداخت و هر یک از پسران را به مملکتی مخصوص گردانید و کماری در حدود بلغار زمینی نزه یافته در آنجا توطن نمود و او را دو پسر شد یکی «بلغار» و دیگری «برتاس». پس هر یک گوشه گرفته و بنام خود عمارت کردند و روباه و سمور و سنجاب بدست آورده از پوست آنها ملبوسات ترتیب دادند و فرقه و مملکتی که منسوب به ایشانند بنام ایشان مشهور شد. و هم چنین نام روباهی است سرخ فام منسوب بدان مملکت که از پوست آن پوستین سازند و «برطاس» با طای حطی نیز آمده و نیز نام یکی از مبارزان است.

برتیک [bartîk] : ترکیدن استخوان بود. چنانکه در میان اتراک مثل است که «اولومدین خوارلیغ و سینوق دین برتیک یامان».

بارجا [bârjâ] : دو معنی دارد. اول : یعنی همه و به این معنی «باری» [bâri] هم گویند. دویم : یعنی تا هست.

بارداق [bârdâg] : به ترکی رومی کوزه و ابریق بود.

بارس [bârs] : جانوریست جهنده از پلنگ

کوچکتر که آنرا رام کرده مانند سگان شکاری صید وحوش بدان نمایند و آنرا به فارسی یوز و به عربی فهد گویند. و نیز به حساب ترکی سال پلنگ را گویند.

بارغا [bârqâ] : جوی آب را خوانند.

بارق [bârg] : با «اوی» [öy] به طریق مزاجه مذکور می شود، چنانکه گویند «اوی بارق» یعنی خانمان و خانه و اثاث البیت.

برلاس [barlâs] : نام طایفه ایست از اتراک که سلاطین کورکانیه هندوستان از آن فرقه اند.

بارلیغ [bârlig] : دو معنی دارد. اول : مالدار و غنی را گویند. دویم : به معنی هستی باشد.

بارماغ/ق [bârmâq/g] : انگشت را نامند و نیز به معنی رفتن بود.

بارماقلیغ [bârmâqliq] : به ترکی رومی ازاره ایست که از سنگ یا چوب از برای تکیه کردن در کنار مهتابی و باغچه ترتیب دهند و آنرا در عرف عادت محجر گویند و نیز یعنی رفتن.

برندق [barandag] : زین پوش که آنرا به عربی غاشیه گویند.

برندقچی [barandagçi] : غاشیه کش.

باری [bâri] : یعنی همه. و طالع هروی باری را به معنی «دیگر» نوشته، سهو کرده و به عربی دو معنی دارد. اول : به معنی خالق بود. دویم : به معنی تراشنده و به فارسی به معنی الحاصل و بهر حال استعمال می شود و نیز نام قصبه ایست در هندوستان.

باریجه [bârija] : یعنی تا هست و به قدر بودنش و آنرا بارینجه [bârinja] هم گویند.

بریشه [barîsa] : به ترکی رومی سبزی بود که آنرا به فارسی کندنا و به عربی کزات گویند و آن محرف «فریشه» به معنی سبزیست.

و «قایغو باسماق» یعنی گرد فرو گرفتن و غم فرو گرفتن و به ترکی رومی دو معنی جامد هم دارد، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.

✚ **باستی** [bâsti] : ماضی معانی مذکوره است. (ذیل «باسماق» دیده شود).

✚ **یوراک باستی** [yorâk-bâstî] : یعنی دل آرام یافت.

✚ **می باستی** [mey-bâstî] : یعنی شراب مغلوب کرد.

✚ **باسمیش** [bâsmîš] : آرام گرفته و غالب شده و مغلوب کرده و پا بر روی چیزی گذاشته و فرو گرفته و مهر زده.

✚ **باسناج** [bâsqâj] : چون آرام یافت و یابد، چون غالب شد و شود، چون مغلوب کرد و کند و چون پا گذاشت و گذارد، چون فرو کوفت و گیرد، چون مهر زد و بزند.

✚ **باسیلماق/غ** [bâsilmâg/q] : آرام گرفتن و مغلوب شدن و در زیر پا ماندن و فرو کوفته شدن و مهر زده شدن.

✚ **باسیلدی** [bâsildi] : آرام گرفت و مغلوب شد و در زیر پا ماند و فرو کوفته شد و مهر زده شد.

✚ **باستورماق/غ** [bâstûrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی آرام دادن و غالب ساختن و مغلوب

ساختن و پا گذاشتن و فرو گیراندن و مهر زدن.

✚ **باسیرغانماق/غ** [bâsirqân mâg/q] : به سبب خواب پریشان یا غلبه کابوس در خواب اضطراب کردن.

✚ **بسلمک** [baslamak] : به ترکی رومی به معنی پروردن بود.

✚ **بسلدوک** [basladük] : پروردیم.

✚ **بسلنمک** [baslanmak] : پرورده شدن.

باریش [bâriš] : به معنی خرام و رفتار بود. و نیز «باریش و کیلیش» به معنی رفت و آمد باشد. و نیز گویند که «بوق و بارین» یعنی نیست و هستش را.

بار و یوق [bâr-o-yog] : یعنی هست و نیست.

آذ : وار - یوخ.

باریندا [bârindâ] : به دو معنی استعمال شود. اول : یعنی در بودنش. دویم : یعنی در مقام.

برانغار [birânqâr] : محرف «بهروان» قول باشد و آن به لغت مغولی به معنی طرف راست بود. بَر - وَز - مَر

بز [baz] : گوشت تازه را گویند که در زیر زخم روید و گوشت زایدیست که از زیر پوست برآید و آنرا به عربی «غده» گویند.

بازار ایرتاسی [bâzâr-irtâsî] : به ترکی رومی روز دوشنبه بود.

بازار گونی [bâzâr-günî] : روز یکشنبه را نامند.

بزک [bazak] : نام پرنده ایست به رنگ قرغال ماده که پشت بالهای آن سفید است و یکنوع دیگر هست که سر و متقارش سفید است.

بازلماج [bâzlâmâj] : به ترکی رومی یکنوع حلوائیست که آنرا به فارسی «توبرتو» گویند.

باسماق [bâsmâg] : از الفاظ مشترک است و با هر لفظی به معنی خاص استعمال می شود، مثل اینکه گویند «کونکول باسماق» یعنی دل آرام گرفتن و «دشمن باسماق» بر خصم غالب شدن و «می باسماق» و «اویقو باسماق» مغلوب کردن باده و خواب کسی را زدن و «توز باسماق»

- پاس [pâs] : به ترکی رومی به معنی زنگ بود که آنرا به عربی صدا گویند.
- باستورمه [bâstūrma] : به ترکی رومی گوشت قدید باشد.
- باستوق [bâstūg] : به ترکی رومی یکنوع رژی است که از شیرۀ فواکه پخته پهن کرده، بهم می پیچند و در وقت ضرورت خیسانیده بکار می برند و آنرا «بستیل» هم نامند و اعراب جلدالفرس و در شامات و دیار حجاز قمرالدین گویند و آنچه اهل ایرانند شیرۀ انگوری که به قوام آورده پهن کرده مغز در آن پیچند آنرا «باستوق» نامند.
- باسروق [bâsrūg] : پوششی بود که برای محافظت باد و باران بر روی خیمه و آلاچوق و اسب می کشند.
- باسغون [bâsqūn] : مغلوبیت.
- باسقاق [bâsgâg] : شحنه و داروغه ولایت را نامند.
- باسقیج [bâsgîj] : نردبان را گویند.
- باسلامیشی [bâslâmîşî] : یعنی مغلوب ساختن و فرو گرفتن.
- باسماق [bâsmâg] : به ترکی رومی زینه و پله ایست که پا بر آن نهاده بالا روند و نیز دو تخته کوچک است به شکل نعلین که بافندگان به وقت بافندگی پا بر بالای آن گذاشته حرکت دهند.
- باسمه [bâsma] : نقشی بود که با قالب بر قماشها و کاغذها زنند.
- بستیل [bastîl] : به ترکی رومی همان باستوق بود که در فوق مذکور شد.
- بسرک [basrak] : شتر دو تخمه را گویند و به کسر با نیز مستعمل است.
- باشلاماق/غ [bâşlâmâg/q] : به چهار معنی آمده. اول : شروع کردن. دویم : متوجه ساختن. سیم : بلدی کردن. چهارم : راهی کردن.
- باشلادوق [bâşlâdūg] : شروع کردیم و متوجه ساختیم و بلدی کردیم و راهی کردیم
- باشلامیش [bâşlâmîş] : شروع کرده و متوجه ساخته و بلدی کرده و راهی کرده
- باشلای - باشلای [bâşlây-bâşlây] : شروع کنان و متوجه سازان و بلدی کنان و راهی کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- باشلاغوجی [bâşlâgūjî] : فاعل معانی مذکوره (ذیل مصدر باشلاماق/غ)
- باشلانماق/غ [bâşlânâmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی شروع شدن و توجه کرده شدن و بلدی کرده شدن و فرستاده شدن.
- باشلاتماق/غ [bâşlâtâmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی شروع فرمودن و متوجه گردانیدن و بلدی فرمودن و راهی ساختن.
- باشقارماق/غ [bâşgârmâg/q] : چهار معنی دارد. اول : انجام دادن. دویم : متوجه ساختن. سیم : بلدی و راهنمایی کردن. چهارم : راهی کردن.
- باشقاردوق [bâşgârdūg] : انجام دادیم، متوجه ساختیم، بلدی کردیم، راهی کردیم
- باشقارمیش [bâşgârmîş] : انجام داده و متوجه ساخته و بلدی کرده و راهی کرده.
- باشقارا - باشقارا [bâşgârâ-bâşgârâ] : انجام داده، داده. متوجه سازان، بلدی کنان، راهی کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- باشقارغوجی [bâşgârğūjî] : فاعل به هر چهار معنی (ذیل مصدر باشقارماق/غ)

- باشاق [bâšâg] : به دو معنی آمده. اول : پیکان را گویند. دویم : به معنی خوشه باشد.
- باشاقچی [bâšâgçî] : دو معنی دارد. اول : پیکانگر را نامند. دویم : به معنی خوشه چین بود.
- باش توبان [bâštūbân] : به معنی سرازیر و سرنگون باشد.
- باشجی [bâšjî] : بلد و دلیل و راهنما را گویند.
- باشغا [bâšqâ] : یعنی جداگانه و نیز یعنی به سر.
- باشلامیشی [bâšlâmišî] : همان به معنی «باشلاق» باشد که در زیر مصادر گذشت.
- باشلیغ [bâšliq] : دو معنی دارد. اول : سردار و رئیس را خوانند. دویم : به ترکی رومی کله گی لجام باشد که بر سر اسب زنند و نیز گفته می شود که «باشلیغ باشیغه بولور» یعنی هر صاحب سر به سر خود می شود.
- باشماق [bâšmâg] : به سه معنی بود. اول : گوساله یکساله را نامند. دویم : کفش را گویند. سیم : به ترکی رومی دستمالی بود که زنان بر سر بندند.
- باشی اولکو [bâšî-ôlkû] : نام برج میزان باشد، چون در روز اول آن ساعات شبانه روز برابر می شود، لهذا به این اسم تسمیه یافته.
- باشی دمانلیق [bâšîdūmânîlîq] : کنایه از مغرور و سرکشی بود.
- باغلاماق/غ [bâqlâmâg/q] : بستن.
- باغلادوق [bâqlâdūg] : بستیم.
- باغلامیش [bâglâmîš] : بسته.
- باغلای - باغلای [bâqlây-bâqlây] : بسته کنان. و بدون تکرار هم مستعمل است.
- باغلاغوجی [bâqlâgūjî] : بندنده.
- باغلایتماق/غ [bâqlâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی بنداندن و صیغ آن بدستور با تایی قرشت اشتقاق می یابد.
- باغلایتماق/غ [bâqlânâmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی بسته شدن.
- باغلاشتورماق/غ [bâqlâštūrmâg/q] : بهم بستن و بیکدیگر پیوستن.
- باغلاشتورمیش [bâqlâštūrmîš] : بهم بسته.
- باغلاشتورا - باغلاشتورا [bâqlâštūrâ-bâqlâštūrâ] : بهم بسته کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.
- باغلاشتورغوجی [bâqlâštūrqūjî] : بهم بندنده.
- باغیشلاماق/غ [bâqîšlâmâg/q] : بخشیدن، یعنی عفو کردن و عطا کردن.
- باغیشلادوق [bâqîšlâdūg] : بخشیدیم.
- باغیشلاماس [bâqîšlâmâs] : نمی بخشد و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.
- باغیشلامیش [bâqîšlâmiš] : بخشیده.
- باغیشلاغوجی [bâqîšlâgūjî] : بخشنده.
- باغیشلاتماق/غ [bâqîšlâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی بخشانیدن و صیغ آن با تایی قرشت اشتقاق می یابد.
- باغیشلاتماق/غ [bâqîšlânâmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی بخشیده شدن. و صیغ آن با نون اشقاق می یابد.
- باغیرماق/غ [bâqîrmâg/q] : به ترکی رومی به معنی فریاد کردن باشد.
- باغ [bâq] : بند و رشته را گویند. و به فارسی گلزار و به عربی شمن را نامند.
- باغام [bâqâm] : پایه چوب باشد که بر دیوار

خمیده و عمارت شکسته برای محافظت تکیه دهند.

باقری قرا [bâgri-garâ] : پرنده ایست بزرگتر از کبوتر و مخطط بالوان مختلفه و زردی به آن غالب و سینه آن سیاه و در صحرای بی آب سنگدار می باشد. و آنرا «باغیر تلاق» [bâqirîlâg] هم نامند و به فارسی «سنگ شکنک» و به عربی «قطاه» گویند.

باغلام [bâqlâm] : به ترکی رومی نام یکنوع طنبور کوچک ایست که سه تار دارد.

باغلیغ [bâqliq] : بسته باشد.

باغ یا پراغی [bâq-yâprâqî] و **باغه یا پراغی** [bâqâ-yâprâqî] : رستنی است دوایی که آنرا به فارسی «بارهنک» و به عربی «لسان الحمل» گویند و رومیه «سینکیرلی یا پراغ» [sînkîrîlî-yâprâq] هم نامند.

باغیر [bâqir] : دو معنی دارد. اول : جگر را گویند. دوم : امر است از فریاد کردن.

باغیر تلاق [bâqirîlâg] : «باغری قرا» باشد، چنانکه گذشت.

باغیر داق [bâqirdâg] : پارچه و بندی بود که در گهواره بر روی شکم کودک بندند.

باغیر ساق [bâqirsâg] : روده و امعاء را گویند.

باغیش [bâqiâ] : دو معنی دارد. اول : بند و تناب خیمه بود. دوم : مفصل زانوها را نامند.

باغیشدا [bâqiâşdâ] : مربع نشستن باشد. که به اصطلاح چهار زانو گویند.

باغینداش [bâqindâş] : سر زانوها باشد.

بغتا [baqtâg] : ابریشمی است که مغولیه مانند گیسو تابیده به موی سر خود پیوند می کنند و زنان آنرا مکتل کرده به کلاه دوخته بر

سر می گذارند و مؤلف برهان قاطع این لفظ را فارسی شمرده و به معنی کلاه و فرجی نوشته و گفته با طای حطی هم آمده.

بغلتاق [baqtâg] و «بغلطاق» : ارخالق باشد. و مؤلفین رومی نوشته اند که لباس پنبه دار است که در روز جنگ در زیر اسلحه پوشند و مؤلف فرهنگ جهانگیری هر دو لفظ را فارسی ذکر کرده و گفته که نوعی از فرجی باشد و صاحب برهان قاطع به معنی طاقیه و کلاه و فرجی و برگستوان نوشته.

بغلنقاز [baqlangâz] : قاز سرخ را گویند. و مؤلف برهان قاطع ذکر کرده که پرنده ایست ابلق که پا و گردنی دراز و منقار پهن دارد و نوشته که بجای حرف آخر رای قرشت هم به نظر آمده است.

بغنچاق [bagançâg] : قلم زیرین دست و پای اسب را گویند و به جای غین قاف هم می آید. (بغنچاق)

+ **باقماق / غ** [bâgmâg/q] : نگاه کردن.

+ **باقتوق** [bâgtûg] : نگاه کردیم.

+ **باقا - باقا** [bâgâ-bâgâ] : نگاه کنان، نگاه کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

+ **باقفوجی** [bâgqû] : نگاه کننده.

+ **باقیشماق / غ** [bâgişmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی بهم نگاه کردن و باقی صیغ موافق شق اول با شین قرشت اشتقاق می یابد.

+ **باقیلماق / غ** [bâgilmâg/q] : یعنی نگاه کرده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می یابد.

+ **باقتورماق / غ** [bâgtûrmâg/q] : روی چیزی را به جانب چیزی کردن و متوجه ساختن.

→ **باقتور میش** [bâgtûrmiâ] : متوجه ساخته.

+ **باقتورا - باقتورا** [bâgtûrâ-bâgtûrâ] :

- متوجه کنان و بدون تکرار هم مستعمل است. + **بکمز** [bakmaz]: به ترکی رومی دوشاب باشد. و مؤلف برهان قاطع در فارسی نوشته که «بکماز» [bakmâz] به معنی شراب و شراب خوردن بود و پیاله شراب را نیز گویند. و به معنی مهمان نیز آمده است.
- لاک پشت باشد. و آنرا «تاشباغه» [tâšbâqa] و «تاشباقغه» [tâšbâgqa] نیز نامند و به عربی صفر نامند و به معنی زنگ هم باشد که بر روی مس نشیند.
- آذ: پاخیر [pâxir]
- باقیش [bâgîš]: یعنی نگاه.
- باقیشلیغ [bâgîšliq]: نظرگاه و جای تفرج را نامند و نیز گویند که «جیران باقیشلیغ» [jeyrân-bâgîšliq] یعنی آهو نگاه.
- بکلمک [baklamak]: به ترکی رومی به معنی پاس داشتن.
- بکلروز [baklarûz]: یعنی پاس میداریم.
- پک [pak]: به معنی جمیع و همه بود. و به ترکی رومی به معنی محکم و متین و استوار باشد و به فارسی بی هنر و خودپسند و خودرأی خوانند و نیز مرادف لک است، چنانکه گویند «لک و پک» یعنی آلات خانه.
- بکاول [bakâval]: خوانسالار را گویند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری در بیان معنی سالارخوان گفته که چاشنی گیر باشد که آنرا به ترکی «توشمال» و به هندی بکاول گویند.
- بگ بورکی [bağ-börki]: به ترکی رومی گلستان افروز بود که آنرا «سلطان بورکی» هم نامند و به فارسی تاج خروس گویند.
- بکتر [baktar]: نوعی از سلاح جنگ باشد و آن پارچهای آهنی است که بهم وصل کرده بطریق قبا دوزند.
- + **بکمز** [bakmaz]: به ترکی رومی دوشاب باشد. و مؤلف برهان قاطع در فارسی نوشته که «بکماز» [bakmâz] به معنی شراب و شراب خوردن بود و پیاله شراب را نیز گویند. و به معنی مهمان نیز آمده است.
- + **باکوری** [bâkūrî]: به ترکی رومی به معنی بنگ بود که «بنج» معرب آن است.
- + **بالالاماق/غ** [bâlâlâmâg/q]: بچه گذاشتن و توالد کردن عموم حیوانات و جانوران.
- + **بالالامیش** [bâlâlâmîš]: توالد کرده.
- + **بال** [bâl]: غسل را گویند. و نیز نوعی از مسکرات است که از ماءالعسل ترتیب دهند. و به عربی به معنی حال و دل و رخاء عیش و نوعی از ماهی باشد و به فارسی به چهار معنی آمده. اول: از آدمی و حیوانات دست بود از کتف تا سر ناخن و سم از جانوران پرنده جناح باشد. دویم: نوعی از ماهیست که بسیار بزرگ بود و در دریای زنگ بهم رسد و فساد بسیار کند و در این معنی با عربی مشترک است. سیم: به معنی نمودن و امر از نمودن است. چهارم: بالای به معنی قامت و فوق باشد.
- + **بالا** [bâlâ]: بچه جانوران را نامند.
- بالار** [bâlâr]: چوبی بود که به سقف خانه و عمارت پوشند.
- بالاغینه** [bâlâqina]: یعنی «بچه اک» و لفظ «غینه» از برای تصغیر ایراد می شود.
- + **بالتو** [bâltû]: تبر را گویند. و آنرا به عربی فاس گویند.
- آذ: بالتا.
- + **بالجاق/غ** [bâlçâg/q]: آهنی که مابین تیغه و قبضه شمشیر به عرض نصب کنند.

- پالچینگ [pâlçiq] : گل بود که آنرا به عربی و حل گویند.
- بالدیر [bâldir] : گوشت نرمی بود که در قلم پا باشد. و نصیری سهواً به معنی ران نوشته.
- بالدیرغان [bâldirqân] : ساق انجدان باشد که آنرا به فارسی «انکدان» و بزبان دارالمرز «کوله پر» گویند و آن مخفف و سطر و بلندتر از قامتی می شود برگش شبیه به برگ کلم و گلش چتری می شود و انجدان تخم آن است.
- بالدیری قرا [bâldiri-garâ] : به ترکی رومی پرسیاوشان باشد که آنرا به عربی شعرالغول و شعرالجبار و... خوانند.
- بالش [bâlêş] : و صاف در جلد اول تاریخ خود به تقریب ذکر «قبلاقآن» نوشته که بالشی چاو به اصطلاح ایشان پنجاه سیر است که بهاء آن ده دینار باشد، اما بالشی زر و نقره پانصد مثقال است بالشی زر موازی دویست چاو معیر به دو هزار دینار و بالشی نقره موازی بیست بالشی چاو معین به دویست دینار است و «نجیبای کاشی» در تاریخ موسوم به «کشیخانه» که به اسم اکبر شاه پادشاه هندوستان نوشته، ذکر کرده که موافق تواریخ هر بالشی اگر باز زر مذکور شود، هشت مثقال و دودانک و اگر با نقره مذکور شود یک درم و دودانک است و به فارسی معروف است.
- بال قاباغی [bâl-gâbâqî] : به ترکی رومی نام یک نوع کدوئیست، شیرین.
- آذ : بال بورانی.
- بالینگ [bâliq] : به دو معنی آمده. اول : به معنی شهر و ولایت بود چنانکه «خانبالینگ» و «بیش بالینگ» [beş-bâlig] مشهور است. دویم : ماهی را گویند.
- بالیغچیل [bâliqçil] و بالیغچین [bâliqçin] : به ترکی رومی پرنده ایست که آنرا به فارسی بوتیمار و غمخورک و به عربی «ابوالخریین» و به یونانی شفنین گویند.
- پلاسقه [palâsga] : به ترکی رومی کیسه کمر باشد.
- پلقته [palagta] و پلقده [palgada] : بیضه که لق و ضایع شده باشد.
- پلال [palâl] : سفاله غله و غیره.
- بلبان [balabân] : به ترکی رومی نام پرنده ایست شکاری که آنرا به فارسی چرغ و به عربی صقر گویند و به فارسی یکنوع ساریست از سورنا کوچکتر و آن معروف است.
- پلتک [paltak] : کسی را گویند که در زبان او لکنت باشد و به کسر بای عجمی [peltak] نیز مذکور است.
- بلخان [balxân] : نام کوهیست معروف در دشت قبچاق و آن مخفف و محرف «ابوالخان» است.
- بنکزتمک [bankzatmak] : به ترکی رومی به معنی شبیه و مانند کردن بود. و به لغت «جفتای بینکزاتماک» [bínkzâtmâk] به کسر با باشد.
- آذ : بنزتمک.
- بنکزهمک [bankzamak] : شبیه و مانند شدن.
- آذ : بنزه مک
- باتماق / غ [bâtmâg/q] : به ترکی رومی یعنی فرو رفتن و آنرا در لغت جفتای «ماتماق» [mâtmâg] با میم گویند.
- باتدورماق [bâtdûrmâg] : فرو بردن.
- بنجر [banjar] : اتراک عراق عرب خبازی را

- گویند و آن گیاهیست که به فارسی پنیرک و نان کلاغ خوانند و اتراک باقی ممالک روم خبازی را اِیم کماجی (آذری «امن کمنجی» [aman-kōmanji]) و چغندر را «پنجر» نامند و در ریسمانی بود که بدان توپره و جوال و امثال آن دوزند و کنایه است از گرفتار ساختن و ریسمان بر پای صید بستن. و به ضم با (عجمی) نیز مستعمل است.
- بنک [banak]: گل و نشانی را گویند که از خوردن شراب در روبهم می‌رسد و به فارسی دو معنی دارد. اول: میوه‌ایست جنگلی که آن‌رین خوانند. دویم: نوعی از قماش بود که بوم آن اطلس و بر آن گل‌های زر باشد.
- بنکزش [bankzeš]: به معنی مشابهت باشد.
- بنکیز [bankíz]: به ترکی رومی گونه و بشره بود و به لغت جغتای به کسر با استعمال شود.
- باو [bāv]: رتیلا را گویند.
- باوورچی [bāvūrqi]: طبّاخ باشد.
- بهلی [bahli]: بهله باشد.
- بهراوون قول [bahrāvūn-gol]: به لغت مغولی طرف راست بود، چنانکه «جواؤن قول» طرف چپ باشد و برانغار [bīrānqār] و جوانغار [jūvānqār] محزّف آنهاست.
- بایماق/غ [bāyimāq/q]: غنی شدن.
- باییدوق [bāyidūq]: غنی شدیم.
- باییرام [bāyirām]: غنی نمی‌شود و به فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.
- باییماس [bāyimās]: غنی نمی‌شود و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.
- بایی - بایی [bāyi-bāyī]: غنی شده، غنی شده و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.
- باییقالی [bāyiqālī]: برای غنی شدن.
- باییفوجی [bāyīqūji]: غنی شونده.
- بای [bāy]: سه معنی دارد. اول: غنی را گویند. دویم: گویند که «بای بیردی» [bāy-berdi] یعنی بیاد داد و نیست کرد. سیم: به اصطلاح مغولیه امراء بای عجمی باشد که روزنامه‌جات قطع و فصل دیوان حکام را نوشته ماه به ماه رجوع به روزنامه‌جات کرده اگر حکمی بر خلاف قانون از امرای دیوان صادر شده باشد، باز خواست نمایند.
- بای خاتون [bāyxātūn]: پرنده‌ایست که آنرا «بایقوش» هم گویند و به فارسی جغد نامند.
- بایدو [bāydū]: نام یکی از خوانین چنگیزیست که بعد از کیخاتون خان بر تخت سلطنت ایران نشست.
- بایر [bāyir]: اگر چه در عربی به معنی خراب ضد آباد باشد، اما در ترکی به معنی خارج معموره و صحرا مصطلح شده.
- بایری [bāyirī]: به معنی قدیمی باشد.
- بایغیز [bāyqiz]: محزّف «بادغیس» است و آن نام ولایتی است از توابع هرات که پسته آنجا در کمال وفور است.
- بایقوش [bāygūš]: جغد باشد، که آنرا بای خاتون نیز نامند.
- بایندر [bāyandir]: نام پسر کوک خان بن اوغوزخان است و به لغت مغول به معنی پر نعمت باشد.
- پایه [pāya]: به معنی پست و زبون بود. و در این معنی با فارسی مشترک است و به فارسی به معنی قدر و مرتبه و بنای عمارت و زینه و نردبان باشد.
- بیات [bayât]: به سه معنی آمده. اول: به

بوبر [būbū] و بوبه [būba] و بوبویه [būbūya] به معنی شانسر و هدهد نوشته.

+ بوتماک [būtmāk] : به پنج معنی آمده. اول : روییدن گیاه و سبزه. دویم : التیام یافتن زخم و جراحت. سیم : ساخته شدن و انجام یافتن. چهارم : به عمل آمدن و حاصل شدن. پنجم : وثوق و اعتماد کردن.

+ بوتتوک [būttūk] : روییدیم و التیام یافتیم و ساخته شدیم و به عمل آمدیم و اعتماد کردیم.

+ بوتّا - بوتّا [būtā-būtā] : روئیده - روئیده و التیام یافته، یافته و ساخته شده، شده و به عمل آمده، آمده و اعتماد کنان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

+ بوتکوجی [būtkūjī] : روئیده و التیام یابنده و ساخته شونده و به عمل آینده و اعتماد کننده.

+ بوتکارماک [būtkārmāk] : پنج معنی دارد. اول : رویانیدن. دویم : التیام دادن. سیم : ساختن و انجام دادن. چهارم : به عمل آوردن. پنجم : پوشانیدن.

آذ : بوتورمک.

+ بوتکار کوجی [būtkārkūjī] : رویاننده، التیام دهنده، سازنده، به عمل آورنده و پوشاننده.

+ بوتکار یلماک [būtkārilmāk] : مصدر انفعال است، پنج معنی دارد. اول : روییده شدن. دویم : ملتئم شدن. سیم : ساخته شدن. چهارم : به عمل آمدن. پنجم : پوشانده شدن و صیغ آن بر این سیاق با لام اشتقاق می یابد.

بوتراماق / غ [būtrāmāg/q] و بوتراشماق / غ [būtrāšmāg/q] : پریشان و منقش و متفرق شدن و «طالع هروی» «بوتراماک» [būtrāmāk] باکاف مذکور ساخته و به معنی برانگیختن هم نوشته، سهو کرده.

معنی خداوند بود. دویم : نام پسر دومین گون خان بن اوغوزخان است. سیم : نام فرقه ایست که خود را بعد از ایل «قای» انجب طوایف ترکمان می شمارند و منسوب به بیات خان بن گون خان میدانند.

بیان [bayān] : نام دویبی است معروف که آنرا سوسن گویند، جهت تسمین بدن و تقویت بصر نافع است، چون تلخ آن غیر مستعمل است، از برای توضیح بیان شیرین آنرا شیرین بیان خوانند.

بیرق [beyrag] : علم کوچک را گویند. و نیز قصب السبق را نامند که در میدان اسب تازی نصب کنند و اسبی که گرو را ببرد گویند که بیرق را گرفت.

بیرم [beyram] : دو معنی دارد. اول : عید را خوانند. دویم : نوعی از پارچه ریسمانی است شبیه به متقالی عراق، اما از آن نازکتر باشد.

بیطال [beytāl] : مادیان را گویند و آنرا بیه [baya] نیز خوانند. و بیطار [beytār] معالج آزار دواب را نامند.

بيله [beyla] و [bela] : یعنی همچنین. و آنرا بویله [böyla] و شویله [šöyla] هم گویند.

بوبر [būbar] : به ترکی رومی فلفل باشد.

آذ : بی بر [bībar]

پوپوش [pūpūš] : هدهد و شانسر را گویند. و مؤلف برهان قاطع «پویش» بر وزن روکش به این معنی نوشته.

آذ : بویی [būpbī]

پوپوک [pūpūk] : تاج مرغان را نامند، از قبیل خروس و هدهد و امثال آن و مجازاً هدهد را هم خوانند و آنرا نیز گویند و مؤلف برهان قاطع «بوبک» و پوپک بر وزن خوبک و

- بوترادی [būtrādī] و بوتراشتی [būtrāštī] : + بوتون [būtūn] : به معنی درست باشد.
- بوترادوق [būtrādūq] و بوتراشتوق [būtrāštūq] : متفرق شد.
- بوترامیش [būtrāmīš] و بوتراشمیش [būtrāšmīš] : متفرق شدیم.
- بوتراغوجی [būtrāqūjī] و بوتراشغوجی [būtrāšqūjī] : متفرق شوند.
- بوتراتماق [būtrātmāq] و بوتراشتورماق [būtrāštūrmāq] : مصدر متعدی است، یعنی متفرق ساختن.
- بوت [būt] : از ران تا سر انگشتان پا را گویند. و نیز امر است از رویدن و ملتئم شدن و ساخته شدن و به عمل آوردن و اعتماد کردن، چنانکه ذیل مصدر «بوتماک، گذشت.
- آذ : بود [būd]
- بوتا [būtā] : از روی حقیقت به معنی رسته باشد و بالمجاز به چهار معنی استعمال می شود. اول : نهال کوچک درخت و ریاحین را نامند که تاره بنشانند. دویم : نشانه تیر بود. سیم : بچه و فرزند آدمی و سایر حیوانات را گویند عموماً و بچه شیر را گویند، خصوصاً. چهارم : نقوش و گلهای باشد که نساجان بر روی دیبا و غیره بافند و بوت [būta] نیز نویسند و معانی مشتقه هم دارد، چنانکه در ذیل مصدر بوتماک گذشت.
- بوتالیغ [būtālīq] : یعنی بچه دار و بوتهدار.
- آذ : پوتا potā بچه گاو.
- بوتاو [būtāv] : به معنی راست و محکم میان صلب بود که بند و فصل نداشته باشد.
- بوتگه [būtga] : نام یک نوع گیاهی است که در صحراها بوتهد، بوتهد می روید.
- + بوتجک [būjak] : اتراک روم حشرات الارض را گویند و نیز جانور است، مثل لعاب که در میان استخوان سفید رنگ بهم پیچیده است، به قدر دانه لوبیا که بر گیاهها و درختان می چسبد.
- بوجارغاد [būjārghād] : به ترکی رومی چرخيست که بدان لنگر کشتی را از دریا می کشند.
- + بوجوغ / ق [būqūq/g] : دو معنی دارد. اول : کسی را گویند که بینی او مجروح گشته، معیوب شده باشد. دویم : به ترکی رومی به معنی نصف بود.
- بوخساماق / غ [būxsāmāq/g] : گریه در گلو گره گشتن از شدت اندوه که آنرا به عربی غصه گویند و مؤلفین رومی به معنی گریه کردن عاشق در هجران معشوق نوشته، گفته اند که حضرت نوایی این لغت را در «محاکمة الغتین» به این معنی تصحیح نموده.
- بخارا [boxārā] : اسم شهر است، مشهور از ممالک توران و مؤلف حبیب السیر گفته که اشتقاق لفظ آن مأخوذ از بخارا است و معنی بخارا به لغت مغولی «مجمع علم» باشد.

- بوجاغو** [būjâqū] : به ترکی رومی زنجیر بود که بر پای ستور و مجرمان نهند.
- پوخاق** [poxâg] : پوست زیر دنبه را گویند که بر زخم جراحات بندند.
- بوخاو** [būxâv] : به معنی طوق باشد که بر گردن کنند و بالمجاز زنجیر را گویند که بر پای ستور و مجرمان نهند.
- بودروماک** [būd rūmāk] : سکندری خوردن و به سر در آمدن که آنرا به عربی عثار و عثره گویند و رومیه بودورماک [būd ūrmāk] گویند.
- بودرودی** [būd rūdī] : سکندری خورد. آذ : بودره‌دی.
- بودروکوجی** [būd rūkūjī] : سکندری خورده.
- بودروتماک** [budrūt māk] : مصدر متعدی است، یعنی سکندری دادن و به سر در آوردن و صیغ آن بدستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
- بودروماک** [būd rūmāk] : به ترکی رومی به معنی سکندری خوردن باشد. آذ : بودره‌مک.
- بوداماق/غ** [būdâmâg/q] : به ترکی رومی پیراستن باغ و درخت باشد از شاخ زاید که آنرا به عربی تشذیب گویند.
- بودانماق/غ** [būdân māk/q] : پیراسته شدن باغ و درخت از شاخ زاید.
- بوداغ/ق** [būdâq/g] : شاخ درخت را نامند.
- بودال** [būdâl] : به معنی جا و مکان باشد.
- بودال لیق بودالیدا** [būdâllig-būdâlidâ] : یعنی هر صاحب جا در جای خود.
- بوداندو** [būdândo] : به ترکی رومی چوبهای ریزه است که در وقت قطع کردن از درخت فرو ریزد.
- بودای - بودای** [būdây-būdây] : یکنوع سرویست مخصوص اوزبکیته.
- بودور** [bodor] : (بر وزن شتر) : به ترکی رومی به معنی کوتاه قد و قصیرالقامه بود.
- بودنه** [būdâna] : بیلدیرچین باشد که آنرا به عربی «سلوی» نامند.
- بورماق/غ** [būrmâg/q] : پیچیدن و تاب دادن [بود].
- بوردوق** [būrdūg] : پیچیدیم.
- بورغوجی** [būr qūjī] : پیچنده بود.
- بورولماق/غ** [būr ūlmâg/q] : پیچیده شدن.
- بورونماق/غ** [būr ūnmâg/q] : خود را به چیزی پیچیدن.
- بوروشماق/غ** [būr ūš māk/q] : پیچیده شدن و به معنی در هم کشیده شدن پوست و مو از حرارت آتش و شکنج یافتن رو از پیری هم استعمال می‌شود.
- بوروشتورماق/غ** [būr ūšt ūrmāk/q] : مصدر متعدی است و صیغ آن موافق شق اول با لفظ «تور» [tūr] اشتقاق می‌یابد.
- بورکاماک** [bōrkâmāk] : سر را پوشیدن و این لفظ متضمن معنی التفات می‌باشد. یعنی چیز را به لباس پیچیدن و بورک [bōrk] به معنی کلاه مأخوذ از این معنی است که لفافه سر است.
- بورکادی** [bōrkâdī] : سر را پوشید.
- بورکادوک** [bōrkâdūk] : سر را پوشیدیم.
- بورکاتماک** [bōrkât māk] : مصدر متعدی است، یعنی سر را پوشاندن و صیغ آن موافق شق اول با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
- بورکانماک** [bōrkân māk] : مصدر انفعال است، یعنی پوشانده شدن به طریق تلفف.

بورچالیق [būrçâlīg] : پیاز لاله صحرایی را گویند.

+ **پورچوک** [pūrçūk] : علافه کوچک که به شکل منکله از ابریشم سازند.

پورچوکلی [pūrçūklī] : به ترکی رومی جزر بود که آنرا به لغت جغتای کیشیر [klīšīr] گویند.

بورجین [būrjīn] : آهوی ماده را گویند و با جیم عجمی [būrçīn] اوردک ماده را نامند و

مؤلفین رومی سهواً «بوزچین» خوانده و در تألیف خود با زای هوز مذکور ساخته‌اند.

بورداق [būrdāq/q] : به معنی فربه و پرواره باشد.

بورسو [būrsū] : گیاهی بود که در تابستان بهم پیچیده و خشک کنند و در زمستان به دواب دهند و آنرا «بورمه» [būrma] هم گویند.

+ **پورسوق** [porsūg] : حیوانی است که آنرا به

فارسی رودک و به اصفهانی «خوکره» و به عربی «وشق» و «ابن عرس» گویند و آن به قدر سگی

باشد کوچک که روی او و بعضی از پوست او خطهای سفید و سیاه دارد و از پوست او

پوستین سازند و هر چند او را بزنند فربه‌تر شود و مادام که متیه نخورده باشد، گوشت او

صالح‌الغذا و دو مثقال از گوشت نمک سود او باد سموم را دافع و پوستین پوست او جهة

نقرس و مفاصل و رعشه نافع است.

+ **بورغو** [būrqu] : شاخی باشد میان تهی که

آنرا مانند نفیر نوازند و به ترکی رومی پیچی بود که در مفصل گردن پیه‌سوز هست و پیچی که بر

سر میل نصب کرده گلوله و پنبه را بدان از میان تفنگ برآرند و مالش دل و پیچش درون را نیز

نامند و درد زاییدن را نیز گویند که آنرا به عربی مخاض خوانند.

بورداماق / غ [būrdāmāg/q] : فربه و پرواری شدن.

بوردا تاق / غ [būrdâtāmāg/q] : مصدر متعدی است، یعنی فربه و پروار کردن و صیغ

آن با تاق قرشت اشتقاق می‌یابد.

بورناشماق / غ [būrnāšmāg/q] : به یکدیگر تقدم و سبقت جستن و پیشی گرفتن.

بورناشتوق [būrnāštūg] : پیشی گرفتیم.

بورناشا - **بورناشا** [būrnāšā-būrnāšā] : تقدم جویان و بدون تکرار هم مستعمل است.

بورناشغوجی [būrnāšqūjī] : پیشی گیرنده.

بوران [būrān] (بر وزن توران) و **بورایان** [būrāqān] : برف و باد شدید بهم آمیخته بود

که آنرا «چاپقون» [çāpgūn] نیز گویند و بوران به فارسی نام دختر پرویز است که «بورانی» موضوع اوست.

یُرَآن [porrān] : شتری را نامند که گرما زده باشد.

بوربای [būrbāy] : دو طرف ران را خوانند و «فراغی» نوشته که «بوربوی» رگ پا بود.

بورتاق / غ [būrtāg/q] : ناهموار و ناهنجار.

بورج [borj] : دو معنی دارد. اول : قرض و دین را گویند. دویم : فلفل بود. و با جیم عجمی [borç] هم به این معنی مستعمل است و آنرا

«ایستی اوت» [īstī-ot] نیز نامند و اتراک روم «بوبر» گویند.

بورجاق [borjāg] : نوعی از حبوباتست شبیه به نخود که رنگ آن آبی می‌باشد و آنرا به عربی «خلر» گویند مجازاً تگرگ کوچک را خوانند که

به قدر دانه نخود باشد و به ترکی رومی گاودانه بود که آنرا به فارسی ملک و به عربی «جلبان» گویند.

بورک [bork] : (بر وزن ترک) کلاه باشد.

بورکا [borkâ] : کیک بود که آنرا به عربی برغوث نامند.

بورکوت [börküt] : به معنی عقاب باشد.

بورمه [borma] : (بر وزن سورمه) : بندی باشد که از دهن کیسه گذرانیده، چون آنرا بکشند سر کیسه بهم آید و جمع شود و نیز دسته علف را نامند که بهم پیچیده خشک کنند و در زمستان به دواب دهند و شیری بود که در حمامات و آب انبارها قرار دهند که چون آنرا بپیچند آب بر آید.

بورن [būrn] : بینی بود. و آنرا بورون هم گویند.

بورنا [bornâ] : به معنی اول و ابتدا بود و مقدم باشد.

بورنا ایرکانی [bornâ-irkânî] : مقدم بودنش.

بورنا چاغ [bornâ-çâq] : یعنی زمان پیش.

بورناراق [bornârâq] : پیشتر و مقدم تر.

بورناغی [bornâqî] : به معنی پیشتری و اولین و نخستین باشد. و آنرا «بورونگی» هم گویند.

بوروشوق [būrūšūq] : بر هم کشیده شدن پوست از حرارت آتش و امثال آن و چین و شکنج یافته.

بورولغون [būrūlqūn] : به عقب خمیدن و برگشتن که اتراک ایران «قیقاج» گویند.

بورون [būrūn] : دو معنی دارد. اول : ابتدا و مقدم باشد. دوم : بینی را نامند. و بینی را چون بر اعضای صورت مقدم است، مجازاً «بورون» خوانند. اما مجاز غالب است و آنرا به سکون را بورن [būrn] هم گویند، چنانکه مذکور شد.

بورونجک [būrūnjak] : به دو معنی می آید

اول : معجز و مقنعه زناترا گویند. دوم : به معنی زیرلچک هم استعمال می شود.

بوروندوروق [būrūndūrūq] : به دو معنی

آمده. اول : مهار بود که بر بینی شتر کنند و آنرا به عربی «خشام» نامند و این مأخوذ از «بورون» به معنی بینی باشد. دوم : سپهسالار و قاید لشکر را گویند و این مأخوذ از «بورون» به معنی تقدم باشد.

بورونقی [būrūnqî] : یعنی اولین و نخستین و آن مرادف «بورناغی» باشد.

بوری [būrî] : گرج بود که آنرا به عربی ذنب نامند و به ترکی رومی نفیر باشد که آنرا نوازند و به زبان گرجی نان و به هندی بدره و همیان زر را گویند. *(نور و آتش)*

بوزماق [būzmâq] : خراب کردن. *(سوزماق)*

بوزدوق [būzdūq] : خراب کردیم

بوزماس [būzmâs] : خراب نمی کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.

بوزوب [būzūb] و **بوزوبان** [būzūbân] و

بوزمیش [būzmiš] : خراب کرده.

بوزغوجی [būzqūjî] : خراب کننده.

بوزولماق [būzūlmâq] : خراب شدن.

آذ : بوزولمک.

بوزدورماق/غ [būzdūrmâq/q] مصدر

متعدی است، یعنی خراب فرمودن و صیغ آن بالفظ «دور» اشتقاق می یابد.

بوزلاماق/غ [bozlâmâq/q] : فریاد ماده شتر

باشد در طلب بچه خود که آنرا به عربی «حنین» گویند و مجازاً نوحه و فریاد ماتم زندگان را خوانند که به ناله حزن باشد.

بوزلادوق [bozlâdūq] : فریاد کردیم

بوزلاغان [bozlâqân] و بوزلارغان

[bozlârqân] و بوزلایدورغان

[bozlâydürqân] فریاد کننده و فریاد کرده و

به معنی مصدر هم می آیند.

بوزلارام [bozlârâm] : فریاد می کنم.

بوزلاماس [bozlâmâs] : فریاد نمی کند و به

معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.

بوزلاب [būzlâb] و بوزلابان [bozlâbân] و

بوزلامیش [bozlâmîš] : فریاد کرده.

بوزلای - بوزلای [bozlây-bozlây] و بوزلایو

[bozlayū] : فریاد کنان.

بوزلاغوجی [bozlâqūjî] : فریاد کننده.

بوز [boz] : شش معنی دارد. اول : کرباس را

گویند. و آنرا ترکمانیه و رومیه «بیز» [bez] و به

عربی «بیز» خوانند. دویم : زنگ کبودی مایل به

سفیدی را گویند. سیم : بالمجاز اسب نیله را

نامند، و آنرا به عربی «غبره» و «عثره» گویند.

چهارم : مرد فهیم خوشخوی را خوانند مؤلف

فرهنگ جهانگیری این لفظ را فارسی شمرده

و گفته اسب تند و تیز را «بوز» نامند. مرد

صاحب فهم را هم به واسطه تیزی فهم «بوز»

گویند. پنجم : به معنی یخ بود که آنرا «موز»

[mūz] هم خوانند و به عربی جمده گویند.

ششم : امر است از خراب کردن، چنانکه در

ذیل مصدر «بوزماق» نوشته شد.

بوزاغو [būzâqū] و بوزاک [buzâk] : بچه

گاو، گاو میش، کرگدن و امثال آنرا نامند.

بوزاو باشی [būzâv-bâšî] : جانوریست

گزنده از عقرب بزرگتر که چهار پا دارد و سر آن

به شکل سر گوساله است.

بوزاو بورنی [būzâv-būrnî] : زخمی است که

از بن ناخن برآید و آنرا رومیه «دانه بورنی» [بینی

گوساله = dâna-būrnî] گویند.

+ بوزچی [būzçî] : یعنی کرباس باف.

بوزدوغان [būzdoqân] : به ترکی رومی

چماق بود و آن چوب دستی است که سر آن

گنده باشد و به عربی دتوس گویند.

بوز لاغ [boz-lâq] : ماده دراج و «قروغاول» را

گویند.

+ بوزلوک [bozlūk] : یعنی کرباس.

+ بوزوغ/ق [bozūq/g] : سه معنی دارد. اول :

ویرانه باشد. دویم : به ترکی رومی یکنوع

طنبور است که شش تار و هفت تار دارد. سیم :

نام طایفه ایست از اتراک از نسل اوغوزخان که

وجه تسمیه آن در باب الف مضمومه در ذیل

لغت «اوچوق» ذکر یافته.

+ بوزوغلوغ [bozoqlūq] و بوزقلوق

[bozūqlūg] یعنی ویرانی.

+ بوزوک [bozūk] : به ترکی رومی «دبر» را

گویند، اعم از آنکه از انسان باشد یا سایر

حیوانات و طیور.

بوزهچی [būzaçî] : بوزه فروش و نام

طایفه ایست از ترکمانیه.

+ بوسماق [būsmâq] : کمین کردن و در گوشه

پنهان شدن.

+ پوسکورماک [pūskūrmâk] : به ترکی رومی

دو معنی دارد. اول : خصم را به حمله و نهیب

پراکنده کردن. دویم : آب با دهن افشاندن.

پوسی [pūs] : بخاری بود که از کوهها متصاعد

شود و نیز هوای محتبس را گویند و مجازاً به

آدم منقبض هم اطلاق می شود و با بای عربی

[būs] به لغت مغولی امر است از برخاستن و به

جفتای امر است از کمین کردن و به فارسی

مخفف بوسه باشد.

- بوساغه [būsâqa] : آستانه در را گویند. این
لفظ محترف و مترک «بوسه گاه» خواهد بود.
- پوسکول [pūskūl] : به ترکی رومی «منکله»
باشد.
- بوسو [būsū] : به معنی کمین باشد.
- بوسون [būsūn] : به لغت مغولی شپش بود
که آنرا به عربی قمل نامند.
- بوشماق / غ [bošmâg/q] : زیان رسیدن.
- بوشار [bošâr] : به دو معنی آمده. اول :
سست می شود. دویم : خالی می شود و در این
دو معنی مأخوذ از مصدر «بوشماق» است و به
معنی فاعل و مصدر هم می آید.
- بوشاماق / غ [bošâmâg/q] و بوشانماق / غ
[bošânâmâg/q] : به دو معنی آمده. اول :
سست شدن. دویم : خالی شدن.
- بوشاتماق / غ [bošâtâmâg/q] : مصدر متعدی
است، یعنی سست کردن و خالی کردن و صیغ
آن بر این نهج با تاي قرشت اشتقاق می یابد.
- بوشارغانماق / غ [bošârqânâmâg/q] :
متأسف شدن.
- بوش [boš] : دو معنی دارد. اول : به معنی
خالی باشد. دویم : به معنی سست بود.
- پوشانق [pūšâng] : به معنی سست بود.
- پوشتو [pošto] : به ترکی رومی تنفک
کوچکی است که آنرا طپانچه گویند.
- بوغماق / غ [boqmâg/q] : به معنی خفه
کردن و گلو را تنگ فشردن باشد و به ترکی
رومی به معنی گردن بند بود.
- بوغدورماق / غ [boqdûrmâg/q] : مصدر
متعدی است، یعنی خفه فرمودن و صیغ آن بر
این نهج با لفظ «دور» اشتقاق می یابد.
- بوغوشماق / غ [boqūšmâg/q] : مصدر مفاعله
است، یعنی گلوی یکدیگر را فشردن و همدیگر
را خفه کردن و کنایه است از دست و گریبان
شدن و صیغ آن بر این سیاق با «شین» اشتقاق
می یابد.
- بوغوزلاماق / غ [boqūzlâmâg/q] :
ذبح کردن.
- بوغوزلاتماق / غ [boqūzlâtâmâg/q] :
مصدر متعدی است، یعنی ذبح فرمودن و صیغ
آن با تاي قرشت اشتقاق می یابد.
- بوغوزلانماق / غ [boqūzlânâmâg/q] : مصدر
انفعال است، یعنی ذبح شدن و صیغ آن با نون
اشتقاق می یابد.
- بوغ [būq] : بخاری است که از آب جوشیده و
دیگ طعام و اشباه آن برآید و آنچه از زمین و
کوه متصاعد شود، آنرا «دومان» خوانند.
- بوغا [būqâ] : گاو و گاومیش نر را گویند و نیز
نام پسر بزرگ «بوزنجر» است که جد هشتم
چنگیزخان باشد.
- بوغاجه [būqâja] : به ترکی رومی یکنوع نان
ضخیم بزرگست که آنرا در روغن پیزند.
- بوغاز [boqâz] : دو معنی دارد. اول : آبستن
را گویند. دویم : به ترکی رومی به معنی گلو و
حلقوم باشد و آنرا به لغت جغتای «بوغوز» نامند.
- بوغاق [boqâg] : هوای محتبس را خوانند و
آنرا «بوغناق» [boqnâg] نیز خوانند.
- بوغجامه [būqjâma] : چادر شب و ساروق که
به آن رخت بندند.
- بوغچورمه [boqçūrma] و بوغچی [boqçî] :
ریسمانی را گویند که برای مساوی بودن
خانهای کمان به گوشه های آن کمان
می اندازند.

- به معنی غشيان کردن و تهوع باشد. + **بولماق/غ** [būlmâg/q] : سه معنی دارد.
- بوکا** [būkâ] : پهلوان و کشتی گیر را گویند که بر امثال خود فایق و غالب باشد.
- بوکات** [būkât] : سد و بندی که پیش مقرر آب بندند.
- + **بولماک** [bōlmâk] : یعنی قسمت و حصه کردن و جدا کردن. و در «تاریخ بایری» بولماک [bōlâmâk] به معنی تقسیم کردن دیده شد.
- + **بولدی** [būldi] : به سه معنی آمده. اول : شد. دوتیم : یافت. سیم : خوانده نشد.
- + **بولدوق** [būldūg] : شدیم و یافتیم.
- + **بولدوک** [bōldūk] : حصه کردیم.
- بولغان** [būlqân] : اهل خطا و قلماق سمور را گویند.
- + **بول** [bol] : امر است از شدن و بودن و یافتن. و نیز امر است از حصه کردن و به معنی فراوان هم آمده.
- + **بولونماق/غ** [būlūnmâg] : بودن و موجود شدن و یافت شدن.
- + **بولونماک** [bōlūnmâk] : جدا و متقسم شدن.
- + **بولوشماق** [būlūšmâg] : از باب مفاعله است، یعنی با هم شدن و بودن و همدیگر را دریافتن.
- + **بولوشماک** [bōlūšmâk] : با یکدیگر تقسیم کردن.
- + **بولاماق/غ** [būlâmâg/q] : سه معنی دارد. اول : به ترکی رومی یافتن بود. دوتیم : مخفف «بولغاماق» [būlqâmâg] باشد. یعنی آلودن سیم : یکنوع آتش رقیقی است، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.
- + **بولاماک** [bōlâmâk] : به معنی حصه کردن باشد.
- بوکر** [būgar] : تهیگاه و گرده گاه را گویند و آنرا «بوگور» [būgūr] هم خوانند و به عربی خاصره نامند.
- بوکراک** [būkrâk] : قلوه و گره را گویند.
- بوکراکچی** [būkrâkçî] : جمعی باشند که ایشان را در جنگگاه به عنوان طرح در یمین و یسار باز دارند، از یمین را «ساق بوکراک» [sâg-būkrâk] و از یسار را «سول بوکراک» [sol-būkrâk] هم نامند.
- بوگروولجه** [bōgūrūlja] و **بوگروولجوک** [bōgūrūljūk] : به ترکی رومی دانه ایست شبیه به باقلای کوچک که آنرا لوبیا گویند.
- بوکسا** [bōksâ] : بالاتر از کمر را گویند. و نیز یعنی ته کند و خم کند.
- بوگور** [bōgūr] : همان «بوگر» به معنی تهیگاه باشد که در فوق مذکور شد.
- بوکورتن** [bōkūrtgan] : نباتیست خاردار در برگ و شکل شبیه بدرخت گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه که آنرا به عربی «علیق» نامند، مرکب القوی است و همه اجزای او رادع و حابس نفت الدم و مجفف و مبرد و مقوی احشا است.
- بوکولوم** [būkūlūm] : به ترکی رومی چین رو و شکنج جامه و خمیدگی قامت و اشباه آنرا گویند.
- بوگی** [būgî] : به ترکی رومی به معنی سحر و افسون باشد.

- بولغانماق/غ [būlqānmāg/q] و + بولاماچ [būlāmā] و بولاماچ [būlāmāg] :
 بولغاشماق/غ [būlqāšmāg/q] : آلوده شدن و شوریده شدن و بهم آمیختن.
 بولغاماچ/غ [būlqāmāg/q] و بولغاتماق/غ [būlqātmāg/q] : مصدر متعدی است، یعنی آلوده کردن و شورانیدن و آمیختن.
 بولدورماق/غ [boldūrmāg/q] : درنگ کردن و مکث کردن و با ایستادن.
 پولاماچ [pūlāmā] : به معنی پف کردن باشد.
 پولاشماق/غ [pūlāšmāg/q] : بایکدیگر پف کردن و صیغ آن بدستور با «شین» قرشت اشتقاق می‌یابد.
 پولاتماق/غ [pūlātmāg/q] : مصدر متعدی است، یعنی پف فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
 پولانماق/غ [pūlānmāg/q] : یعنی پف کرده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.
 بول [bol] : به معنی فراوان و بسیار بود. و نیز امر است از شدن و بودن و حصه کردن چنانکه در تحت مصدر «بولماق» و «بولماک» گذشت. و با بای عجمی [pūl] «فلوس» را گویند.
 بولاشیق [būlāšig] : آلوده و شوریده و بهم آمیخته.
 بولاق/غ [būlāg/q] : دو معنی دارد. اول : چشمه آب را نامند که از زمین جوشیده برآید. دویم : اسبی را خوانند که بینی آن چاک باشد.
 بولاغ اوتی [būlāg-oti] : گیاهیست که در کنار آبها روید و برگش شبیه به برگ تره‌تیزک است و آنرا به عربی «خَرْف‌الماء» گویند.
 بولاک [bölāk] : به معنی فرقه و گروه بود. و آنرا «بولوک» [bölük] هم گویند.
- + بولغاغ/ق [bolqāq/g] : انقلاب و آشفته‌گی و به معنی منقلب و آشفته هم استعمال می‌شود و این لفظ را مؤلف مؤیدالفضلاء فارسی شمرده و به معنی آواز و غوغا نوشته و مؤلفان برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری بلغاک به معنی آشوب و غوغا نوشته و صاحب فرهنگ جهانگیری گفته که «بل» [bol] به معنی بسیار و «غاگ» [qāk] به معنی غوغا و آشوب باشد مؤلف گوید که اصل لغت صحیح همان «بولغاغ» است که مذکور شد و لفظ ترکیست و معانی مؤلفان

بندور [bondūr] (بر وزن پرزور) : ریسمانی بود که بدان توبره و جوال و امثال آن دوزند و کنایه است از گرفتار ساختن و ریسمان برپای صید بستن و به فتح نیز می‌آید.

➤ **بونکوز** [bonkūz] : شاخ حیوانات را گویند و آنرا بویونز [būynūz] و مونکوز [mūnkūz] هم نامند.

پونکار [pūnkār] : به ترکی رومی چاه آب و چشمه آب بود و مجازاً گوشه چشم را هم خوانند.

بو [bū] : اسم اشاره است، یعنی این.
بولوغ/ق [būlūq/g] : به معنی هذیت بود که عبارت از تشخیص وضعی باشد، چنانکه «اول‌لوغ» [ollūq] به معنی هویت باشد و آن عبارت از تشخیص خارجی بود.

➤ **بویاماق/غ** [boyâmâg/q] : به معنی زنگ کردن باشد.

➤ **بویالماق/غ** [boyâlmâg/q] : رنگ شدن.

➤ **بویلاماق/غ** [boylâmâg/q] : قد گرفتن.

➤ **بویلاشماق/غ** [boylâšmâg/q] : با یکدیگر قد گرفتن.

➤ **بویلاتماق/غ** [boylâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی قد گیراندن و صیغ آن‌ها موافق شق اول اشتقاق می‌یابد.

➤ **بویورماق/غ** [būyūrmâg/q] : امر فرمودن.

➤ **بویورتماق/غ** [būyūrtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی دیگری را امر ساختن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

➤ **بویورولماق/غ** [būyūrūlmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی فرموده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

➤ **بوی** [boy] : دو معنی دارد. اول : قامت را

دیگر از صحت دور است و دور نیست که «بلغاک» محرف «بولغاق» باشد و اگر در لفظ محرف باشد در معنی محرف نخواهد بود.

بولغان [bolqân] : مغولیه سمور را گویند و نیز به معنی شونده و شده و شدن باشد، چنانکه در ذیل مصدر بولماق گذشت.

بولغانجیق‌لیغ [bolqânjiglig] : به معنی انقلاب و آشفتگی بود.

بولغانوق [bolqânūg] : آب گل‌آلود را گویند.

بولغور [bolqūr] : گندم نیم‌کوب بود.

بولک [bölak] : به معنی فرقه و گروه باشد که در فوق نوشته شد و با بای عجمی [pulak] پولکی بود که در گوشه‌های کمان در زیر چله گذارند و آنرا به فارسی زاغ کمان نامند.

بولوت [būlūt] : ابر را گویند.

بولوک [bölük] : به دو معنی باشد. اول : فرقه و گروه را گویند. دویم : محالی را گویند که مشتمل بر چندین ده و قریه بود، چنانکه در هند پرکنه و در کابل و نخجوان تومان و در مملکت فرغانه اورچین خوانند لیکن در تاریخ بابر همه جا «بولاک» [bölak] به ضم لام به معنی دهات و ولایت مذکور است، و «بلوک» به فارسی ظرف شرابخواری باشد و بعضی گفته‌اند که ظرفیست که آنرا به شکل حیوانات ساخته باشد و پشکل شتر را هم نامند.

بولوم [bölüm] : به معنی ثبات و پایداری باشد.

بونمک [bōnmak] : به ترکی رومی به معنی خرف و فرتوت باشد.

بونجوق [būnjūg] : به ترکی رومی خر مهره بود که آنرا به عربی خرزه گویند.

بونجیلایین [būnjilâyîn] : به ترکی رومی، یعنی این چنین.

آنرا «بونکوز» و مونکوز هم نامند.

+ **بویون** [boyn] و **بویون** [boyūn] : به معنی گردن بود. و «بویون قاشیماق» [boyun gâšimâq] به معنی گردن خاریدن باشد و آن کنایه است از خجل شدن.

بویون بوران [boyūn-burân] : به ترکی رومی مرغی است سبزرنگ مایل به سرخی که تاجی بر سر دارد، مانند دهد و آنرا به فارسی «کاسکینه» و به عربی «شقراق» گویند و نیز گویند که مرغی است سیاه رنگ و بطی «التیر» که آنرا به عربی «اخیل» خوانند و به شامات مشهور است.

+ **بویوندوروق** [boyūndūrūq] : آلتی است از چوب که برزگران در وقت شیار برگردن گاو کار بندند و آنرا به فارسی «یوغ» و به عربی نیز نامند.

+ **بیباک** [bíbâk] : مردمک چشم بود. و آنرا «نیناک» [ninâk] هم گویند.

بیبای [bíbây] : به معنی بیتاب و بیدست و پا باشد.

+ **بیبر** [bíbar] : اتراک روم فلفل را گویند و آنرا بوبر هم نامند.

+ **بیبی** [bíbí] : خواتون (خاتون) سرای را گویند.

+ **بیتماک** [bítmâk] : به چهار معنی آمده. اول : رویدن گیاه و سبزه. دوم : التیام یافتن زخم و جراحات. سیم : ساخته شدن و انجام یافتن. چهارم : به عمل آمدن و حاصل شدن و در این چهار معنی مرادف «بوتماک» باشد.

+ **بیتکورماک** [bítkūrmâk] : مصدر متعدی است، به چهار معنی بود. اول : رویانیدن. دوم : التیام دادن. سیم : ساختن و انجام دادن. چهارم : به عمل آوردن و حاصل کردن و

گویند. دوم : نام رستنی است که آنرا به فارسی شنبلیله گویند و به عربی «حلبه» نامند. **بوی اوتی** [boy-otí] : همان شنبلیله باشد.

بویاغ/ق [boyâq/g] : رنگ صباغی را خوانند.

بویاغلیغ [boyâqlıq] : یعنی رنگین.

بوی باش [boy-bâš] : به معنی سراپا بود و مجازاً لباس سر و بر را گویند.

بویجه - بویجه [boyja-boyja] : به اصطلاح اتراک روم یعنی شخص به شخص و اندام به اندام.

بویداش [boydâš] : به معنی هم قد و هم اندام باشد.

پویراز [poyrâz] : به ترکی رومی بادی بود که از میانه مشرق و شمال وزد.

بویروغ/ق [būyrūq/g] : امر و فرمان را گویند. و نیز نام برادر «تابانک خان» حاکم نایمان باشد که چنگیزخان در مبادی حال با او جنگ کرده به عمل یده لشگر او را مغلوب ساخت.

بویروغچی [būyrūqçı] : فرماینده.

بویرولتو [būyrūltū] و **بویرولدی**

[būyrūldí] : به معنی امر و فرمان بود و مجازاً احکام و ارقامی را خوانند که از جانب سلاطین و ارباب حکم صادر شود.

بویلوغ/ق [boylūq/g] : لفظ لیغ و لیق [líq/g] با غین و قاف و کاف افاده معنی نسبت و معیت و «ذو» و «ذا» کند و زاید بر کلام نیز استعمال شود، چنانکه گویند «سروبیلوغ» یعنی سرو قامت.

بویله [böyla] : یعنی همچنین.

بویونوز [būynūz] : شاخ حیوانات را گویند، و

- در این چهار معنی مرادف «بوتکارماک» باشد.
- بیتیماک** [bitímâk] : به معنی نوشتن بود.
- بیتیدی** [bitídî] : نوشت.
- بیتیتماک** [bitítmâk] : مصدر متعدی است، یعنی نویسانیدن.
- بیتیلماک** [bitílmâk] : یعنی نوشته شدن.
- بیتیک** [bitík] : مکتوب و نوشته را خوانند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع این لفظ را در تألیف خود فارسی شمرده، به معنی «نوشته» نوشته‌اند.
- بیتیم‌لیک** [bitímlík] : یعنی صاحب ترکیب و صاحب اندام.
- بیچماق / غ** [bíçmâg/q] : یعنی قطع کردن و مجازاً به معنی حصاد و درو کردن بود.
- بیچتورماق / غ** [bíçtûrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی درو فرمودن.
- بیچیلماق / غ** [bíçílmâg/q] : یعنی درو شدن، و صیغ آن موافق شق اول اشتقاق می‌یابد.
- بیج** [bíj] : به ترکی رومی نطفه بود که از حرام منعقد شده باشد، که آنرا به عربی «نعل» گویند، و مجازاً شاخ ناموافق را نامند که از تنه خرما برآید.
- بیچاق** [bíçâg] : کارد باشد که آنرا به عربی سگین خوانند.
- بیچغی** [bíçq] : اره باشد که آنرا به عربی منشار گویند.
- بیچک** [bíçak] : به معنی سوزن بود که آنرا به عربی إبره نامند.
- بیچین** [bíçín] : دو معنی دارد. اول : به معنی حصاد و درو باشد. دویم : بوزینه را گویند. و نیز به حساب ترکی نام سال بوزینه است.
- + بیخماق** [bíxmâg] : به ترکی رومی به معنی بیزار شدن باشد که آنرا «اوسانماق» هم خوانند.
- پختی** [poxtı] : به ترکی رومی گوشتابه است که افسرده می‌کنند و «پقتی» [pogtı] نیز به این معنی مستعمل است.
- بیداو** [bidâv] : اسب دونده را گویند.
- بیده** [bída] : علف و یونجه را نامند که بر هم تابیده و خشک کنند و به ستور دهند و آنرا «بورمه» هم خوانند.
- + بیرماک** [bírmâk] : به معنی دادن باشد، و نیز از کلماتیست که از برای مبالغه یا تزیین کلام زاید بر کلام ذکر می‌شود، چنانکه گویند «توتابیرماک» [tūtábírmâk] یعنی گرفتن و «قویابیرماک» [goyâ-bírmâk] : یعنی رها کردن.
- + بیریلماک** [bírílmâk] : یعنی داده شدن.
- + بیراقماق / غ** [bírágmâg/q] : رها کردن.
- + بیرکیماک** [bírkímâk] و **بیرکیشماک** [bírkířmâk] : محکم شدن.
- + بیرکیتماک** [bírkítmâk] و **بیرکیشتورماک** [bírkířtûrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی محکم کردن.
- + بیریکماک** [bíríkmâk] : متحد شدن.
- + بیریکیلماک** [bíríkílmâk] : مرادف «بیریکماک» به معنی متحد شدن باشد.
- + بیریکیشماک** [bíríkířmâk] : مصدر مفاعله است، با یکدیگر متحد شدن.
- + بیریکتورماک** [bíríktûrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی متحد کردن.
- + بیر** [bír] و **بیرار** [bírár] : هر دو به یک معنی، یعنی «یک» باشد.
- بیرارته** [bírárta] : یعنی گاهی و بعضی وقت.

- بیراو [bîrâv] : یعنی یکی.
 بیردیک [bîrdîk] : یعنی مانند هم.
 بیرک [bîrk] : به معنی محکم و استوار بود.
 بیرکا [bîrkâ] : دو معنی دارد. اول : به معنی همراه باشد. دویم : گویند «بیرکا اون قیلیمیش» [bîrkâ on gîlmiş] یعنی یکی را بده کرده.
 بیرکیبی [bîrkîbî] : مرادف «بیردیک» بود، یعنی مثل هم و مانند هم.
 بیرکونلوک [bîrkûnlûk] و بیرکونچی لیک [bîrkûnçi-lîk] : به معنی یک روزه.
 بیرگینه [bîrgîna] : مصغر یک باشد. (مصغر بیر).
 بیرلان [bîrlân] و بیرله [bîrla] : به معنی «مع» در روابط استعمال می شود.
 بیرین - بیرین [bîrîn-bîrîn] : یعنی یک یک.
 بیرى [bîrî] : به معنی «این طرف» باشد.
 بیر یولی [bîr-yolî] : به معنی یکباره بود.
 بیزاماک [bîzâmâk] : آراستن.
 بیزالماک [bîzâlmâk] : آراسته شدن.
 بیزاشماک [bîzâshmâk] : با یکدیگر آراسته شدن و صیغ آن با «شین» اشتقاق می یابد.
 بیزاتماک [bîzâtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی آراسته کردن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می یابد.
 بیز [bîz] : به چهار معنی آمده. اول : به معنی «ما» بود که آنرا به عربی «نحن» گویند و این در ابتدا واقع می شود. دویم : در آخر کلمه درآمده، افاده انتساب به ضمیر می کند. سیم : درفش باشد که آنرا به عربی محضف گویند. چهارم : کرباس بود که آنرا «بوز» [boz] هم خوانند و به عربی بز نامند.
 بیزاک [bîzâk] : آرایش.
- + بیزاکچی [bîzâkçi] : آرایشگر.
 + بیزاکلیک [bîzâklik] : آراسته و بازیور.
 + بیز بیز [bîz-bîz] : «ماییم» که آنرا رومیه «بیزوز» [bîzûz] گویند.
 بیزلاووق [bîzlâvûq] : پوست کدو بود که اطفال آنرا مدّور بریده و اطراف آنرا دنداندار کرده، ریسمان از آن گذرانیده، تاب داده، در کشاکش می آرند، صدایی از آن بر می آید.
 + بیزوز [bîzûz] : به ترکی رومی یعنی ماییم.
 + بیزینک [bîzînk] : به معنی «ما» باشد.
 بیسرک [bîsrak] : شتر دو تخمه را گویند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع «بیسراک» [bîsorâk] بضم سین ضبط کرده و فارسی شمرده به معنی شتر جوان که مادرش ناقه عربی و پدرش دوکوهان باشد نوشته است.
 + بیشورماک [bîşûrmâk] : به معنی پختن باشد، اگر چه «بیشیغ» [bîşîq] که به معنی حاصل مصدر است. یعنی «پخته» با غین واقع شده. از اینقرار بایست مصدر و مشتقات آن «قافی» باشد، لیکن مخالف قیاسی است که موافق استعمال است.
 + بیشورتماک [bîşûrtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی پزاندن و صیغ آن موافق شق اول با حرف «تا» اشتقاق می یابد.
 + بیشماک [bîshmâk] : مصدر انفعال است، یعنی پخته شدن و تذکر یافتن.
 بیشقارماق / غ [bîşgârmâg/q] : به معنی تذکر کردن و به خاطر رسانیدن.
 + بیش [beş] و بیشار [beşâr] : عدد پنج را گویند.
 بیشالا [beşâlâ] : هر پنج تا.

معروف که سلجوق از جانب او به حکومت خوارزم منصوب بود.

بیقین [bígín] : پهلو و تهیگاه را گویند.

+ بیگانماک [bīgānmāk] : پسندیدن.

+ بیگ [bōyg] : مخفف «بیگ» [bōyīg] به معنی بلند و رفیع و بزرگ باشد و مجازاً مولی و سلطان و حاکم و امیر را گویند. و با بای عجمی [peyk] به فارسی به معنی قاصد باشد.

+ بیگاج [beygāj] : زن محترمه را گویند و آنرا

«بیگه» [beygā] هم خوانند و مؤلف رومی به

معنی دختر نوشته و نصیری هم متابعت کرده.

بیگ بورکی [beyg-börkī] : به ترکی رومی گل

بستان افروز بود و آنرا «سلطان بورکی» هم نامند.

بیگتاش [beygātāš] : نام یکی از پادشاهان

خوارزم است و نیز نام شخصی است از سالکان

طریقت که طایقه «ینکیچری» روم او را ولی و

مرشد خود دانسته، اوجاق خود را به او نسبت

می دهند و معنی ترکیبی آن به دو قسم است،

یکی به معنی «سنگ بزرگ» باشد. دیگر به

معنی هم مولی و هم خداوند بود و مؤلف برهان

قاطع این لغت را فارسی شمرده و نوشته که

یعنی «بخرام و جلوه کن» و گفته که گویند

ترکیست وجه مناسبت این معنی معلوم نشد.

بیگتر [beğtar] : نوعی از سلاح جنگ باشد و

آن پاچه‌های آهن است که به طریق قبا بیکدیگر

دوخته، در روز جنگ پوشند و آنرا «بگتر»

[bağtar] هم گویند.

+ بیگه [beygā] : زنان محترمه را گویند و آن

مخفف «بیگاج» باشد. و «ندرعلی» این واژه را به

معنی زن نازاینده و فاحشه نوشته.

+ بینکیز [bínkiz] : درفش را گویند و آنرا «بیز»

[bíz] هم نامند.

بی‌شالاسی [bešālāsī] : هر پنج تایش.

بی‌شالامیز [bešālāmíz] : هر پنج تای ما.

بی‌شالانکیز [bešālānkíz] : هر پنج تای شما.

بی‌شآو [bešāv] : یعنی پنج تا.

بیش بارماق [beš barmāg] : به ترکی رومی

نام گیاهی است دوایی که از قابضات است، آنرا

«پیغمبر جنگچی» هم گویند و نیز نام

کوهستانیست از ممالک روسیه که سردسیر

است و آنرا به فارسی جبال پنج انگشت نامند و

آب سفید رود از آنجا خیزد.

بیش بالیغ [bešbâliq] : نام شهریست از

ممالک ترکستان که از آنجا تا «خانبالیغ» از

جانب جنوبی براه بیابان که مغول آنرا «یوغری»

اول گویند، چهل روزه راه است.

بیشمه [bíšma] و بیشی [bíši] : نان‌های

کوچک باشد که در روغن بپزند و رومیه نانی که

خمیرش را با تخم مرغ بر هم زده در روغن

می پزند «بیش» [bíš] گویند.

بیشیق [bíšiq] و بیشیق [bíšiq] : به معنی

پخته بود، و به معنی پخته شدن هم استعمال

می شود.

بیشیک [bešík] : گهواره باشد که آنرا به

عربی مهد نامند.

بیشیم [bíšim] : به قدر پختن.

بیغ [biq] : به سه معنی آمده. اول : بروت را

گویند. دویم : به معنی مهیا و ساخته و آراسته

بود. سیم : به معنی قصد و عزم و آهنگ باشد.

بیغلامیشی [biqlāmíši] : به معنی ساختگی

و آراستگی بود

پیغو [píqū] : نام جانوریست شکاری، شبیه

به باز، اما از باز کوچکتر که گنجشک و امثال آنرا

بدان صید می کنند و نیز نام پادشاهیست

مؤلف فرهنگ جهانگیری به این معنی فارسی
شمرده و این شعر را از سلمان ساوجی شاهد
آورده. شعر :

خاک و خاشاک سرایت می فرستد هر صبح

گلشن فردوس را فراس بر رسم بلک

سیم : به ترکی رومی زمین بلند و پشته خاک
بود که باران آنرا سوراخ کرده باشد و به فارسی
نوعی از پیکان باشد که آنرا مانند بیل کوچک
سازند و آنرا پیکان شکاری نیز گویند در این
معنی «بیلک» به حذف الف بیان فتحه نوشته
می شود.

+ **بیلاکجه** [bilâkja] : دو شاخه بود که بر دست
مجرمان و محبوسین زنند.

بیلان [bîlân] : لفظی است که در آخر کلمات
به معنی «مع» واقع می شود.

+ **بیلاو** [bîlâv] : سنگ فسان باشد.

+ **بیلباغ** [bîlbâq] : کمر بند را نامند.

+ **پیلتنک** [pîltak] : به معنی الکن بود.

+ **بیلتور** [bîltür] : یعنی پارسال و رومیه
«بیلدیر» [bîldîr] گویند.

+ **بیلتورغی** [bîltürqî] : یعنی پارساله.

بیلدورما [bîldürgâ] : دو معنی دارد. اول :
تسمه و بندی باشد که به قبضه شمشیر یا
تازیانه تعبیه کرده دست را از آن بگذرانند.
دویم : چوبیست که حلقه کرده به وضع خاص
دام ساخته بدان صید طیور نمایند.

بیلگو [bîlgû] : به معنی تمغا و نشان و
علامت باشد. و بالمجاز به دو معنی هم می آید.
اول : نشانه تیر. دویم : تخلص.

بیلکوت [bîlkût] : نام طایفه ایست از اتراک.

بیلکورما [bîlkürmâ] : به معنی اثر و علامت
باشد.

بیکیم [beykîm] : خواتون (خاتون) بزرگ را
خوانند، و مؤلفین رومی به معنی زن بی شوهر و
زنی که فرزند نیاورده باشد، نوشته اند و نصیری
هم متابعت کرده.

بیکین [beykîn] : به معنی مانند بود.

بیلماک [bîlmâk] : دانستن و در صورت
ترکیب افاده معنی قدرت و توانایی هم می کند.
بیلینماک [bîlînâmâk] : دانسته شدن.

بیلدورماک [bîldürmâk] : مصدر متعدی
است، یعنی فهماندن و معلوم کردن.

بیلگورماک [bîlgürmâk] : مصدر لازم است،
به معنی معلوم شدن باشد و مؤلفین رومی و
طالع هروی مرادف «بیلدورماک» فهمیده به
معنی فهمانیدن نوشته اند و نصیری هم
متابعت کرده، سهو کرده اند و «بیلگورتماک»
[bîlgürtmâk] متعدی آن است، چنانکه معلوم
خواهد شد.

بیلگورتماک [bîlgürtmâk] : مصدر متعدی
است، یعنی معلوم کردن.

بیلاماک [bîlâmâk] : به ترکی رومی چیزی را
به سنگ فسان کشیدن و تیز کردن.

بیل [bel] : کمر را گویند. و به اشباع کسره
[bî] امر است از دانستن و به فارسی آلتی است
آهنین که باغبانان و امثال ایشان زمین را بدان
شیار بکنند و پاروب کشتی را هم نامند و نیز
نام میوه ای است در هندوستان شبیه به
سفرجل که از آن مرتباً سازند.

بیلارزیک [bîlârzîk] : دستیینه بود که زنان بر
دست کنند و آنرا به فارسی «دست برنجن» و به
عربی سوار گویند.

بیلاک [bîlâk] : به سه معنی بود. اول : ساعد
را گویند. دویم : به معنی هدیه و نوباه باشد و

- بیلکولوک** [bíl̥kūlūk] : به معنی تمغادار و نشان‌دار باشد.
- بیله** [bíla] : به چهار معنی می‌آید. اول : به معنی همچنین بود که در ابتداء کلمه در می‌آید و آنرا به عربی کذلک گویند. دویم : به معنی «مع» در آخر کلمه استعمال می‌شود. سیم : به معنی «بایکدیگر» چهارم : به معنی دانسته و فهم‌کنان باشد.
- بیله سی** [bílasī] : یعنی با او و همراهش.
- بیله سیز** [bílasíz] : یعنی همراهید.
- بیلی باغی** [bílibâqí] : یکنوع پرنده‌ایست شبیه به باز که دم دراز دارد و رستگاه دمش به قدر سه انگشت سفید است.
- پیلیج** [pílij] : به ترکی رومی جوجه طیور را نامند.
- بیلیک** [bílig] : به معنی علم و دانش بود. و به معنی معلوم و دانسته هم استعمال می‌شود و مجازاً به معنی پند و تعلیم و ارشاد هم می‌آید.
- بیلیک لیک** [bíliklík] : یعنی عالم و دانشمند و به معنی دانشمندی هم باشد آنرا «بیلیم‌لیک» [bílimlík] نیز گویند. «بیلیم‌لیک» مرادف «بیلیک‌لیک» بود.
- بینگزاماک** [bín̄gžâmāk] : شبیه‌وماندشدن.
- بینگزاشماک** [bín̄gžâšmāk] : مصدرمفاعله
- است، به یکدیگر شبیه و مانند شدن.
- بینگزاتماک** [bín̄gžâtâmāk] : مصدر متعدی است، یعنی تشبیه کردن و صیغ آنها موافق شق اول اشتقاق می‌یابد.
- بنجیک بام** [banjik bâm] : به لغت مغولی اسب چاپاری بود.
- بینگ** [bín̄g] : به ترکی رومی عدد هزار بود و در لغت جغتای با میم [mín̄g] استعمال می‌شود.
- بینگ قات** [bín̄ggât] : به ترکی رومی چیز یست که با شکنجه گوسفند می‌باشد و آنرا به فارسی هزارخانه و هزارتو گویند.
- بینگز** [bín̄gz] و **بینگیز** [bín̄gíz] : به معنی گونه و بشره بود.
- بینگیزش** [bín̄gízíš] : یعنی مشابهت.
- بی** [bōy] : رتیلا را نامند و اوزبکته توران امیر بزرگ را گویند.
- بی‌بی** [bíbí] : خواتون (خاتون) بزرگ را خوانند.
- بیازی** [bíyâzí] : یکنوع پیکانی است و بالمجاز تیری را گویند که آن نوع پیکان داشته باشد.
- بیه** [baya] : مادیان بود.
- بییک** [beyík] : بلند و بزرگ را گویند.

ت

معنی فوج و گروه باشد و آنرا «دابقور» [dābgūr] هم گویند و رومیه به تخفیف «تابور» [tābūr] نامند. دویم : تحمیل و تکلیف زاید بر خراج را خوانند و آنرا «تابغور» [tābqūr] با غین هم نویسند. سیم : به ترکی رومی کتل کش بود و آن چرمیست که از میان زین کشیده می شود. **تابوسغراقی** [tābūsqarâgî] : به اصطلاح رومیه کنایه از پیاله باشد که در بزم شراب به محبت یکدیگر نوشند و «تابو» [tābū] مخفف «تابوغ» [tābūq] باشد.

تابوغ/ق [tābūq/g] : به معنی سجده و پرستش باشد و بالمجاز بدو معنی استعمال شود. اول : یکنوع تعظیم را گویند که در ترکستان و دولت خوانین مغول معهود و مستمر است و آن چنان باشد که شخصی در برابر پادشاهان سر برهنه کرده خم شود و دست بر سر و پیشانی بگذارد. دویم : به معنی خدمت و بندگی بود.

تابوغساق [tābūqsâg] و **تابوغچی** [tābūqçî] و **تابوقچی** [tābūgçî] : به معنی پرستش کننده و خدمتکار بود. **تابین** [tābin] : به اصطلاح مغول چون عدد

تابماق/غ [tābmâg/q] : پرستیدن و این مأخوذ از «تابوق» است، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد. و با بای عجمی یعنی یافتن. **تابینماق/غ** [tābinmâg/q] : خم شدن برای نیاز و پرستش کردن و ساجد شدن.

تاپیلماق/غ [tâpilmâg/q] : یعنی یافته شدن.

تاپیشماق/غ [tâpišmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی همدیگر را یافتن.

تاپشورماق/غ [tâpšūrmâg/q] : سپردن.

تاپشورولماق/غ [tâpšūrūlmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی سپرده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می یابد.

تپه لاما/غ [tapalâmâg/q] : به ترکی رومی برفرق زدن و مجازاً به معنی کشتن و هلاک کردن باشد.

تابان [tābân] : پاشنه پا بود که آنرا به عربی عقب گویند و به فارسی به معنی درخشان و نورانی باشد.

تابقو [tābgū] : به معنی طعن و سرزنش بود و آنرا «دابقو» [dābgū] نیز نامند.

تابقور [tābgūr] : سه معنی دارد. اول : به

جماعتی به چهل رسد آنرا یک «تابین» گویند و به اصطلاح اتراک توران جمعی را نامند که در تاخت و کسیب شریک باشند و نیز امر است از پرستش و نیاز و تسلیم کردن وبه این معنی مأخوذ از «تابینماق» است، چنانکه مذکور شد. **تبسی** [tabsi] : به ترکی رومی سینی کوچک بود که آنرا مجموعه گویند.

تپل [tapal] و **تپل لیغ** [tapal-liq] : اسب ستاره پیشانی را گویند.

تپنگو [tāpanḡ] : دامنه زین را گویند. و رومیه آنرا «دپنگو» [dapānḡ] نامند و با بای ابجد به فارسی صندوق محترفه و زنبیل و سبد و کیسه حجام و عطار را خوانند.

تاتماق/غ [tātmāq/q] : چشیدن.

تاتورماق/غ [tātūrmāq/q] : مصدر متعدی است، یعنی چشانیدن.

تات [tāt] : به سه معنی آمده. اول : به معنی مزه لذت و طعم بود. دوم : فرقه تاجیک را گویند. سیم : محترف «داد» به معنی عدل باشد و داد گفتن کنایه است از فریادی که مظلوم در مقام دادخواهی و تظلم کند، و آنرا «داد» هم گویند چنانکه در فارسی نیز به این معنی مستعمل است و نیز امر است از چشیدن. (از مصدر «تاتماق».)

تاتار [tātār] : نام پسر النجه خان بن کیوک خان است و کیفیت احوال او آن است که النجه خان را دو پسر آمد به یک شکم، یکی را «تاتار» نام کردند و دیگری را «مغول» و چون النجه خان به مرتبه شیخوخیت رسید و پسرانش بزرگ شدند، نصف ممالک را به تاتارخان و نصف دیگر را به مغول خان داد و از طبقه تاتاریه هشت نفر سلطنت کردند و

آخرین ایشان «سونج خان» است که پادشاهی آن طبقه به آن منتهی شد و فرقه که حال تاتار نامیده می شوند، منسوب به تاتارخان اند و از طبقه مغول در ذیل لغت مغول مذکور خواهد شد و نیز یعنی «می چشد» چنانکه نگارش یافت.

+ **تاتلیغ** [tātliq] : یعنی بامزه و رومیه آنرا محترف ساخته «تاتلو» گویند و به معنی شیرینی و تنقلات استعمال نمایند.

تیتک [titek] : مریضی را گویند که در حالت بیماری از شدت مرض هزل و شوخی کرده سخنان می گفته باشد.

تاجانماق [tājānmāq] : ابا و خودداری کردن و «فراغی» این لفظ را سهو کرده «یاجانماق» با یای حطی خوانده و در باب یای مفتوحه ذکر کرده.

+ **تاخوق** [tāxūq] و **تخاقوی** [taxāqūy] : به لغت مغولی مرغ باشد که آنرا به عربی «دجاجة» گویند و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

تاختوق [tāxtūq] : غلاف صدق و ترکش را گویند.

+ **تارامااق/غ** [tārāmāq/q] : شانه کردن.

+ **تارامیش** [tārāmīš] : شانه کرده.

+ **تاراتماق/غ** [tārātmāq/q] : مصدر متعدی

است، یعنی شانه کنانیدن و صیغ آن به دستور با تای قرشت اشتقاق می یابد.

+ **تارالماق/غ** [tārālmāq/q] : یعنی شانه شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می یابد.

+ **تاریماق/غ** [tārīmāq/q] : تخم افشاندن.

+ **تاریدوق** [tārīdūq] : تخم افشاندیم.

+ **تاریمیش** [tārīmīš] : افشانده.

+ **تاریغوجی** [tārīqūji] : افشاننده.

تارغاماق / غ [târqâmâg/q] : متفرق و پراکنده شدن.

تارغالمیش [târqâlmîš] : پراکنده شده.

تارغالغوجی [târqâlqūjî] : پراکنده شوند.

تارقاق / غ [târgâtâmâg/q] : مصدر متعدی، پراکنده کردن.

۱- تار [târ] : به معنی تنگ و ضیق باشد. و به فارسی دو معنی دارد. اول : به معنی تیره و تاریک بود. دوم : تار نساجی را گویند.

+ تاراغ / ق [târâg/q] : به معنی شانه بود که آنرا به عربی مشط نامند.

۲- تاراغلیغ [târâqliq] و تاراقلیغ [târâqliq] : شانه دادن را خوانند.

ترانغو [tarânqū] و ترانگو [tarânqū] :

یکنوع درختی است شبیه به سپیدار که در کنار رودخانه‌ها و آبها روید. و آنرا «یولغون» [yolqūn] هم گویند و به عربی طرفا و به فارسی «گز» نامند.

تراولیک [tarâvîlik] : محافظت و غمخواری.

+ تارتاغین [târtâqin] : به طریق مزاجه استعمال شود، به ترکی رومی یعنی تارومار.

۱- تارت و پارت [tart - o - part] : از اتباعند، به معنی تارومار بود. و به فارسی «تارت و پارت» گویند.

۲- تارتیش [târtîš] و تارتیشیق [târtîšiq] : یعنی کشاکش.

تارتیق [târtiq] : به معنی پیشکش بود.

ترچیق [tarçiq] : سیر شدن دواب باشد از علف بهاری.

ترچک [tarçak] : به ترکی رومی برهنه و بی حجاب [راگویند].

ترخان [tarxân] : دو معنی دارد. اول : کسی

تارتیماق / غ [târtimâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی افشاناندن و صیغ آن برین نهج با تارتیماق اشتقاق می‌یابد.

تاریلماق / غ [târilâmâg/q] : یعنی افشانده شدن تخم و بذر.

تاریقماق / غ [târigmâg/q] : دلتنگ شدن. و رومیّه «داریلماق» [dârilâmâg] گویند.

تاریقیبان [târigibân] و تاریقمیش [târigmîš] : دلتنگ شده.

تاریقتورماق / غ [târigtûrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی دلتنگ کردن و صیغ آن برین سیاق با لفظ «تور» [tûr] اشتقاق می‌یابد.

تارتماق / غ [târtmâg/q] : یعنی کشیدن و در فارسی لفظ کشیدن به هر معنی که مذکور می‌شود در ترکی نیز «تارتماق» به همان معنی می‌آید، از قبیل باده کشیدن و انتقام کشیدن و ستم و زحمت کشیدن و ترازو کشیدن و صورت کشیدن و بارکشیدن و نفس کشیدن و امثال آن و در ترکی به علاوه آنها به معنی اختلاج چشم هم استعمال می‌شود و مؤلف رومی «تارتماق» را به معنی «نوشیدن» و «نوشتن» هم نوشته. و در هر دو معنی سهو کرده.

تارتیمیشاق / غ [târtimîšâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم کشیدن و با یکدیگر کشاکش کردن و صیغ آن موافق شق اول باشین اشتقاق می‌یابد. [شکل صحیح این مصدر باید «تارتیشماق» / غ [târtîšmâg/q] باشد. به نظر می‌رسد اشتباه املائی رخ داده.]

تارتیماق / غ [târtimâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی کشیده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

را گویند که از جمیع تکالیف دیوانی معاف و مسلم باشد و آنچه را در معارک [جمع معرکه] از غنایم بدست او افتد بر وی مقرر دارند و بدون رخصت به بارگاه پادشاه درآید و تانه گناه از او صادر نشود پرسش ننمایند. دؤیم : نام طایفه ایست از اعظم «اولوس جغتای» و وجه تسمیه آنست که وقتی که اونک خان به تحریک «سنگون» پسر خود به گرفتن چنگیزخان مصمم گشته سحرگاه بر سر او رفته او را از میان بردارد، یکی از امرا صورت واقعه را نزد خاتون خود تقریر می کرد، در آن زمان دو کودک از گله شیر آورده بودند از بیرون خرگاه این سخن را شنیده متوجه اردوی چنگیزخان شد و او را از این مواضع مطلع ساختند و چنگیزخان آن دو کودک را که خبر قصد «اونک خان» آورده بودند تا نه بطن ترخان ساخت و طایفه ترخان که حال در ولایت ماوراءالنهر و خراسانند از نسل ایشانند و به فارسی نیز دو معنی دارد. اول : سبزیست که آنرا به عربی طرخون گویند. دؤیم : اسم ابوالنصر فارابی بود.

ترس [tars] : دو معنی دارد. اول : به معنی معکوس باشد. دؤیم : سرگین را گویند و به فارسی به معنی خوف و بیم بود.

تارغاجی [târqâjî] : جماعت متفرقه را گویند که از ولایتی کوچ داده به ولایتی دیگر ساکن سازند.

تارغامیشی [târqâmîšî] : متفرق و پراکنده شدن.

ترغون [tarqūn] : به لغت مغولی به معنی فربه باشد.

ترکی [tarkî] : به ترکی رومی عقب زین است.

ترکی باغی [tarkî - bâqî] : فتراک را گویند. + تارلا [târlâ] : مزرعه را نامند.

ترلان [tarlân] : جوارح بزرگ زورمند را خوانند.

+ تارلیغ [târlîq] : تنگی.

ترناک [tamâk] : خیار چنبر باشد.

+ تاریغ [târiq] : ارزن را گویند.

تاریمیش [târimiš] : به معنی عصب بود که آنرا «سینکیر» [sînkîr] هم می گویند و به فارسی پی نامند و نیز یعنی زراعت کرده، چنانکه در ذیل «تاریماق» مذکور شد.

+ تاز [tâz] : شخصی را گویند که سرش بعلت کچلی مو نداشته باشد. و به فارسی به معنی ناختن باشد و محبوب و پسر امر بر را هم گویند و به معنی سقله نیز آمده.

تازقرا [tâz - garâ] : نام مرغیست بزرگ که سر آن موندارد.

تزنه [tazana] : به ترکی رومی مضراب طنبور بود.

تازی [tâzi] : نوعیست از سگ شکاری که به تازندگی معروف است و به فارسی یعنی «عربی».

تاساماق / غ [tâsâmâq/q] : به اصطلاح ترکمانیه سوختن نفس باشد از خستگی و دویدن.

تاسلاماق / غ [tâslâmâq/q] : به ترکی رومی چیز غیر موجود را به خود اسناد دادن.

تاسه لاماق / غ [tâsalâmâq/q] : به ترکی رومی یعنی مضطرب شدن.

تاسکی [tâskî] : به معنی سیلی بود که آنرا به فارسی طپانچه و به عربی لطمه گویند.

تسکیری [taskîrî] : به معنی معکوس باشد و

- + تاش [tāš] : به چهار معنی بود. اول سنگ را گویند. دوم : به معنی ظاهر و بیرون باشد. و آنرا «تاشقاری» [tāšgārī] هم نامند. سیم : به معنی دور و بعید باشد و با دال نیز [dāš] مستعمل است. چهارم : در آخر لفظی که واقع می‌شود، افاده معنی معیت و مشارکت می‌کند، مثل «کوکلتاش» [kōkltāš] : یعنی هم مرضعه و با فارسی نیز مشارکت دارد. چنانکه شاعر گفته : شعر :
 من و تو هر دو خواجه تاشانیم
 بنده بارگاه سلطانیم.
 و با دال در ترکی استعمال می‌شود. مثل «یولداش» و «قولداش» و «قرداش» و امثال آن و به فارسی کلفی باشد که بر روی و اندام مردم بهم‌رسد و بندرت در روابط هم واقع می‌شود. یعنی تا او را.
- ۱ تاشباقچه [tāšbāqqa] : سنگ پشت باشد که آنرا باقه [bāqa] و باقه چاناق [bāga-çānāq] هم گویند و به عربی کشف خوانند.
- ۲ تاشغون [tāšqūn] : سرشار و طغیان کرده.
- ۳ تاشقاری [tāšgārī] : یعنی ظاهر و بیرون و آنرا رومی «طشره» گویند.
- ۴ تاشقی [tāšqī] : به معنی خارجی و بیرونی بود.
- + تاشقی لیغ [tāšqī-līq] : یعنی خارجیت.
- ۱ تاشکینت [tāškīnt] : نام شهر است از ممالک ماوراءالنهر که به چاچ اشتها دارد و کمان چاچی منسوب به آنجاست.
- ۲ تاشلیغ [tāšliq] : به معنی سنگلاخ باشد.
- + تاغ [tāq] : به سه معنی بود. اول : کوه را گویند. دوم : نام درختیست که آتش هیزم آن دیر بماند و آنرا به عربی غضا خوانند. سیم : نام
- «تیسکاری» [tiskārī] نیز مستعمل است.
- تاسلاق [tāslāq] : به ترکی رومی ضخیم نامطبوع را گویند.
- تسمه [tasma] : چرم خام و دوال چرم را خوانند. و آنرا «قاییش» [gāyīš] هم گویند و مؤلفان فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع این لفظ را فارسی ذکر کرده‌اند.
- تاشماق / غ [tāšmāq/q] : طغیان کردن آب و امثال آن و سرشار و افزون شدن.
- تاشمیش [tāšmīš] : طغیان کرده.
- تاشیماق / غ [tāšimāq/q] : نقل کردن از جایی به جایی.
- تاشینماق / غ [tāšinmāq/q] : مصدر انفعال است، یعنی نقل شدن از جایی به جایی.
- تاشیتماق / غ [tāšitmāq/q] : مصدر متعدی است، یعنی نقل فرمودن.
- تاشیقماق / غ [tāšiqmāq/q] : کوفته و خسته و مانده شدن در سختی و شدت.
- تاشلاماق / غ [tāšlāmāq/q] : دو معنی دارد. اول : به معنی بیرون انداختن باشد. دوم : یعنی سنگ زدن.
- تاشلامیش [tāšlāmīš] : انداخته و سنگ زده.
- تاشلاتماق / غ [tāšlātmaq/q] : مصدر متعدی است، یعنی اندازاندن و رجم فرمودن.
- تاشلاتماق / غ [tāšlānmāq/q] : یعنی انداخته شدن و سنگ زده شدن و صیغ آن بانون اشتقاق می‌یابد.
- تاشیرغانماق / غ [tāširqānmāq/q] : سوده شدن ستور در سنگلاخ و لنگیدن ستور از سنگ و صیغ آن موافق شق اول اشتقاق می‌یابد.

پسر پنجم «اوزخان» است و به فارسی هم دو معنی دارد. اول: نام قلعه‌ایست از قلاع سیستان. دوم: تخم مرغ را نامند.

تغار [taqâr]: به چهار معنی استعمال می‌شود. اول: طشت گلین و قدح بزرگ را خوانند. دوم: وزن و کیل و مقدار معینی باشد. سیم: غله را گویند که به لشگریان دهند. چهارم: یکنوع جوالی است که کم عرض و دراز می‌یافتند.

تغار جوق [taqârijū]: جوال کوچک است که از توبره بزرگتر باشد و نیز انبانچه را گویند که از پوست دوزند.

تاغوق [tâqūq]: مرغ بود که آنرا «تاووغ» [tâvūq] و «تاووق» [tâvūq] و به عربی دجاجة خوانند.

تفتیک [teftîk]: پشم نرمی است که از زیر موی بز برآید.

تاقماق/غ [tâgmâq/q]: به معنی بستن باشد، لیکن در موارد خاص مستعمل است، مثل زیوربستن و رشته ریسمان به جایی بستن و حلقه و طوق بدست و گردن بستن.

تاقمیش [tâgmîš]: بسته

تاقیلماق/غ [tâgilîmâq/q]: بسته شدن و صیغ آن بالام اشتقاق می‌یابد.

تاق [tâq]: نام درختی است که آتش هیزم آن دیر بماند و آنرا «تاغ» هم گویند، چنانکه گذشت و نیز امر است از بستن.

تاقا [tâqâ]: نعل بود که بر پای ستور و کفش و موزه زنند.

تاقتوق [tâqtūq]: غلافی بود که بر روی ترکش و صدق کشند و با خانیز مستعمل است.

تاقوق [tâqūq]: همان «تاخوق» به معنی مرغ

بود که مذکور شد.

تاقی [tâqi] و **تقی** [tagî]: به معنی دیگر باشد. و آنرا «داغی» [dâqi] هم گویند.

تاقیم [tâqim]: به اصطلاح رومی اسباب تجمل را گویند.

تک [tak]: دو معنی دارد. اول: به معنی تحت ضد فوق بود. دوم: به معنی فرد و تنها باشد و به فارسی موافق برهان قاطع اندک و قلیل را گویند و هر نوع زدن را خوانند عموماً و زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشینند خصوصاً و نام گیاهی هم هست که در میان گندم زار برآید و در مصر از آن کاغذ می‌سازند و به معنی تند رفتن و تیز دویدن نیز آمده.

تکاک [takâk]: به ترکی رومی تاک انگور باشد و نهال سایر اشجار را نیز نامند.

تکامیشی [takâmîšî]: به لغت مغولی تکاپو به تعجیل و سرعت بود.

تکاو [takâv]: آبی را گویند که از میان دره و ته کوه و بعضی جاها ایستاده و بعضی جاها خشک و بعضی جاها سبز باشد و آن لفظ محرف و مشترک است.

تکبند [takband]: لفظی است مرکب از ترکی و فارسی و آن کمر بند است که از پشم می‌بافتند و بر یک سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انکله نصب کنند و آن مهره یا تکمه را در آن انکله اندازند تا بر میان بند شود و از بالای آن فوطه و شال پیچند و یکنوع کمر بستن را هم گویند و آن چنان است که از روی ظرافت و رعنائی کمر را سست بسته گوشه کمر بند را از یکطرف دراز آویزند.

تکش [takaš]: نام یکی از پادشاهان خوارزم

است که معاصر آلپ ارسلان بوده.

تکشمشی [takšmeš] : پیشکش گذراندن و زمین‌بوسی که در خدمت سلاطین بعمل آید. تکنه [takana] : پارچه سفیدی است که زنان آنرا چکن‌دوزی کرده بر سر می‌بندند و به سکون کاف [takna] به ترکی رومی ظرفی باشد مدور و بزرگ که از چوب تراشیده در میان آن رخت شویند و خمیر کنند و مجازاً ناو کوچک و مدور را گویند که بر آن نشسته از آب عبور نمایند.

تکه [takka] : بدو معنی آمده. اول : بزنی باشد که آنرا به عربی جدی و تیس گویند. دوم : نام طایفه‌ایست از ترکمانیه و به فارسی نیز دو معنی دارد. اول : جلد دفتر را نامند. دوم : سرگین گاو و امثال آن باشد که جهت سوختن بدست پهن سازند و خشک کنند.

تکین [takin] : در «اوغوزنامه» به تقریب ذکر بغراخان مذکور است که بغراخان سه پسر داشته که نام آنها «ایل‌تکین» و «قوزی‌تکین» و «سبکتکین» بوده و معنی تکین به زبان ترک «نیکو صورت» باشد.

تالماق / غ [tālmāg/q] : دو معنی دارد. اول : به معنی خسته شدن باشد و آنرا «آرماق» و «هارماق» و «تالیقماق» [tāligmāg] و «تاوشالماق» [tāvšālmāg] نیز گویند. دوم : به معنی فرو رفتن بود اعم از اینکه به آب باشد یا به فکر و امثال آن.

تالمیش [tālmīš] : خسته شده و فرو رفته.

تالاماق [tālāmāg] : غارت کردن.

تالدورماق / غ [tāldūrmāg/q] : مصدر متعدی است، یعنی خسته کردن و فرو بردن و عوض فرمودن و صیغ آن موافق شق اول با تلفظ

«دور» اشتقاق می‌یابد.

+ تالاماق / غ [tālāmāg/q] : غارت کردن و به ترکی رومی به معنی گزیدن سگ باشد.

+ تالابان [tālābān] و تالامیش [tālāmīš] : غارت کرده و سگ گزیده.

+ تالاتماق / غ [tālātmāg/q] : مصدر متعدی است، یعنی غارت کنانیدن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

+ تالانماق / غ [tālānmāg/q] : یعنی غارت شدن و تای آن با نون اشتقاق می‌یابد.

+ تالاشماق / غ [tālāšmāg/q] : به معنی کوشش کردن.

+ تالاشبان [tālāšbān] و تالاشمیش

[tālāšmīš] : کوشش کرده، جنگ کرده.

+ تالاشتورماق / غ [tālāštūrmāg/q] :

مصدر متعدی است، یعنی کوشش فرمودن و به جنگ انداختن و صیغ آن بر این نهج با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

+ تالپینماق / غ [tālpīnmāg/q] : طپیدن باشد. و رومی «تالابینماق» [tālābīnmāg] گویند.

تالغماق / غ [tālqāmāg/q] : در میان دو چیز فرق گذاشتن و امتیاز دادن.

تالغامیش [tālqāmīš] : فرق گذاشته و امتیاز داده.

تالغانماق / غ [tālqānmāg/q] : فرق گذاشته شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تالیقماق / غ [tāligmāg/q] : خسته شدن.

تالیقمیش [tāligmīš] : خسته شده.

تالابیماق / غ [tālābīmāg/q] : به ترکی رومی به معنی طپیدن باشد.

+ تال [tāl] : نام درخت بید بود که آنرا به عربی خلاف گویند. و نیز امر است از خسته شدن و

عوض کردن و فرو رفتن و به ترکی رومی شاخچه درخت بود و به فارسی چهار معنی دارد. اول : درخت شبیه به خرماسه که در دیار هند می‌شود و آنرا درخت ابوجهل نیز می‌گویند. دوم : طبق مس و برنج و نقره و طلا و امثال آن. سیم : دو پیاله کوچک کم‌عمق که از آلات خنیاگران هند است. چهارم : آبگیر باشد که آنرا «تالاب» هم گویند و به عربی برکه نامند. **تالا** [tālâ] : سبزه را خوانند. و به معنی نفس زنان از خستگی و عوض کنان هم باشد، [مصدر «تالماق»]

تلاج [talâj] : چشم بزرگ شهلا را گویند، و مؤلف رومی به معنی چشم کج نوشته و نصیری هم متابعت کرده و طالع هروی به معنی غارت زده ذکر کرده‌اند، سهو کرده و به فارسی به معنی بانگ و فغان بود.

تالاز [tâlâz] : به ترکی رومی گردباد را گویند. **تلاش** [talâš] : یعنی کوشش و جنگ. **تالاغ/ق** [tâlâq/q] : پرز بود که آنرا به عربی طحال خوانند و بر وزن عراق به فارسی پارچه تنبان و شلوار باشد.

تالان [tâlân] : یعنی غارت و تاراج. **تالای** [tâlây] : دو معنی دارد. اول به معنی فراوان و بسیار است. دوم : به لغت مغولی پیشانی بود و نیز معانی مشتقه هم دارد که در ذیل مصدر «تالماق» و «تالماق» مذکور شد.

تلیک [talpak] : کلاه را گویند. **تلخ** [talx] : محرف تلخ باشد. **تالغا** [tâlqâ] و **تالغه** [tâlqa] : به معنی موج باشد. و مجازاً به معنی انقلاب دریا و هوا استعمال می‌شود.

تالغالیق [tâlqâlig] : به معنی تموج و

آشوبناک بود.

+ **تالغان** [tâlqân] و «**تالقان**» : گندم برشته را گویند که کوبیده و غذا سازند، خصوصاً و هر چیز نرم کوبیده را خوانند عموماً. و در میان اتراک مثل است که در مقام اظهار سعی و تکاپو گویند که «تاغی تالغان ایتیم» یعنی کوه را از بسیاری پویه و تردد در زیر سم اسب نرم کردم.

+ **تالغوم** [tâlqūm] : تموج دریا و انقلاب هوا را گویند.

+ **تالغیج** [tâlqij] : غواص را نامند و آنرا رومیّه تالیجی [tâlizi] خوانند.

+ **تلفاسه** [talfâsa] : محرف «**تلواسه**» [talvâsa] به معنی اضطراب و بیقراری بود. **تلگن** [talagan] : نام یکنوع عراده ایست که از چوب ساخته می‌شود.

تاله [tâla] : سیخچه و چوبهای تیز که از نی و چوب و امثال آن شکسته جدا شود.

تالیجی [tâlizi] : به ترکی رومی غواص باشد. **تلیم** [talím] : به ترکی رومی به معنی فراوان و بسیار بود.

+ **تامیزماق/غ** [tâmizmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی چکانیدن.

+ **تامماق/غ** [tâmmâg/q] : به معنی چکیدن باشد. و رومیّه «**تاملاماق**» [tâmlâmâg] گویند.

+ **تاملاماق/غ** [tâmlâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی تقاطر و چکیدن باشد.

تامیشماق/غ [tâmišmâg/q] : کم‌کم نوشیدن و لذت را به ذائقه سپردن که آنرا به عربی «**مضی**» گویند.

+ **تام** [tâm] : سه معنی دارد. اول : دیوار سرای باشد. دوم : به معنی قطره بود. و آنرا

- «**تامجی**» [tâmjî] هم نامند. سیم : امر است از چکیدن.
- تماجامیش** [tamâjâmiš] : لغت مغولی است، به معنی مضایقه باشد. چنانکه در تاریخ و صاف در بیان جلوس ارغون خان مذکور است که چون ایلچی به خدمت «هولاجو» رسید، در جواب گفت با ارغون «تماجامیشی» یعنی مضایقت کجا می‌رود. و نیز در تاریخ غازانی در ولیعهد کردن چنگیزخان، اوکتای را ذکر یافته که جغتای اینجا حاضر نیست، مبادا که چون من درگذرم سخن مرا دیگر کرده در ملک «تماجامیشی» کند.
- تامجی** [tâmjî] : قطره باشد. و آنرا «تام» هم گفته‌اند.
- تمرقزک** [tamergazak] : قرآن مجید را خوانند و به ضم میم هم گفته‌اند.
- تمران** [tamran] : به ترکی رومی پیکان تیر بود.
- تمغا** [tamqâ] : علامت و نشان و آلتی که بدان چیزی را مهر و نشان کنند و دواب را داغ نمایند و فته که از برای عشور و خروج دیوان دهند و نیز فرامین پادشاهان ترک را که آنچه به آب زر باشد «آلتون تمغا» و آنچه به سرخی باشد «آلتمغا» و آنچه به سیاهی باشد «قراتمغا» گویند.
- تمغاچی** [tamqâçî] : عامل و مباشر فعل تمغا را گویند.
- تمل** [tamal] : به ترکی رومی به معنی اساسی و بنیاد بود.
- تامله** [tâmla] : رومیّه قطره را گویند.
- تامور** [tâmûr] : رگ و ریشه درخت.
- تاموق** [tâmûg/q] : دوزخ را گویند.
- + **تانماق** / غ [tânmağ/q] : انکار کردن.
- + **تانیماق** / غ [tânimâğ/q] و **تانیماقلیغ** [tânimâğliq] : شناختن.
- + **تانیبان** [tânibân] و **تانیمیش** [tânimiš] : شناخته.
- + **تانیشماق** / غ [tânišmağ/q] : مصدر مفاعله است، یعنی همدیگر را شناختن.
- + **تانیشیبان** [tânišibân] و **تانیشمیش** [tânišmiš] : همدیگر را شناختن.
- + **تانیتماق** / غ [tânitmâğ/q] : مصدر متعدی است، یعنی شناساندن.
- + **تانيلماق** / غ [tânilmâğ/q] : یعنی شناخته شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.
- تانگماق** / غ [tângmâğ/q] : به معنی پیچیدن و بستن باشد.
- تانگیبان** [tângibân] و **تانگمیش** [tângmiš] : بسته.
- + **تانگلماق** / غ [tânglâmâğ/q] : به معنی سرزنش کردن و طعن و توبیخ باشد.
- + **تانگلایان** [tânglâibân] و **تانگلایمیش** [tânglâimiš] : سرزنش کرده.
- + **تانگلایتماق** / غ [tânglâitmâğ/q] : به معنی مطعون ساختن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
- + **تانگلانماق** / غ [tânglânmağ/q] : یعنی مطعون شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.
- تانلاماق** / غ [tânlâmâğ/q] : به معنی برگزیدن و انتخاب کردن باشد.
- تانلابان** [tânlâibân] و **تانلایمیش** [tânlâimiš] : انتخاب کرده.
- تانگیر غاماق** / غ [tângirqâmâğ/q] : تعجب کردن.

تانگیر غابان [tāngīrqābān] تانگیر غامیش
[tāngīrqāmiš] : تعجب کرده.

تنبه لاماق / غ [tanbalāmāg/q] : پشت در را
محکم کردن.

تانگسوقلاماق / غ [tāngsūglāmāg/q] :

مرادف «تانگیر غاماق» باشد، یعنی تعجب کردن.
تنبوک [tanbūk] : خیمه کوچک را گویند که
در میان چادر بزرگ زده شود و بعضی گویند که
این لفظ هندیست.

تنبه [tanba] : چوبیست که به پشت در
ببندازند.

تنتک [tantak] : مجهول و سفیه را نامند.

تانسوخ / ق [tānsūx/q] : چیزی را گویند که
کمیاب و غریب و نادر باشد. و آنرا «تانکسوق»
هم گویند و مؤلف برهان قاطع بر وزن «مهرخ»
را به این معنی نوشته، گفته می شود که
«تانسوق» معرب آن است، سهو کرده، زیرا که
تانسوق لفظ ترکیست و «تنسخ» محرف آن
است.

تنغال [tanqāl] و تنقال [tangāl] : حکمی را
گویند که عام و کلی باشد.

تانقلدو [tāngildū] : به ترکی رومی به معنی
آواز و ترنک باشد.

تانک [tānk] : سه معنی دارد. اول : صبح را
گویند. دوم : به معنی تعجب بود. سیم : نواری
را گویند که بر کمر دواب بندند و آنرا «تنک»
[tanak] هم گویند و نیز امر است از «بستن» و
«پیچیدن» از مصدر «تانکماق».

تانک یولدوزی [tānk-yūldūzi] : ستاره
زهره را گویند که در بعضی از فصول هنگام
صبح طالع شود و آنرا به فارسی «ناهید» گویند.
تنک [tank] : به دو معنی آمده. اول نواری را

که بر کمر دواب بندند. دوم : به معنی بسته
باشد و مجازاً لنگبار را گویند. و در فارسی هم
به این معنی استعمال می شود و به فارسی
هفت معنی دارد. اول : ضد وسیع است. دوم :
صفحه یا تخته را خوانند که مصوران و نقاشان
اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً و
نگارخانه مانی را گویند خصوصاً و آنرا «ارتنگ»
هم نامند. سیم : دره کوه. چهارم : نزدیک.
پنجم : نایاب. ششم : نام ولایتی در بدخشان.
هفتم : تیر عزاری را گویند.

تانکسوغ [tānksūq/g] : همان «تانسوغ» و
«تانسوق» بود که در فوق نگارش یافت.

تانگلا [tānglā] : به معنی فردا باشد.

تانگلایغ [tānglāliq] : یعنی منسوب به فردا
و اهل فردا.

تانگلای [tānglāy] : کام دهن را گویند.

تنگوت [tangūt] : نام ولایتی است از ممالک
خطا و نام طایفه ایست از «قلماق».

+ تنگه [tāngā] : زر رایج را خوانند.

+ تانوغ / ق [tānūq/q] : شاهد و گواه را نامند. و
مؤلف رومی «تانوق» را به معنی پاسبان نوشته،
سهو کرده است.

+ تانوغلوغ [tānūqlūq] و تانوقلوق

[tānūglūg] : شهادت و گواهی.

+ تانیش [tāniš] : به معنی معروف و شناسا بود
و مجازاً به معنی آشنا هم استعمال می شود. و
نیز امر است از شناختن.

تاوساماق / غ [tāvsāmāg/q] : از نهر و گودال
به چابکی جستن و به چالاکی گذشتن.

تاوساتماق / غ [tāvsât māg/q] : مصدر
متعدی است، یعنی جهانیدن و صیغ آن با تای
قرشت اشتقاق می یابد.

- تاووسماق/غ [tāvūs māg/q] : به معنی تکمیل و تفویض و تمام نمودن باشد.
- تاوشالماق/غ [tāvšālmāg/q] : خسته و مانده شدن.
- تاوشالدورماق/غ [tāvšāldūrmāg/q] : مصدر متعدی است، یعنی خسته کردن.
- تاو [tāv] : محزف «تاغ» به معنی کوه بود که اوزبیکه توران به این لفظ می‌نامید و به اصطلاح اتراک روم به معنی فرصت باشد.
- تواچی [tovāçī] : جارچی [járçī] باشد و آن عبارت از شخصی بود که از جانب پادشاهان و فرماندهان به ایصال احکام و رساندن فرامین مأمور شود.
- توار [tavâr] : اسم جنس است، جمع ستور و چهارپایان را گویند. به لغت مغولی به معنی قماش بود.
- تواشی [tavāšī] : به ترکی رومی خواجه سرا باشد.
- توسن [tosan] : سه معنی دارد اول : به معنی سرکش و چموش باشد. و این مخفف «تاوساغان» [tāvsāqān] باشد. دوم : بالمجاز مرکب را گویند. سیم : شخص راحت پرورده و نعمت پرورده را نامند.
- تاوسامیشی [tāvsāmīšī] : یعنی سرکشی و جهندگی.
- تاووسمیشی [tāvūs mīšī] : به معنی تفویض باشد.
- تاووش [tāvūš] : صدا را گویند عموماً و صدای پا را گویند خصوصاً.
- تاوشان قورتی [tāvšāngūrtī] : اسم جعل است که آنرا به فارسی «گوگردانک» و به عربی «خنفا» خوانند.
- تاوشانجیل [tāvšānjīl] : به ترکی رومی عقاب بود که آنرا به فارسی «اله» نامند.
- تاووشقان [tāvūšqān] : خرگوش باشد و نیز نام سالیست از سالهای ترکی و تاوشان [tāvšān] مخفف آن است.
- تاووشقان اویقوسی [tāvūšqān-ūygūsi] : کنایه از غفلت بود. [خواب خرگوشی]
- تاووغ/ق [tāvūq/g] : مرغ خانگی بود. و به سکون واو علم است از برای لواورایت.
- تاوولوغا [tāvūlūqā] و تاوولغا [tāvūlūqā] : کلاه را نامند. آنرا «داوولوغه» [dāvūlūqā] و «داوولغه» [dāvūlūqā] نیز خوانند.
- تایماق/غ [tāymāg/q] : به معنی لغزیدن بود.
- تاییتماق/غ [tāyít māg/q] : مصدر متعدیست، یعنی لغزاندن و صیغ آن بدستور با تایی قرشت اشتقاق می‌یابد.
- تایيلماق/غ [tāyilmāg/q] : لغزیده شدن و آنرا اتراک روم «تایینماق» [tāyinmāg] گویند. مع النون.
- تایاماق/غ [tāyāmāg/q] : یعنی تکیه دادن و «تایاتماق» [tāyât māg] نیز به همین معنی می‌باشد.
- تایاتماق/غ [tāyât māg/q] : مصدر متعدی است، یعنی تکیه دادن و در این معنی با «تایاماق» مرادف و مطابق و معنی صیغ با یکدیگر موافق است.
- تایانماق/غ [tāyānmāg/q] : تکیه کردن عموماً و به پشت تکیه کردن خصوصاً.
- تایاغلتماق/غ [tāyâqlâmāg/q] : چوب زدن و آن مأخوذ از «تایاغ» به معنی چوبدستی بود.
- تایاغلتماق/غ [tāyâqlâtmāg/q] : مصدر

متعدی است، یعنی چوبکاری فرمودن.

تایاغلاشماق / غ [tâyâqlâšmâg/q] : مصدر

مفاعله است، یعنی همدیگر را چوبکاری فرمودن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد

تایاغلانماق / غ [tâyâqlânâmâg/q] : مضروب

شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تایاغ / ق [tâyâq/g] : به معنی تکیه باشد و آن

حاصل مصدر «تایاماق» به معنی تکیه دادن است و بالمجاز چوب دست را گویند.

تایانجاق [tâyânjâg] : تکیه‌گاه.

تیزه [teyza] : به ترکی رومی همشیره مادر

بود، که آنرا به عربی خاله گویند.

تایشی [tâyšî] : به لغت خطائیان به معنی

دبیر و حاذق و ماهر و استاد بود و «طایشی» هم نامند.

تایغاق [tâyqâg] : جای لغزنده را نامند و

بسیارگو و کثیرالکلام را نیز گویند.

تایغور [tâyqūr] : بسیار لغزش.

تایلاق [tâyîlâg] : شتر سه ساله را گویند.

تاغور [tâqūr] : هرگز لغزش نکننده.

تایینجاق [tâyinjâg] : مکان لغزنده را گویند.

توپولماق / غ [topūlmâg/q] : خود را بر فوج

لشگر خصم زدن و صیغ آن بدستور شق اول اشتقاق می‌یابد.

توپارلاماق / غ [topârlâmâg/q] : به ترکی

رومی یکجا جمع کردن و گرد نمودن.

توپراغ سالماق / غ [toprâq-sâlmâg/q] :

کنایه از خاک اندازان باشد و آن چنان است که

از برای پیدا کردن دزد برده در خانه تاریک

خاک ریخته جمعی که مظنه دزدی به ایشان

می‌رفته باشد به آن خانه تاریک در آمده دست

به آن خاک می‌رسانند که شاید به آن تقریب

شیء مسروق را به آنجا ببندازند.

توب [tob] : به دو معنی آمده. اول : به معنی

زیر و بیخ و بن باشد. دوم : لفظی است از برای

مبالغه واقع می‌شود «توبتوز» [tüb-tüz] و «توب

توغری» [tob-toqrî] یعنی بسیار راست و

مسطح و با بای عجمی [top] سه معنی دارد.

اول : فوج و جمعیتی را گویند که یکجا فراهم

آمده باشند. دوم : گوی مدور بود که آنرا به

عربی کره نامند. سیم : بالمجاز توبی را گویند

که به جانب خصم اندازند و آنرا به عربی مدفع

خوانند و به فارسی طاقه و اقمشه و امتعه بود.

توپارلاق [topârlâg] : مدور و غلطان را گویند.

توپال [topâl] : دو معنی دارد. اول : لنگی

باشد که پای او به زمین نرسد و با سرپنجه راه

برود. دوم : براده نقره و مس و امثال آن را

گویند که در وقت پتک زدن از آن جدا شود و

در این معنی با فارسی مشترک است و به

فارسی با بای ابجد هم استعمال می‌شود.

توپالاق [topâlâg] : بیخ ایست به قدر زیتون

و بزرگتر از آن و سیاه و اندرونش سفید و

خوشبو که به لسان الطب سعد و به فارسی

مشک زمین گویند. مدّربول و مفتت حصاة و

مفتح عروق و مخفف جراحات و جهة سم

عقرب شرابا و ضمادا نافع است.

توپالانگ [topâlâng] : باد شدید گردآميز

بود که باران نداشته باشد.

توبان [tobân] : به معنی نگون و واژگون و

سرازیر بود.

توبتوز [tüb-tüz] : یعنی راست راست و

مسطح محض.

توبتولی [tob-tolî] : به ترکی رومی پر و مملو

محض.

خود طایفه «برطاس» و «روس» به شکل عرقچین پهن باشد، لهذا توبی مانند وصف کرده و در جای دیگر کلاه خود لشکر اوزبک را چون مخروطی است چرکسی ذکر کرده، یعنی پیکانی.

توبیه [tūbeya]: مادیانی را گویند که در صحرا چریده و فربه شده باشد.

✚ **توتماق/غ** [tūt māg/q]: به معنی گرفتن و داشتن باشد. و لفظ گرفتن و داشتن به هر معنی که در فارسی استعمال می شود «توتماق» نیز در ترکی به همان معانی می آید، مثل آنکه گویند: گیرم که چنین شد، یعنی تصور کنم و همچنین کاسه کاسه داشتن و پایدار داشتن و چشم داشتن و اشباه آنها.

✚ **توتولماق/غ** [tūtūl māg/q]: گرفته شدن.

✚ **توتورتورماق/غ** [tūtūrtūrmāg/q]: مصدر متعدی است، یعنی گیراندن و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می یابد.

✚ **توتابیرماک** [tūtābīrmāk]: یعنی داشتن و «بیرماک» اگر چه به معنی دادن باشد، اما در آخر بعضی از کلمات که ایراد می شود، افاده معنی لغوی نمی کند، بلکه از برای مبالغه است.

✚ **توتوشماق/غ** [tūtūšmāg/q] و

توتاغلاشماق/غ [tūtāqlāšmāg/q]: از باب مفاعله است، یعنی همدیگر را گرفتن.

✚ **توتوشتورماق/غ** [tūtūštūrmāg/q]: مصدر متعدی است، یعنی دو نفر را به یکدیگر دست به گریبان ساختن و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می یابد.

✚ **توتاشماق/غ** [tūtāšmāg/q]: به معنی درگرفتن استعمال می شود، اعم از آنکه درگرفتن آتش باشد یا مصاحبت.

تبت [tabbat]: نام شهر است از ملک چین که مشک خوب از آنجا حاصل شود و به کسر تا نیز گفته اند.

توپچاق [topçâg]: اسبی را گویند که اندام آن جمع و گرد و فربه باشد. و آنرا «توپورچاق» هم گویند.

توپچین [topçin]: نام یاسا نامه ایست که چنگیزخان بر وضع سیاسات امور مملکتی نوشته.

توپچیمیشی [topçimîši]: به معنی احتیاط نمودن و درست اندیشه کردن باشد.

توپراغ/ق [toprâq/g]: خاک را گویند.

توپسیز [topsîz]: یعنی بسیار عمیق که ته نداشته باشد. **توپسیر**، **توپسیر**، **توپسیر**، **توپسیر**

توپ قازغان [top-gâzqân]: توبی باشد که به جانب خصم اندازند.

توپ قرا آغاج [top-garâ-âqâj]: نام محلی است از مواضع آذربایجان که پایین شیروان و گرجستان واقع است.

توپوز [toppūz]: آن آلتی است آهنین که سر آن به طریق چماق مدور باشد و آنرا به عربی «دبوس» گویند و «توپوز» محرف آن است.

توپوق [topūg]: غوزک پا بود که آنرا به فارسی پژول و به عربی کعب نامند.

توبولغو [tobulqu]: نام درختی است صلب و سرخ رنگ که از چوب آن دسته قمچی سازند.

توبورچاق [tobūrçâg]: همان اسب «توپچاق» بود که مذکور شد.

توپه [topa]: دو معنی دارد. اول: تل بلند را گویند. دویم: فرق سر را نامند.

توبی [tūbi]: عرقچین پنبه دار بود که برای نرمی در زیر کلاه خود بر سر گذارند. چون کلاه

که بر در گیرند و به سبب اینکه اسم شده از برای پرده و (خوانده نشد) را محذوف ساخته «تتق» نویسند و مؤلف برهان قاطع این لفظ را فارسی شمرده به معنی چادر و پرده بزرگ نوشته.

تو تو قلوغ / ق [tūtūgluq/g] : یعنی گرفتگی و انقباض و مجازاً به معنی کسوف و خسوف نیز استعمال می شود.

+ تو توم [tūtūm] : دو معنی دارد. اول : به معنی گرفت کار و آثار کار بود. دوم : ترشی و حموضات را گویند و به فارسی «سماق» را نامند.

+ تو ج [tūj] : به ترکی رومی نوعی از فلزات است که آنرا روی گویند. و به فارسی میوه ایست که آنرا به و بهی نامند و نیز معرب «توز» باشد و آن نام شهرست از سرحد پارس قریب به اهواز.

تو جار [tūjâr] : ابر تاریک و هوای مترشح را خوانند.

+ تو ختاماق / غ [toxtâmâg/q] و

+ تو ختاشماق / غ [toxtâšmâg/q] : فرونشستن و آرام گرفتن. «تو ختاماق» و «تو ختاشماق» با قاف هم مستعمل است.

+ تو ختاشتوق [toxtâštūg] : آرام یافتیم.

تو ختاشمیش [toxtâšmîš] : آرام یافته و نیز «تو ختامیش» نام پادشاه خوارزم است که معاصر امیر تیمور بوده و در میان ایشان محاربات اتفاق افتاده است.

+ تو ختاشغوجی [toxtâšqūjî] : آرام یابنده.

+ تو ختاشغولوق [toxtâšqulūg] : آرام یافتنی.

+ تو ختاماق / غ [toxtâtâmâg/q]

+ و تو ختاشتور ماق / غ [toxtâštūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی آرام دادن و فرونشاندن

تو تاش تور ماق / غ [tūtâštūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی درگیراندن.

تو تالاماق / غ [tūtâlâmâg/q] :

و تو تانلاماق / غ [tūtânîâmâg/q] : از بیراهه راه بدست آوردن.

تو تاش [tūtâš] : متصل بهم و پیوسته. و نیز امر است از درگرفتن.

تو تاش توروق [tūtâštūrūg/q] : فندک و دسته خاشاک بود که بدان آتش افروزند و آنرا «توتروق» [tūtūrūg] و «توتغو» [tūtqū] نیز گویند و به عربی ضربه خوانند.

تو تاغان [tūtâqân] : یعنی دایم گیرنده و این لفظ در کلاب و سباع استعمال می شود.

تو تاق [tūtâg] : خاشاک دودناک باشد که بدان آتش افروزند.

تو تروق [tūtūrūg] : دسته خاشاک بود که به آن آتش افروزند. و آنرا «تو تاش توروق» و «توتغو» نیز نامند.

تو تسی [tūtsî] : دود و بخور را گویند.

تو تغال [tūtqâl] : به ترکی رومی سریشم باشد.

تو تغو [tūtqū] : همان به معنی «تو تاش توروق» و «توتروق» است که در فوق مذکور شد.

تو تغون [tūtqūn] : یعنی گرفتار و محبوس.

تو تغونلوق [tūtqūnlūg] : گرفتاری و محبوس.

تو تماچ [tūtmâj] : یکنوع آشی است و آن برین نهج است که خمیر را پهن پهن ببرند و بپزند.

تو تورغان [tūtūrqaṇ] و **تو تورغو** [tūtūrqu]

به لغت مغولی برنج بود که آنرا به عربی ارز گویند.

تو توق [tūtūg] : مجازاً پرده و حایلی را نامند

نام پسر بزرگ فریدون است که ولایت توران منسوب به اوست. هشتم : امر است از ایستادن و ماندن [از مصدر تورماق [tūrmâg] و به فارسی گیاهی است ترش مزه که در آشپزخانه و به معنی دلاور و بهادر نیز آمده است و به معنی تفحص و تجسس هم باشد. معشوق و مطلوب هر جایی را نیز گویند و به معنی ضیافت و مهمانی و به معنی اندک و قلیل هم بوده و نام دختر ایرج است که زن منوچهر باشد.

توراق [tūrâg] : یکنوع ماستی است که آنرا در خیک کرده نگهدارند.

توراق اوتی [tūrâg-oti] : نام سبزیست صحرایی، شبیه به کنگر که آنرا داخل ماست خیک کنند و رومیته «سبت» را گویند.

+ **تورت** [tört] و **تورتار** [törtâr] : یعنی چهار.

+ **تورتالاسی** [törtâlâsi] : یعنی چهار تایش.

تورت اولوس [tört-ülûs] : طایفه «ارلات» و «برلاس» و «ترخان» و «سولدوز» باشد که اعظم قبایل اتراکند. و شاید منظور حضرت ناظم [نوابی] طایفه پیشدادیان و کیان و اشکانیان و ساسانیان باشند که بعد از حضرت آدم تا زمان بعثت حضرت خاتم در بلاد عجم سلطنت کردند و کنایه از چهار کشور هم می تواند بود که عبارت از هند و روم و ایران و توران باشد و به ربع مسکون هم حمل می تواند شد.

تورت آنا [tört-ânâ] : کنایه از امهات سفلی که عبارت از عناصر اربعه باشد.

تورت دفتر [tört-daftar] : کنایه از کتب اربعه آسمان است که عبارت از فرقان و انجیل و زبور و توره باشد.

تورتاو [törtâv] : یعنی چهارتا.

تورماق/غ [tūrmâg/q] : دو معنی دارد. اول : به معنی ایستادن بود. دوم : به معنی ماندن و مکث کردن باشد.

تورغوزماق/غ [tūrquzmâg/q] : مصدر متعدی است، دومعنی دارد. اول : برخیزانیدن. دوم : واداشتن.

توراماک [törâmâk] : تولید یافتن و بهم رسیدن.

توراتماک [törâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی متولد ساختن و صیغ آن برین نهج با قرشت اشتقاق می یابد.

تورتماک [türtmâk] : فرو بردن.

تورتوشماک [türtüşmâk] : به یکدیگر فرو بردن و صیغ آن به اضافه «شین» قرشت اشتقاق می یابد.

تورتولماک [türtülmâk] : یعنی فرو برده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می یابد.

تورلاماق/غ [torlâmâg/q] : دو معنی دارد. اول : نقش دوختن. دوم : بدام شبکه انداختن.

تورلانماق/غ [torlânâmâg/q] : نقش دوخته شدن و بدام انداخته شدن.

تور [tor] : هشت معنی دارد. اول : آنچه مشبک بافته شود. از قبیل دام صیادی و کیسه زر و توری که زنان بر سر اندازند. دوم : صدر خانه را گویند. سیم : به معنی محاذی و برابر باشد. چهارم : به معنی ضد رام بود، یعنی وحشی. پنجم : نشیمن قوش را نامند. ششم : از روابط است، به معنی «است» استعمال می شود، چنانکه گویند : «گتیب تور» و «گیلیب تور» یعنی رفته است و آمده است و به این معنی به دال هم مستعمل است. هفتم :

تورتاولا [törtävlâ] : یعنی چهارتا با هم.

تورتوب [törtüb] : از اتباع است، به ترکی رومی به معنی گرد و مجتمع باشد.

تورتونج [törtünj] : به معنی چهارم بود.

تورتونجی [törtünjî] : یعنی چهارمین.

تورسوق [torsüg] : دو معنی دارد. اول : مشکى است که به شکل مطهره دوزند، اما از مشک کوچکتر و از مطهره بزرگتر باشد. دوم : گوشه چابوق بود که از طرف لباس در پیش کمر بالای جیب بگذارند.

تورغاق [torqâg] : به دو معنی آمده. اول پاسبان و نگهبان و کیشیکچی را گویند و به معنی پاسبانی و حراست هم باشد. دوم : نام طایفه ایست از اوزبک و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع این لفظ را به فتح تا نیز بر وزن «چخماق» خوانده و فارسی تصور کرده و به این معنی نوشته اند.

تورغامیشی [torqâmîşî] : به معنی اخراج و دور کردن باشد.

تورغانی بیرله [torqânî-bîrlâ] : یعنی سراپا و همچنانکه هست.

تورغای [torqây] : پرندۀ از گنجشک بزرگتر که آنرا به فارسی شانه سر و به عربی هدهد گویند. و آنرا با طای حطی هم نویسند و نیز نام پدر امیر تیمور کورکان باشد و به فتح را هم مستعمل است.

تورغو [torqu] : حریر بافته و ابریشمی را گویند و مجازاً قماشى را نامند که بر سر احکام و ارقام چسبانند. و مؤلف برهان قاطع «ترغو» به فتح تا خوانده و فارسی تصور کرده و به معنی حریر نازک نوشته.

تورغود [turqud] : نام طایفه ایست از اتراک.

تورغوز [türqūz] : به ترکی رومی چوب کنده بود که بر پشت در اندازند و آنرا به فارسی «مترس» گویند و نیز امر است از برخیزاندن و واداشتن. [از مصدر تورغوزماق]

تورغون [türqūn] : ثابت و ایستاده و غیر متحرک.

ترک [tork] : اسم پسر یافت بن نوح علیه السلام است که او را ترکان «یافت اوغلان» گویند و شیخ طبرسی در تفسیر خود ذکر کرده که یاجوج و ماجوج از اولاد یافتاند و یافت پدر «ترک» است.

تورگان [turğân] : به معنی زود باشد.

ترکمان [torkmân] : مؤلف تاریخ حبیب السیر گفته که اولاد و احفاد اوغوزخان بعد از توالد و تناسل به بیست و چهار شعبه شدند و بعضی از ایشان که در ولایت خراسان و ماوراءالنهر متوطن شدند به اقتضاء آب و هوا اشکال اطفال ایشان از صرافت ترکیت بیرون آمد مردم ایشان را ترکمان گفتند، یعنی «ترک مانند» و نیز گفته اند که ترکمان قومى علاحدۀ اندورای ترکمانان و موافق ظفرنامه ترکمان طایفه را نامند که از نسل ترکبن یافتاند.

ترکی [torkî] : بخاری را گویند که در زمستان آتش در آن افروزند و نیز ترکی نام سرودی است که در وزن رمل مثنی مقصور واقع شده. تورلاق [torlâg] : به ترکی رومی جوان امرد نخواستۀ را خوانند و نیز کوچک ابدال قلندران را گویند که امرد و نورس باشد.

تورلوق [torlūg] : طپیدن و رمیدن و وحشت و تلاوسه.

تورلوک [torlūk] : به معنی نوع و قسم باشد. و رومیۀ «درلو» گویند.

بر دست و پای ستور گذارند.
توزی [tozi]: به ترکی رومی یکنوع لون است،
 مخصوص اسب و آن رنگ سرخ مایل به تیرگی
 باشد.

+ **توزماک** [tözmâk]: سه معنی دارد. اول:
 تحمل کردن و آنرا «توزلاماک» [tözlâmâk] هم
 گویند. دوم: ساختن و آراستن و کوک کردن.
 سیم: مهره به رشته کشیدن و انتظام دادن و
 به این معنی اخیر «تیزماک» [tîzmâk] هم
 مستعمل است.

+ **توزاتماک** [tüzâtmâk]: به سه معنی آمده.
 اول: ساختن. دوم: آراستن. سیم: راست
 کردن.

+ **توزالماک** [tüzâlmâk]: سه معنی دارد. اول:
 ساخته شدن. دوم: آراسته شدن. سیم:
 راست شدن، ضد کج شدن.

+ **توزالیشماک** [tüzâlišmâk]: مصدر مفاعله
 است، یعنی با هم سازش کردن و با هم آرایش
 کردن و با هم راست شدن و صیغ آن با شین
 اشتقاق می‌یابد.

+ **توزولماک** [tüzûlmâk]: به دو معنی بود.
 اول: منتظم شدن. دوم: کوک شدن ساز
 باشد.

+ **توزولوشماک** [tüzûlûshmâk]: عقب یکدیگر
 قطار شدن و با هم کوک شدن و صیغ آن با شین
 اشتقاق می‌یابد.

+ **توزلانماک** [tözlânâmâk]: به معنی متحمل
 شدن باشد.

+ **توزالانماق/غ** [tüzâlânâmâg/q]: نمک سود
 شدن.

توزالانماق/غ [tüzâlânâmâg/q]: به سر
 غلطیدن.

تورموجاق [tormūjâg]: گیاهی است
 صحرایی که آنرا می‌خورند و طعم آن به ترشی
 مایل است.

تورما [tormâ] و **تورمه** [türma]: شال
 نفیس باشد، که از کورک و پشم نرم بافته شود.
تورنا [tornâ]: نام پرنده‌ایست که بود رنگ که
 گردن دراز دارد و پر زیر دم آنرا بر سر زنند و
 آنرا به فارسی کلنگ گویند.

تورور [türür]: از ادات رابطه است، چنانکه
 گویند: «آلیب تورور» [âlib-türür] یعنی
 «گرفته است» «بیریب تورور» [bîrîb-türür]
 یعنی داده است. و به این معنی با دال نیز
 مستعمل است.

توروش [türüş]: به معنی ایستادگی و ثبات و
 درنگ بود.

توروم [türüm]: شتر بچه دو ساله را گویند و
 یکساله را «کوشک» [köşak] و «کوشلک»
 [köşlak] و سه ساله را «تایلاق» [tâylâg] نامند
 و همچنین اسب نری بود که آنرا بر مادیان
 جهانیده از آن نتاج حاصل کنند.

تورون [torün]: به ترکی رومی نواده را
 گویند.

توره [töra]: به شش معنی آمده. اول: به
 معنی نسب و نژاد باشد. دوم: شاهزادگان و
 اولاد پادشاهان را گویند. سیم: به معنی رسم و
 قانون بود. چهارم: بالمجاز شریعتی را گویند
 که چنگیزخان بنا نهاد. پنجم: چوبهای سخت
 و تختهای آهن است که با زنجیرها و قلابها در
 روز جنگ بر یکدیگر پیوسته حصار لشکر
 می‌سازند و در عقب آن ایستاده و مشغول
 جنگ می‌شوند. و به فارسی شغال را گویند و
 مؤلف برهان قاطع به معنی بوخاو هم نوشته که

توزالاتماق / غ [tüzâlâtâmâg/q] : مصدر متعدی است، به سر غلطاندن و صیغ آن با تایی قرشت اشتقاق می‌یابد.

توزو و تماک [tozûtmâk] : گرد برانگیختن.

توز [toz] : دو معنی دارد. اول : گرد و غبار را گویند. دوم : بن گوش باشد و به اشباع ضمه دوازده معنی دارد. اول : نمک باشد. دوم : به معنی هموار و مسطح باشد. سیم : مجازاً صحرا و دشت را نامند. چهارم : به معنی راست ضد کج باشد. پنجم : راست ضد دروغ باشد. ششم : راست به معنی صادق و موافق بود. هفتم : پوست درخت بادام کوهی است که به جهت استحکام بر کمان پیچند و آنرا «توس» هم گویند و توج معرب آن است. هشتم : امر است از تحمل کردن. نهم : امر است از ساختن. دهم : امر است از آراسته کردن. یازدهم : امر است از مهره به رشته کشیدن. دوازدهم : امر است از کوک کردن ساز. [مصدر توزماک] و به فارسی به معنی تاخت و تاراج بود و نام شهری است نزدیک به اهواز و به معنی جمع کننده و برارنده و کشنده و حاصل کننده هم استعمال می‌شود.

توز - آغاجی [tüz-âqâjî] : نوعی از درخت کوهی است که ثمر آن بسیار تلخ می‌باشد و آنرا به فارسی ارژن گویند و توز که بر کمان پیچیدن پوست آن است.

توزاغ / ق [tüzâq/g] : دام را نامند. و آنرا «دوزاغ» [düzâq] هم گویند.

توزانگ [tüzânġ] : زمینی بود که خاک آن نرم باشد.

توزغاق [tüzqâġ] : رستنی است مدور به بزرگی رستنبو که در صحرا می‌روید و پرده

نازکی بر روی آن کشیده شده و جوف آن از چیز نرم ... پر است که چون دست بدان پرده رسد شکافته شود.

توزلاق / غ [tüzlâq/g] : نمک زار بود.

توزلوغ / ق [tüzlûq/g] : نمکین و ملیح باشد.

توزلوک [tüzlûk] : یعنی راست.

توزوک [tüzûk] : به معنی ساخته و آراسته و منظم. و به معنی انتظام و آراستگی هم استعمال شود. و مجازاً به معنی آباد و معمور هم مستعمل است.

توزوکلوک [tüzûklûk] : به دو معنی می‌آید. اول : به معنی انتظام و ساختگی و آراستگی بود. دوم : به معنی منظم و ساخته و آراسته باشد و مجازاً به معنی آبادی و معموری هم می‌آید.

توسماق / غ [tûsmâg/q] : پاییدن. > ٢٢

توس [tûs] : به دو معنی آمده. اول : محترف «توز» [tûz] باشد که بر کمان و امثال آن پیچند. دوم : به معنی سرشت و نژاد و خلقت بود. طالع هروی نوشته که سطح مخدب بلغار و تیماج است.

توستوغان [tostûqân] : کوزه لوله دار و ابریق را گویند. و «فراغی» به معنی کاسه آبخوری نوشته.

توسقاوول [tosqâvûl] : نگهبان و مستحفظ راه. < ٢٣

توسلوق [tûsâlûq] : یعنی نیکو سرشت و عالی نژاد.

توسون [tûsûn] : به لغت مغولی روغن را گویند.

توشماک [tûšmâk] : فرود آمدن و افتادن و هرگاه با لفظی مرکب شود، افاده معنی پرداختن می‌کند.

توشورماک [tüşürmāk] : فرود آوردن و افکندن.

توشورتماک [tüşürtmāk] : مصدر متعدی است، فرود آوراندن و افکانیدن.

توشوشماک [tüşüşmāk] : مصدر مفاعله است، یعنی بیکدیگر درافتادن و صیغ آن بدستور با شین قرشت اشتقاق می‌یابد.

توشاماک [tüşāmāk] : به معنی گستردن بود.

توشاتماک [tüşât māk] : مصدر متعدی است، یعنی گسترانیدن و مبسوط فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

توشالماک [tüşâlmāk] : گسترده شدن.

توشالانماق/غ [tüşâlân mâg/q] : دچار و مقارن شدن.

توشلانماک [tüşlân māk] : چاشنگاه گذرانیدن.

توش [töš] : شش معنی دارد. اول : سینه را گویند. دوم : خوابیست که نایم بیند. سیم : به معنی مقارن بود. چهارم : سمت و طرف را گویند. پنجم : به معنی نیم‌روز و وقت ظهر باشد. ششم : امر از فرود آمدن باشد و به فارسی سه معنی دارد. اول : قوت و توانایی. دوم : خوانده نشد. سیم : طاقت و آن مخفف توشه است و مؤلف فرهنگ جهانگیری به معنی بدن هم نوشته.

توشچی‌لیک [tüşçîllik] : یعنی به قدر نیم‌روز و چاشت‌روز.

توشک [tüšak] : (بر وزن موشک) : حاصل مصدر «توشاماک» به معنی گستردن است. و اسم هم شده از برای بساط و نهالی که در وقت خواب و استراحت گسترانند و مؤلف فرهنگ

جهانگیری لغت «توشک» را فارسی شمرده و به معنی بن نر جوانه نوشته و مؤلف برهان قاطع گفته که به معنی برخوابه بود که عبارت از نهالی باشد و به معنی هم‌خوابه هم باشد و صاحب «مؤیدالفضلا» که بنای تألیف کتاب خود را بر لغت عربی و فارسی و ترکی گذاشته و «موشوک» و «پوشوک» را که در ترکی به معنی گربه است و آنرا به عربی سنور گویند، توشک خوانده و توشک را که در ترکی به معنی نهالی است به معنی گربه نوشته و مؤلف برهان قاطع نیز از مؤیدالفضلا این معنی را ذکر کرده، همه تصحیف خوانی کرده شترگربه معنی نوشته‌اند.

+ توشگون [tüşgün] : به معنی مفلوک و افتاده باشد.

توشکان [tüşkân] : گلخن حمام بود.

توشلوق [tüşlüg] : چهار معنی دارد. اول : به معنی وسیع‌الصدر باشد. دوم : بالمجاز به معنی تنومند و جسیم و زورمند استعمال شود. سیم : به معنی چاشنگاه و نیم‌روز بود و رومی به آنرا «قوشلوق» [güşlüg] نامند. چهارم : گویند «توشلوق توشی» یعنی سمت به سمت.

توشوک [tüşük] : محزف و مرادف «تیشوک» [tüşük] به معنی سوراخ بود. اگر چه این کلمه که حاصل مصدر است به ضم تا نیز مستعمل است، لیکن مصدر و تمامی صیغ و مشتقات به کسر تا استعمال می‌شود و به ضم تا صحیح نیست.

+ توغماق/غ [toqmâg/q] : دو معنی دارد.

اول : زاییدن. دوم : مجازاً به معنی طالع شدن باشد.

+ توغورماق/غ [toqurmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی زایانیدن.

- توغراماق / غ [toqrâmâg/q] : ریزه کردن.
 توغراتماق / غ [toqrâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی ریزه کنانیدن و صیغ با تاي قرشت اشتقاق می یابد.
 توغرالماق / غ [toqrâlmâg/q] : یعنی ریزه شدن.
 توغالاق [toqâlâg] : به معنی مدور باشد.
 توغان [toqân] : یکنوع از جوارح شکاری بود که آنرا «اوتلکو» گویند.
 توغانک [toqânak] : نام پرنده ایست شبیه به باشه، اما از باشه کوچکتر و آنرا «الاتوغان» و «الاتوغانک» نیز نامند.
 توغای [toqây] : پیچ و خمی است که در ممر رودخانه ها باشد و آنرا «توقای» [togây] هم گویند.
 توغداق [toqdâg] : مرغی است آبی و کبود رنگ و بزرگ شبیه به خرچال.
 توغدری [toqdarî] : مرغی است شبیه به چرز از جنس هوبره که آنرا با باز و شاهین شکار کنند و چون باز و شاهین خواهند که او را بگیرند فضله خود را بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص کند و از آنجاست که در عرب مثل زنند که «آن الحباری سلاحها سلاحها».
 توغوری [toqorî] : دو معنی دارد. اول : راست ضد دروغ را گویند. دویم : به معنی برابر و محازی بود.
 توغغان [toqqân] : همزاد و اولوالارحام را گویند. و نیز به معنی زاینده و زاییده و زاییدن بود.
 توغغان لیغ / ق [toqqânliq/g] : به معنی صله رحم و اولوالارحامیت باشد.
 توغما [toqmâ] : خانزاد را خوانند.
- + توغور [toqūr] : نشیمن جوارح را نامند و نیز امر است از زایانیدن.
 توغورقا [toqūrgâ] : نمد خیمه و خرگاه باشد.
 + توغوش [toqūš] : به معنی زادگی بود. چنانکه گویند : توغوشلوق یعنی صاحب اصالت و نجابت.
 توفکورماک [tūfkūrmāk] : تف کردن.
 توفراغ / ق [tūfrâq/g] : همان «توپراغ» و «توپراق» به معنی خاک باشد.
 + توفوروک [tūfūrūk] و توفورجاک [tūfūrjāk] آبی را گویند که از دهن انداخته شود و آبی را که از دهن روان شود آنرا «شولاکای» نامند.
 + توفوق [tūfūg] : به معنی گرد و مدور باشد، لیکن مجازاً به سه معنی مستعمل است. اول : قبه خیمه را گویند. دویم : تپه و تل کوچک را خوانند. سیم : غوزک پا بود که آنرا «توپوق» [topūg] نیز خوانند.
 + توقوماق / غ [togūmâg/q] : بافتن.
 + توقوتماق / غ [togūtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی بافانیدن و صیغ آن بدستور با تاي قرشت اشتقاق می یابد.
 + توقولماق / غ [togūlmâg/q] : یعنی بافته شدن.
 + توقونماق / غ [togūnmâg/q] و توقوشماق / غ [togūšmâg/q] : بهم خوردن دو چیز باشد، از روی شدت و متصادم شدن.
 + توقوشتی [toguštî] : بهم خورد.
 + توقونمیش [togūnmîš] : بهم خورده.
 + توقوشغوجی [togūšqūjî] : بهم خورنده.
 + توقوشغولوق [togūšqūlūg] : بهم خوردنی.
 + توقوندورماق / غ [togūndurmâg/q] و توقوشتورماق [togūštūrmâg/q] : مصدر

توقرات [togrât]: نام پادشاه قلماق است که در عهد اسکندر از اتباع دارا بوده.

توقسایای [togsâyây]: کسی باشد که چوب بر دست گرفته برابر سلاطین ایستاده خدمت کند و اهل ایران آنرا «ایشیک آقاسی» و یساول صحبت گویند.

توقلوق [toglūg]: یعنی سیری و مجازاً به معنی ارزانی و رخص و وفور نعمت بود.

توقمار [togmār]: یکنوع تیرست به پیکان که بجای پیکان گرهی مانند تکمه از چوب یا استخوان در آن تعبیه کنند.

توقماق [togmāg]: دو معنی دارد. اول: نام آلتی است معروف که بدان میخ چادر بر زمین کوبند. دویم: نام طایفه ایست از اتراک و رومیه مشته حلاجی را هم گویند.

توقوز [togūz]: عدد نه باشد که آنرا به عربی تسعه خوانند و چون عدد افلاک نه و اشکال رقم هندسه نیز نه و عدد سلاطین طبقه مغول همه نه است که اول ایشان «مغول خان» و آخر ایشان «ایلخان» باشد و بعضی از مورخین هم عدد اولاد یافت را نیز که ابوالترک است نه شمرده اند که عبارتست از ترک و روس و سقلاب و خلخ و چین و کماری و غازان و خر خز باشد. لهذا ترکان اکثر حساب را بر نه گذاشته اند و چون هدیه و پیکش را از هر جنس که باشد نه نه؟ ترتیب می دهند، لهذا هدیه و پیکش را نیز بالمجاز «توقوز» نامند و موافق شرع نبوی نیز مزیت عدد نه بر اعداد دیگر وضوح دارد، زیرا که عدد اسماء حسناى الهی نودونه است که مرکب است از نه عشراتی و نه آحادی و عدد کلیات عالم امکان هیجده هزار است که از تضعیف نه به اعتبار لزوم زوجیت در

متعدیست، یعنی متصادم ساختن و دو چیز را به یکدیگر از روی شدت زدن و صیغ آن «توقوندورماق» بالفظ «دور» و از «توقوشتورماق» بالفظ «تور» اشتقاق می یابد.

توقتاماق / غ [togtāmāg/q] و

توقتاشماق / غ [togtāšmāg/q]: یعنی آرام یافتن و با حرف «خا» نیز مستعمل است. (توختاماق - توختاشماق)

توقتاماق / غ [togtātāmāg/q] و

توقتاشتورماق / غ [togtāštūrmāg/q]: مصدر متعدی است، یعنی آرام دادن و بدل قاف، خا، معجمه استعمال می شود.

توق [tog]: به معنی سیر ضد گرسنه باشد.

توقاج [togâj]: چوبی که در پشت در بگذارند تا گشوده نگردد و آنرا به فارسی «مترس» نامند. و «توقماقی» بود که گازران در وقت رخت شستن بر رخت زنند.

توقال [togâl]: زنی را گویند که از همه زنان کوچکتر و به منزله خدمتکار باشد.

توقای [togây]: پیچ و خمی است که در ممر رودخانه ها باشد. و آنرا «توغای» [toqây] نیز گویند.

توقتاش [togtāš]: به معنی آرام و سکون بود و نیز امر است از آرام یافتن.

توقتامیش [togtāmīš]: نام یکی از خوانین خوارزم است که در عهد امیر تیمور با او مخالفت کرده و مکرر محاربات میان ایشان واقع شده. آخر به قتل رسید و نیز نام طایفه ایست از ترکمان و معنی «آرام گرفته» هم باشد.

توقتاوول [togtāvūl]: مستحفظان قلاع را گویند.

- ممکنات به ظهور آمده و چون کمال نبوت حضرت خاتم الانبیاء علیه الصلوٰة و السّلم ختم شده عدد ازواج طاهرات آن حضرت هم نه مقرر شده.
- توقوز اتابک [togūz-atâbak]: کنایه است از آباء علوی که عبارت از نه فلک باشد.
- توقوزتون [togūztūn]: نام درختی است که نه پوست دارد و چوب آن در کمان صلابت است و آن را «توقوزدون» هم گویند.
- توقوزونجی [togūzūnji]: یعنی نهمین.
- توقوش [togūš]: ماکوی جولاهه را نامند و به معنی صدمه و بهم خوردن دو چیز از روی شدت باشد.
- توقولغه [togūlqa]: به لغت مغولی جل اسب باشد.
- توقوم [togūm]: پالان بود که بر پشت دواب نهند و جل اسب را هم گویند.
- توقه [toga]: یعنی اسباب تجمل و ائانه و به این معنی «قاقیم» نیز خوانند و با قاف مشدده به هازده [togga] حلقه زبانه دار بود که از آهن و برنج و امثال آن ساخته بند شمشیر و تسمه زین را از آن بگذرانند.
- توکماک [tōkmāk]: یعنی ریختن و به معنی لازم و متعدی هر دو استعمال می شود و به اشباع ضمه [tūkmāk] به معنی گره زدن باشد.
- توکتی [tōkti]: ریخت.
- توگدی [tūgdī]: گره زد.
- توکمیش [tōkmiš]: ریخته.
- توگمیش [tūgmiš]: گره زده.
- توکولماک [tōkūlmāk]: ریخته شدن.
- توگولماک [tūgūlmāk]: گره شدن.
- توکوشماک [tōkūšmāk]: با یکدیگر ریختن.
- توکوشماک [tūgūšmāk]: گره زدن.
- توکتورماک [tōktūrmāk]: مصدر متعدیست، یعنی ریزانیدن و آن با لفظ «تور» اشتقاق می یابد.
- توگدورماک [tūgdūrmāk]: یعنی گره زنانیدن و آن با لفظ «دور» اشتقاق می یابد.
- توکاماک [tūkāmāk]: مصدر متعدیست، یعنی تمام کردن.
- توکانماک [tūkânmaḡ]: تمام شدن.
- توکراماک [tūkrāmāk]: مسدود کردن.
- توکورماک [tūkūrmāk]: تف کردن.
- توکاللاماک [tūkâllâmāk]: تفحص و جستجو کردن و و صیغ آن موافق شق ثانی اشتقاق می یابد.
- توک [tūk]: مو را گویند و رومیّه «توی» نامند و به فارسی موافق برهان قاطع به معنی حشم باشد.
- توکار تاشی [tōkārtâšī]: سنگ های ریزه که بر صحن سرا و روی قبر و امثال آن ریخته، فرش کنند.
- توکاک [tūkāk]: به معنی تفحص و جستجو باشد.
- توگالی [tūgâli]: به ترکی رومی یعنی جمیع و جمله و با دال [dūgâli] هم مستعمل است.
- توگان [tūgân]: داغ را گویند.
- توکانیش [tūkânîš]: یعنی حدّ اتمام.
- توکوز [tūkūz]: به معنی تمام و کامل باشد.
- توگون [tūgūn]: گره و عقده را گویند.
- توگمه [tōgma]: دان های ابریشمی است که به عوض بند بر لباس دوزند.
- توگی [tūgī]: دانه ایست شبیه به ارزن.
- تولماق / غ [tolmâg/q]: به معنی پرشدن باشد.

تعزیه و عوض کردن و تولک کردن.
تولان [tūlân] : به لغت مغولی هیمة و هیزم باشد.

تولای [tolây] : به سه معنی آمده. اول : به معنی جمیع و همه باشد. دویم : جمعی که به احداث فتنه همداستان باشند، یگدیگر را به این لفظ اخبار نمایند. سیم : به لغت مغولی خرگوش را گویند و معانی مشتقه هم دارد.
تولقاش [tolqâš] : به معنی پیچ و تاب بود. و نیز امر است از پیچیده شدن.

تولغامه [tolqâma] : جمعی را گویند که چون فوجی با خصم مقابل شوند، ایشان از کمین خصم درآمده به جنگ مشغول شوند.

✚ **تولک** [tūlak] : پز ریختن جوارح و طیور و در عوض آن پرتازه برآوردن.

✚ **تولکو** [tūlkū] : رویاه را گویند.

✚ **تولو** [tolū] : تکرگ بود که آن را به فارسی ژاله و به عربی حلوب و برد گویند.

تولوک [tūlūk] : اجناس مأکول بود، سوای غله که آنرا «أشلیق» [âšliq] نامند.

هی تولوکوم، هی تولوکوم

[hey tūlūkūm - hey tūlūkūm] : یکنوع سرودی است که در جشن و سور می خوانند.

✚ **تولوم** [tūlūm] : خیک بود که آنرا به عربی ذق خوانند.

✚ **تولومبه** [tūlūmba] : به اصطلاح رومیة چاهیست که چوبی به طریق رنگ رزازی بدان تعبیه کرده اند و به حرکت آن چوب آب از چاه برمی آید و نوع دیگر هست که در صندوق تعبیه کرده به هر جا خواهند نقل می نمایند و از خارج آب به میان آن ریخته به محض اینکه تعبیه های آنرا حرکت دهند آب به قدر بیست

تولدورماق /غ [toldūrmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی پرکردن.

تولاماق /غ [tūlâmâg/q] : اسب آراستن از برای تعزیه.

تولاماک [tūlâmâk] : به معنی عوض کردن باشد، عموماً و پرعوض کردن جوارح را گویند خصوصاً و تولک حاصل مصدر آن است.

تولغاماق /غ [tolqâmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی پیچیدن و تولغاندورماق هم گویند.

تولغاندورماق /غ [tolqândūrmâg/q] : به معنی «تولغاماق» باشد، یعنی پیچیدن.

تولغانماق /غ [tolqânâmâg/q] و

تولغاشماق /غ [tolqâšmâg/q] : پیچیده شدن.

تولونماق /غ [tolonmâg/q] : به ترکی رومی به معنی غروب کردن.

تول [tūl] : چهار معنی دارد. اول : زن بی شوهر و بیوه باشد که آن را به عربی ارملة گویند. دویم : اسبی که برای تعزیه آراسته باشند. سیم : نتاج گوسفند و گاو را گویند. چهارم : ادات تشبیه است که در آخر الوان واقع می شود چنانکه گویند «أغیمتول» یعنی مایل به سفیدی و هم چنین است «فیزیمتول» و «کوکومتول» و «باشیمتول» و اشباه آن و به فارسی جنگ و پرخاش باشد.

تولا [tolâ] : به معنی پرو و مملو باشد. و نیز امر است از آراستن اسب تعزیه و عوض کردن و تولک کردن.

تولاشیق [tolâšig] : به معنی پیچیده بود.

تولاق [tolâg] : پاتابه را گویند.

تولامیشی [tolâmišî] : اسب آراستن برای

پنج هزار و در بعضی ده هزار را می گویند و مؤلف برهان قاطع این لفظ را فارسی شمرده و نوشته که تومان قصبه ایست که صد ده در تحت آن جمع باشد هر دو نصیری و صاحب برهان قاطع سهو کرده اند.

تومانگینی [tūmāngīnī] : اوزبکیه پایان و انتها و طرف اسفل هر چیز را گویند و رومیه جلو کشتی را خوانند.

+ **تومروق** [tūmrūg] : به ترکی رومی کنده بود که بر پای محبوس نهند.

تومشوغ/ق [tūmšūq/g] : منقار طیور را نامند. و مجازاً به دو معنی هم استعمال شود. اول : بینی را گویند. دویم : دماغه کوه را خوانند.

توموجی [tūmūjī] : به ترکی رومی یعنی به آب فرو رونده.

توموزغان [tūmūzqān] : جعل باشد که آنرا به عربی خنفا گویند.

+ **تونماق/غ** [tūnmāg/q] : تیره و تاریک شدن.
+ **توناماق/غ** [tūnāmāg/q] : یعنی برهنه کردن.

+ **تونالماق/غ** [tūnālmāg/q] : برهنه شدن و صیغ آن بالام اشتقاق می یابد.

+ **تونگماق/غ** [tūngmāg/q] و **تونگولماق/غ** [tūngūlmāg/q] : یعنی یخ بستن و مجازاً به معنی سرد و دل سرد شدن می آید.

+ **تونگولدوق** [tūngūldūg] : یخ بستیم و سرد شدیم.

+ **تونگولمیش** [tūngūlmīš] : یخ بسته و سراف شده.

+ **تونگولغوجی** [tūngūlqūjī] : یخ بندنده.

+ **تونگتارماک** [tūngtārmāk] : واژگون کردن.

ذرع در نهایت شدت از آن می جهد و احراقی که در استنبول واقع می شود بدان خواموش [خاموش] می نمایند.

تولون [tolūn] : یعنی پُر و مملو و «تولون آی» [tolūn-āy] به معنی بدر کامل باشد.

تولی [tūlī] : به لغت مغولی آینه بود که آنرا به عربی مرآت و سجنجل نامند و نیز نام پسر کوچک چنگیزخان است که پدر هولاکو باشد که خوانین چنگیزیه در ایران سلطنت از نسل اویند.

توموشماق/غ [tūmūšmāg/q] : ملول و ساکت و در کنجی نشستن.

توموشتورماق/غ [tūmūštūrmāg/q] : مصدر متعدیست، ملول و ساکت در کنجی نشستن و صیغ آن به دستور با لفظ «تور» اشتقاق می یابد.

تومماق/غ [tommāg/q] : به ترکی یعنی به آب فرو رفتن.

تومولماق/غ [tomūlmāg/q] : به آب فرو رفته شدن.

توماغه [tūmāqa] : کلاه چرخ و شاهین که آنرا به عربی قلنوة الطیر خوانند.

تومان [tūmān] : به سه معنی آمده. اول : عدد ده هزار [۱۰۰۰۰] را گویند. و به این نسبت مغولیه هر امیری که صاحب ده هزار لشکر باشد، میرتومان نامند و اهل ایران نیز ده هزار دینار را یک تومان گویند. دویم : بخار غلیظی است که از زمین متصاعد شده روی هوا را فرو گیرد آنرا «دومان» هم خوانند. سیم : ولایات کوچک و قصبات را گویند که در تحت ولایت بزرگ بود. و نصیری نوشته که کنایه از بسیار است و در بعضی ولایات هزار و در بعضی

دهن تنگ را گویند. دویم : به معنی سرد بود.
سیم : امر است از یخ بستن [دونماق] و سرد
شدن. و به فارسی به معنی گنجیه بود.

➤ **تونکوز** [tūnkūz] : خوک را گویند و نیز نام
سالیست از سالیهای ترکی.

➤ **تونکوز بالیقی** [tūnkūz-bāliqī] : نوعیست از
ماهی که آنرا به عربی دلفین گویند.

تنگوزلان قور تی [tongūzlân-gūrtī] و

تونگوزلان بوجکی [tongūzlân-bojakī] : به
ترکی رومی جعل باشد که آنرا به عربی خنفا
نامند.

➤ **تونگلوک** [tūnglūk] : روزنه خانه را گویند.

➤ **تونلوک** [tūnlūk] : به معنی ازدحام و کثرت و
انبوهی بود.

➤ **توواغ** [tovâq] : بر وزن (سراغ)، دو معنی
دارد. اول : به معنی سم ستور باشد و آنرا
تونیاغ هم گویند. دویم : سرپوش هر چیز را
خوانند عموماً و برقع را نامند خصوصاً و به این
معنی با دال نیز مستعمل است.

تووورلوغ/ق [tovūrīlūq/q] : نمدی باشد که
به اطراف سیاه خیمه و آلاچوق کشیده شود.

➤ **تویماق/غ** [toymāg/q] : یعنی سیر شدن. و
به اشباع ضمه [tūymāg/q] به معنی فهمیدن
بود.

➤ **تویغارماق/غ** [toyqārmāg/q] : مصدر
متعذیست، یعنی سیر کردن و مصدر متعذی
فهمیدن «تویدورماق» می آید.

➤ **تویدورماق/غ** [tūydūrmāg/q] : مصدر
متعذیست، یعنی فهماندن و صیغ آن با لفظ
«دور» اشتقاق می یابد.

تویلاماق/غ [toylāmāg/q] : الیز انداختن و
لگد پراندن.

تونگتاریلماک [tōngtārilmāk] : واژگون
شدن.

تونلاماق/غ [tūnlāmāg/q] : شبگیر کردن.

تون [tūn] : به چهار معنی آمده. اول : به
معنی تاریک و مظلم باشد. دویم : به معنی
شب استعمال شود. سیم : قبا را گویند.
چهارم : امر است از تیره و خیره شدن چشم و
به فارسی نام شهریست از مضافات خراسان و
گلخن حمام را هم نامند. و به عربی هم دو
معنی دارد. اول : قرارگاه نطفه باشد. دویم :
روده را گویند.

تونار [tonār] : هیمة فراوان بود که بر سر هم
چیده شعله ور سازند و نیز فعل مضارع مصدر
«تونماق» است. یعنی چشمه تیره و خیره
می شود و مضارع مصدر «توناماق» است، یعنی
برهنه کردن.

توناگون [tōnāgūn] : روز گذشته را گویند.

تونانما [tonānmā] : به ترکی رومی به معنی
آراستگی و تجمل باشد و ائانه و کوکبة ملوک را
نیز گویند و با دال و طای خطی نیز مستعمل
است.

تونبک [tūnbak] : سازيست به شکل نقاره
کوچک که آنرا معرکه گیران نوازند.

تونپوز [tūnpūz] : رستنی است بلند و دراز و
باریک که دسته دسته در جاهای نمناک روید و
از آن حصیری نازک بافند.

تونقوج [tonqūj] : فرزند اولین را خوانند.

تونقطار [tongotār] : کشیکچی و پاسبان را
گویند که پاسداری کند. و صاحب برهان قاطع
فارسی شمرده و به معنی شمع باریک نوشته
که تا صبح سوزد، صحت آن معلوم نیست.

تونگ [tūng] : به سه معنی آمده. اول : کوزه

توی [toy] : هفت معنی دارد. اول : جشن و مجمع سرور را گویند عموماً و سور و عروسی را خوانند خصوصاً. دویم : «توغدری» باشد که آنرا «توی قوشی» هم نامند و به فارسی هوبره و به عربی حباری گویند. سیم : مخفف «تویناغ» [toynâq] به معنی سُم بود. [تویلاماق] = لگد پراندن. [چهارم : عین شیء را گویند، چنانکه مصطح است که دواب گم شده را بعد از آنکه بیابند، گویند که «تویین توبتوم» اگر چه به حسب معنی اینست که یعنی : پی و نقش سُم آنرا گرفتم؛ اما بالمجاز یعنی عین شیء استعمال شود. پنجم : به ترکی رومی به معنی «موی» باشد و آنرا «توک» [tük] هم خوانند. ششم : امر است از سیر شد. هفتم : به اشباع امر است از فهمیدن و به فارسی به معنی اندرون بود.

تویغار [toyqâr] : پرنده‌ایست از گنجشک بزرگتر و بلند پرواز و تیزپَر که آنرا اتراک روم «آجاج دلکن» و «آجاج قاقن» و «خروس اوبوکی» و «الچه سرچه» هم نامند و به فارسی خول و به عربی قزاع و نقارالخشب خواننده و نیز امر است از سیر کردن.

تویغور [toyqûr] : زود سیر شونده و سیر دایمی.

تویغون [toyqûn] : نوع سفید هریک از جنس طیور را گویند عموماً و باز سفیدرانا‌مند خصوصاً. **توی قوشی** [toy-gûšî] : «توغدری» است که مذکور شد.

تویماغور [toymâqûr] : گرسنه دایمی و هرگز سیر نشونده.

تویناغ/اق [toynâq/g] : سُم و ناخن ستور را گویند. و آنرا «توواغ» و «توواق» هم نامند.

تویناک [toynâk] : خربزه نیمرس باشد. **تویوق** [tuyûg] : به معنی جناس بود که نوعی از صنایع بدیعه است. و جناس در ترکی بحریست مخصوص که آنرا «بحر تویوق» [bahr-tüyûg] نامند و آن وزن رمل مسدس مقصور است.

تویوملوق [toyûmlûg] : به ترکی رومی غنیمت بود که از مال خصم بدست آید.

+ **تیپماک** [tîpmâk] : لگد زدن و پا زدن. - **تیپیشماک** [tîpîšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی به یکدیگر لگد زدن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

+ **تیپیلماک** [tîpîlmâk] : مصدر متعدیست، یعنی لگد زنانیدن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

+ **تیپراماک** [tîprâmâk] و **تیپرانماک** [tîprânâmâk] : حرکت کردن و جنبیدن.

+ **تیپرانندی** [tîprândî] : حرکت کرد.

+ **تیپراندوک** [tîprândûk] : حرکت کردیم.

+ **تیپرانمیش** [tîprânmiš] : حرکت کرده.

+ **تیپرانکوجی** [tîprânkûjî] : حرکت کننده.

+ **تیپراشماک** [tîprâšmâk] : با یکدیگر حرکت کردن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

+ **تیپراتماک** [tîprâtmâk] : مصدر متعدیست،

یعنی متحرک ساختن و جنباندن.

تیپیرچیلاماق/غ [tîpîrçîlâmâg/q] :

به معنی دست و پا زدن و طپیدن باشد.

تیب تیک [tîbtîk] : یعنی راست بسیار

راست. چنانکه گویند «توب توز» [tûb-tûz]

یعنی هموار بسیار هموار.

تیب [tîb] : پشم نرمی بود که از زیر موی بز و قو برآید.

- تیراشلیک [tīprāšlik] : صاحب جنبش.
 تپوک [tapūk] : به معنی لگد باشد.
 تپینگو [tīpangū] : دامنه زین بود و به فتح تا [tapanāgū] نیز مستعمل است.
 تپیه [tīpa] : دو معنی دارد. اول : فرق سر را گویند. دویم : تل بلند را نامند. و «توبه» [toba] نیز به این دو معنی استعمال می شود.
 تپیزلیک [tīpazlik] : زمین گل که از سم ستر گودالها در آن باشد.
 تیتراماک [tītrāmāk] : لرزیدن.
 تیتراشماک [tītrāšmāk] : با هم لرزیدن و صیغ آن با شین اشتقاق می یابد.
 تیتراتماک [tītrātāmāk] : مصدر متعدی است، یعنی لرزاندن و به معنی لازم هم مستعمل است یعنی لرز کردن.
 تیتماک [tītmāk] : چیزی را با دست پاره پاره کردن و پنبه را از دانه جدا کردن و اشباه آن با صیغ آن موافق شق اول اشتقاق می یابد.
 تیتیلماک [tītīlmāk] : از هم پاره پاره شدن و از هم در رفتن و صیغ آن بالام اشتقاق می یابد.
 تیت بیت [tītbit] : از اتباع است، یعنی از هم در رفته و پاره پاره.
 تیتراتما [tītrātāmā] : به معنی لرزه باشد.
 تیتیک [tītīk] : شخصی را گویند که در حالت مرض هزل و تندی و شوخی زیاده بر ایام صحت کند. و به فتح تایی نیز مستعمل است.
 تیرماک [tīrmāk] : به دو معنی بود. اول : به معنی چیدن باشد. و در فارسی لفظ چیدن به هر چه اطلاق شود، در ترکی نیز از آن قرار مستعمل است. مثل میوه چیدن و سخن چیدن و بساط چیدن و گل و گیاه چیدن و غیر آن. دویم : به معنی برچیدن و جمع کردن باشد.
- + تیریلماک [tīrilmāk] : سه معنی دارد. اول : چیده شدن. دویم : برچیده شدن. سیم : به اشباع کسره یعنی زنده شدن و زندگی کردن.
 + تیریلتماک [tīriltmāk] : مصدر متعدی «تیریلماک» است، یعنی زنده کردن و آنرا «تیرکوزماک» هم گویند و صیغ آن با تایی قرشت اشتقاق می یابد.
 + تیرگوزماک [tīrgūzmāk] : زنده کردن.
 تیراماک [tīrāmāk] : به معنی نصب کردن و راست ضدخم کردن باشد و آنرا «تیرکاماک» [tīrkāmāk] هم گویند.
 + تیرالماک [tīrālmāk] : نصب شدن و تیر شدن و راست شدن.
 + تیرکاماک [tīrkāmāk] : دو معنی دارد. اول : پرسش و مؤاخذه کردن. دویم : چوب و ستون را به جایی راست کردن و تکیه دادن و به این معنی «تیراماک» هم گویند.
 + تیرکاشماک [tīrkāšmāk] : ردیف یکدیگر شدن و قطار از عقب هم رفتن و صیغ آن موافق شق اول اشتقاق می یابد.
 + تیرلاماک [tīrlāmāk] : عرق کردن.
 + تیرلاتماک [tīrlātmāk] : مصدر متعدیست، یعنی به عرق درآوردن و صیغ آن با تایی قرشت اشتقاق می یابد.
 + تیرماماق/غ [tīrmāmāg/q] : به معنی چنگ و ناخن زدن بود و رومیته «تیرمالاماق» خوانند و بالمجاز به معنی خراشیدن هم استعمال می شود.
 + تیرماشماق/غ [tīrmāšmāg/q] : با چنگ و ناخن چسبیدن و به بالا رفتن.
 + تیرماشتوق [tīrmāštūg] : با چنگ به بالا رفتیم.

- تیرماشمیش [tīrmāšmīš] : با چنگ به بالا رفته.
- تیرمانا - تیرمانا [tīrmānā-tīrmānā] و تیرماشا - تیرماشا [tīrmāšā-tīrmāšā] : چنگ زنان و بالا رفته کنان و بدون تکرار نیز استعمال می‌شود.
- تیرماشغوجی [tīrmāšqūjī] : با چنگ به بالا رونده.
- تیرماشغولوق [tīrmāšqūlūq] : با چنگ به بالا رفتن.
- تیر [tēr] : عرق را گویند.
- تیراک [tīrāk] : به دو معنی باشد. اول : درخت سپیدار بود. دوم : مجازاً ستون خانه را گویند و به فارسی آبله‌هایی باشد که در روی آب دیگ جوشان و روغن جوشان از جوش بهم رسد.
- تیرساک [tīrsāk] : بند و مفصل ساعد بود که آنرا به فارسی آرنج و به عربی مرفق گویند.
- تیرگاک [tīrgāk] : به معنی پرسش و مؤاخذه بود.
- تیرلیک [tīrlīk] : سه معنی دارد. اول : جامه کوتاه باشد که به جهت حفظ عرق زیرارخالق پوشند. دوم : نمد زین را نامند. سیم : به ترکی رومی مسحی بود پی ساق که در زیر مسحی ساقدار پوشند.
- تیرم [tīram] : خواتون بزرگ را نامند. مؤلف فرهنگ جهانگیری این لغت را با شاهد در فرهنگ خود مذکور ساخته.
- تیرناغ/ق [tīrnāq/g] : به معنی ناخن باشد.
- تیره‌لیغ/ق [tīralīq/g] : آلتی بود که شیر را بعد از آنکه در دیگ به قوام آورند بدان بمانند تا به حد استعمال رسد.
- + تیری [tērī] : (بکسر را) پوست را گویند، اعم از آنکه جلد حیوان باشد یا قشر فواکه و نباتات.
- تیریق [tīriq] : اسم گیاهیست که از حیثیت رنگ و بو شبیه به درمنه است.
- + تیریک [tīrik] : به معنی زنده بود.
- + تیریکیک [tīrikīk] : زندگی.
- + تیریکلای [tīrikīlāy] : یعنی به زندگی.
- + تیریل [tīrīl] : به ترکی رومی به معنی جان و حیات باشد و نیز امر است از زنده شدن.
- تیریم [tīrim] : خوشه بود که بعد از درو در میان زراعتگاه بماند.
- تیریلچی [tīrilčī] : کسی را گویند که خوشه‌های ریخته را از میان زراعت جمع کند.
- + تیرینگ [tīring] : به معنی عمیق بود.
- تیزماک [tīzmāk] : مهره به رشته کشیدن را گویند و آنرا «توزماک» [tūzmāk] هم نامند.
- تیزیلماک [tīzīlmāk] : یعنی برشته کشیده شدن.
- + تیزگینماک [tīzgīnmāk] : به معنی دور زدن باشد و آنرا «چیزگینماک» [čīzgīnmāk] و «تیسگینماک» [tīsēgīnmāk] هم گویند.
- + تیزینماک [tīzīnmāk] : به دو زانو نشستن و صیغ آن به دستور موافق شق اول اشتقاق می‌یابد.
- تیزلاماک [tīzīlmāk] : به ترکی رومی یعنی تعجیل کردن.
- + تیز [tēz] : به معنی زود و سریع باشد و نیز امر است از مهره به رشته کشیدن و به اشباع کسره [tēz] زانو را نامند. و به فارسی به معنی تند باشد.
- تیزک [tēzak] : سرگین دواب را گویند. و به اشباع کسره [tēzak] صدایی باشد که به هزل

- و استهزا از دهن برآرند.
- تیزگین [tǝzǝɣin] : جلو اسب بود که آنرا به عربی عنان و زمام خوانند و اتراک روم «دیزگین» نامند و نیز امر است از دور زدن.
- تیسگینماک [tǝsǝɣinmāk] و
- تیسگیندورماک [tǝsǝɣindǝrmāk] : همان «تیزگیندورماک» باشد که در حرف التاء مع الزا گذشت.
- تیسکاری [tǝskārɪ] : همان «تسیکری» به معنی معکوس بود.
- تیشماک [tǝšmāk] : یعنی سوراخ کردن.
- تیشیلماک [tǝšilmāk] : سوراخ شدن باشد.
- تیشلاماک [tǝšlāmāk] : بدن‌دان گرفتن اعم از آنکه برای گزیدن باشد یا به جهت محافظت کردن.
- تیشلاشماک [tǝšlāšmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی یکدیگر را بدن‌دان گرفتن و با یکدیگر چیزی به دندان گرفتن.
- تیش [tǝš] : دندان را گویند. و بالمجاز آهنی را گویند که برزگران بر سر چوب کرده زمین را بدان شیار کنند.
- تیش سورکو [tǝš-sǝrkū] : به ترکی رومی مسواک بود.
- تیشوک [tǝšǝk] : یعنی سوراخ و آنرا محترف ساخته «توشوک» [tǝšǝk] هم گویند و لیکن مصدر و صیغ مشتقه تمامی به کسر تا استعمال می‌شود و ضم تا درست نیست.
- تیشی [tǝšɪ] : یعنی ماده و انشی.
- تفتیک [teftik] : پشم نرمی بود که از زیر موی بز برآید.
- تیقماق / غ [tǝɣmāq/q] : یعنی انباشتن و طپاندن [تیخماق : اباستن و طپاندن]
- تیقیلماق / غ [tǝɣilmāq/q] و
- تیقیلیشماق / غ : با جمعیت و ازدحام به جایی طپیدن.
- تیقیلیش [tǝɣilliš] : به معنی ازدحام و غلو بود.
- تیکماک [tǝkmāk] : سه معنی دارد. اول : به معنی دوختن بود. دویم : بالمجاز به معنی نصب کردن باشد. سیم : غرس کردن درخت بود. و بلاشباع با کاف عجمی سه معنی آمده. اول : خوردن چیزی به چیزی از قبیل تیر و سنگ و زخم و امثال آن. دویم : رسیدن. سیم : ارزیدن.
- تیکیشماک [tǝkišmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی با هم خیاطی کردن و با کاف عجمی بلاشباع [tǝqīšmāk] دو معنی دارد. اول : تبدیل و معاوضه کردن. دویم : به یکدیگر رسیدن و تلاقی کردن و مجازاً به معنی جنگ کردن هم مستعمل است و همین لفظ است که تراکمه عراق آنرا محترف ساخته «دوگوشماک» [dǝgǝšmāk] می‌گویند.
- تیکیلماک [tǝkilmāk] : سه معنی دارد. اول : دوخته شدن. دویم : نصب شدن. سیم : غرس شدن درخت و مجازاً به معنی مستظهر شدن هم استعمال می‌شود.
- تیکتورماک [tǝktǝrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی دوزانیدن و نصب فرمودن.
- تیک تورماق / غ [tǝk-tǝrmāq/q] : ساکت و خاموش ایستادن.
- تیک تورغوزماق / غ [tǝk-tǝrǝqǝzmāq/q] : مصدر متعدی، یعنی ساکت ساختن.
- تیک تورماک [tǝk-tǝrmāk] : مصدر متعدی است، یعنی رسانیدن.

تیکرانماق / غ [tikrânâmâg/q] : به معنی دور زدن و گردیدن باشد. و رومی «دیگرانماق» گویند.

تیکراندورماق / غ [tikrândûrmâg/q] : دایر ساختن. و صیغ آن به دستور با لفظ «دور» اشتقاق می یابد.

تیکیرلاماک [tikirlâmâk] : مصدر متعدیست، یعنی غلطاندن. و «تیکیرلاتماک» [tikirlâtmâk] هم گویند.

تیکیرلاتماک [tikirlâtmâk] : مصدر متعدیست مرادف «تیکیرلاماک» باشد و صیغ آن با تاء قرشت اشتقاق می یابد.

تیکیرلانماک [tikirlânâmâk] و تیکیرلاشماک [tikirlâshmâk] : به معنی غلطیدن بود. و صیغ تیکیرلانماک با نون و تیکیرلاشماک با شین اشتقاق می یابد.

تیکلاشماک [tiklâshmâk] و تیکلاشماکلیک [tiklâshmâklik] : دو معنی دارد. اول : تیزتیز نگاه کردن. دویم : راست ایستادن و با دال نیز مستعمل است.

تیک [tøk] : به پنج معنی آمده. اول : از ادات تشبیه است که در آخر الفاظ واقع می شود و به معنی مانند باشد. [به دیباچه رجوع شود] دویم : به معنی ساکت و خاموش [خاموش] بود. سیم : یعنی فرد و تنها. چهارم : تحت ضد فوق را گویند پنجم : حرف ترجی است، به ترکی رومی به معنی کاشکی باشد. ششم : امر است از رسیدن. هفتم : امر است از خوردن به معنی تصادم. هشتم : امر است از ارزیدن و این سه معنی اخیر با کاف عجمی (گ) نیز مستعمل است و به اشباع کسره [tík] سه معنی دارد. اول : به معنی راست ضد منحنی و خمیده بود. دویم : امر است از دوختن.

سیم : امر است از نصب کردن.

+ تیکاک [tikâk] : به ترکی رومی تاک انگور بود و نهال سایر اشجار را هم نامند و به فتح تا نیز استعمال نمایند.

+ تیکان [tikân] : خار باشد که آنرا به عربی شوک نامند.

تیکدی [tîḡdî] : موزه ایست که از پوست و نمد دوزند و نیز یعنی رسید و به ضرب خورد و ارزید.

تیکرا [tikrâ] : دوره و اطراف را گویند.

تیکرو [tikro] : لفظی است موضوع از برای انتها که به معنی «حتی» استعمال می شود.

تیکیرلاب [tîḡirlâb] : غلطک را گویند و اتراک روم چرخ عزاده را نامند.

+ تیکرمه [tikerma] : یعنی مدور. و رومی آنرا «دگیرمی» هم گویند.

+ تیکیرمان [tikirmân] : آسیا را گویند.

تیکیش [tikîš] : به معنی خیاطت بود و با کاف عجمی سه معنی دارد. اول : یعنی به یکدیگر رسیدن. دویم : تلاقی و بهم خوردن و جنگ کردن. سیم : به معنی ارزش بود.

+ تیکیشجه [tikîš]a : یعنی تا هنگام تلاقی و رسیدن به یکدیگر.

تیکیکلیک [tikiklik] : دوخته شده.

+ تیلماک [tilmâk] : دو معنی دارد. اول : سوراخ کردن و آن مأخوذ از «تیلوک» [tîlûk] باشد. دویم : چیزی را خط خط و شرحه شرحه بریدن و آن مأخوذ از «تیلیم» [tîlîm] است، یعنی قاج بریده.

+ تیلینماک [tîlînmâk] : سوراخ شدن و شرحه شرحه بریده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می یابد.

- تیلاماگ [tīlāmāk] و تیلاشماگ [tīlāšmāk] :
به معنی خواستن و طلب کردن باشد.
- تیلاشتوک [tīlāštūk] : طلب کردیم.
- تیلاشمیش [tīlāšmīš] : طلب کرده.
- تیلاشکوجی [tīlāškūjī] : طلب کننده.
- تیلاتماگ [tīlātāmāk] : مصدر متعدیست،
یعنی طلبانیدن.
- تیلانماگ [tīlānmāk] : خواسته شدن و صیغ
آن بانون اشتقاق می‌یابد.
- تیکیلماگ [tīkīlmāk] : سه معنی دارد. اول :
دوخته شدن. دویم : نصب شدن. سیم : غرس
شدن درخت و مجازاً به معنی مستظهر شدن
هم استعمال می‌شود.
- تیلبه راماگ [tīlbarāmāk] : دیوانه شدن.
- تیلبه راتماگ [tīlbarātāmāk] : مصدر
متعدیست، یعنی دیوانه کردن.
- تیلمورماگ [tīlmūrmāk] : بازماندن چشم در
انتظار و اطاله نظر کردن.
- تیل [tel] : پرتیور را نامند و نیز امر است از
سوراخ کردن و شرحه شرحه بریدن. و به اشباع
کسره [tīl] بر وزن بیل زبان را گویند.
- تیلاک [tīlāk] : به معنی طلب و مسئلت باشد.
- تیلانچی [tīlānçī] : گدا و سایل را گویند.
- تیلانو [tīlāv] : به معنی بهادر و دلیر باشد.
- تیلبه [tīlba] : یعنی دیوانه.
- تیلبه‌لیک [tīlbalīk] : یعنی جنون و
دیوانگی.
- تیلماج [tīlmāj] : ترجمان را خوانند که واسطه
در میان دو شخص بوده به لغتی را بزبان از
زبانی نقل نماید و آنرا «دیلماج» هم نامند.
- تیلوک [tīlūk] : سوراخ را گویند.
- تیلیک [tīlīk] : خطوط و شعبه‌ای بود که از
- اثر پای اسب و انسان در جاده زمین بهم رسد.
- + تیلیم [tīlīm] : یعنی قاچ بریده.
- + تیلین [tīlīn] : مرادف «تیلیک» و «تیلیم» باشد.
- دو معنی دارد. اول : خطوط و شعبه‌ای بود که
در جاده زمینی بهم رسد. دویم : قاچ بریده را
گویند.
- + تیم تیم [tīm-tīm] : از اتباع است، یعنی کل
کل. و تیم در فارسی دو معنی دارد. اول :
کاروانسرای بزرگ را گویند. دویم : به معنی
اندوه باشد.
- تیمار [tīmār] : به اصطلاح رومیّه حکومت
ولایت کوچک بود که در تحت ولایت بزرگ
باشد و آنرا «سنجق» [sanjag] هم نامند. و به
فارسی خدمت و محافظت و غمخواری باشد.
- تیمسی‌تیب [tīmsītīb] : لفظی است که در
مقام تردید در میانه نفی و اثبات استعمال
کنند مثل اینکه هرگاه خواهند که بگویند که
صدایی می‌شنود و نمی‌شنود و امری را
می‌فهمد و نمی‌فهمد و بویی استشمام می‌کند
و نمی‌کند، می‌گویند : تیمسی تیب.
- + تیمور [tīmūr] : به معنی آهن باشد و نیز نام
پادشاهی است معروف که توران و هند و ایران
را مستخر کرده و با ایلدیم (ایلدریم) و با
یزیدخان پادشاه روم جنگ کرده بر او غالب آمد
و چون داماد امیرحسین والی بلخ بوده به آن
جهت به کورکان ملقب و مشهور شد و سلاطین
هندوستان از نسل اویند.
- + تیمور تیکان [tīmūr-tīkān] : خاریست سه
پهلوه که از آهن و فولاد ساخته بر سر راه دشمن
بریزند و به فارسی خارخسک نامند و نیز نام
گیاهیست که آنرا خارخسک گویند و آن بری و
بستانی می‌باشد و بری شبیه به نبات هندوانه و

- شاخهای او خار دارد و منبسط بر روی زمین و
ثمرش صلب سه پهل و از نخود کوچکتر است،
مرگب القوی مدر بول و مسکن درد مثانه است.
تیمور قاپو [tīmūr-gāpū] : قلعه در بند را
گویند.
- تیمور قازوق [tīmūr-gāzūg] : یعنی میخ
آهن و نیز نام ستاره جدی بود و به سبب اینکه
قطبی است و حرکت او محسوس نیست به این
اسم تسمیه یافته.
- تیمور قانات [tīmūr-gānāt] : مرغی را نامند
که تازه پروبال برآورده باشد و آنرا به فارسی
سیخ پر گویند. و مؤلف رومی نوشته یکنوع
اردک است.
- تیمور یالیغ [tīmūr-yâliq] : لقب پدر سلجوق
است که اتراک دشت او را به سبب شیخ کمانی
به این لقب نامیدند.
- تینماق / غ [tīnmāg/q] : به معنی آسایش و
آرام گرفتن بود. و به ترکی رومی به معنی سخن
گفتن و حرف زدن باشد.
- تیندورماق / غ [tīndūrmāg/q] : مصدر
متعذیست، به معنی آرام دادن باشد و به ترکی
رومی یعنی به سخن درآوردن.
- تینگلاماق / غ [tīnglāmāg/q] : شنیدن.
تینشاماگ [tīnšāmāg] و تینگیشتورماک
[tīngīštūrmāk] : به معنی سنجیدن و موازنه
کردن باشد.
- تینگتاشماک [tīngtāšmāk] : یعنی سنجیدن
و موازنه کردن.
- تینگاشماک [tīngāšmāk] : به معنی مفاعله
است، یعنی با یکدیگر سنجیدن و موازنه کردن.
تینگالماک [tīngālmāk] : مساوی شدن و
صیغ آن بر همین نسق با لام اشتقاق می یابد.
- تینگلاشماک [tīnglāšmāk] : مساوات
جستن و با هم مساوی شدن.
- تینگلاشتورماک [tīnglāštūrmāk] : مصدر
متعذیست، یعنی با هم مساوی کردن و صیغ
آن به دستور با لفظ «تور» اشتقاق می یابد.
- تینج [tīn] : به معنی آسوده و آرمیده.
- تینغو [tīnqū] : به معنی مکث و آسایش بود و
مجازاً وقفهای آیات قرآنی را گویند.
- تینگ [tīng] : یعنی برابر و مساوی. و به
فارسی منقار مرغ را خوانند.
- تینکتاش [tīnktāš] : به معنی کفو و همتا
باشد.
- تینکتاشلق [tīnktāšlag] : یعنی برابری و
همتایی.
- تینکری [tīnkrī] : اسم جناب باری تعالی است.
- تینکری لیک [tīnkrīlik] : یعنی خدایی و
الوهیت و به معنی حقانیت و اللهیت هم باشد.
- تینک قور [tīnkgūr] : به معنی نظیر و کفو و
همتا بود و آنرا «تینکتاش» هم نامند.
- تینک لیک [tīnklīk] : تساوی و برابری.
- تینماغور [tīnmāqūr] : یعنی بی قرار و
بی آرام.
- تینگیز [tīngīz] : دریا را گویند. و نیز نام پسر
پنجم اوغوزخان بن قراخان بن مغول خان است،
که هشتم خانان مغول بوده.
- تیوراماک [tīvrāmāk] : دوختن که به طریق
کوک باشد و به سیخ کشیدن.
- تیوراتماک [tīvrātmāk] : مصدر متعذیست،
یعنی دوزانیدن.
- تیورالماک [tīvrālmāk] و تیورولماک
[tīvrūlmāk] : یعنی دوخته شدن.
- تیوروک [tīvrūk] : دو معنی دارد. اول : به

- معنی گرد و مدور باشد. دویم : چوب و میل
 آهنی بود که بر وسط سنگ زیرین دست آسیا
 محکم کرده، سوراخ سنگ بالا را از آن گذرانیده،
 می گردانند که آنرا به عربی محور گویند.
- + تیوه قوشی [tíva-gūš] : شتر مرغ بود که آنرا
 به عربی نعامه گویند.
- تیماق / غ [tímâg/q] : منع کردن.
- تیلماق / غ [tilylmâg/q] : ممنوع شدن.
- تییق [tilyig] : به معنی منع باشد.
- تیین [tilyín] : سنجاب را گویند.
- تیوه تیکانی [tíva-tíkân] : اشترخار باشد و
 آن گیاهیست که ترنجبین بر آن می نشیند و
 شکوفه او جهت بواسیر نافع است.

ج - چ

- جا** [jâ] **جه** [ja] : به چند معنی می‌آید. اول : به معنی غایت و نهایت باشد. دویم : به معنی وزن و مقدار می‌آید و در بعضی مواضع نیز مستعمل است. چنانکه گویند «کینی‌جه» یعنی از عقبش و «اوزکاجه» یعنی طور دیگر و «نیجه» یعنی چگونه و با جیم عجمی [چ = ج] هم به دو معنی بود. اول : گویند که «کونلگچه» یعنی یکتا پیرهن و «ننچه» یعنی چندتا و هرچند. و به فارسی علامت تصغیر باشد، مثل باغچه و طاقچه.
- چاپماق** / غ [çâpmâg/q] و **چاپماق‌لیق** / غ [çâpmâglic/q] : به چهار معنی آمده. اول : تاختن به معنی دویدن باشد. دویم : به معنی دوانیدن بود. سیم : تاختن، به معنی غارت کردن آمده. چهارم : به معنی شمشیر زدن و زخم زدن و بریدن بضرب واحد باشد. و یکی چاپماق [ikî-çâpmâg] یعنی از میان دونیم کردن.
- چاپتی** [çâptî] : دوید و دوانید و غارت کرد و شمشیر زد.
- چاپمیش** [çâpmîš] : دویده و دوانیده و غارت کرده و شمشیر زده.
- چاپا - چاپا** [çâpâ-çâpâ] : دوان، دوان و دوانیده‌کنان و تاخت‌کنان و شمشیرزنان و بدون تکرار نیز به این معانی مستعمل است.
- چاپغوجی** [çâpqūjî] : دونده و دواننده و تاخت‌کننده و شمشیرزننده.
- چاپیشماق** / غ [çâpišmâg/q] : با یکدیگر دویدن و دوانیدن و به یکدیگر شمشیر زدن.
- چاپیلماق** / غ [çâpilmâg] : به سه معنی آمده. اول : دوانیده شدن. دویم : تاخت شدن. سیم : زخم‌دار شدن به ضرب شمشیر و اشباه آن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.
- چاپتورماق** / غ [çâptürmâg/q] : مصدر متعدیست، دو معنی دارد. اول : به معنی دوانیدن بود. دویم : به معنی تاخت فرمودن باشد.
- چاپغولاماق** / غ [câpqulâmâg/q] : بادشدید با برف و باران وزیدن.
- چاپغولاشماق** / غ [çâpqulâšmâg/q] : به یکدیگر شمشیرزدن و ستیز و نبرد کردن.
- چابالاماق** / غ [çâbâlâmâg/q] : به ترکی رومی یعنی دست و پا زدن.
- چاپ** [çâp] : به ترکی رومی به معنی تلبیس و

نامند و به لغت جفتای «جیبا» [jibâ] به معنی اسحله تلفظ می‌شود.

✚ **چاتماق** [çâtâmâq] و **چاتماق‌لیق** [çâtâmâqlıq]:

بهم پیوستن و دو چیز را بیکدیگر بستن و سربهم آوردن.

✚ **چاتلاماق** / **اغ** [çâtîâmâq/q]: به معنی ترکیدن

بود و صیغ آن موافق شق ثانی اشتقاق می‌یابد.

جت [jat]: قومی‌اند فرومایه که ایشان را

غریب‌زاده نامند و ایشان به عسرتگری اشغال

خسیسه باشد. و با جیم عجمی [چت] به معنی

کنار باشد و اتراک کاشغر به کسر جیم عجمی

[çet] به معنی کنار استعمال کنند.

✚ **چاتاغ** [çâtâq]: کلیچه خیمه بود و آن

تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که بر ستون خیمه

گذرانند و بالمجاز شریک و سهیم در شغل و

عمل را نیز می‌خوانند و مؤلف برهان قاطع این

لفظ را فارسی شمرده، سهو کرده.

✚ **چاتال** [çâtâl]: به ترکی رومی چیز دو شاخ را

گویند و مجازاً لب چاک‌دار و چانه چاک‌دار را

هم نامند.

✚ **چاتاله** [çâtâla]: به ترکی رومی چوبی بود که

از برای ضبط حساب خط بدان کشند و آن را به

فارسی «چوب‌خط» خوانند.

✚ **چاتقال** [çâtqâl]: زمین پست و بلند و

ناهموار و درّه و مواضع ترکیده و شکافته بود و

آنها «بورتاغ» [bürtâq] هم گویند.

چاتلاغوج [çâtîlâqūj]: بارد رخت‌سقیز است

که به فارسی بن و به عربی «حبة الخضر» نامند.

✚ **چاتما** [çâtâmâ]: دو معنی دارد. اول: دام

صیادی را گویند که از چوب سازند. دویم:

خیمه را نامند.

✚ **چته** [çata]: به ترکی رومی به معنی غارت و

تدلیس باشد و نیز امر است از دویدن و دوانیدن و تاخت کردن و شمشیرنواختن و قطع کردن به ضرب واحد.

چاپا [çâpâ]: به ترکی رومی به معنی هبه و عطیه است.

چاپاغان [çâpâqân]: دایم تازنده.

چاباق [çâbâq]: ماهی ریزه را گویند.

چاپان [çâpân]: لباس ژنده و پاره را نامند.

چاپاوقی [çâpâvqı] و **چپاول** [çapâvol]:

برسر غنیم تازنده و به سرعت راننده.

چاپچی [çâpçî]: دو معنی دارد. اول: حلاج

را گویند. دویم: رومیّه شخصی را نامند که قول

و فعلش مبنی بر تلبیس باشد.

چپر [çapar]: محوطه‌ایست که از خس و

خاشاک و چوب ترتیب دهند. و آنچه ازنی بافته

آنها «توریا» گویند

چاپغولاش [câpqūlâş]: به معنی نبرد و

ستیز و بهم شمشیرزدن بود.

چاپغون [çâpqūn]: دو معنی دارد. اول: به

معنی تاخت و تاز باشد. دویم: باد شدید را

گویند که با برف و دمه باشد. و به ترکی رومی

هم دو معنی دارد. اول: اسب تیزرو را نامند.

دویم: به معنی دست برهم زدن بود که آنها به

عربی صفقه خوانند.

چاپغونچی [çâpqūnçî]: غارتگر.

چپق [çapag]: به ترکی روکی چرک چشم

باشد که آنها به عربی رمض نامند.

چابوق [çâbūq]: دامن قبا را گویند و با بای

عجمی کسی بود که در صورت علامت زخم

شمشیر داشته باشد.

جبه [jaba]: به ترکی رومی به دو معنی آمده.

اول: به معنی رفتار باشد. دویم: اسلحه را

نوع مسحی است که ساق بلند دارد و زنان آنرا به پا می پوشند.

+ جارلاماق/غ [jârlâmâg/q] : به معنی صدا زدن و ندا و آواز کردن باشد.

- جارلاتماق/غ [jârlâtmâg/q] : مصدر متعدیست، امر به صدا کردن.

- جار [jâr] : به معنی ندا و آواز بود. و نیز اسم طایفه ایست از «لکزیه» که در کوهستانات حوالی گنجه سکنی دارند و با جیم عجمی [çâr] به ترکی رومی یکنوع بافته ایست بد قماش که آنرا اتراک توران «چارتاره» و «چارپود» گویند و به فارسی داش سفال پزی را خوانند و مخفف چهار و مخفف چاره هم باشد.

چرای [çarây] : چهره و رخساره را گویند و «جیرای» [jerây] نیز مستعمل است.

چارپود [çârpūd] و چارتاره [çântâra] : یک نوع بافته ایست بد قماش. اگر چه لفظ فارسی است، اما چون در ترکی مصطلح و در فارسی غیرمستعمل است، لهذا در ذیل لغات ترکی نگارش یافت.

+ جر جر [jar-jar] : به ترکی رومی چرخشی است مدور که به اطراف آن آهن تعبیه کرده، خرمن را بدان می کوبند.

+ چرچی [çarçî] : به ترکی رومی پیلهور و مهره فروش بود که آنرا به عربی صیدلانی نامند.

چارقب [cârgab] : عمل زر دوزی است که در گریبان و اطراف دامن خفتان بکار برند و بالمجاز خفتان را هم گویند.

چرکسی [çerkasî] : یک نوع پیکانی است دراز و مخروطی و به معنی مخروطی هم مذکور می شود، چنانکه در فارسی پیکانی و امرودی مصطلح است. چون کلاه خود طایفه

تاخت بود و «چته چی» [cataçî] یعنی تاخت کننده. که آنرا به لغت جغتای «چاپاوقی» [çâpâvgî/î] گویند.

چاتی [çâtî] : سه پایه بود که خیک آب را از آن آویزند.

چتیک [çatik] : به ترکی رومی گربه بود که آنرا به عربی هزه و ستور گویند.

چتیک اوتی [çatik-otî] : به ترکی رومی بید طبری بود که آنرا به فارسی «گربه بید» هم نامند و گل آن به پنجه گربه می ماند و آن از جمله هفده بید است.

چاتیلدو [çâtildû] : به ترکی رومی به معنی شکاف بود.

جخ [jax] : تعبیه ایست که ماهی گیران بدان صید ماهی کنند و آن بر این نحو است که شاخهای نازک بید را مثل چیغ می یافند و در موضع آب شاراب می گذارند، آب که به بالای آن ریخته می شود، بیرون می رود و آنچه ماهیست بروی چیغ می ماند و به فارسی به معنی جنگجو و ستیزه کار بود.

چجک [çajak] : آنچه شبها بعد از طعام خورند که آنرا به فارسی «شبچره» گویند.

چادر [çâder] : (بر وزن قادر) خیمه را گویند که از کرباس دوخته می شود و آنچه از چوب و نمد باشد «آق اوی» [âg-ôy] و «آچوق» نامند.

چادو [çâdû] : نام یک نوع گنجشک است. و به فارسی سحر و نیرنگ بود.

جده تاشی [jâda-tâşî] : سنگ «یده» باشد که آنرا «یده تاشی» [yâda-tâşî] و «یدا تاشی» [yadâ-tâşî] و «یاده تاشی» [yâda-tâşî] هم گویند و به عربی «حجرالمطر» نامند.

چدیک [çadîk] : به اصطلاح اتراک روم یک

- اوزبک مخروطی است، آنرا چرکسی مانند گفته، یعنی پیکانی و در جایی دیگر کلاهخود فرقه برطاس و روس را که مانند عرقچین پهن می‌باشد توپی مانند گفته، یعنی عرقچین مانند.
- چارکه** [çarka]: شادروان و خیمه و خرگاه را گویند و به ترکی رومی نام خیمه کوچکی است که آنرا قلندری گویند و به کسر جیم [çerka] هم مستعمل است.
- چرم** [çarm]: پوست بود.
- جران** [jerân]: آهو را گویند.
- چاروق** [çârûg]: پافزار را گویند که زیر آن چرم و روی آن از ریسمان باشد.
- چری** [çe/ari]: به ترکی رومی به معنی سپاه باشد و آن مخفف «چریک» است و «چری‌لیک» یعنی سپاهیگری
- چاشماق/غ** [çâşmâg/q]: مضطرب شدن و رومیته آنرا «شاشماک» [šâşmâk] گویند.
- چاشتوق** [çâştûg]: مضطرب شدیم.
- چاشمیش** [çâşmiš]: مضطرب شده.
- چاشیرماق/غ** [çâşirmâg/q]: مصدر متعدیست، یعنی مضطرب و بی‌دست و پا کردن.
- چاشاو** [çâşâv] و **چاش** [çâš] و **پاش** [pâš]: از اتباع است، یعنی پریشان و پراکنده.
- چشته** [çâšta]: طنبور بزرگ را گویند و به کسر جیم هم مستعمل است. و به فارسی به معنی طعمه و طعام اندک باشد.
- جشن** [jašn]: هنگامه عیش و طرب و مجمع ضیافت عام بود.
- چاغلماق/غ** [çâqlâmâg/q]: ۱- تصور و گمان کردن. ۲- ملاحظه و دقت کردن.
- چاغلان** [çâqlân]: تصور کننده.
- چاغ** [çâq]: ۱- وقت و زمان را گویند. ۲- به معنی صحیح و درست بود.
- چاغاراق** [çâqârâg]: تخته‌ایست سوخدار [سوراخدار؟] و مدور که بر بالای آلاچوق گذارند و سر چوبهای آلاچوق را که اوق گویند که از آن بیرون کنند.
- چاغان** [çâqân]: به لغت مغولی به دو معنی آمده. ۱- روز عید را گویند. ۲- به معنی سفید باشد.
- چاغاناق** [çâqânâg]: آرنج و بند دست را نامند.
- چاغداول** [çâqdâol]: فوجی را گویند که لشکر را برانند و وقت و بی‌وقت از اطراف لشکر خبردار باشند و طلایه‌داری کنند.
- چاغلماه** [câqlâma]: به ترکی رومی به معنی صدا و آواز بود.
- چاغلیغ** [çâqliq]: ۱- به معنی قدر و مقدار و اندازه باشد. ۲- به معنی صحت و درستی بود.
- چاغیر** [çâqir]: شراب
- آذ: چاخیر çâqir
- چاغیرغه** [çâqirqa]: سایبان بود که آنرا به فارسی شادروان و به عربی مظله خوانند.
- چاقماق/غ** [çâgmâg]: پنج معنی دارد.
- ۱- گزیدن مار و عقرب و امثال آن. ۲- بدگویی و سعایت کردن. ۳- فولاد آتش‌زنه که آنرا به عربی قذاحه گویند. ۴- به معنی قدح قذاحه باشد یعنی چاقماق زدن. ۵- به معنی درخشیدن آتش و برق باشد که آنرا به عربی رمیض و تلالو و لمعان گویند.
- ۱- **چاقیلیمیش** [çâqilmiš]: گزیده شده و سعایت کرده شده و درخشیده شده.

- چاقیشماق / غ [çâgišmâg/q] : بهم خوردن و تصادم نمودن.
- چاقناماق / غ [çâgnâmâg/q] و چاقناشماق / غ [çâgnâšmâg/q] : منقلب شدن و بهم برآمدن.
- چاقناماق / غ [çâgnâtâmâg/q] و چاقناشماق / غ [çâgnâšmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی منقلب ساختن.
- چاقیلداماق / غ [çâgildâmâg/q] : صدا کردن چیزی که در جوف چیزی باشد.
- چاقیلداتماق [çâgildâtâmâg] : مصدر متعدی، یعنی به صدا درآوردن.
- چاق [çâg] : همان چاغ به معنی وقت و زمان و صحیح و درست باشد.
- چاقار [çâgâr] : موضعی را گویند از بیرون شهر بند قلاع که جمعی در آنجا محوطه و حصاری ساخته سکنی نمایند.
- چاقال [çâgâl] : شغال را گویند.
- چاقچالاقای [çâgçâlâqây] : به معنی انقلاب و برهم خوردگی باشد.
- چاقچالاقای چاقماق [çâgçâlâqây-çâgmâg] : فولاد آتش زنه بود که آنرا به عربی قداحه و مقدحه گویند.
- چاقناشیق [çâgnâšîg] : انقلاب و برهم خوردگی.
- چاقیر [çâgir] : ۱- خمر و شراب. ۲- ازرق چشم را نامند. ۳- به ترکی رومی مخرف چرغ است و آن پرنده ایست شکاری، معروف که به عربی صقر گویند.
- چاقیر قانات [çâgir-qânât] : نام یک نوع مرغابی است.
- چاقیرچی [çâgirçî] : رومیه جلاد را گویند.
- چاقیل [çâgil] : به ترکی رومی سنگهای ریزه بود.
- چاقیلتاق [çâgiltâg] : چکیده دوغ بود که آنرا جوشانده خشک کنند و آنرا به عربی اقط و به ترکی قوروت هم گویند، یعنی کشک.
- چاقیلداق [çâgildâg] : آسیا بود که آب بدان می ریزد و صدا می کند و مجازاً شخص پُرگو را گویند که بسیار چانه برهم زند.
- چاقیلدو [çâgildû] : به ترکی رومی صدا و آوازی بود که از خوردن دو چیز به یکدیگر بهم رسد.
- چاقین [çâgin] : برق را نامند. و نیز به معنی لمعه برق و آتش بود.
- چک [çak] : ۱- به معنی عقده و گره باشد.
- ۲- صکوک [؟] و سَجَلات و بروات را گویند و این مخرف چک بود. ۳- به معنی قرعه آمده.
- چکچه [çakça] : چشم محو و واله را گویند.
- چکدیری [çakdîrî] : به اصطلاح رومیه نام یکنوع کشتی است.
- چکمجه [çakmajâ] : به ترکی رومی به دو معنی بود : ۱- صندوقچه کوچک را گویند. ۲- نام قصبه ایست از مملکت روم که در نزدیکی استنبول واقع است.
- چکمن [çakman] : ۱- بارانی را نامند. ۲- نام موضعی است که در حوالی اندخود من محال بلخ و مؤلف رومی به معنی چکمه و چاقشور نیز ذکر کرده، سهو کرده چکمه به اصطلاح اهل ایران موزه ساق بلندی است که از تیماج و پوست دوخته و در سواری برپاکنند.
- چکوج [çakûj] و چکوش [çakûš] : افزاریست که زرگران و مسگران بدان کار کنند و آنرا به عربی مطرقه نامند. و به این معنی با

فارسی مشترک است. و به ضم جیم عجمی
[چ] مستعمل است.

چکه [çaka] : ۱- به معنی ریگ باشد که آنرا قدم نیز گویند. ۲- نام یک نوع میوه‌ایست که در کوهستانات اندجان و فرغانه باشد و به تشدید کاف عجمی (گ) شقیقه دو طرف پیشانی بود که آنرا به عربی صدغ خوانند.

چکی [çaki] : به اصطلاح رومیه وزنی باشد معین که آن مساوی صد و چهل حقه است و هر حقه چهارصد درهم و هر درهمی چهاردانگ مثقال بود.

چکین [çakin] : ۱- سبزه و گیاه باشد.
۲- مجازاً بوته‌هایی بود که از ابریشم دوزند و به این دو معنی به کسر جیم هم مستعمل است و به لغت قلماقی گوش را گویند و باکاف عجمی (گ) دانه‌های سیاه کوچک است که در میان شلتوک زار بهم می‌رسد و دم تیز دارد.

چالماق / غ [çâlmâg/q] و چالماق‌لیق / غ [çâlmâg/lıg/q] : نواختن و به ترکی رومی کنایه از ربودن و دزدیدن هم باشد.

چالینماق / غ [çâlinmâg/q] و چالینماقلیق
[çâlinmâqliq] و چالیلماق / غ [câlilmâg/q] :
یعنی نواخته شدن.

چالیشماق رغ [çâlišmâg/q] و

چالیشماقلیق [çâlišmâqliq] : بهم نواختن و مجازاً به معنی کوشیدن هم استعمال می شود.

چارلاتماق / غ [jârâtmağ/q] : اخبار کردن و با جیم عجمی (چارلاتماق / غ) چشم را از چشم خیره کردن و به تنهای افاده معنی نمی کند. باید لفظ چشم مذکور شود.

جالا [jâla]: به لغت مغولی منگوله باشد که
مغولیه بر سر کلاه دوزند.

جلایر [jalâyer] : نام طایفه ایست از اتراک.
چال [çâl] : ۱- ریش و مو را گویند عموماً و

اسپی را نامند که موی آن سرخ و سفید باشد خصوصاً ۲- شتربچه را خوانند. ۳- آبدوغ را گویند و امر از نواختن هم باشد. و به ترکی رومی امر از دزدیدن و ربودن بود و به فارسی شش معنی دارد : ۱- گودال. ۲- گرو قمار. ۳- آشیانه. ۴- مرغیست که بر دو نوع است، کوچکش را چال و بزرگش را خرچال گویند و به عربی جباری و به فارسی هوبره نامند. ۵- نام دهی است از بدخشان و به زبان هندی نیز به سه معنی آمده : ۱- هر چهار گروه را یک چال خوانند و دو گروه یک فرسخ باشد. ۲- رفتار. ۳- نوعی باشد از ماهی و سروری در فرهنگ خود به معنی قاشقالداغ ذکر کرده.

چالاپر [cālâpar] : مگسی است که عنکبوت او را میان پرده خود می بندد و هرگاه از حرکت فارغ شود، به او چسبیده می ایستد.

چالاسین چابک [çâlâsîn-çâbok] : چالاک
و آنرا چالت هم گویند.

چالاغای [çâlâqây] : مرغ موش گیر بود و آنرا
جالای [çâlây] هم گویند.

چالای [çâlây] : ۱- مرغ موش‌گیر است.
۲- نام طایفه‌ایست از اتراک. ۳- یعنی بنوازم و بنواز و بنوازی و نواخته.

چلب [çalab] : به ترکی رومی اسم باری تعالی باشد. چنانکه نسیمی رومی گوید : شعر :

چلب سنی ننجہ شیرین دوداغلو یاراتمیش
که سلسبیل اوتانور لبلرین زلاندن

و به فارسی دو معنی دارد : ۱- سنج را گویند که در نقره‌خانه نوازند. ۲- به معنی فتنه و آشوب بود.

چالیق / غ [çâlig/q] : اسی را گویند که جلف و تند باشد و آن محترف چالاک است.

چلیک [çalik] : به ترکی رومی فولاد بی جوهر باشد و مؤلف تحفة المؤمنین چلیک را با جیم ابجد نوشته که اسم ترکی قضاة است.

چلیم [çalim] : به ترکی رومی به معنی حسن قیافه و درستی ترکیب بود.

چالین [çâlin] : آتش زنه باشد که آنرا چقماق هم گویند.

چاملانماق / غ [çâmlânmağ] و

چاملانماقلیق [çâmlânmağliq] : به کدورت و اکراه حرف زدن.

چماشیر [çamâşir] : به ترکی رومی لباس و رخت بود که آنرا اوربه هم گویند.

چام آغاجی [çâm-âqâji] : به ترکی رومی نام درخت صنوبر بود و آن محترف شمع آغاجی است زیرا چوب آن به سبب زسومت (۲) مانند شمع می سوزد.

چمچه [çômça] : قاشق بزرگی است که از چوب و مس ساخته بدان آتش برهم زنند.

چمچه بالیق [çômça-bâliq] : به ترکی رومی یک نوع ماهی است که آنرا به فارسی کفچلیز گویند.

چام سقیزی [çâm-sagizi] : به ترکی رومی صمغ درخت صنوبر است که آنرا به لسان الطّب راتینج خوانند.

چمن [çaman] و **چمندر** [çamandar] :

ستور کاهل و بد راه بود که آنرا به فارسی چمند و به عربی حرون گویند. چنبر و چمن با لغت فرس از اضداد است زیرا که در لغت فرس چمن اسب خوش راه نرم رفتار را نامند و به لغت جغتای بد راه را گویند و به فارسی به

چلیک [çelpag] : یکنوع نانی است نازک که در روغن بپزند.

چالپا [çâlpâ] و **چالپوق** [çâlpūg] : موضعی را گویند که آب افتاده، گل و خلایب شده باشد.

چلبی [çalabî] : رومیه نویسنده و شاعر و خوانا و دانا و ظریف الطبع را گویند.

چالغو [çâlgū] : به ترکی رومی به معنی ساز بود.

چالت [çâlt] : چُست و چالاک.

چالقوبین [çâlgūbîn] : به ترکی رومی به پشت خوابیده و برقفا افتاده را گویند که آنرا به فارسی ستان و به عربی سطیح خوانند.

چالمه [çâlma] : فوطه و دستاری بود که بر سر پیچند و به اصطلاح اهل ایران یکنوع مشربه ایست که از تلاطین دوخته در سواری ها بر قاش زین بندند و به آن آب خورند.

چلنک [çalank] : به ترکی رومی شهر مرغ باشد و مجازاً لوله را نامند که جوانان نامی از فلزات ساخته به کلاه خود نصب کرده و به علامت دلیری و پهلوانی پَر بدان جا زنند، در اینجا تسمیه مظروف است به اسم ظرف.

چاليجی [çâlijî] : نوازنده و آن مخفف «چالفوجی» است و به ترکی رومی به معنی فرو رونده باشد.

چالیش [çâliš] : به معنی کوشش بود و نیز امر است از کوشش کردن و مؤلف فرهنگ جهانگیری لفظ چالش را فارسی شمرده و معنی رفتار از روی ناز و تکبر ذکر کرده...

چلیش [çališ] : هر چیز دو تخمه را گویند، یعنی پدر و مادرشان از یک جنس باشد و آنرا شالفورت هم نامند و شتر دو تخمه را بسرک [basrak] خوانند.

خاص بریده، اسم پادشاه را بر آن نقش کرده و در عوض زر با آن معامله می کرده‌اند. و وصاف در جلد دوم تاریخ خود در بیان احوال چاوی که در عهد کیخاتون رایج بوده مذکور ساخته که هیأت و صورت چاو بدین منوال بوده، پیرامن سطح کاغذ پاره مربع مستطیل چند کلمه به خط خطایی نوشته و بر بالای آن «لا اله الا الله، محمد رسول الله» سکه به سکه نقد ساخته و فروتر از آن ایربجین قورچی تحریر کرده و در هیأت دایره کشیده، خارج از مرکز صواب و از نیم درهم تا ده دینار رقم زده.

چاوجی [čâvjî] : به لغت مغول پاشنه پا بود.
چاودور [čâvdūr] : نام پسر کیوک‌خان بن اوغوزخان است و به لغت مغول به معنی صاحب ناموس باشد و نیز نام طایفه‌ایست از ترکمان.

چاوروک [čâvrūk] : به ترکی رومی گرداب بود و به کسر جیم نیز مستعمل است.

چاورونتی [čâvrüntî] : به ترکی رومی دانه‌ایست سیاه که در میان گندم روید و آنرا قراموق و دلوجه (داوجه؟) نیز گویند و به فارسی شيلم و شلمک و زوان نامند و اگر با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد.

جوشه [jüşa] : شنجرف را گویند.

جوک [javak] : بر وزن نمک، لون و رنگ بود. و به معنی رنگین هم استعمال می‌شود.

چاولوق [čâvlūg] : نبیره را گویند.

چاووت [čâvūt] و **چاوورمه** [čâvūrma] : محوطه و دیوار بست و سرپرده و امثال آنرا گویند که بر دور خانه و خیمه بکشند و به کسر جیم هم استعمال شود.

چاوش [čâvoš] : ۱- چوبدار را نامند که

معنی باغ و بستان و سبزه‌زار خرم باشد.

چامور [čâmūr] : به معنی لجن و لای آمده.

چاناق/غ [čânâg/q] : ۱- رکاب را نامند.

طالع هروی به معنی یانچاق که عبارت از برگستان باشد نوشته و به این عبارت ذکر کرده که چناق [janâg] از برای روشی مقابل و موافق است، از این جهت یانچاق را که بر اسب بسته می‌شود و چناق می‌نامند. ۲- نام طایفه‌ایست و با جیم عجمی (چاناق) کاسه را نامند و چناغ با جیم عربی به فارسی گروی باشد که دو کس با هم ببندند و آن معروف است و مؤلف برهان قاطع گفته که با اول مفتوح طاق پیش زین اسب باشد و با اول مضموم دامنه زین و تسمه رکاب بود.

چندک [jandak] : مرده طیور را گویند.

چانق [čâng] : غبار و تیرگی روی هوا را نامند.

چانقا [čângâ] : چنگال.

چانقی [jângî] : مصلحت و مشورت باشد.

چانک [čânk] : زنگ و جرس و ناقوس بود.

چنکا [čankâ] و **چانکا** [čânkâ] : فک اسفل باشد که آنرا چانه گویند.

چنگک [čangāk] : قلاب بود و آن آلتی است که از آهن سازند و سر آن کج و تیز باشد.

چاو [čâv] : دو معنی دارد. ۱- محترف یا و

معنی دشمن باشد. ۲- نام شهریست که در سمت شرقی جنوب خانبالیغ واقع شده، از خانبالیغ تا آنجا یکماهه راه مسافت است و دالایمه که کعبه مغولیه است در آنجا می‌باشد و با جیم عجمی (چاو) نیز به دو معنی آمده.

۱- به معنی آوازه باشد. ۲- کاغذ پاره‌ایست

+ مربع طولانی که در عهد خوانین مغول به شکل

- عبارت از یساول و ایشیک آقاسی باشد.
- ۲- کسی را گویند که پیشاپیش قافله رفته و بلدی نموده و به حرکت و نزول ایشان را اخبار می‌کرده باشد و آنرا به عربی قاید خوانند.
- جاوون** [jāvūn] : نهر را گویند. و به ضم میم هم به این معنی مستعمل است.
- جه** [ja] : به چند معنی استعمال شود :
- ۱- غایت و انتها. ۲- وزن و مقدار. ۳- گویند اوزکاجه یعنی طور دیگر با جیم عجمی (چ) : نچه : یعنی چندتا و باغچه و طاقچه یعنی باغ و طاق محض.
- چایقاماق/غ** [çâygâmâg/q] و **چایقاماقلیق** [çâygâmâgliq] : مصدر متعدی است، یعنی جنبانیدن و چرخانیدن و برهمزدن و این مخصوص آب و هوا و شعله نار استعمال می‌شود.
- چایقامیش** [çâygâmiš] : جنبانیدن.
- چایقانماق/غ** [çâygânâmâg/q] و **چایقانماقلیق** [çâygânâmâgliq] و **چایقاتماق/غ** [çâygâtâmâg/q] : یعنی جنبیدن و حرکت کردن آب و هوا و شعله.
- چاینماق/غ** [çâyânâmâg/q] : به معنی جانیدن بود که آنرا به عربی مضغ گویند.
- چاینامیش** [çâyânâmiš] : جاییده.
- چایماق/غ** [çâyâmâg/q] : به معنی هوایی شدن تیره باشد.
- چای** [çây] : به ترکی رومی راهگذر سیل و آب بود، اعم از آنکه جاری باشد یا خشک.
- چایان** [çâyân] : عقرب باشد و نیز برج عقرب را نامند. و به ترکی رومی جانوریست که آنرا به فارسی هزارپا و صدپایه خوانند. چیان [çiyân] به کسر جیم نیز مستعمل است.
- + **جیران** [jeyrân] : بر وزن حیران آهو را گویند. و آنرا جرن [jaran] نیز نامند.
- + **چاییر** [çâyer] : گیاهیست ریزه که ریشه آن بسیار است و در هم می‌پیچد و آنرا اجرغ نیز گویند.
- چایقون** [çâygūn] : جنبش آب و هوا را گویند.
- چایلاق** [çâylâg] : به ترکی رومی زغن باشد که آنرا به فارسی غلیواج خوانند.
- چایلان** [çâylân] : به معنی ریگ بوم بود.
- چاییلغان** [çâyilqân] : لفظی است که طایفه تونغرات فرقه خود را در وقت نزول لشکر بدان اسم «اورانلامیشی» یعنی آواز کنند.
- چوبولماق/غ** [çūbūlmâg/q] و **چوبولماقلیق** [çūbūlmâgliq] : پوسیده‌شدن
- چوبولمیش** [çūbūlmiš] : پوسیده شده.
- چوبولتماق/غ** [çūbūltmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی پوسانیدن.
- چوبروماق/غ** [çūbrūmâg/q] و **چوبرولماق/غ** [çūbrūlmâg/q] و **چوبروشماق/غ** [çūbrūšmâg/q] : از پی هم دراز شدن.
- چوبروتماق/غ** [çūbrūtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی از پی دراز کردن.
- + **چۆپ** [çöp] : ۱- شایسته و موافق. ۲- خاشاک را گویند.
- + **چوپان** [çūpân] : شبان را گویند.
- چوپان آلداتان** [çūpân-âldâtân] : به لغت اتراک توران و چوپان آلداتجی به لغت اتراک روم نام مرغی است کوچک شبیه به باشه و چنان بر زمین نشیند که هر کس که آنرا ببیند، تصوّر کند که قوت برخاستن و پریدن ندارد.

جره [jara] بر وزن دوه [dava] : نرینه هر جانور باشد عموماً و نرینه باز را گویند خصوصاً و بعضی باز سفید را گویند اعم از آنکه نر باشد یا ماده و فارسی کوچک هر چیز را نیز جره گویند و به معنی شجاع و دلاور هم مستعمل است و نام سازبست مانند شترقو و نام قریه‌ایست از قرای شیراز.

آذ : جوره : کوچک اندام و شجاع
چور [çor] : یعنی یکجا و یک قلم و بالکل و مجازاً جمعیت و اجتماع لشکر را گویند و به فارسی تندر و را خوانند.

چوریه [çūrya] : تندر و را نامند.
چورتن [çörtan] : به ترکی رومی ناودان باشد که آنرا به عرب میزاب خوانند.
چورچاک [çörçâk] : افسانه را گویند.

چوروک [çürük] : به ترکی رومی تخم گیاهیست که برگ آن شبیه به برگ کرفس باشد و آنرا «یابان طوراق اوتی» هم نامند و به شیرازی «أهوروستک» و به فارسی «زوفرا» گویند. گزندگی عقرب را نافع است.

چورغا [çorqâ] : ظرفی است که تهش وسیع‌تر از دهان آن است و ماست در آن می‌زنند.

چورک اوتی [çörak oti] : سیاه‌دانه بود که آنرا به عربی حبة السوداء گویند.

چوروک [çürük] : یعنی پوسیده.

چوره [çūra] : خدمتکار مرد باشد که آنرا «محرم‌چوره» نامند. و بر وزن نوره به فارسی چیزی را گویند که موافق همدیگر باشد.

چوری [çūrī] : کنیز را خوانند.

چوزماک [çözmâk] و چوزماکلیک
چوزماکلیک [çözmâklik] : یعنی از هم دربردن و از هم

همینکه پیش او روند پرواز نموده و دورترک نشیند و آنرا به فارسی شبان فریک گویند.

چوپان قوشی [çūpân-gūšī] : نام مرغی است کبود مایل به زردی که از گنجشک کوچکتر است.

چوبچوق [çūbçūg] : گنجشک بود.

چوپور [çūpūr] : ۱- موی بز و گوسفند را گویند. ۲- جنگل و بیشه پردرخت را نامند.

چوبوق/غ [çūbūg/q] : شاخچه نازک و باریک را خوانند.

چوت [çūt] : تیشه را گویند و آن آلتی است از آهن که نجاران بدان چوب تراشند.

جوجوتماک [jūjūtmâk] : به معنی شیرین و لذیذ کردن باشد.

جوجورکانماک [jūjūrkanmâk] : مزه دریافتن و شیفته لذت چیزی شدن که به اصطلاح چاشته خور گویند.

چوچاک [çucâk] : ظرف سفالین را گویند.

جوجغه [jūjqa] : بچه خوک را نامند.

جوجوک [jūjūk] : به معنی شیرین باشد.

جوجی [jūji] : به لغت مغولی یعنی ناگاه و نیز نام پسر مهین چنگیزخان است.

چوخ [çox] : به معنی بسیار باشد.

چورکاماک [çorkâmâk] : سوختن و بهم پیچیدن تف آتش و هوا پوست و مو و امثال آنرا.

چورکانماک [çorkânâmâk] : پیچیده شدن و درهم کشیده شدن و سیاه سوخته شدن از شعله و تف آتش

چورکانمیش [çorkânmiš] : پیچیده شده و سیاه سوخته شده.

چورماک [çürümâk] و چورشماک
چورشماک [çürüşmâk] : یعنی پوسیدن.

- واکردن و پراکنده کردن.
چوزمیش [çözmiš] : از هم واکرده.
چوزولماک [çözülmâk] : از هم واشدن و پراکنده شدن.
چوشکورماک [çöşkürmâk] : یعنی عطسه کردن.
چوشکورمیش [çöşkürmiš] : عطسه کرده.
جوغ [jūq] : چوبی را گویند که در وقت زراعت بر گردن گاو نهند. و با جیم عجمی دو معنی دارد : ۱- به معنی اخگر باشد. ۲- منکله را گویند که قلماقیه بر سرکلاه دوزند و به این معنی چوق هم مستعمل است.
چوغان [çoqân] : ۱- اشنان را گویند. ۲- آلو و زردآلویی بود که تازه بسته شده باشد.
جوغورجوق [jūqūrjūg] : نام پرنده ایست کوچک.
چوغول [çūqūl] : نَمَام.
جفوت [jafūt] : یهود را نامند.
چوقوماق/غ [çoqūmâg/q] و **چوقوشماق/غ** [çoqūšmâg/q] : کاویدن و غور کردن.
چوقومیش [çoqūmiš] و **چوقوشمیش** [çoqūšmiš] : گود کرده.
چوقولماق/غ [çoqūlmâg] : کاویده شدن و گود شدن.
چوقالماق [çoqâlmâg] : به معنی زیاد و افزون شدن باشد.
چوقالمیش [çoqâlmîš] : زیاد شده.
چوق [çog] : ۱- به معنی بسیار باشد. ۲- منکله را گویند که به سرکلاه دوزند و این مخصوص طایفه قاماق است و به همین جهت القاب و لاة قلماق را در نامجات سلاطین
- «باشی چوقلوق قورمسی» نویسند.
چوقال [çogâl] : به ترکی رومی برگستوان بود که بر اسب بندند.
چوقلوق [çoglūg] : ۱- پوست سر سنجاب باشد که جمع کرده از آن پوستین دوزند و آنچه شکمی است آن را اویاک [oyâk] گویند. ۲- یعنی افزونی و کثرت. ۳- به معنی منکله دار بود.
چوقمار [çogmâr] : گرد و عمود و اشباه آنرا نامند.
چوقور [çügūr] : به معنی گودال باشد.
چوکارماک [çokârmâk] و **چوکارماکلیک** [çokârmâklik] : فرو نشاندن.
چوکارمیش [çokârmiš] : فرو نشانده.
چوکاریلماک [çokârilmâk] : فرونشاندن شدن.
چوکماک [çokmâk] و **چوکماکلیک** [çokmâklik] : فرو نشستن.
چوکمیش [çokmiš] : فرو نشسته.
چوک [çok] : اسم مصدر فرو نشستن باشد که آنرا به عربی قعود و رسوب گویند.
چوکاری [çokârî] : نباتیست که ساق آن بلند و شبیه به نی و دانه های آن شبیه به دانه های ذرت و خوشه آن انگور است و آنرا به اسب دهند و مثل گندم آرد کرده نان بپزند و آن را چوکان هم گویند.
چوکاک [çökâk] : به معنی فرو نشسته و راسب بود و به معنی درد و لای و رسوب نیز استعمال شود.
چوکالیک [çökâlîk] : دوغ ترشی است که آنرا چکیده کرده بجوشانند.
چوکان [çökân] : همان جوکری باشد که مذکور شد.

جولدو [joldū] : بروزن خوشبو، به معنی صله و جایزه باشد.

جولکا [jolkâ] : فضا و زمین مسطحی را گویند که در میان دو کوه واقع شده باشد، اعم از آنکه با آب و سبزه باشد یا زمین خشک. و مؤلف رومی به معنی صحرای سبز ابدار نوشته.

+ **چولمک** [çölmak] : به ترکی رومی دیک سفالین و دیک سنگ بود که آنرا به عربی قدریه نامند و دیک مسین را هم گویند.

+ **جومماق/غ** [jūmmâg] و **جومماقلیغ** [jūmmâglic] : به زیر آب فرو رفتن و غوطه زدن باشد.

+ **جومدوق** [jūmdūg] : به آب فرو رفتیم.

+ **جوممیش** [jūmmiš] : به آب فرو رفته.

+ **جومفوجی** [jūmqūj] : به آب فرو رونده.

+ **جومورماق/غ** [jūmūrmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی به آب فرو بردن و غوطه‌ور ساختن.

چومالماک [çomâlmâk] : بر سر دوپا نشستن.

چوم [çom] : لفظیست که از برای مبالغه به معنی جمیع و تمام استعمال می‌شود.

+ **چوماق** [çomâg] : چوب دست بود که به شکل گرز سر آن کنده باشد و آنرا به عربی رتوس گویند. **چوماله** [jomâla] : گلویند زنان را نامند.

+ **جومان** [jomân] : بروزن دخان، کاهل و تنبل را خوانند.

جومجا [jomjâ] : به معنی پیراهن باشد. و با هر دو جیم عجمی [çomçâ] قاشق بزرگیست که از چوب و مس ساخته بدان دیک برهم زنند و به این معنی به فتح جیم عجمی هم مستعمل است.

چوکوج [jokūj] و **چوکوش** [çokūš] : افزاریست که زرگران و مسگران بدان کار کنند و آنرا به عربی مطرقه گویند و به فتح جیم هم مستعمل است.

چوکور [çūkūr] : سازيست معروف که آنرا به فارسی چنگ می‌گویند.

چولغاما ق/غ [çūlqâmâg/q] و

چولغاما قلیغ [çūlqâmâglic] : پیچیدن.

چولغاماس [çūlqâmâs] : نمی‌پیچد.

چولغامیش [çūlqâmîš] : پیچیده.

چولغاغوجی [çūlqâqūj] : پیچنده.

چولغاشماق/غ [çūlqâšmâg] و

چولغانماق/غ [çūlqânâg/q] : پیچیده شدن.

چولغاشمیش [çūlqâšmîš] و **چولغانمیش** [çūlqânîš] : پیچیده شده.

جول [jol] : در ترکی به ضم جیم مستعمل است به معنی پوشش حیوانات باشد. و مؤلف رومی جل (jal) به فتح جیم به معنی تنیده عنکبوت و با جیم عجمی (cöl) بیابان بی‌آب را گویند.

چولا ق [çolâg] : کسی را نامند که معیوب باشد.

جولپا [jolphâ] : به معنی لاف زدن باشد. و اتراک روم نیز جولپا گویند.

جولپان [jolphân] : بر وزن سلطان نام ستاره‌ای بود که آنرا به ترکی رومی کاروان قیرن (قیران) و به عربی شعری و به فارسی کاروان‌کش گویند. فراغی به معنی مطلق ستاره نوشته.

جولپو [jolphū] : پالایش بود که شاخهای نازک بافته طعام بر آن پالایند.

جومورغای [jūmūrqāy] : به معنی آبجاری باشد و نیز یعنی به آب فرو ببرد.

چوموش [çūmūš] : یکنوع کفگیری است که از چوب تراشیده بدان از دیک طعام بکشند.

چوموشلو خطای [çūmūšlū-xatāy] : نام اوروغی است از اوزبیکته.

چونقایماق / غ [çonqāymāg/q] : مرادف چومالماک باشد، یعنی بر سر دوپا نشستن.

جۇنتای [jūntāy] : خورجین کوچک بود که آنرا دوخانه می سازند.

چونقاتمه [çongātma] : به عزم دزدی در گوشه ای بر سر دوپا نشستن.

جونگ [jūng] : ۱- شتر بارکش. مؤلف برهان قاطع فارسی شمرده و نوشته که شتری باشد که هنوز او را بزیر بار نکشیده باشند. ۲- به

معنی بزرگ و عظیم باشد. ۳- کشتی و سفینه را نامند. ۴- اوزبیکته موی و پشم بز را گویند و

آنرا ترکمانیه و... (خوانده نشد) یونگ نامند و به فارسی مجموعه نظم و نثر را خوانند... و اطلاق

این اسم بالمجاز و با ترکی مشترک است.

چونه [çūna] : به لغت مغول شغال بود.

جوؤن قول [jūvn-gūl] : به لغت مغولی سمت چپ بود که حال به جوانقار اشتها دارد.

جویماق / غ [jūymāg] و جویماقلیغ [jūymāgliq] : به معنی برطرف و نابود کردن

باشد و با جیم عجمی [çoymāg] به معنی گرم شدن بود.

جویونماق / غ [çoyūnmāg/q] و جویونماقلیق [çoyūnmāgliq] : مرادف جویماق باشد، به معنی گرم شدن.

چوین [çūyin] محزف چودن [çōdan] : باشد و آن آهن ناپخته است.

جیباوان [jībāvān] : متزک جبه باشد، چنانکه در قاموس مذکور است که الجبه ثوب

معروف و الذرع و بترکی به معنی اسلحه پوشیدنی باشد و فراغی جبا [jōbā] به ضم جیم

به معنی یکلایی رنگین نوشته که عروسان بر سر اندازند، سهو کرده.

جیبار [jībār] : هوای نمناک مترشح باشد و با جیم عجمی [çībār] اسبی را گویند که گلهای

رنگ دیگر در اعضا داشته باشد.

+ چیبان [çībān] : دمل و قرحه بود که از اعضا برآید.

جیبیر [jabír] : بز کوهی بود و آنرا جویر نیز گویند و به فارسی شوکا و به عربی ایل نامند و

به لغت مغولی به معنی بال باشد که آنرا به عربی جناح خوانند.

جیبیلکا [jabilkā] : لجام اسب بود... و فراغی به معنی یراق زین نوشته.

چیبین [çibín] : مگس باشد.

چیتماق / غ [çitmāg/q] : به معنی روترش کردن و انقباض وجه باشد و به تنهایی افاده این

معنی نمی کند باید لفظ رو مذکور شود.

چیتیقلاماق / غ [çitiglāmāg] : انگشت نیش گرفتن.

چیت [çit] : به لغت کاشغری به معنی کنار باشد و به ترکی رومی حصار باشد و حایط بود

که از چوب و نی ساخته و نیز امر است از روترش کردن.

چینگیر [çingir] : به لغت مغولی شیطان را نامند.

+ چیچان [çičān] و چیچن [çičan] : عاقل و فرزانه را گویند. و مؤلف رومی نوشته که کسی باشد که عاقل نباشد، اما خود را عاقل و دانا داند.

- چیچا ووت** [çiçävūt] : نام طایفه‌ایست از اوزبکیه.
- چیچک** [çiçak] : ۱- شکوفه بود. مجازاً آبله را گویند که آنرا به عربی جدری نامند. و مؤلف مؤیدالفضلا این لفظ را فارسی تصور کرده و معنی گل نوشته و در ادات‌الفضلا به معنی رخساره مذکور است و صاحب شرفنامه به این معنی بجای جیم دویم خا (خ) ذکر کرده است، هم سهو کرده‌اند.
- چیچه** [çiça] : از سمرقندی به معنی عمه و از خوارزمی به معنی همشیره بزرگ مسموع است.
- جیحیغ** [jiziq] : گداخته دنبه گوسفند باشد.
- جیداماق/غ** [jidâmâg/q] و **جیدالماقلیغ** [jidâlmâqliğ] : به معنی تحمل کردن بود.
- جید** [jida] : یعنی نیزه و نیز امر است از تحمل کردن.
- چیرپماق/غ** [çirpmâg/q] و **چیرپماقلیغ** [çirpmâqliğ] : به معنی زدن و نواختن باشد، اما مخصوص زدن سیلی یا چوب نازک باشد بر عضو برهنه.
- چیرتماق/غ** [çirtmâg/q] : ۱- مضراب زدن که آنرا به فارسی زخمه گویند. ۲- پاک‌ی و تیغ حجامت بر عضوی زدن. ۳- لبوبات و دانه‌های مغزدار را با دندان شکستن که آنرا به عربی تلبب نامند و به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند و باید لفظ سار و تیغ و تخم ذکر شود.
- جیرغاماق/غ** [jirqâmâg/q] : به معنی عیش و نشاط کردن بود و مؤلف رومی نوشته که از برای مرغ شکار کردن تیر بر هوا انداختن باشد.
- جیرماماق/غ** [çirmâmâg/q] : پیچیدن.
- چیرماشماق** [çirmâšmâg/q] و
- چیرمانماق/غ** [çirmânâmâg/q] : پیچیده شدن.
- چیرماتماق/غ** [çirmâtâmâg/q] و
- چیرماشتورماق/غ** [çirmâštûrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی پیچاندن.
- چیریکلاماک** [çirîklâmâk] : لشکرکشی کردن.
- جیر** [jîr] : ۱- ماده دُمَل و قرحه را گویند. و به این معنی با جیم عجمی (چ) هم مستعمل است. ۲- نام پرنده‌ایست که فوج فوج می‌پرد. ۳- نام رودخانه‌ایست که از حوالی تاشکند جاری است. و در فارسی کودری را گویند و آن نوعی است از پوست گوزن که آنرا دباغت و رنگ می‌کنند.
- چیرای** [çirây] : به معنی چهره و شکل و رخساره بود. چیرای لیغ لفظی است مرکب از لیغ که به معنی نسبت و صاحب است.
- چیرپی** [çirpî] : به ترکی رومی هیمه ریزه باشد.
- چیرپیچی** [çirpîçi] : به ترکی رومی کاذر بود که آنرا به عربی قصار گویند.
- جیرجیر** [jîrjîr] : به ترکی رومی چند چوب است که بهم پیوسته به طریق چرخ می‌گردانند و بدان دانه پنبه از غوزه جدا می‌کنند.
- جیرجرک** [jerjerak] : جانوریست شبیه به ملخ که در تابستان در شدت گرما در علفزار و غلهزارها بسیار صدا می‌کند و آنرا اتراک روم چرلیق [çarlîğ] و به فارسی چزر گویند.
- جیرغالانگ** [jîrqâlâng] : نام عشرتگاه و سیرگاه است از متنزهات دارالملک هرات.
- جیرغامیشی** [jirqâmîši] : به معنی عیش و عشرت بود.

جیرکا [jīrkā] و **جیرگه** [jīrgā] : به معنی سلک و صف و قطار بود. و مجازاً یکنوع شکاری است که صفوف از اطراف حلق زده و حوش را به میان می‌گیرند. و با جیم عجمی (چ) به معنی شادروان و خیمه و خرگاه باشد. و به ترکی رومی یکنوع خیمه‌ایست کوچک که آنرا قلندری نامند و به فتح جیم هم مستعمل است.

چرلیق [çarlıq] : به ترکی رومی همان جر جرک بود.

چرم [çaram] : به ترکی رومی شراره آتش باشد.

چیرماش [çirmâş] : به معنی پیچ و خم آمده. و نیز امر است از پیچیده شدن. و نیز به معنی پیچ و خم دار باشد.

جریب [jarīb] : مساحت شصت ذرع در شصت ذرع.

چیریک [çirik] و **چیریکی** [çiriki] : به معنی لشکر باشد.

جیریم [jirim] : اوزبیکه خوانندگی را خوانند. **جیزماک** [jizmâk] : به ترکی رومی به معنی خط کشیدن بود.

چیزکینماک [çizkinmâk] : به ترکی رومی به معنی گردیدن و دور زدن باشد.

جیز و بیز [jiz-o-biz] : از اتباعست. صدایی را گویند که از ریختن و چکیدن روغن و خون کباب بر روی آتش برخیزد.

چیزلیغ [çizliq] : ریزه‌های دنبه گوسفند بعد از گداختن و بریان شدن در ته ظرف بماند و آنرا جیجیغ هم نامند.

جیسگین [jisgin] : رطوبتی باشد که از شدت سرما بر روی درختان منجمد شود.

چینغانماق/غ [çinqânmağ/q] : به ترکی رومی به معنی پامال شدن باشد.

جیغ [jīq] : به معنی فریاد و فغان بود. با جیم عجمی (چیغ = çiq) حایلی است که به شکل پرده از نی و چوب‌های باریک ساخته، از پیش در خانه و خرگاه آویزند.

جیغان [jīqân] : مفلس را گویند. و با جیم عجمی (چیغان) خاله‌زاده را نامند.

جیغه [jīqa] : به معنی پَر باشد و مجازاً پری را گویند که سلاطین بر سر زنند.

جیغی [jīqi] : همان جیغ باشد.

چیغیت [çiqit] : به ترکی رومی دانه‌ایست که بر روی زنان حامله بهم می‌رسد و آن محترف چیکیت است، یعنی پنبه‌دانه.

چیغیر [çiqir] : برفی بود که نسیم بر آن وزیده سخت شود و نیز پوست و اشباه آنرا گویند که آتش دیده خود را بهم کشد.

چیغیرغو [çiqirqu] : به ترکی رومی به معنی صدا و فریاد بود.

چیغیلدان [çiqildân] : علاقه بود که از گردن قوش آویزند و آنرا جیلغو نیز گویند و نی هم خوانند.

جیغیلدو [jiqildū] : زوربست که در حین یبس طبیعت برای دفع براز زده شود.

چیغین [çiqin] : به ترکی رومی لته و کرباسی را گویند که بدانجا چیزی بسته سرش را گره زنند.

چیقماق/غ [çigmâğ/q] : به معنی برآمدن باشد.

چیقارماق/غ [çiqârmâğ/q] : مصدر متعدی است، یعنی به درآوردن و کنایه از دختر به شوهر دادن هم باشد.

و تیره و ترش و شیرین و گیاه او به قدر شبری و برگش شبیه به برگ گل سرخ است و مقوی دل و دماغ است و مصفی صفرا و مرطب بدن است. **چیکمن** [çikman]: همان چکمن به معنی بارانی بود که با شواهد در جیم مفتوحه مذکور شد.

چیکورتکای [çikürtkay]: ملخ را گویند و آنرا جیوورتکا [jivürtkâ] نیز نامند.

چیکیردک [çigirdak]: سنجد جنگلی را خوانند و با جیم عجمی (چ) دانه‌ای را گویند که در میان میوه‌ها باشد.

چیکیلدا [çigıldâ]: پیاز لاله را نامند.

چیکیلدا چیچگی [çigıldâ-çicağî]: نام بیخی است شبیه به سیر صحرایی و مایل به استداوه (۴) و ساقش به قدر شبر است و تاسه سال قوتش باقی می‌ماند و آنرا به لغت اندلس سورنجان و به عراقی لعبت بربری گویند.

چیگین [çigîn]: ۱- به معنی سبزه و گیاه باشد. ۲- مجازاً بوته‌ای بود که از ابریشم دوزند و به فتح جیم نیز به این دو معنی مستعمل است. با کاف عجمی سه معنی دارد:

۱- دانه‌های سیاه را گویند که در میاه شلتوکزار بهم رسد و از قبیل شلتوک دم تیز دارد. ۲- سردوش را نامند. ۳- نام نباتی است که آنرا اطباء اسطوره‌خوروس خوانند و از مسهلات است و تقویت دل و تزکیه فکر کند.

جیلاماق/غ [jilâmâg/q]: به لغت مغولی به معنی خواستن و طلب کردن و راندن بود.

+ **چیلدیرماق/غ** [çildirmâg/q]: به ترکی

رومی یعنی دیوانگی کردن.

جیل [jîl]: لفظی است که در آخر الفاظ افاده معنی «مانند» می‌کنند، چنانکه گویند که

چیقیش [çigiş]: مخرج وسیع را هم گویند. **چیق** [çiq]: لفظی است که ترک و تازیک در حین راندن سگ بدان تلفظ کنند. و نیز امر است از برآمدن.

جیقریق [jigrig]: چرخ را گویند که پنبه و ابریشم بدان ریسند و در دولاب‌ها گذارند و آنرا جیقیر [çigir] هم گویند.

جیقیرچی [jigirçi]: کسی را نامند که چرخ را بسازد یا بگرداند.

جیقیر [jigir]: همان جیقریق به معنی چرخ باشد.

چیقیش [çigiş]: محل خروج از تنگنای به فضای وسیع باشد.

چیکماک [çikmâk]: به معنی کشیدن بود. **چیکتورماک** [çiktürmâk]: مصدر متعدی است، یعنی کشانیدن.

چیکیشماک [çikişmâk]: مصدر مفاعله است. یعنی با یکدیگر کشاکش کردن و با هم کشیدن.

چیکیلماک [çikilmâk]: به معنی باب انفعال است، یعنی کشیده شدن.

جیکراماک [jîkrâmâk]: چشم بازماندن از خشکی دماغ که آنرا به عربی سهر گویند.

چیگیت [çigît]: پنبه دانه را گویند.

چیکدک [çikdak]: به ترکی رومی باد شجرة البق بود که عجایز آنرا برای تحلیل اورام به کار برند.

چیکدیری [çikdirî]: به ترکی رومی نام یک نوع کشتی است.

چیکلک [çigalak]: ثمری است شبیه به دل گنجشک و دانه‌های آن ریزه بود، شبیه به دانه‌هایی که در توت می‌باشد و رسیده آن سرخ

«آغجیل» [âqjil] یعنی سفید رنگ و آن مخفف
 جیلای است و با جیم عجمی مرز گردو (۴) را
 گویند و به ترکی رومی سه معنی دارد:
 ۱- ابرص را نامند. ۲- پرنده ایست که آنرا به
 فارسی تیهو خوانند و طیهوج معرب آن است.
 ۳- غله باشد که در یکجا تل کنند.
چیلاماک [çilâmâk]: نباتی است بزی که
 میوه آن سرخ و شیرین است.
چیلامیشی [çilâmîşî]: به لغت مغولی به
 معنی راندن بود.
جیلاو [jilâv]: عنان اسب باشد.
جیلاولغ [jilâvliq]: به معنی هم عنان بود.
جیلای [jilây] و **جیلایین** [jilâyîn]: به
 معنی مثل و مانند باشد. اونچیلایین یعنی مثل
 آن و بونجیلایین یعنی مانند این.
چیلبور [çilbūr]: رشمه اسب را گویند.
چیلپیق [çilpig]: چرک چشم را گویند.
چیلپیقلغ [çilpigliq]: یعنی چشم
 چرک آلود.
جیلدام [jildâm]: مرادف ایلدام به معنی زود
 و سریع باشد.
جلقاوه [jalqâva]: حیوانی است به بزرگی
 گربه که موی آن سرخ است و از پوست آن
 پوستین دوزند و آنرا آلتایی و الطایی هم نامند.
جیلغو [jilqu]: علاقه ایست که از گردن قوش
 آویزند و آنرانی و جیغلدان نیز گویند.
چلغین [çilqin]: به ترکی رومی دیوانه و از
 عقل بیگانه را گویند.
چلیملو [çalímlū]: به ترکی رومی یعنی
 دست و پادار.
جیله [jila]: به معنی راندن و تکاپو باشد.
جلی [jeli]: ۱- طوق قراغرا است و آن حلقه

آهن بود که بر گردن محبوسین نهند. ۲- جای
 گرم را گویند.
جلیه [jaliya]: طوق قراغرا و زنجیر دراز.
چیمدیماک [çimdímâk]: نیشکونج گرفتن،
 یعنی عضوی را با دو سر انگشت گزیدن.
چیمچیمه [çimçima]: جایی را گویند که آب
 افتاده، گل شده باشد، به حدیکه چون شخص
 در آنجا بیفتد غرق شود.
چیمدیغان [çimdîqân]: پر نرم مرغان را
 گویند عموماً و پر قو را گویند خصوصاً.
چیمدیک [çimdík]: نیشکونج.
چیمیللیغ [çimilliq]: پرده ای را گویند که بر
 در آویزند و مقنعه خوانند که زنان بر سر
 اندازند.
چیناماک [çinâmâk]: سنجیدن و تصور
 کردن.
چین [çin]: راست ضد دروغ را گویند و به
 فارسی شکنج بود و نام یکی از پسران
 دوازده گانه یافت هم بود و نیز اسم ولایتی است
 معروف.
چینجاناق [çinjânâq]: انگشت کوچک باشد
 که آنرا به عربی خنضر نامند.
چینقراق [çingrâq] و **چینقراو** [çinígrâv]:
 جرس را گویند.
چینگ [jinġ]: رفیق و شریک تاز و تاز را
 گویند. (۴)
چینگه [çinga]: نوایی است مخصوص که در
 عروسی ها زن و مرد دست یکدیگر را گرفته
 برای عزت عروسی می رقصند و می خوانند.
چنگیز [çangîz]: موافق تاریخ روضة الصفاء
 به لغت مغولی به معنی شاه شاهان بود و او
 پادشاهی است معروف که به اکثر اقالیم تسلط

یافت و نام اصلی او تموچین بوده.

جیولیماک [jivlīmāk] : آشفته گویی و هذیان باشد.

جیوورماک [jivūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی گردانیدن.

چیوروک [çivruk] : پیچ و خمی باشد که در راهها بود و اتراک روم گرداب را گویند.

چیورونتی [çevrünti] و چیوورمه [çevūrma] : همان چاورونتی و چاوورمه باشد.

چیوورتکا [çevürtkâ] : ملخ را گویند.

جوک [javak] : به ترکی رومی انگورترش صحرايي.

چویت [çavıt] : به ترکی رومی نیل بود که بدان جامه رنگ کنند.

جویر [javır] : بز کوهی بود که آنرا چبیر

[çabır] هم نامند و به عربی ایل گویند.

چه [çah] : به ترکی رومی شبنم و ترشح نرم باشد و با جیم ابجد به فارسی غیر مستوره را گویند.

جی [ji] : همداستان و همزبان و یک جهت و متفق بود. و نیز علامت اسم فاعل است مثل ألفوجی و بیرکوجی و با جیم عجمی [çi] هم علامت فاعل است، مثل تیلانچی و تیمورچی. جیان [jayân] : دختری را گویند که در خانه پدر با نامزد خود مصاحبت کرده آبستن شده بخانه نامزد آید و با جیم عجمی عقرب را گویند و نیز برج عقرب را نامند.

چیه [çiya] : آلبالو بود و اتراک روم آنرا ویشنه گویند.

جیین [jıyın] : به معنی لشگر و عسگر باشد.

ح

حولان [holân] : محرّک و متحرّک حولان
است، یعنی سال گذشتن و کنایه باشد از
نوروزی و باج و خراج سالیانه.

حرش [haraš] : به معنی ضایع و نابود آمده.
حق قوشی [hag-gūšī] : پرنده ایست که آنرا
به فارسی مرغ حق گوی و شباویز گویند.

خ

خاتون [xātūn] : بانوی بزرگ و زنان اکابر را گویند (خوانده‌نشد) و زن شوهردار را هم‌نامند.
خاشه [xāša] : به ترکی رومی زین پوش اسب بود.

خاقان [xāgān] : مرادف قاآن باشد، یعنی ملک‌الملوک و پادشاهان را خاقان گویند عموماً و پادشاهان چین را خصوصاً، چنانکه از روم را قیصر و از عجم را کسری و از هند را رای و از توران را خان و از کرج را شاو و از تاتار را کرای و از یمن را تبتع نامند.

خال پلک [xâl-palak] : یکنوع بازی است و آن بر این نحو است که شخص دو دست خود را بر زانو محکم گذاشته خم می‌شود که از بالای او می‌جهند.

خان [xân] : به معنی پادشاه بود و به این جهت پادشاهان ترک را خان گویند و چون سلاطین روم منشعب از ایل ترکمانند خود را خان نامیدند و از آنکه عربستان و حجاز را متصرف شدند لفظ سلطانی را که به لغت عرب به معنی پادشاه است بر خانی افزودند و اینکه در ایران حکام و اعیان دوست را خان گویند، جهتی به غیر از این نخواهد داشت که چون

سلاطین روم از عظم‌شان اطلاق اسم پادشاهی را بر امرا و اعیان خود نموده و ایشان را پاشا [pāšā] نامیدند که مخفف پادشاه باشد؛ از آنکه پادشاهی ایران به خاندان صفویه منتقل شد، ایشان هم علی‌رغم سلاطین روم اعیان دولت خود را خان و فروتر از آن را سلطان لقب دادند و بعد از آنکه سلطنت به هند به دودمان کورکانیه انتقال یافت خود را پادشاه نامیده و به طریق ایران اعیان و اکابر دولت خود را ب خطاب خانی اختصاص دادند؛ و خان به فارسی به سه معنی آمده : ۱- خانه و سرا باشد. ۲- رباط را گویند. ۳- غسل و شان زنبور را نامند.

ختا [xatā] : اسم مملکتی معروف که چین دارالملک آن است. و با تاء حطی (خطا) نیز مستعمل است.

ختای [xatāy] : اسم اوروغی است از اوزبکیه.
خجیر [xajir] : استر را گویند. و با جیم عجمی (خجیر) نیز مستعمل است و به ضم و کسر اول به فارسی به معنی خوب و زیبا و جمیل باشد.
خرال [xarâl] : به ترکی رومی جوالهای بزرگ بود که از پلاس دوزند.

خشل [xašal] : به ترکی رومی آهار بود که بر

خوبولماق / غ [xūbūlmâg/q] : به لغت مغولی مرده از گور برآمدن باشد.

✚ خودوک [xodūk] : کره خر را نامند و آنرا قودوق [godūq] نیز خوانند و به فارسی به معنی پریشانی طبیعت باشد از امور ناملایم و به معنی رشک و حسد و قهر و خشم و خجلت و شرمساری و آزرده‌گی و غم‌خوردن بی‌جا باشد.

✚ خورولداماق / غ [xorūldâmâg/q] : به ترکی رومی نفیر کشیدن و صدا کردن است از بینی در حالت خواب که آنرا به عربی غطیطه گویند. خراته [xarâta] : به ترکی رومی به معنی هزل و مزاح باشد.

خوران [xorân] : به ترکی رومی دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن است.

خروس اوبوکی [xorūs-ūbūki] : به ترکی رومی نام مرغی است تیزپر، از گنجشک کوچک‌تر که آنرا «آغاج دلکن» و «آغاج‌قاقن» و «تویغار» و «الجه سرچه» هم نامند و به عربی قزاع و نقارالخشب گویند.

خوشلاشماق / غ [xošlâšmâg/q] : لفظی است مرکب از فارسی و ترکی که به معنی وداع کردن باشد و رومیه «اسنلاشماک» [asnalâšmâk] نامند.

✚ خیریلداماق / غ [xirildâmâg/q] : نفیر کشیدن و صدا کردن سباع و کلاب است از گل در حالت خشم که خواهند به جانب کسی جستن کنند و همچنین خرخر شخص منخق را گویند.

✚ خیریلداشماق / غ [xirildâšmâg/q] : با یکدیگر از گلو نفیر کشیدن و به خرخر افتادن.

✚ خیریلداتماق / غ [xirildâtâmâg/q] : مصدر

قماش و کاغذ مالند و به فارسی نوعی از صمغ است که آنرا مقل گویند و به مقل ازرق مشهور و برای بواسیر نافع است.

خطا [xatâ] : همان مملکت ختا باشد که مذکور شد.

خفتان [xaftân] : یکنوع لباس است که از دو طرف چاک دارد و رومیه قبا را گویند و آنرا تحریف نموده قبتان هم نامند.

خلقه [xalga] : به لغت قلماقی به معنی هدیه و پیشکش باشد.

خلج [xalaj] : طایفه‌ایست از اتراک. و در جامع رشیدی مذکور است که نوبتی در عهد اوغوزخان فرزندی از زن سپاهی متولد شد، آن ضعیفه به سبب فقدان قوت از رفتار بازماند، لاجرم سپاهی توقف کرده ناگاه شغالی دید که تذروی گرفت آن شخص چوب را بجانب شغال انداخته تذروی را از وی باز ستد و کباب ساخته بزن خود داد تا سیر خورده شیر پدیدار آمد چون اوغوزخان از این قضیه مطلع شد، گفت «قال آج» یعنی بمان گرسنه و این لفظ از کثرت استعمال به «خلج» تبدیل یافت.

خلخ [xallox] : نام شهریست از ترکستان که مشک خوب از آنجا آرند و به فارسی به معنی خوشبو نیز آمده.

خلمه [xalama] : بزه و بزغاله را گویند.

خنج [xan] : زخمی را نامند که مهلک باشد و به فارسی موافق برهان قاطع به معنی ضایع و باطل و نفع و سور و عیش و طرب و ناز و کرشمه بود.

خنجه [xanja] : شاخچه نازک بود که از درخت روید. و به فارسی آوازی باشد که هنگام مباشرت از بینی برآید.

- متعدّیست، یعنی به صدا درآوردن سباع و کلاب از روی خشم. + خشیل [xašıl] : به ترکی رومی زیور عورات را نامند.
- خیرسیز [xeyrsız] : اتراک روم دزد و راهزن + خینا [xinâ] : حنا بود که بر دست و پا بندند. را گویند.
- خرزمه [xarzema] : به ترکی رومی آهک باشد. خینالیغ [xinâliq] : حنا بسته. و نیز نام محلی است در داغستان که مسکن طایفه لکزیه است.
- خزان [xazân] : به معنی اهل و عیال باشد که آنرا به عربی خُرانه گویند.

دپه لاما ق / غ [dapalâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی کشتن و هلاک کردن بود.

دابان [dâbân] : کوه را گویند.

بغولی [baqūl] : دمل و قرحه را گویند.

دابقو [dâbgū] : به معنی سرزنش و طعن و توبیخ باشد و تابقو نیز گویند و نورعلی در تألیف خود به دو معنی نوشته. اول : چوبی که جولاهان پا بر روی آن گذاشته کار بیافند، دیگر رنگی است که از برای رفع ضرر شیشه بر باد بمالند.

دابقور [dâbgūr] : به معنی دسته و فوج است. و رومیه چرمی را گویند که از میان زین کشیده شود و آن را تابقور نیز نامند.

دابوسون [dâbūsūn] : به لغت مغولی نمک بود.

داخی [dâxi] : به معنی دیگر باشد و آنرا داغی و تقی و تاقی هم گویند.

دخسر [daxsar] : گنجشک نر سرخ را نامند. دادا [dâdâ] : پدر را گویند.

دادک [dâdak] و ددک [dadak] : کنیز را گویند و مؤلف فرهنگ جهانگیری به فارسی به معنی لله و اتکه ذکر کرده. و مؤلف برهان قاطع

دادک بضم دال ثانی بر وزن چابک به این معنی مذکور ساخته، سهو کرده.

+ دده [dada] : به ترکی رومی جد پدری و

مادری را گویند و بالمجاز مشایخ زهاد و درویشان را هم نامند و مؤلف فرهنگ جهانگیری این لفظ را فارسی شمرده و نوشته که پیر و پیشوای قلندران را خوانند و جانوران درنده را هم گویند و صاحب برهان قاطع ذکر کرده که کنیز را گویند عموماً و کنیزک و پیری را گویند خصوصاً که از طفلی خدمت کسی کرده باشد.

داریماق / غ [dârimâg/q] : به معنی دچار شدن و رو کردن باشد.

داریشماق / غ [dârišmâg/q] : مرادف داریماق باشد، یعنی رو کردن و دچار کردن و به معنی باب مفاعله نیز می آید، یعنی به یکدیگر رو کردن.

+ داریلماق / غ [dârilâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی دلتنگ شدن بود و آنرا جغتاییه تاریمماق [târigmâg] گویند.

+ دریلماک [darîlmāk] : به ترکی رومی یعنی جمع شدن.

داغول [dâqūl] : مخفف و مترک داغول به معنی عیار و حرامزاده باشد.

داغی [dâq] : به معنی دیگر باشد. و آنرا تقی و تاقی و داخی نیز گویند.

دقنی [dafni] : به ترکی رومی نام درختی است که در بهار و زمستان سبزی می باشد و چون بسوزانند بوی خوش دهد و آنرا به عربی غار و بار آنرا حب الغار نامند.

دکشورماک [dakšūrmāk] : به ترکی رومی یعنی تبدیل کردن.

دک [dak] : به ترکی رومی به معنی نهایت و غایت بود. (بورادان اورادک : از اینجا تا آنجا) که به عربی حتی گویند.

دیک [dik] : به معنی مانند بود، اگر چه با یای بیان کسره مرقوم می شود.

دگرمی [dağarmī] : به ترکی رومی به معنی مدور باشد و آنرا به لغت جغتای تیکر مه گویند. **دگله** [dağla] : قبایی است آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند. و دیکلای و دیکله به کسر دال نیز به این معنی مستعمل است.

دکلو [daklū] : به ترکی رومی به معنی نوع و قدر بود. گویند «نه دکلو» یعنی چه نوع و چه قدر.

دگمه [dağma] : به ترکی رومی به معنی نفع و عواید بود.

دگل [dağel] : یعنی نیست.

دکل سین [dağelsin] : یعنی نیستی.

دالالاماق / غ [dâldâlâmâg/q] : به پشت چیزی خزیدن و پنهان شدن.

دالالاشماق / غ [dâldâlâšmâg/q]

دالالانماق / غ [dâldâlânâmâg/q] : مرادف دالالاماق بود.

دارا [dârâ] : به معنی همیشه و دایم باشد و به فارسی دو معنی دارد. ۱- پسر دارابن بهمن است که معاصر اسکندر بود. ۲- دُردی که در ته خُم نشیند.

درنک [darnak] : به ترکی رومی مجمع و انجمن را گویند.

داروغه [dârūqa] : حاکم جزء شهر را نامند.

دریم ایوی [darīm-evī] : به ترکی رومی آلاچوق بود و به لغت جغتای به کسر دال گفته شود.

دس دگیرمی [das-dağirmī] : به اصطلاح رومیّه یعنی مدور محض و دَس [das] لفظ زاید است که از برای مبالغه مخصوص دگیرمی موضوع است، مثل یوس یومری [yūs-yūmrī] و یاپ یاستی [yâp-yâstī]

داشیرغانماق / غ [dâšīrqânâmâg/q] : همان تاشیرغانماق به معنی لنگیدن ستور از سنگ باشد.

داش [dâš] : مرادف تاش باشد که به معنی سنگ و بیرون و دور و معیت آمده. و به فارسی کوره سفال پزی را گویند. و در این معنی با فارسی مشترک است و به فارسی به معنی گلستان هم نوشته اند.

داغ [dâq] : نشان و گلی باشد که از ریختن آب و شراب و امثال آن در جامه بهم رسد. و در این معنی با فارسی مشترک است و به فارسی دو معنی دارد. ۱- معروف است. ۲- مضمونی که شاعر در چند جا ببندد.

داغار [dâqâr] : به لغت تاتاریه به معنی جنگ و حرب باشد.

داغان [dâqân] : سه پایه بود که رومیّه آنرا ساج آیاهی نامند.

دالماق/غ [dâlmâg/q] : به ترکی رومی همان تالماق به معنی فرو رفتن به آب و غوص کردن باشد.

دال [dâl] : ۱- کتف و پشت را گویند. ۲- درخت را نامند. ۳- امر است از فرو رفتن به آب و نیز حرفی است از حروف تهجی و به فارسی عقاب را گویند، چنانکه فردوسی در وصف تیر گفته :

هوا پر ز زنبور شد دال پر

خدنکی تن و آهنین نیشتر

و به عربی به تشدید لام دو معنی دارد. ۱- به معنی راهنما است. ۲- عشوه گر را نامند.

دالاق [dâlâg] : پرز بود که آنرا به عربی طحال خوانند.

دالاو [dâlâv] : زهر هلاهل را گویند.

دالای [dâlây] : به لغت مغولی دریا باشد و نیز قول بزرگ را خوانند و از املاک و رقبات دیوانی همه آنچه به موجب و مرسوم لشکریان متعلق باشد. دالای و آنچه مختص سرکار خاصه سلاطین باشد اینجو [înjû] نامند.

دالایلاما [dâlâylâmâ] : نام کعبه مغول باشد و آن در شهر جاو واقع شده و شهر جاو در سمت شرقی و جنوبی خطا می باشد که از خانبالیغ تا آنجا یکماه راه مسافت است.

دالبای [dâlbây] : بالی بود که قوشچیان آنرا برهم بسته جوارح شکاری را بدان طلب کنند.

دالدا [dâldâ] : پشت و سر و عقب چیزی را گویند که در آنجا پنهان شوند.

دالداغای [dâldâqây] : مرغی را نامند که بال آن شکسته.

دلدیرمه [daldırma] : به ترکی رومی شاخ درختی بود که خوابانیده خاک بر بالای آن

ریزند تا ریشه محکم کرده سبز شود و از آنجا کنده در جای دیگر بکارند و آنرا به عربی عکیس و به فارسی فرهنگ نامند.

+ **دالغا** [dâlqâ] : همان تالغا به معنی موج و انقلاب آب و هواست.

+ **دالغیچی** [dâlqıçî] : به ترکی رومی به معنی غواص باشد.

دالو [dâlû] : به لغت مغولی شانه و دوش بود که آنرا به عربی کتف نامند.

دلوجه [dalûja] : به ترکی رومی دانه ایست که در میان گندم زار روید و مسکر باشد و آنرا قراموق و چاورونتی هم گویند.

دلوجه طوغان [dalûja-toqân] : به ترکی رومی پرنده ایست موش گیر شبیه به شاهین که آنرا به عربی «صقرالغار» گویند.

+ **دامازلوق** [dâmâzlıg] : خمیرمایه و مایه هر چیز را نامند.

دمد [damad] : به ترکی رومی برگ تنباکو بود که آنرا خشک کرده باشند.

+ **دمور تیکانی** [damûr-tikâni] : خاری باشد

سه پهل و مدور که به بزرگی فندق مغزی در میان دارد و چون بر لباس چسبد جدا نشود و عصاره آنرا چون در جایی که کیک بسیار باشد بیفشانند همه بمیرند و آنرا به عربی خسک و مغر بیان حمص الامیر و به فارسی دوزه خوانند.

دمره گو [damrako] و **دمیراتکی**

[damırâtkî] و **دمیراو** [damırâv] : خشکی باشد که در اعضا بهم رسیده، خارش کند و پوست دهد و آنرا به عربی قوبا و به فارسی بَریون و به هندی داد گویند.

دنکل [dankal] : روبرو نشستن بود و به فارسی باکاف مکسور دیوث و ابله را خوانند.

- دانه بورنی** [dâna-bŭrnî] : به ترکی رومی
یکنوع زخمیست که از بن ناخن برمی آید.
- دانیشیق** [dânišig] : به اصطلاح رومیه به
معنی مذاکره و مشاوره بود.
- داوول** [dâvŭl] : باد تند شدید را گویند که
هوا را تیره کند.
- داوولغا** [dâvŭlqâ] و **داولوغه** [dâvlŭqa] :
همان تاوولغا و تاوولوغه به معنی کلاه خود است.
- دیازه** [dayâza] : به ترکی رومی همشیره
مادر بود که آنرا به عربی خاله گویند.
- دایین** [dâyin] : به لغت مغولی به معنی خصم
و دشمن باشد.
- دوبدورون** [dŭbdŭrŭn] : صدای کوفتن یا
(؟) بود.
- دوبدوز** [dŭbdŭz] : یعنی راست محض و آنرا
توبتوز [tŭbtŭz] هم گویند.
- دوتو** [dŭtŭ] : به ترکی رومی به معنی رهن و
گرو باشد.
- دوتور** [dŭtŭr] : آستر قبا را گویند.
- دوداغ** [dodâq] : لب را نامند و آن معروف است.
- دوردوک** [dŭrdŭk] : نای بود که آنرا به عربی
مزمار خوانند.
- دوربیلماک** [dŭrbilmâk] : به ترکی رومی
یعنی سوهان شدن (؟)
- دوراق** [dŭrâq] : به ترکی رومی محل اقامت و
توقف.
- دورپی** [dŭrpî] : به ترکی رومی یکنوع
سوهان است که آنرا به عربی سفن خوانند.
- دورپیچی** [dŭrpîçî] : یعنی سوهان گر.
- دُرلوق** [dorlŭg] : لفظی است مرکب از عربی
و ترکی، عقد مروارید را گویند که زنان بر رو
گذارند و نیز به معنی مرواریددار باشد.
- دورمن** [dŭrman] : نام اوروغی است از
اوزبکیه.
- دورمه** [dŭrma] : به اصطلاح رومیه باجی بود
که از قافله حاج گرفته شود.
- دوزاغ/ق** [dŭzâq/g] : دام صیادی را نامند. و
نیز نام محلی است از توابع داغستان که در سه
فرسخی غازی قموق واقع است.
- دوزانلوک** [dŭzânîlŭk] : به ترکی رومی
عبارت از سازگاری باشد.
- دوزگون** [dŭzgŭn] : به معنی آراسته بود.
- دوزمه** [dŭzma] : رومیه سخن دروغ را
گویند.
- دوشونمک** [dŭšŭnmak] : به ترکی رومی به
معنی تفکر است.
- دوغولان** [doqŭlân] : به لغت مغولی به
معنی لنک (؟) بود که آنرا به عربی اعرج
خوانند.
- دوکولداماک** [dokŭldâmâk] : طپیدن دل
باشد. در بعضی نسخ دوکوداماک دیده شد.
(قوشنی : همسایه)
- دوگلی** [dŭgâlî] : به ترکی رومی جمیع و
همه باشد و آنرا توکلی هم گویند.
- دوگج** [dŭgaj] : به ترکی رومی توقماق بود که
آنرا به عربی مدقه خوانند.
- دوکماج** [dŭkmâj] : نان گرم باشد که در
روغن مالیده بخورند و آنرا به فارسی چنگال
نامند.
- دوکوک** [dŭkŭk] : خربزه نارس بود.
- آذ : دوگه لک [dŭgalak]
- دوگولک** [dŭgŭlŭk] : ۱- گره باشد و آنرا
توکون [tŭkŭn] هم نامند. ۲- سور و عروسی را
گویند.

- دولاماق/غ [dolâmâg/q] : چیزی را به چیزی پیچیدن و آن را دولاشتورماق هم گویند. (دولادی - دولادوق - دولامیش)
- دولاشماق/غ [dolâšmâg/q] : پیچیده شدن.
- دولاغ [dolâq] : پاتابه بود که آنرا بر پا پیچند.
- دولاشیق [dolâšiq] : بهم پیچیده.
- دولاماج [dolâmâj] : به ترکی روی گرداب بود.
- دولانه [dolâna] : ألوجه جنگلی را گویند.
- دولای [dolây] : به لغت مغولی به معنی کر باشد که آنرا به عربی اصم خوانند.
- دولتو [doltū] : جانوریست از جنس کفتار.
- دولک [dūlak] : به ترکی رومی به معنی رام و نرم رفتار باشد.
- دولمک [dōlmak] : جانوریست زهردار شبیه به عنکبوت که آنرا به عربی رتیلان گویند.
- دولمه [dōlma] : آنست که به وسیله و امثال آنرا از تخم خالی کرده میان آنرا از گوشت قیمه پر کنند و این مشتق از دولماق به معنی پر شدن باشد.
- دولامه [dolâma] : آنست که برگ تاک و اشباه آنرا را بر گوشت قیمه پیچند و این مشتق از دولاماق به معنی پیچیدن بود و آنرا رومیه سارمه گویند و سارمه و دولامه در معنی مرادف یکدیگرند.
- دولنگج [dōlanğaj] : به ترکی رومی زغن باشد که آنرا غلیواج گویند.
- دوله [dōla] : به ترکی رومی گردباد بود که آنرا قصرغه نیز نامند.
- دولی [doli] : تگرگ باشد که آنرا مولدور هم خوانند.
- دومان [dūmân] : بخاری است که از زمین متصاعد شود و آنچه از آتش و طعام و دیک و امثال آن صعود کند. آنرا بوغ [būq] نامند.
- + دومبلک [dombalak] : به ترکی رومی نقاره کوچک بود.
- + دمری [damrî] : کوس و نقاره بزرگ باشد و آنرا کورکا هم گویند و رومیه دف را نامند.
- + دونمک [dōnmâk] : به ترکی رومی به معنی برگشتن باشد و کونکول دونمک [kōnkūl-dōnmak] یعنی تهوع شدن دل برهم زدن.
- + دونه دونه [dōna-dōna] : یعنی گردان - گردان و گشته - گشته.
- + دوندرمک [dōndarmak] : گرداندن.
- + دونانماک [dūnânmağ] : به معنی تزیین و آراسته شدن است و آنرا طونانماک هم نامند.
- دونان [donâm] : کره است چهارساله را گویند.
- دونانمه [donânma] : به ترکی رومی به دو معنی آمده. ۱- گمی بزرگ بود که در میان آن توپ و حباخانه باشد. ۲- به معنی تزیین و آرایش باشد.
- + دونانما [dūnânma] : به معنی آراستگی و آیین بود و کوبه و اثاثیه پادشاهی را هم گویند و آنرا طونانما هم خوانند.
- دونبول [dūnbūl] : میوه نارس را خوانند که تازه دانه بسته باشد.
- دونگون [dōngūn] : شخص خشک مغز سربه هوا را نامند.
- دونوم [dōnūm] : به ترکی رومی جریب است که در مساحت اراضی استعمال شود.
- + دوواغ [dovâq] : سرپوش هر چیز را خوانند عموماً و برقع را نامند خصوصاً.
- + دویمک [dōymak] : به ترکی رومی به معنی

است که سپاهیان ایشان از قدک دوخته، می پوشند.

دیزی [dizi] : به ترکی رومی عبارت از دانه رشته کشیده باشد که آنرا به عربی سلک گویند و به معنی ستر کتاب و صف لشکر نیز استعمال شود.

دیزین - دیزین [dizin-dizin] : به ترکی رومی یعنی رشته رشته و سطر سطر و صف صف. **دیکلاشماک** [diklâšmâk] : دو معنی دارد. ۱- تیز تیز نگاه کردن. ۲- راست ایستادن و با تای قرشت نیز مستعمل است.

دکلنمک [deklanmak] : به ترکی رومی به معنی آسوده شدن باشد.

دکلندورماک [diklandürmâk] : مصدر متعدی است، یعنی آسوده کردن.

دیک [dik] : به چهار معنی استعمال می شود. ۱- از ادات تشبیه است، به معنی مثل و مانند

بود. ۲- به معنی ساکت و خاموش باشد و به این دو معنی با تای قرشت نیز مستعمل است.

۳- در آخر مفرد مخاطب از فعل امر واقع می شود، افاده معنی مفرد مغایب می کند،

چنانکه گویند باردیک یعنی برود. ۴- بعد از آنکه جی را از اسم فاعل حذف نموده بدل آن

دیک مذکور سازند، افاده معنی قابلیت و مماثلت می کند، چنانکه بارغوجی به معنی

گیرنده را گویند که بارغودیک یعنی رفتنی و هم چنانکه برود و قیلغوجی به معنی کننده را

خوانند که قیلغودیک یعنی کردنی.

دیگلای [dīgīlây] و **دیگله** [dīgīla] : قبایی است آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند. و آنرا دکله [dakla] به فتح دال نیز گویند.

دیگیل [dīgīl] : یعنی پنداری و گوئی.

تحمّل کردن بود و جغتاییه آنرا توزماک گویند. دویمدی : تحمل نکرد.

دیبسماق / غ [dibsâmâg/q] : پای کوفتن بود. دیبادی - دیبادوق

دیب [dīb] : ۱- به لغت مغولی به معنی جاه و بخت باشد. ۲- یعنی گفته خواهد شد.

دیب باقوی [dīb-bâgūy] : نام پسر النجه خان بن ترک بین یافت است و به لغت مغولی معنی دیب بخت و جاه و معنی بزرگ باشد.

دیبسا [dibsâ] : آلتی است از شاخهای تازه نازک آنرا مدور و حلقه کرده بر هم بسته دیک را که از اجاق می گیرند بالای آن می گذارند و نیز امر است از پای کوفتن.

دیبک [dibak] : کوزه ایست که در گهواره در زیر اطفال گذارند و به ترکی رومی هاون بزرگ است که از چوب تراشند.

دیبلیک [diblik] : به ترکی رومی بن و ته هر چیز را گویند و به فتح با معنی جمیع بالکل.

دیپی [dipi] : به ترکی رومی بارانی بود که با سرما و باد باشد و آنرا به فارسی دمه و به عربی صعق خوانند.

دیرسون [diršūn] : به معنی فراوان و بسیار آمده.

دیریم [dirim] : چوبهای دوره آلاچوق را گویند.

دیریم اویسی [dirim-öyî] : آلاچوق بود و رومیّه آنرا به فتح را استعمال نمایند.

دیز قاباقی [dizgâpâgi] : به ترکی رومی سر زانو باشد.

دیزکین [dizkin] : به ترکی رومی عنان اسب بود.

دیزلیک [dizlik] : به ترکی رومی شلوار بزرگ

دیوه تابانی [dīva-tābāni] : به ترکی رومی گیاهی است شبیه به سیر کوهی که بوی تند دارد و آنرا می‌خورند و به فارسی زانه نامند.

دیوه تیکانی [dīva-tíkāni] : گیاهی است که ترنجبین بر آن می‌نشیند و آنرا به فارسی اشترخار گویند.

دیوه جیک [dīvajik] : به ترکی رومی جانوریست شبیه به ملخ، اما از ملخ باریکتر و درازتر که دستهای آن دراز و پاهای آن کوتاه می‌باشد و آنرا به فارسی خرک خوانند.

+ **دیماک** [demāk] : یعنی گفتن، اگر چه یای دیماک بیان کسره است و جزء کلمه نیست

+ **دیمیش** [demīš] : گفته.

+ **دیکوجی** [dekūji] : گوینده.

+ **دیشماک** [deylšmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی بهم گفتن و مکالمه کردن.

+ **دیو** [deyū] : به ترکی رومی به معنی گویان و گفته باشد.

دیوان [dīvān] : ۱- سرکارات پادشاهان و حکام و دفترخانه محاسبات را گویند. ۲- دفتری را گویند که شعرا اشعار خود را در آن ثبت نمایند. ۳- وزیر و دبیر را نامند. ۴- مجلس محاکمه و دادخواهی را گویند و به فارسی به معنی جمع شیاطین بود.

دیگین [dīgīn] : سه معنی دارد. ۱- به معنی الی و حتی بود که از برای انتها موضوع است. ۲- به معنی گوئیا و پنداری. ۳- امر است از گفتن.

دیکینجه [dīkīnja] : به معنی الی و حتی بود که از برای انتها موضوع است.

دیکانجه [dīkānja] و **دیکونجه** [dīkūnja] : به معنی تا گفتن باشد.

دلچک [delçak] : به ترکی رومی ملازه بود.

دلیم [dīlīm] : به ترکی رومی به معنی قاج باشد که آنرا به عربی شرحه گویند.

دینگلاماق/غ [dīnglāmāg/q] : همان تینگلاماق به معنی شنیدن و غور سخن کردن بود.

دینگلمک [dīnglamak] : به ترکی رومی به معنی ساکت شدن باشد.

دیناماق/غ [dīnāmāg/q] : به ترکی رومی تجربه کردن.

دین [dīn] : به معنی از بود که آنرا در عربی من، عن گویند. و در بعضی جا دال به تایی قرشت تبدیل یافته تین استعمال می‌شود.

دینقی [dīngī] : محترف تینغو است که به معنی مکث و آسایش بود و بالمجاز وقفهای آیات قرآن را گویند.

روشن [rošan] : یک نوع پیکانی است، سه پهلوی و به عربی به معنی دریچه و منظر باشد و به فارسی معروفست.

روزگار [rūzkār] : به اصطلاح اتراک روم نسیم و باد بود و به فارسی به معنی زمانه و ایام باشد.

راسیق [râsīg] : اصطلاحی است از برای سنگی که زنان آنرا بر ابرو می‌کشند و آن محترف را سخت بود و رو مسخّج معرّب آن است که عبارت از روی سوخته باشد.

رخ‌رخ [raxrax] : یعنی خط خط و راه راه.

رفدان [rafadân] : به ترکی رومی بیضه نیم برشت را گویند.

ز

زافتر گویند و مؤلف برهان قاطع زنبغل نوشته.
 زیبیق [zabíq] : ۱- شخص کوتاه گردن و کوتاه
 قامت را گویند. ۲- به ترکی رومی چرمینه بود
 که زنان چرمینه‌باز آنرا به کار برند.

زیبقچی [zabíqç] : به ترکی رومی زنی را
 خوانند که مساحقه کند و چرمینه‌باز باشد و آنرا
 به فارسی سعتری و سعترباز گویند.

زرغ [zereq] : رومیه زره را نامند.

زرک [zerək] : زرشک باشد که آنرا به عربی
 انبرباریس خوانند.

زق [zag] : به ترکی رومی جان را گویند و به
 عربی به معنی خیک و مشک آب بود.

زلغت [zalqet] : به معنی هلهله است و آن
 چنان است که مردان و زنان در شادی بر دهان
 زده و فریاد کنند.

زیل [zíl] : به ترکی رومی سنج باشد که در
 نقاره‌خان‌ها نوازند و به عربی ضبح نامند.

زاگ [zâg] : جوهری باشد کانی شبیه به نمک
 و زاج معرب آن است و آن با فارسی اشتراک
 دارد.

زغر [zaqar] : به ترکی رومی کلب معلم بود. (؟)

زغنوس [zaqnūs] : به ترکی رومی نوعی از
 جوارح شکاریست که آنرا طغرل هم نامند.

زلک [zalak] : به ترکی رومی به معنی اخگر و
 آتشپاره بود.

زنگین [zanğín] : به ترکی رومی یعنی غنی و
 مالدار.

زنگو [zanğū] : نردبان را گویند.

زوگورد [zūğūrd] : به ترکی رومی به معنی
 گدا و مفلس آمده.

زولان [zolân] : به لغت مغولی به معنی نرم و
 لین باشد.

زنبلوق [zonbolūg] : آن باشد که کسی دهان
 خود را پرباد کند و دیگری چنان دست‌بر آن زند
 که آن باد از دهان او با صدا بجهد و آنرا به فارسی

س

۱- فلاخن بود که آنرا به عربی مقلع نامند.
 ۲- نام محلی است از محال توران که در یک فرسخی مغینان واقع است.
سابان اوقی [sâbânogî] : چوب درازست که بر سر چوب شیار نصب کرده، دهاقین آنرا بدست گرفته گاو می‌رانند.

+ **سبد** [sabad] : به ترکی رومی ظرفیست که از نی شاخچه تر درست کرده، میوه و امثال آنرا در آن گذارند و آنرا به عربی سلّه و به فارسی ساوین گویند.

سبیرجک [sabîrjak] : استخوان نرم بود که آنرا رومیه گمیردک [gāmîrdak] و به عربی غضروف نامند.
 از : گمیرجک gāmîrjak

+ **سابساری** [sâbsârî] : زرد محض، تمام زرد.
 + **سایساق** [sâpsâq] : ۱- صحیح. ۲- هشیار.
سایقون [sâpqūn] : حربه و نیزه‌ایست به شکل پنجه که صیادان بدان ماهی صید کنند.
 + **ساتماق** [sâtmâq/q] : فروختن.

+ **ساتغوجی** [sâtqājî] : فروشنده.
 + **ساتیشماق** [sâtišmâq/q] : به معنی مفاعله است، به یکدیگر فروختن.

ساباماق / غ [sâbâmâq/q] : با چوب و نی پنبه زدن و حلاجی کردن.

ساباغوجی [sâbâqūjî] : حلاجی کننده.

سابلماق / غ [sâplâmâq/q] : یعنی رشته به سوزن کشیدن.

سابلانماق / غ [sâplânâmâq/q] : کشیده شدن و رشته به سوزن بود. و به ترکی رومی به معنی اتصال و پیوند یافتن باشد.

سپ [sâp] : ۱- رشته و خیاط را گویند.
 ۲- لفظی است که از برای مزید تأکید استعمال شود، چنانکه گویند، «سپساری» یعنی زرد محض و «سپساغ» یعنی صحیح محض و این لفظ مخصوص همین دو جا است. ۳- به ترکی رومی دسته شمشیر و کارد و تیر و امثال آنرا نامند.

سپا [sâpâ] : به ترکی رومی خارج راه و کناره شهر را گویند.

سپااغ [sâpâq] : ساق برگ و دسته هر چیز را خوانند.

سابان [sâbân] : چوبی باشد که بر سر آن آهن نصب کرده زمین را شیار کنند که به عربی فدان گویند و با بای عجمی (سپان) دو معنی دارد.

فوفل باشد و اهل هند آنرا ساکونه خوانند و با جیم عجمی (ساج) هم به معنی موی سر و گیسو بود و نیز امر است از افشاندن.

۱- ساجاق [sâçâq] : ریشه را گویند که از نخ و ابریشم بافند و آنرا به عربی هذب گویند.
۲- سفره باشد که در وقت طعام بگسترانند و آنرا به عربی سباط نامند.

۳- طره پیش عمارت باشد و آن عبارتست از تخته‌بندی که در پیش سقف سرا ساخته شود.
۴- ساج ایاق [sâj-ayâq] : به ترکی رومی سه‌پایه باشد که آنرا به عربی منصب و به فارسی دیکپایه خوانند.

۵- ساج ایاق یوروماک [sâj-ayâg-yürümâk] : عبارت از سه نفر که با هم مثلث راه روند.
۶- ساجباغ [sâçbâq] : گیسوی مصنوعی است که از ابریشم می‌بافند.

۷- ساجیغ / ق [sâçiq/g] : ۱- نثار و شاپاش را گویند. ۲- نقد و جنسی باشد که در هنگام دامادی از خانه داماد بخانه عروس می‌فرستند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری این لفظ را فارسی شمرده و در فرهنگ خود به این معنی نوشته، سهو کرده.

۸- ساخلاماق / غ [sâxlâmâq/g] : یعنی نگهداشتن. (ساخلاق - ساخلار - ساخلامیش) سختیان [saxtyân] : پوستی بود که دباغت شده باشد. و آنرا به عربی اویم گویند.

سادوسارلاماق / غ [sâdūsârlâmâq/g] : به ترکی رومی به معنی نوحه کردن بود و آنرا ساغوساغماق / غ [sâqūsâqmâq/g] گویند.

سداق [sadâq] و ساداق [sâdâq] و سداق [sadag] و سادق [sâdag] : ترکش را نامند و با صاد نیز مستعمل است.

ساتیلماق / غ [sâtılmâq/q] : یعنی فروخته شدن.

ساتتورماق / غ [sâttürmâq/q] : مصدر متعدّیست، یعنی فرونشاندن.

ساتقون آلماق / غ [sâ tqūnâlmâq/q] : خریدن.

ساتقون آلدوق [sâ tqūn-âldūq/q] : خریدیم.

ساتاشماق / غ [sâtâşmâq/q] : به ترکی رومی به معنی مبتلا و دچار باشد.

ساتان [sâtân] : تمام ران بود تا سرانگشتان.
ساتیغ [sâtiq] : به معنی فروخت باشد و ساتیغ آلیغ [sâtiq-âliq] یعنی خرید و فروخت و داد و ستد.

ساتیغچی [sâtiqçi] : دلال و دست‌فروش را گویند که چیزها را در دست بگرداند و بفروشد.
ساتقوجی [sâ tqūji] : عموم فروشنده را گویند.

ساجماق / غ [sâçmâq/q] : به معنی پاشیدن و افشاندن بود. (ساجتوق - ساجار - ساجمیش) ساج [sâç] : گیسو را هم گویند.

ساجیلماق / غ [sâçilmâq/q] : افشاندن شدن.
ساجراماق / غ [sâçrâmâq/q] : یعنی جستن. ساجرادی : جست.

ساج [sâ] : ۱- آهنی است مدور به شکل سپر که بر روی آن نان پزند. ۲- موی سر را گویند و مجازاً گیسو را نامند.
آذ : ساج [sâç]

و به عربی تخته را گویند و به فارسی نام درختی است هندی بقدر درخت چیار سرخ رنگ و صلب و مایل به سیاهی و پربرگ و خوشبو و ترش و سرش مستطیل و به قدر

سرچک [sarçak] : محترف چورچاک باشد، به اصطلاح اتراک ایران و روم به معنی افسانه بود.

سرده [sarda] : مجلس و مجمع را خوانند.

سرقوت [sargūt] : به معنی نیم خورده و ته جره بود.

✦ **سارغوق** [sârqūg] و **سارغوق** [sârqūg] :

به ترکی رومی به معنی فروهشته و آویخته بود. **سرکه** [sarka] : بزاخته را گویند که پیشاپیش گله راه رود.

✦ **سرگی** [sarḡi] : بساط خانه و بساط خورده فروش و امثال آنرا نامند.

✦ **سارماشیق** [sârmâşig] : نام گیاهیست که

در درخت پیچد و آنرا به عربی عشق و لبلاب و رومیه سارکان [sârkân] نامند.

✦ **ساری** [sâri] : ۱- مخفف ساریغ به معنی زرد باشد.

۲- سمت و طرف را خوانند. و به فارسی نیز به دو معنی آمده. ۱- نام شهرست معروف از ولایت مازندران.

۲- نام پرنده ایست سیاه و خالدار که آنرا سار گویند.

ساریجه [sârija] : نام پرنده ایست شکاری و نیز نام زخمیست که در اسبان بهم رسد که یکنوع آنرا ساریجه و یکنوع آنرا قراجه گویند و مؤلف جهانگیری و صاحب برهان قاطع به اصطلاح عوام اعتماد نموده، سراج به این معنی نوشته اند.

✦ **ساریغ** [sâriq] : یعنی زرد.

سارین آغریغ [sârin-âqriq] : علت یرقان را نامند.

ساریغ قوش [sâriq-gūš] : نوعی از جغد است که آنرا بوف خوانند.

سادو [sâdū] : به ترکی رومی نوحه ماتمیان بود و آنرا ساغو نیز گویند.

سارغارماق / غ [sârqârmâg/q] : به معنی زرد شدن باشد. و رومیه آنرا سارماق گویند.

سارغاتماق / غ [sârqâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی زرد کردن.

سارساماق / غ [sârsâmâg/q] : به معنی تکانده شدن و لرزیدن و جنبیدن زمین و غیر آن بود و رومیه صرصق [sarsamag] استعمال نمایند. (سارسادی - سارسامیش).

سارالماق / غ [sârâlmâg/q] : به ترکی رومی به معنی زرد شدن باشد.

سارقیماق / غ [sârgimâg/q] و

سارقیتماق / غ [sârgitmâg/q] : به ترکی رومی یعنی فروهشتن و آویختن.

سارماق / غ [sârmâg] : به ترکی رومی پیچیدن. **سارماشماق** / غ [sârmâşmâg/q] : یعنی به یکدیگر پیچیدن.

سارینماق / غ [sârinmâg/q] : پیچیده شدن. (سارینوب)

سراغوج [sarâqū] : گیسوپوش زنان باشد و آن کیسه بود همانند همان دراز که آنرا در کمال زینت دوخته و یکطرف آن بر سر و سر دیگر را از زیر بغل گذرانیده بر کمر بند کنند، این لفظ با فارسی مشترک است.

سرپ [sarp] : به ترکی رومی به معنی سخت و شدید بود.

سارپون [sârpūn] : به ترکی رومی جایی باشد که در کنج خانها ساخته غله در آن ریزند.

سارت [sârt] : تاجیک را گویند.

سارچ [sârç] : رمنده و سرکش را نامند.

- ساری پوستین [sâri-püstîn] : نام اوروغی
است از اوزبکیه.
- ساری قواق [sâri-gavâg] : به ترکی رومی
نام سروکوهی بود. که آنرا عرعر گویند و حلیمی
در لغت خود به معنی چنار و درخت اورس
نوشته.
- ساریکان [sârikân] : به ترکی رومی نام
عشقه است که آنرا سارماشیق هم نامند.
- ساریمتول [sârimtûl] : رنگ مایل به زردی
را خوانند.
- سازان بالیغ [sâzân-bâliq] : به ترکی رومی
یکنوع ماهی است که خار ندارد و در آبهای
شیرین بهم می‌رسد و آنرا به عربی جزئیث و به
فارسی مارماهی گویند.
- ساسیماق/غ [sâsimâg/q] : گندیدن و
متعفن شدن.
- ساسیتماق/غ [sâsitmâg/q] : مصدر
متعذیست، یعنی گندانیدن و متعفن کردن.
- ساسیغ [sâsiq] : به معنی گندیده و متعفن
باشد.
- ساغماق/غ [sâqmâg/q] : دوشیدن (ساغدوق
- ساغمیش)
- ساغیلماق/غ [sâqilmâg/q] : دوشیدم شدن.
- ساغالماق/غ [sâqâlmâg/q] : ۱- صحیح و
درست شدن. ۲- هشیار شدن.
- ساغالتماق/غ [sâqâltmâg/q] : مصدر
متعذیست، یعنی صحیح کردن و هشیار کردن.
- ساغینماق [sâqinmâg] : ۱- یاد کردن.
۲- تصور کردن. ۳- حذر کردن.
- ساغیندورماق/غ [sâqindûrmâg/q] :
مصدر متعذیست، یعنی متذکر ساختن و
تحدیر فرمودن.
- [خواننده نشد] : به اصطلاح رومیه
نوحه کردن ماتمیان باشد و آنرا سادوسادالاماق
هم گویند.
- ساغ [sâq] : ۱- به معنی هشیار باشد.
۲- صحیح و تندرست را گویند. ۳- به معنی
هشیاری و تندرستی باشد. ۴- طرف راست را
نامند و به این معنی باقاف (ساق) نیز مستعمل
است. ۵- امر است از دوشیدن.
- ساغاناق [sâqânâg] : به ترکی رومی باران
شدیدی بود که زود بگذرد و نیز مجازاً به
حادثه گذران اطلاق شود.
- ساغچی [sâqçi] : مستحفظ.
- ساغداق [sâqdâg] : ترکش را گویند و آنرا
سداق و سداق و سادق هم خوانند.
- ساغری [sâqri] : کفل را نامند و مجازاً کفل
اسب و خر بود که دباغت کرده باشند و آنرا به
فارسی کیمخت گویند.
- سغراق [saqrâg] : کوزه لوله دار را گویند و
کسر سین هم مستعمل است.
- ساغلیغ [sâqliq] : ۱- به معنی دوشیدنی و
شیردهنده باشد. ۲- به معنی صحت و
تندرستی بود. ۳- هشیاری را گویند.
- ساغو [sâqû] : به ترکی رومی نوحه ماتمیان
را نامند و آنرا «سادو» نیز خوانند.
- ساغیر [sâqir] : به معنی کر بود که آنرا به
عربی اصم و اطروش گویند.
- ساغیرلیق [sâqirlig] : یعنی کری.
- ساغیرتغه [sâqirtqa] : جانوریست که در
بهایم متکون و بر اعضاء ایشان می چسبد و آنرا
به عربی قراد و به فارسی کنه [kane] نامند.
- ساغیش [sâqiş] : شماره و حساب باشد.
- ساغین [sâqin] : ۱- گوسفند شیردار را

- گویند. ۲- در مقابله عشق و مستی و دیوانگی و بیماری اطلاق می‌شود و نیز امر است از یاد کردن و تصوّر کردن و حذر کردن.
- ساقینماق / غ** [sâlinmâg/q] و **سالیماق / غ** [sâilmâg/q] : انداخته شدن.
- ساقینماق / غ** [sâginmâg/q] : به ترکی رومی حذر کردن.
- ساق** [sâg] : طرف راست را گویند.
- سقاغ** [sagâq] : غیب را نامند.
- سقال** [saggâl] : لحيه باشد که آنرا به فارسی ریش خوانند.
- سقال دز لوق** [saggâl-düzlûg] : عقد مروارید بود که زنان بر رو گذارند که مثل ریش از زیر چانه آویخته شود.
- ساقچی** [sâgçi] : نگهبان و مستحفظ را گویند.
- ساققار** [sâggâr] : اسب پیشانی سفید باشد.
- ساقساغان** [sâgsâqân] : کلاغ ابلق بود که آنرا به عربی عقق نامند.
- ساقیت** [saqît] : نام ستاره مریخ است.
- ساقیز** [sagqiz] : صمغی است که از درخت بن درآید و آنرا به عربی علك البطم خوانند.
- ساقیز آغاجی** [sagiz-âqâji] : نام درخت بن است که آنرا به عربی بطم گویند.
- سکمک** [sakmak] : به ترکی رومی خرامیدن از روی ناز بود عموماً و خرام کبک را گویند خصوصاً
- سالماق / غ** [sâlmâg] : به معنی انداختن باشد و به معنی اضطراب کردن و مضطرب ساختن هم استعمال می‌شود و در این معنی لازم و متعدّی هر دو می‌آید، لیکن بدون لفظ دل به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند.
- سالاندورماق / غ** [sâllândûrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی معلق و آویزان ساختن.
- سال** [sâl] : چیز است که از چوب و نی ترتیب داده بر بالای آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند و نیز امر است از انداختن و اضطراب کردن و مضطرب ساختن دل.
- سالاجه** [sâlâja] : به ترکی رومی تخته باشد که اموات را بروی آن غسل دهند.
- سالت** [sâlt] : به ترکی به معنی فرد و تنها بود.
- سلجوق** [saljog] : اسم شخص است از امراء و معتبر پنگو که حکومت خوارزم می‌کرد و سلاطین سلاجقه از اولاد اویند و پدر او دقاق نام داشت و نسب او بسی و چهار (۳۴) پشت به افراسیاب می‌رسد و مؤلف برهان قاطع سلجوق بر وزن سرطوق نوشته، سهو کرده، زیرا که علاحدہ در ذیل لغات سلجوق گفته که سلجوق به فتح اول و ضم جیم مخفف سلجوق باشد، هرگاه بر وزن سرطوق می‌بود مخفف آن هم به فتح جیم بایست استعمال شود.
- سلجه** [salja] : جانور است کوچک که بر دواب می‌چسبد. و آنرا ساغیرتغه هم نامند و به عربی قراد و به فارسی کنه گویند.
- سالفوت** [sâlfûṭ] : ۱- توجیهاتی را خوانند که از برای لشکر بیگانه در مملکت واقع شود و آنرا سالیغ هم گویند. ۲- گذاشتن آغرو و بار سنگین باشد در جایی.

سالفینجاق [sâlqinjâg] : ریسمانی است که اطفال از درخت آویخته بر آن نشسته خود را حرکت دهند و آنرا اتراک روم و ایران سالفینجاق و به عربی ارجوحه و به فارسی بادپیچ گویند و از اهل خوارزم سالفینجک استماع شد و آن مخالف قیاس است.

سالفین [sâlqin] و سالفین [sâlgîn] : نسیم خنکی است که در روزهای گرم بوزد.

سالفوم [sâlgūm] : خوشه انگور و امثال آن بود که آنرا به عربی عنقود نامند.

سالفوم کوپه [sâlgūm-kūpa] : به اصطلاح رومیه یکنوع گوشواره است خوشه دار.

سالور [sâlūr] : نام پسر تاغ خان بن اغوزخان است و در اغوزنامه معنی آنرا به لغت مغولی شمشیرزن نوشته اند و نیز نام طایفه ایست از ترکمان که منسوب به اویند و معانی مشتقه هم دارد.

سله [salla] : ۱- دستار و شالی است که بر سر پیچند. ۲- هدیه ایست که در ایام سور و جشن به خانه داماد فرستند و به فارسی سبد و زنبیل را گویند که چیزها در آن گذارند و بر سر گیرند. سالیغ [sâliq] و سالیق [sâllig] : ۱- توجیه ملک را گویند که از برای لشکر بیگانه در مملکت واقع شود. و آنرا سالفوت هم نامند. ۲- به معنی سراغ و نشان باشد. ۳- به معنی حربه بود.

سمیرماک [samîrmâk] : فربه شدن و به کسر سین هم مستعمل است.

سامان [sâmân] : ۱- کاه بود که آنرا به عربی تبین گویند. ۲- نام پادشاهی است که نسبت سلاطین سامانیه به او می رسد و به فارسی هفت معنی دارد.

۱- نظام و اندازة کار. ۲- قرار و آرام. ۳- شهر و قصبه.

۴- عفت و عصمت. ۵- قوت و قدرت. ۶- نشانه تیر.

۷ به معنی میسر است.

سامان اوغریسی [sâmân-oqrisî] : به ترکی رومی کهکشان بود که آنرا به عربی حجرة نامند. سمرکند [samarkand] : بر وزن و معنی سمرقند. و آن شهر است مشهور در ماوراءالنهر و معنی ترکیبی آن «ده سمر» است و سمر نام پادشاهی است از ترک که بانی آن ده بوده به مرور ایام شهر شده. و مغولیه و اتراک آنرا «سمیرکند» گویند.

سمیز [samîz] : به معنی فربه و سمین باشد و به کسر سین هم مستعمل است.

سمیزلیک [samîzlik] : فربهی.

سمیزلیک اوتی [samîzlik-otî] : نام خرفه باشد که آن را به عربی بلقة الحمق گویند.

سامسون [sâmson] : نام ولایتی است از ممالک قسطنطنیه روم و نیز نام یک نوع سگی است بزرگ درنده که از آن ممالک می آرند و به اسم آن ولایت شهرت یافته و مانند قنذر و سمور که نام ولایت است، اما پوست آن جانور را که هم از آن ولایت می آرند به اسم آن ولایت می نامند و از این قبیل است پوستی که از بلغار می آرند و آنرا بلغار می گویند.

سانماق / غ [sânâmâg/q] : قیاس کردن و رومیه با کاف استعمال نمایند.

سان [sân] : (از مصدر سانماق) به معنی شماره و عرض لشکر و کش ران هم باشد.

ساناماق / غ [sânâmâg/q] : به معنی شمردن بود.

شکاری و به فارسی مردمان صاحب حال و وجد و سماع را گویند.

سانجفی [sânjqi] : نیزه بود که بدان ماهی صید کنند.

+ سنجق [sanjaq] و سانجاق [sânjaq] : سه

معنی دارد. ۱- علم است از برای لوا و رایت.

۲- سوزن ناسفته را گویند که بر سر آن گره و

تکمه باشد و زنان بر سر زنند. ۳- به اصطلاح رومیه حکومت ولایت کوچک بود که در تحت ایالت ولایت

بزرگ باشد و آنرا تیمار هم نامند و مؤلف برهان

قاطع نوشته که امیری را گویند که صاحب نشان

و علم باشد، سهو کرده، آنرا سنجق بیکمی گویند.

+ سانجیش [sânjiš] : به معنی مطاعنه و حربه

و نیزه بیکدیگر فرو بردن باشد.

+ سانجیق [sânjiq] : قولینج و نفخ که در پهلوی

بهم رسد.

سندلاج [sandalâ] و سندولاج [sandulâ] :

پرنده کوچکی است از بلبل بزرگتر که نر آن زرد است و دم دراز دارد.

ساندیراق [sândirâq] : یاهو و هذیان را

گویند که بیمار در حالت مرض و نایم در حالت

خواب بگوید.

سنغراق [sanqrâq] : دانه زردآلو و شفتالو

و امثال آنها که پهن باشد و دانه ای که از قبیل

هسته خرما مدور باشد، آنرا چگیردک گویند.

سانق [sâng] : فضل جوارح را گویند.

سانقو [sângû] و سانقی [sângi] : به ترکی

رومی به معنی متحیر و سراسیمه باشد.

سانک [sânk] : یخ تنکی است که بر روی آب

بندد.

سنکسار [sanksâr] : به ترکی رومی نام

جانوریست که آنرا به عربی دلق و ابن مقری و

سانالماق / غ [sânâlmâq/q] : یعنی شمرده شدن.

ساندیراقلاماق / غ [sândirâqlâmâq/q] : به

معنی هذیان گفتن بود.

سانجماق / غ [sânjmâq/q] : نیش زدن و

حربه و نیزه و اشباه آن بجایی فرو بردن.

سانجیشماق / غ [sânjišmâq/q] : به معنی

مفاعله است، مطاعنه کردن و به یکدیگر حربه و نیزه زدن.

سانجیلماق [sânjilmâq/q] : فرو شدن.

سانقولانماق / غ [sângulânâmâq/q] : به ترکی

رومی به معنی حیران و سرگردان شدن باشد.

سان [sân] : ۱- به معنی شماره و حساب

باشد عموماً و شماره و عرض لشکر را گویند

خصوصاً. ۲- پاره عضو را گویند. ۳- گویند که

سان - سان یعنی شرحه شرحه. ۴- امر است

از قیاس کردن (از مصدر سانماق) و به فارسی

هفت معنی دارد. ۱- رسم و عادت.

۲- سوهان. ۳- مانند. ۴- سلاح انسان یا

اسب. ۵- سنگ فسان. ۶- سامان. ۷- نام

قصبه ایست از توابع بلخ.

ساناج [sânâj] : خیکچه و انبانی را گویند که

از پوست دوزند.

ساناغ [sânâq] : به معنی شماره و حساب

بود.

ساناغچی [sânâqçı] : یعنی شماره کننده.

ساناغلیخ [sânâqliq] : یعنی باشماره و حساب.

سنانینک [sanânînk] : بر وزن ممالیک به

ترکی رومی یعنی جبان و بددل و ترسناک

باشد.

سنجر [sanjar] : نام پادشاهی است معروف

که مولد او شهر سنجار بوده و نام پرنده ایست

ساوغون [sāvqūn] : اسبی را نامند که از جمام و خامی برآورده و خنک کرده باشند.

سهرامیشی [sahrāmīši] : به معنی اهمال کردن باشد.

سهنه [sahna] : سفیه و احمق را خوانند.

سایماق / غ [sāymāg/q] : شمردن.

ساییلماق / غ [sāyilmāg/q] : شمرده شدن.

سایلاماق / غ [sāylāmāg/q] : به معنی انتخاب کردن باشد.

سایلاتماق / غ [sāylātmāg/q] : مصدر متعدیست، انتخاب کنانیدن.

سایلاتماق / غ [sāylānmāg/q] : انتخاب شدن.

سیفاماق / غ [sīfāmāg/q] و سیپاماق / غ

[sīpāmāg/q] : به معنی فرج و پراکنده کردن باشد.

سیفالماق / غ [sīfālmāg/q] و سیپالماق / غ [sīpālmāg/q] : خرج و پراکنده شدن.

سایاغلاماق / غ [sāyāqlāmāg/q] : به معنی یاهو و بیهوده و هذیان گفتن باشد و اتراک روم سایغلاماق به کسر یا استعمال نمایند.

سیراماق / غ [sirāmāg/q] : سراییدن و خواند مرغان را گویند.

سیراشماق / غ [sirāshmāg/q] : با یکدیگر سراییدن.

ساییغلاماق / غ [sāyīqlāmāg/q] : به ترکی رومی هذیان گفتن است.

سای [sāy] : ۱- وقت و هنگام را گویند.

۲- رودی بود که در تابستان خشک و در زمستان سیل و آب از آن جاری شود و رود کم آب را نیز

گویند. ۳- به معنی حساب و شماره باشد و به این معنی سایو به ضم یا نیز مستعمل است.

۴- امر است از شمردن. (سایماق)

به فارسی دله و موسوره گویند و به فارسی سیاستی باشد مشهور که آنرا به عربی رجم و به فارسی سنگباران گویند.

سانو [sānū] : به معنی تصور و قیاس بود.

ساووماق / غ [sāvūmāg/q] : به معنی سرد شدن باشد.

ساووتماق / غ [sāvūtmāg/q] : مصدر متعدیست، یعنی سرد کردن.

ساوورماق / غ [sāvūrmāg/q] : خاک و خرمن و امثال آنرا افشاندن و به باد دادن.

ساورولماق / غ [sāvrūlmāg/q] : افشاندن شدن و به باد داده شدن.

ساوماق / غ [sāvmāg/q] : به ترکی رومی رفع کردن. ساو : رفع کن.

ساوولماق / غ [sāvūlmāg/q]

ساورشماق / غ [sāvūshmāg/q] : به معنی جدا شدن و رفع شدن باشد.

ساو [sāv] : به معنی جدا و منفصل باشد. و به ترکی رومی امر است از رفع کردن. و به فارسی چهار معنی دارد. ۱- باج گرفتن است. ۲- قراضه زر را گویند. ۳- بوته ای باشد خاردار سفید رنگ که بلندی آن قریب به یک گز باشد و در میان کرم پيله بگذارند تا پيله بدان بتند. ۴- به معنی ساییدن بود.

ساووت [sāvūt] : زن را نامند و نیز امر است از سرد کردن.

ساووت بوزان [sāvūt-būzān] : یکنوع پیکانی است دراز و باریک که آنرا به فارسی زره شکاف گویند.

ساووق / غ [sāvūg/q] : یعنی سرد و بارد.

ساووقلوق [sāvūglūg] : یعنی سردی.

سوغات [soqât] : هدیه و ارمان را گویند.

- سایاغ [sâyâq] : یعنی تنها راه رونده و هرزه.
 سیدام [seydâm] : (بر وزن میدان) به معنی صاف و هموار و املس باشد.
 سید غازی پنیری [seyd-qâzî-panîrî] : به ترکی رومی نام سنگی است سفید و نرم و سبک که در میان سنگ رخام یافت می شود و جهت بیاض چشم نافع است.
 سیرک [seyrak] : به معنی متخلخل و کم حجم و رقیق بود که آنرا به فارسی تنک خوانند.
 سایرو [sâyru] : بیمار را نامند.
 سایرون [sâyrun] : هوای سرد معتدل باشد.
 سیره [seyra] : پرنده ایست کوچک از جنس گنجشک که مانند بلبل خوش آواز است.
 سایغو [sâyqu] : به ترکی رومی به معنی شماره و حساب باشد و نیز عبارت از تفکر و اندیشه.
 سایقولوق [sâyquulug] : یعنی اندیشه ناک و اندیشه ناکی.
 سایو [sâyû] : به معنی شماره حساب است.
 ساییق [sâyîq] : به ترکی رومی به معنی هذیان بود.
 سایین [sâyîn] : به معنی خوب و برگزیده و منتخب باشد و نیز لقب باتو خان بن جوجی خان بن چنگیز خان است که در میان اتراک به ساین خان اشتهار دارد و ساین قلعه نام قلعه ایست که در آذربایجان از توابع تبریز (است).
 سوپورماک [süpürmâk] : جاروب کردن.
 سوپورموش [süpürmûş] : جاروب کرده.
 سوپورتماک [süpürtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی جاروب کنانیدن.
 سوپورولماک [süpürülmâk] : یعنی جاروب شدن.
 سوبوکلماک [sübüklâmâk] : به معنی پی کردن و قطع کردن قلم پا باشد.
 سوبا [sübâ] : به ترکی رومی به معنی مستطیل و دراز و کشیده باشد و این لفظ به خصوص طول چهره و اندام استعمال می شود.
 سوبا یوزلو [sübâ-yüzlü] : یعنی کشیده رو.
 سوبا بویلو [sübâ-boylü] : یعنی کشیده قامت.
 سوباشی [sübâşî] : به ترکی رومی یعنی شحنة و داروغه شهر.
 سوبای [sübây] : سواد جریده و تنها را نامند.
 سوپورگو [süpürgü] : جاروب باشد.
 سوبوسون [sübûsün] : به لغت مغولی مروارید بود.
 سوبوک [sübük] : قلم پایین پا را نامند و مجازاً پی را هم گویند.
 سبکتکین [saboktakîn] : نام پدر پادشاهی است که او را محمود سبکتکین می گفتند و معنی ترکیبی آن نیک قدم است، زیرا که به لغت مغولیه سوبوک به معنی پی پا و تکین به معنی نیکو و نیکو صورت بود.
 سوپی [süpl] : به ترکی رومی همان سوبا به معنی طویل و دراز بود.
 سوتاری [sütârî] : قبرغه و استخوانهای پهلوی را نامند.
 سوتلاکان [sütlâkân] : به ترکی رومی نباتی است که آنرا گلی باشد مانند گل شبت و از مسهلات است، چون برگی یا شاخی از آن جدا کنند، شیر از آن برآید و اگر چوب آن بر آبی که ماهی داشته باشد بیندازند، همه ماهیان بر

روی آب افتند و آنرا به عربی تیوع و به فارسی لاغیه گویند.

سوجوق [sojūg] : به ترکی رومی الیز انداختن ستور را گویند و به اشباع ضمه یک نوع مطبوخی است و آن روده گوسفند باشد که با قیمه و پیاز پر کرده، در روغن بپزند.

سوجوک [sojūk] : بر وزن و معنی جوجوک باشد، یعنی شیرین و لذیذ.

سوجی [sūjī] : ۱- ساقی و آبدار را گویند. ۲- به ترکی رومی به معنی شراب باشد.

سودراماک [sūdrāmāk] : بر زمین کشیدن و تارتماق [tārtmāk] و چیکماک [çekmāk] هم به معنی کشیدن باشد، لیکن در سایر کشیدن‌ها مستعمل است و لفظ سودراماک مخصوص کشیدن بر زمین باشد.

سودراتماک [sūdrātmāk] : بر زمین کشانیدن.

سودراشماک [sūdrāshmāk] : همدیگر را بر زمین کشیدن.

سودرالماک [sūdrālmāk] : بر زمین کشیده شدن و آن مرادف سورکانماک باشد.

سورماق [sormāg/q] : ۱- پرسیدن. ۲- مکیدن.

سورماک [sūrmāk] : ۱- به معنی راندن بود.

۲- مجازاً به معنی شیار کردن زمین باشد.

۳- به ترکی رومی به معنی مالیدن بود. با مصدر سورماق/غ [sūrāmāg/q] اشتراک [معنی] دارد.

سوردورماق [sordūrmāg/q] : مصدر متعدیست، یعنی دیگر را به پرسیدن و مکیدن امر کردن.

سوردورماک [sūrdūrmāk] : مصدر متعدیست،

دیگری را به راندن و شیار امر کردن.

+ **سورولماق** /غ [sorūlmāg/q] : پرسیده شدن و مکیده شدن.

+ **سورولماک** [sūrūlmāk] : رانده شدن و بالمجاز به معنی شیار شدن زمین باشد.

+ **سوروشماق** /غ [sorūshmāg/q] : پرسیدن و مکیدن.

سوروشماک [sūrūshmāk] : منجر شدن.

+ **سوروشولماق** /غ [sorūšūlmāg/q] : پرسیده شدن و مکیده شدن.

سوراماق /غ [sorāmāg/q] : به معنی سراغ و تفتیش کردن باشد.

+ **سورار** [sorār] : سراغ می‌کند و «سورار» با مصدر سورماق و سورماک اشتراک دارد، یعنی می‌پرسد و می‌مکد و به اشباع ضمه یعنی می‌راند [sūrār] و شیار می‌کند و به ترکی رومی یعنی می‌مالد.

+ **سوراتماق** /غ [sorātmāg/q] : مصدر متعدیست، یعنی سراغ و تفتیش کنانیدن.

+ **سوراشماق** /غ [sorāshmāg/q] : به معنی مفاعله است، با یکدیگر سراغ کردن.

+ **سورالماق** /غ [sorālmāg/q] : سراغ و تفتیش شدن.

+ **سورتماک** [sūrtmāk] : به معنی مالیدن باشد و رومیه سورماک گویند.

+ **سورتتورماک** [sūrttūrmāk] : مصدر متعدیست، دیگری را به مالیدن امر کردن.

+ **سورتوشماک** [sūrtūshmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی بیکدیگر مالیدن.

+ **سورتولماک** [sūrtūlmāk] : یعنی مالیده شدن.

+ **سورگاماک** [sūrgāmāk] : بر زمین کشیدن.

معنی دارد. ۱- به معنی شادی و سرور و نشاط بود. ۲- غریو و آوازی باشد که در جنگ به طریقه خود بکشند و آنرا به لغت جغتای سوران گویند و نیز به معنی پرسش و راندن و مکیدن و شیار باشد.

✦ **سوروجی** [sūrūjī] : به ترکی رومی مخفف سورکوجی است، یعنی راننده و نیز عمله یامخانه را گویند که همراه چاپار رفته است چاپاری را از منزل برگردانند.

✦ **سوروش** [sorūš] : به معنی استفسار باشد و نیز امر است از پرسیدن و به اشباع امر است از منجر شدن.

سوروغ/ق [sorūq/g] : دو معنی دارد. ۱- به معنی پرسش و سؤال و احتساب بود. ۲- ستون و چوب بلند را نامند و مجازاً چوبی را گویند که اطفال مرکب خود کرده بر آن سوار شوند.

✦ **سوروغ گونی** [sorūq-gūnī] : روز پرسش را گویند، یعنی روز قیامت.

✦ **سوروگ** [sūrūg] : به معنی گله و رمه است.

✦ **سوزماک** [sūzmāk] : به معنی صاف کردن باشد و در دو حالت نیز این لفظ استعمال

می‌شود. ۱- در حالتی که طیور هوایی پر و بال خود را جمع کرده از هوا میل نشیب کند و آنرا به عربی کسور نامند. ۲- نازک کردن چشم

باشد در حالت خمار با غلبه خواب، اما به تنهایی افاده این دو معنی نمی‌کند باید لفظ طیر یا چشم مذکور شود، مثل اینکه گویند : قوش اوزین سوزادور، یا فلان کوزین سوزادور.

✦ **سوزولماک** [süzülmāk] : صاف شدن و نیز

به دو معنی استعمال می‌شود، چنانکه گویند قوش سوزولادور یعنی پر و بال خود را از برای فرود آمدن جمع می‌کند و گوز سوزولادور،

سورگانماک [sūrġân māk] : بر زمین کشیده شدن.

سورچماک [sūrçmāk] : لغزیدن.

سورچوشماک [sūrçūš māk] : به یکدیگر لغزیدن.

سورچولماک [sūrçülmāk] : لغزیده شدن.

سوراغ [sorâq] : به معنی تفتحص و تفتیش باشد و به معنی نشان و اثر و خبر هم استعمال می‌شود. و مؤلف رومی ساراغ به فتح سین به این معنی ذکر کرده، سهو کرده.

سوران [sorân] : غریو و آوازی باشد که لشکریان به جمعیت و ازدحام بکشند.

سورچا [sorçâ] : به معنی لغزش بود.

سورغوج [sorqūj] : به ترکی رومی جیقه بود که بر سر زنند.

سورگاول [sūrġâvol] : جمعی را گویند که از عقب لشکر براندن لشکر مأمور باشند.

سورگو [sorġū] : (بر وزن پرگو) به ترکی رومی آلتی است که برزگران بدان زمین تخم‌افشانه را هموار کنند، تا تخم پوشیده شود.

سورگو تاشی [sorġū-tâšī] : به ترکی رومی سنگی است که بر روی آن چیزها را صلایه کنند.

سورگون [ūrġūn] : از مکان راندن. (در نسخه‌ای چنین است : از مکان و مکان راندن)

سورمه کلید [sūrma-kelid] : لفظی است مرکب از ترکی و فارسی و به اصطلاح رومیه یکنوع کلیدی است که از چوب ساخته و به دیوار پشت در نصب کرده و بست و گشادان بدست می‌شود و آنرا به عربی مزلاق گویند.

سورمیشی [sürmīšī] : به لغت مغول دو

- یعنی پشت چشم نازک می‌شود. از حالت خمار یا غلبه خواب. سوزلاماک [sözlâmâk] : حرف زدن و گفتن. سوزلاشماک [sözlâšmâk] : با یکدیگر مکالمه کردن. سوزلاتماک [sözlâtâmâk] : مذکور ساختن و گویا کردن. سوز [söz] : سخن را گویند و به اشباع ضمه [süz] امر است از صاف کردن و پشت چشم نازک کردن و بال جمع کردن طیور در وقت میل کردن به نشیب. سوز تیر کوچی [söz-tîr-kûjî] : سخن چین و تمام را گویند. سوز تیکار [söz-tîkâr] : به معنی سخن‌رس و غورکننده سخن باشد. سوزچی [sözçî] : گوینده و صاحب سخن. سوزگوج [süzgûj] : پالایش بود که آنرا به عربی مصفاة گویند. سوزمه [süzma] : شراب صاف و خالص را خوانند. سوزوک [süzük] : یعنی صاف. سوساماق / غ [sūsâmâg] : به معنی تشنه شدن باشد. سوساتماق / غ [sūsâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی تشنه کردن. سوستایماق / غ [süstâymâg/q] : به معنی سست شدن باشد. سوستایتیماق / غ [süstâytîmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی سست کردن. سوسمک [sūsma] : به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- شاخ زدن باشد که آنرا به عربی مناطحت گویند. ۲- ساکت شدن را گویند.
- + سوسدورمک [sūsödürmak] : مصدر متعدیست، یعنی ساکت کردن. سوساق [sūsâg] : چمچه و ملعقه بود که بدان دیک برهم زنند. سوسم [sūsam] : به ترکی رومی به معنی حیران و متحیر باشد. سوسون [sūsün] : آبدوغ و آب مایعی را گویند که در ته ظرف شیر شتر جمع شود. - سوغارماق / غ [sūqârmâg/q] : تشنه را آب دادن و سیراب کردن و آنرا سووارماق [sūvârmâg] هم گویند. - سوغاریلماق / غ [sūqârilâmâg/q] : سیراب شدن. + سوغالماق / غ [sūqâlmâg/q] : فرو رفتن آب بر زمین و خشک شدن آب باشد که آنرا به عربی نضوت گویند. سوغالتماق / غ [sūqâltmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی خشک کردن آب. + سوغلاماق / غ [soqlâmâg/q] : نوک حربه به جایی فرو بردن. + سوغلادق [soqlâdū] : فرو بردیم. سوغورماق / غ [soqürmâg/q] : چیزی را از چیزی بیرون کشیدن و درآوردن. سوغروشماق / غ [soqrüşmâg/q] : به یکدیگر تیغ کشیدن و درآوردن تیغ و امثال آن. سوغرولماق / غ [soqrûlmâg/q] : کشیده شدن و درآورده شدن. - سوغان [soqân] : پیاز بود که آنرا به عربی بصل گویند. سوغانلیق [soqânlig] : نام محلی است در خارج قلعه تفلیس گرجستان و معنی ترکیب آن پیازستان باشد.

اؤل : کوری را گویند که آب حدقه او بر طرف شده، چشمش به مفاک افتاده باشد. ۲- چاه خشکیده را نامند و با قاف مشدد سوققور [soggūr] اسب و دواب مفلوک و ناتوان را گویند.

سوقوش [sogūš] : به معنی مطاعنه و حربه بهم فروبردن باشد و گزیدن را هم گویند.

سوقوم [sogūm] : دوابی که برای اکل آنرا ذبح کنند.

سوکماک [sōkmāk] : دو معنی دارد. ۱- به معنی شکافتن باشد. ۲- یعنی دشنام دادن. به معنی ثانی با کاف عجمی (گ) هم استعمال می شود.

سوکولماک [sōkūlmāk] : شکافته شدن و دشنام داده شدن.

سوکتورماک [sōktūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی شکافانیدن.

سوکوشماک [sōkūšmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی یکدیگر را دشنام دادن.

سوکلاماک [sōglāmāk] : به ترکی رومی به معنی یخنی کردن گوشت بود.

سوک [sōg] : ارزن بود که پوست آنرا گرفته باشند.

سوکدانیس [sōgdānis] : به معنی نهاری بود، یعنی صبح ناشتا کردن.

سوکدامیشی [sokdāmīši] : بدون اضطراب از روی آسودگی دم زدن.

سوکسوک [sōksōk] : یکنوع درختی است که در زمین ریگ روید و چون خشک شود ریشه های آن دراز از خاک برآمده در روی زمین ظاهر شود که از آن عصا سازند. و آنرا اوجار هم نامند و به عربی غضا گویند و به ترکی

سوغلی [soqlı] : به ترکی رومی سیخ کباب بود.

سوغون [soqūn] : نوعی از گاو کوهی باشد که آنرا به فارسی گوزن گویند.

سوغولجان [soqūljān] : کرم دراز و باریکیست که در جاهای نمناک و کنار آبهای اندک بهم می رسد و آنرا به عربی خراطین خوانند.

سوقماق / غ [sogmāq/q] : به سه معنی باشد.

۱- فرو کردن. ۲- گزیدن جانوران زهردار که آنرا به عربی لسع و لدغ گویند. ۳- راههای باریک بود که از جبال و راههای بزرگ منشعب شود.

سوقولماق / غ [sogūlmāq/q] : ۱- فرو شدن. ۲- گزیده شدن.

سوقوشماق / غ [sogūšmāq/q] : به یکدیگر فروبردن و یکدیگر را گزیدن.

سوقرانماق / غ [sogrānmāq/q] : به ترکی رومی آهسته در زیر لب به کدورت سخن گفتن و لُند لُند کردن.

سوقاغ [sogâq] : ۱- نوعی از جنس آهو است، اما از آهو بزرگتر که شاخ آنرا دسته کارد می سازند و بسی صاف و املس است. ۲- کوچه تنگ را نامند.

سوقور [sogūr] : اردک نر باشد و آنرا سونه هم خوانند.

سوققو [soggū] : هاون چوبین بزرگ را نامند.

سوقماق / ق [sogmāq/q] : راه باریک بود که از راههای بزرگ منشعب شود و به آبادی نرسد. و نیز به معنی فرو کردن و گزیدن باشد.

سوقور [sogūr] : جایی بود که آب آن خشک شده باشد و مجازاً به دو معنی هم استعمال می شود.

رومی رفتار درشت ناهموار باشد و نیز اسبی را گویند که راه نداشته باشد.

سوکل [sōkal] : به معنی خسته و بیمار باشد و نیز کسی را گویند که از عضوی معیوب بود و به فارسی زردی است که به سبب آفتی در کشت زار افتد. معانی لغتین به یکدیگر نزدیک است.

سوکل لیک [sōkallík] : بیماری.

سوکلمه [sūglama] : به ترکی رومی گوشت یخنی بود.

سوکو [sōkū] : به ترکی رومی نیزه بود.

سوکوچک [sōkūjak] : شاخچه‌های کوچک است که تراشیده سیخچه کرده به آن شکار کنند.

سوکود [sōgūd] : نام درخت بید است.

سوکوش [sōkūš] : به معنی دشنام باشد و رومیّه گوشت یخنی را هم نامند.

سوکونج [sōgūnj] : دشنام را گویند.

سولماق/غ [solmâg/q] : به معنی افسرده شدن باشد.

سولدورماق [soldürmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی افسرده کردن.

سولاماق/غ [sūlâmâg/q] : آشامیدن آب.

سولوماق/غ [solümâg] : به ترکی رومی یعنی نفس کشیدن و از برای نفس مکث کردن. **سول** [sol] : جانب چپ را گویند. و نیز امر است از افسرده شدن.

سولاق [solâg] : به ترکی رومی شخصی بود که به دست چپ عادت کرده باشد و نیز نام قلعه‌ایست از ولایات روس که در سمت شمال قلعه دریند واقع شده. راس‌الحد ممالک ایران و روس است.

سولپوک [solpūk] و **سولجوق** [soljūg] : به ترکی رومی به معنی افسرده باشد.

سولدوز [sūldūz] : نام طایفه‌ایست از اتراک. **سلطان بورکی** [sūltân-bōrki] : لفظی است مرکب از عربی و ترکی. به ترکی رومی گل بستان افروز باشد.

سولغون [solqūn] : یعنی افسرده.

سولگون [solgūn] : تندرو را گویند و آنرا رومیّه سویلون نامند.

سولوتغان [solūtqân] : به ترکی رومی علت ضیق النفس بود.

سولوق [solūg] : سه معنی دارد. ۱- دهنه اسب را گویند. ۲- چیز آبدار را نامند. ۳- به ترکی رومی گویند که سولوق‌آلیم یعنی نفس بکشم و دم بزنم.

سولوک [sūlūk] : کرم سیاهی است که در آبها بهم می‌رسد که خون میمکد و آنرا به فارسی زالو و دیوچه و به عربی علق گویند.

سولوگان [sūlūgân] : به ترکی رومی سرنج باشد و آن رنگ سرخ باشد که نقاشان به کار برند.

سومورماک [sūmūrmâk] : به مکیدن نوشیدن و آنرا به عربی مصّ گویند.

سومکورماک [sūmkūrmâk] : آب بینی پاک کردن که آنرا به عربی امتخاط گویند.

سومسوک [sūmsūk] : به ترکی رومی شخصی را گویند که هر جام‌زنه اکل رود آنجا حاضر باشد.

سومکوروک [sūmkūrūk] و **سوموک**

[sūmūk] : آب بینی بود که آنرا مخاط گویند.

سومور - سومور [sūmūr-sūmūr] : به ترکی رومی یعنی بیهوده، بیهوده.

سونماق/غ [sonmâg/q] : به معنی لازم و

- متعدّی آمده، هم به معنی دراز شدن و هم به معنی دراز کردن استعمال می‌شود.
- سونماک** [sōnmāk]: به معنی خاموش شدن آتش باشد.
- سونقور** [songor]: دو معنی دارد. ۱- پرنده‌ایست شکاری از جنس چرغ که آنرا شنقار [šongâr] نیز گویند. ۲- تاتاریه و لکزیّه کور و نابینا را گویند که آنرا جغتائیّه سوقور نامند.
- سونکاگ** [sonkāg]: به معنی استخوان بود.
- سونگ** [song]: به معنی پس و عقب و بعد باشد. و بالمجاز به معنی آخری استعمال شود.
- سونکرا** [sonkrâ]: بعد و عقب.
- سونکراغی** [sonkrâqī]: یعنی آخرین.
- سونگرا** [sūngṛâ]: جرمیست متخلخل شبیه به نمد کرم خورده که چون بر آب گذارند آبرا بخود بکشد و آنرا به عربی اسفنج البحر و به فارسی ابر گویند.
- سونکنی** [sonkqī]: مرادف سونکراغی بود، یعنی آخرین.
- سونکنی اویغو** [sonkqī-ūyqī]: کنایه از خواب مرگ باشد.
- سونگو** [sūngū]: نیزه بود و آنرا اتراک روم سوکو [sōkū] نامند.
- سونگیجه** [songīja]: یعنی از عقبش.
- سونه** [sūna]: ۱- اردک نر را گویند و ماده او را بورچین نامند. ۲- به معنی طلا باشد که آنرا آلتون هم خوانند.
- سوواماق** [sūvâmâg/q]: به معنی اندود کردن باشد.
- سوواتماق** [sūvâtmâg/q]: مصدر متعدّیست، یعنی اندود فرمودن.
- + **سووالماق** [sūvâlmâg/q]: اندود شدن.
- + **سووارماق** [sūvârmâg/q]: یعنی سیراب کردن، و آنرا سوغارماق هم نامند.
- سووورماق** [sovūrmâg/q]: کشیدن و درآوردن لباس از بر و رشته از لباس و اشباه آن باشد.
- سوورولماق** [sovūrūlmâg/q]: کشیده شدن و درآورده شدن.
- + **سو** [sū]: آب را گویند و آن معروف است و نیز به معنی رواج است و به معنی رونق و جاه و عزت و آبرو استعمال شود. و به فارسی به معنی جانب و طرف باشد و صاحب برهان قاطع به فارسی به معنی روشنایی هم ذکر کرده. مؤلف گوید که همان ضوء به معنی روشنایی است که عوام آنرا به تحریف سو گویند.
- + **سوداغین** [sūdâqin]: آنچه را که در آب بود، یعنی مافی‌الماء.
- + **سوسیزلیغ** [sūsizliq]: بی‌آبی.
- + **سوقابارجوغی** [sū-gâbârzūqī]: به ترکی رومی حباب روی آب بود.
- سوقار** [sūgâr]: موضعی را گویند که دواب بهم می‌پیوندند عموماً و مکانی را که آب «قراسوی» بخارا و جیحون می‌ریزد خصوصاً.
- سولوقچی** [sūlūgqī]: جمعی را گویند که آب می‌آورده باشد.
- سووات** [sūvât]: موضعی را گویند که در آنجا دواب را سیراب کنند و آب بردارند و مقسم و مأخذ آب را نیز نامند.
- سوووق** [sūvūg]: مایعی که آبش زیاده از حد اعتدال باشد.
- سویوسونی** [sūyūsūnī]: به ترکی رومی سبزیست که در روی آب جمع شود و آنرا به

سیورغان [soyūrqân] : احسان دایمی را نامند.

سویه [soya] : به ترکی رومی عضاده و حلقه در را نامند.

سیپماک [sípmaḵ] : به معنی افشاندن بود. سیماک [símâḵ] : بول کردن.

سیپلماک [sípalmâḵ] : یعنی افشاندن شدن. سیپالماق/غ [sípâlmâḡ/q] : مرادف تاییلماق به معنی لغزیدن باشد.

سیپالاماق/غ [sípâlamâḡ/q] : ملایمت و مهربانی کردن و آنرا سیلاماک هم گویند.

سیبقارماق/غ [sibḡarmâḡ/q] : ظرف آب و شراب را بر سر کشیدن و تمام نوشیدن به نحوی که چیزی از آن باقی نماند.

سیبا [síbâ] : خاکیست که برای صیانت لشکر هنگام جنگ در قلعه گیری در پیش لشکر کننده بلند کنند.

سیپانجاق/غ [sípânjâḡ/q] : جای لغزنده است که اطفال در آنجا نشسته لغزیده بپایین آیند و آنرا سیرینجاق هم گویند و به عربی زحلوغه و به فارسی نحشک خوانند.

سیپا [sípâ] : به معنی ملایمت و مدارا باشد. سیپقین [sípḡin] : به ترکی رومی آلتی است به شکل پنجه که از آهن ساخته بدان ماهی صید کنند و آنرا اعراب قاله نامند.

سیپگیل [sípḡil] : دانه های سیاه و زرد است که در بشره آدمی و در کشت زارها بهم رسد.

سیپگی [sípḡi] : کنایه از زرد نیم رنگ باشد..... اگر چه این لفظ فارسی است، اما چون در لغت ترکی به معنی زرد نیم رنگ مصطلح شده و در قرس مستعمل نیست، لهذا مذکور شد.

عربی طحلب و به فارسی جل وزغ گویند. سهرامیشی [sohrâmišî] : به معنی تعلل و تقصیر باشد.

سویماق/غ [soymâḡ/q] : به معنی کندن لباس و پوست بود که به عربی عبارت از خلع و مسلخ باشد.

سویولماق [soyūlmâḡ] : کنده شدن لباس و پوست.

سویودورماق [soydūrmâḡ] : دیگری را به کندن پوست و لباس امر کردن.

سویلاماک [sūylâmâḵ] : لغزیدن و دوکمانه شدن تیر را گویند. یعنی بر زمین خورده بسته باز جای دیگری بخورد.

سویلاماک [sōylâmâḵ] : به معنی گفتن باشد.

سویلاشماک [sōylâšmâḵ] : مکالمه کردن.

سیورغاماق/غ [soyūrḡamâḡ/q] : احسان و بخشش کردن.

سویانماک [soyânmaḵ] : تکیه کردن. نصیری این لغت را از نسخه سقیمی سوسماق خوانده.

سایتالچیلماق/غ [sâytâlçilâmâḡ/q] : تیر بر زمین خوردن و جستن.

سوی [soy] : اصل و نسب را گویند و نیز امر است از کندن پوست و لباس.

سویغا [soyḡâ] : اتراک روم لباس و بالاپوش را گویند.

سویغون [soyḡūn] : گوزن را گویند اعم از آنکه نر باشد یا ماده و نیز آنرا «بوغور» و ماده آنرا «مرال» نامند.

سویلون [soylūn] : به ترکی رومی به معنی تندرو باشد.

سیرتاق [sirtâq] : اتراک روم بالاپوش را نامند و آنرا اتراک توران شیرداغ [širdâq] گویند.

+ **سیرتلان** [sirtlân] : جانور است شبیه به کفتار که از دو جنس بهم می‌رسد و کفتار را هم گویند.

سرچه [serça] : به معنی شیشه و آبگینه باشد. و رومی مجازاً به معنی تند و تیز هم استعمال نمایند.

سرچه بارماق [serça-bârmâq] : به ترکی رومی انگشت کوچک بود که آنرا به عربی خنصر نامند.

+ **سیرداش** [sir-dâš] : لفظی است مرکب از لغتین به معنی همراز.

سیرغاق [sirgâq] و **سیرقاق** [sirgâq] : زمین را گویند که در هوای سرد از ترشح ابر یخ بسته لغزیده شود.

سیرگاک [sirgâk] : به معنی بیخواب و بیخوابی باشد که آنرا به عربی سمر خوانند.

سیرکه [sirka] : بز نر کوهی را نامند. شپش ریزه را هم نامند که در بدن و جامه بهم رسد و آنرا به فارسی رشک گویند.

سیرمه [sirma] : به ترکی رومی نقده بود و آن مفتول دراز است که پهن کرده باریک بریده در زر دوزی‌ها به کار برند.

+ **سره** [sara] : چیز راسته و پهلوی هم چسبیده را گویند و مؤلف برهان قاطع به فتح اول در فارسی به این معنی ذکر کرده و مجازاً به معنی صف لشکر و سطر کتاب و دانه برشته کشیده نیز استعمال شود.

- **سیر یغ** [sirig] : بخیه باشد که بر جامه زنند.
+ **سیر یغ لیغ** [sirigliq] : یعنی بخیه‌دار.

سیچان اوتی [siçân-oti] : به ترکی رومی گیاهی است دواپی که آنرا به عربی تراب‌الهاک و سم‌الفار و به فارسی شک گویند.

سیچانجیل [siçânjil] : به ترکی رومی پرنده‌ایست درنده که موش و گنجشک صید کند و آنرا به فارسی ورکاک و شیرگنجشک نامند.

سیچغان [siçqân] : موش را گویند. و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

سیخ [sîx] : آبی را گویند که عمیق نباشد و به فارسی معروف است.

سیرماماک [sirmâmâk] : به معنی ربودن باشد.

سیرمالماک [sirmâlmâk] : یعنی ربوده شدن.

سیریقماق/غ [sirigmâq/q] : به معنی گریختن باشد.

سیریقتورماق/غ [sirigtûrmâq/q] : مصدر متعدیست، یعنی گریزانیدن.

سیریماق/غ [sirimâq/q] : به معنی بخیه زدن باشد. و به اشباع کسره به معنی لغزیده شدن باشد.

سیریتماق/غ [sirîtmâq/q] : مصدر متعدیست، یعنی بخیه دوزی فرمودن.

سیر [sir] : نام رودخانه عظیمی است که از میانه سمرقند و تاشکند گذشته در آرال خوارزم به رود جیحون اتصال می‌یابد.

سیرام [sirâm] : نام ولایتی است از ترکستان که به فاراب اشتهار دارد و مولد ابونصر بوده و نیز گفته‌اند که شهر است مابین چاچ و بلاساغون واقع است.

سیرت [sirt] : شانه و دوش را گویند.

سیریق [sirig] : رومیه چوب بلند را گویند
عموماً و آن محترف سوروبود که در جفتای
به این معنی تکلم می‌شود و نیزه را نامند
خصوصاً.

سیریم [sirim] : به ترکی رومی دوال رکاب
باشد.

سیرین [sirin] : به معنی خنک و بارو بود.
سیرینجاق [sirinjâq] : جای بلند لغزیده
باشد که اطفال در آنجا نشسته لغزیده به پایین
آیند و آنرا سپیانجاق هم نامند.

سیزماق [sizmâq] : به معنی نقش کردن بود.
سیزماک [sizmâk] : دو معنی دارد.
۱- فهمیدن. ۲- ترشح کردن.

سیزدی [sîzdl] : ۱- نقش کرد. ۲- فهمید.
۳- ترشح کرد.

سیزیلماق / غ [sîzîlmâq/q] : به معنی نقش
شدن باشد.

سیزیلماک [sîzîlmâk] : فهمیده شدن.

سیزینماک [sîzînmâk] : مترشح شدن.

سیزغورماق / غ [sîzqûrmâq/q] : به معنی
گداختن باشد.

سیزلاماک [sîzlâmâk] : به ترکی رومی
سوزش و ناله زار کردن.

سیزیلداماک [sîzîldâmâk] : به ترکی رومی
سوزش کردن.

سیز [sîz] : ۱- ضمیر جمع مخاطب باشد
یعنی شما. ۲- چون با ضمیر جمع مخاطب
جمع شود افاده معنی انتساب به ضمیر میکند.

سیز سیز یعنی شما. ۳- در آخر کلمات
افاده معنی نفی می‌کند. سیز سیز : بی شما. و
نیز امر است از نقش کردن و فهمیدن و ترشح
کردن. و به فارسی به معنی تند و تیز باشد.

سیزکاگ [sîzkâk] : پرده چشم را گویند.

سیزیندو [sîzîndû] : رشحه بود که از جایی
ترشح کند.

سیسکانماک [sîskân mâk] : از خواب و از
غلبه دهشت جستن.

سیغماق / غ [siqmâg/q] : به معنی گنجیدن
باشد. و سیغیشماق / غ مرادف آن است.

+ سیقماق [sigmâq] : به معنی افشردن باشد.

+ سیغیشماق / غ [siqišmâg/q] : مرادف
سیغماق است، یعنی گنجیدن.

+ سیغورماق / غ [siqûrmâg/q] : مصدر
متعدی سیغماق است، یعنی گنجانیدن.

+ سیقیشتورماق / غ [sigištûrmâg/q] :
مصدر متعدی سیقیشماق است، یعنی
گنجانیدن.

+ سیغینماق / غ [siqinmâg/q] : دو معنی
دارد. ۱- گنجیده شدن. ۲- دخیل و ملتجی
شدن و پناه آوردن.

+ سیغیندورماق / غ [siqindûrmâg/q] :

مصدر متعدی معنی ثانی است، یعنی ملتجی
ساختن و صیغ آن با لفظ دور اشتقاق می‌یابد.
سغراق [siqrâg] : کوزه لوله دار بود. و به فتح
سین هم مستعمل است و مجازاً پیاله و قدح
شرابخوری را نامند.

سیغغو [siqqû] : به معنی گنجایش بود.

+ سیغنماق [siqnâg] : دومعنی دارد. ۱- پناهگاه
و جای سخت را گویند که به آنجا پناه برده شود
۲- نام یک نوع خطی است.

+ سیغیر [siqir] : گاو نر را گویند.

سیغیرتماج [siqirtmâj] : گله بان گاو را
گویند.

+ سیغیرچین [siqirçin] : پرنده ایست سیاه

تنگنا و متراکم باشد و به معنی (فشارش ... خوانده نشد) هم آمده و نیز امر است از فشردن.

سیقلیق [siglig] : به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- تنگی و مطایقت. ۲- صغیر و آوازی که از منقار طیور برآید.

سیقیش [sigiš] : به معنی فشارش بود.

سیقیلچیم [sigilçim] : به اصطلاح رومیه به معنی تنگنا و متراکم باشد.

سیقیندو [sigindū] : به ترکی رومی افشرده هر چیز بود که آنرا به عربی عصاره گویند و مجازاً به معنی صمغ و شیر درخت هم استعمال می‌شود.

سیگریماک [sīgīrmāk] سیگیرماک

[sīgīrmāk] : به معنی جستن بود و جستن از خواب و جستن از غلبه دهشت را سیسگانماک گویند.

سیگریتماک [sīgīrtmāk] و سیگیرتماک [sīgīrtmāk] : مصدر متعدیست، یعنی جهانیدن. سیگریتمه [sīgīrtma] : موضع تند و تیز و راههای صعب و باریک کوهها را گویند که خطر افتادن و پریدن از آنجا باشد.

سیکیز [sīkīz] : عدد هشت را نامند، به تشدید کاف نیز مستعمل است. و به فارسی به معنی برجستن و لگد انداختن ستور بود.

سیگیل [sīgīl] : به ترکی رومی دانه است صلب که در دست و اعضاء برآید و آنرا به عربی ثلول گویند.

سیلماق/غ [sīlmāg/q] : یعنی پاک کردن. سیلاماک [sīlāmāk] : دست مالیدن، دست کشیدن. مجازاً برخورد خوب و مهربانی کردن.

سیلیلماق [sīlīlmāg/q] و سیلینماق/غ [sīlīnmāg/q] : یعنی پاک شدن.

رنگ که نقطه‌های سفید دارد و آنرا به فارسی «سار» نامند.

سیغیرجیق [siqirjig] و سیغیرجوق

[siqirjūg] : به ترکی رومیه همان سیغیرچین به معنی سار باشد و آنرا سیغیرقوشی هم خوانند.

سیغیردیلی [siqirdīlī] : به ترکی رومی گیاهیست که آنرا به عربی لسان‌الثور و به فارسی گاوزبان نامند.

سیغیرقوشی [siqir-gūšī] : به ترکی رومی همان سیغیرچین به معنی سار باشد.

سیغیرقویروقی [siqir-gūyrūqī] :

گیاهیست شیردار که برگش به زمین مفروش و ساقش زیاد بر زرعی و گلش زرد است و آنرا به لسان‌الطیب «ماهیزهرج» و به عربی سم‌السمک گویند، چون آنرا کوبیده در آب اندازند، ماهی بی حس شده بر روی آب آمده می‌میرد.

سیغین [siqin] : رومیه گاو کوهی را نامند و نیز امر است از گنجیده شدن و ملتجی شدن.

سیغینجه [siqinja] : به ترکی رومی حصن و حصار کوچک و موضعی باشد که بدان پناه برند. سیقماق/غ [sigmāg] : به معنی افشردن.

سیقیلماق/غ [sigilmāg/q] : افشرده شدن.

سیقتاماق/غ [sigtāmāg/q] : به مبالغه و افراط گریه کردن از روی تنگدلی و سیقتالماق هم گویند.

سیقتالماق/غ [sigtālmāg/q] : مرادف سیقتاماق به معنی گریه کردن به افراط است و صیغ آن بالام اشتقاق می‌یابد.

سیقتانماق/غ [sintānmāg/q] : مصدر متعدیست، یعنی به افراط گریانیدن.

سیق [sig] : به ترکی رومی به معنی تنگ و

سیلاتماک [sílâtâmâk] : مصدر متعدیست،

یعنی دست کشانیدن و مهربانی فرمودن.

سیلاشماک [sílâšmâk] : مصدر مفاعله

است، یعنی به یکدیگر دست کشیدن و مهربانی یافتن.

سیلانماک [sílânâmâk] : مصدر انفعال است،

یعنی دست کشیده شدن و مهربانی یافتن.

سیلکماک [sílkmâk] : تکاندن.

سیلکینماک [sílkinâmâk] : تکانده شدن.

سیلا [sílâ] : به ترکی رومی به معنی وطن و

مسکن باشد.

سیلکینجک [sílkinjak] : تعویذی بود که از

گردن آویزند. و این لفظ مأخوذ از سیلکینماک

به معنی تکانده شدن است و فراغی نوشته که

به معنی ریسمانی است که به جهت باد خوردن

از چوب آویزند. سهو کرده.

سیلیغ [sílîq] : دو معنی دارد. ۱- به معنی

پاک و بی عیب باشد. ۲- مخفف ایسیلیغ به

معنی گرمی باشد. و مؤلف رومی به معنی

شیرین و ملیح نوشته.

سیلیغ آقچه [sílîq-âqçâ] : به ترکی رومی

زر مالیده بود که سکه آن پاک و محو شده باشد.

سیمسیرماک [sîmsîrmâk] : فربه شدن و به

فتح سین هم مستعمل است.

سمیز [samíz] : فربه.

سینماق/غ [sinmâg/q] : شکسته شدن.

سینماک [sínâmâk] : یعنی امتحان کردن.

سیناماک [sinâmâk] : یعنی امتحان کردن.

سیندورماق/غ [sindûrmâg/q] : مصدر

متعدیست، یعنی شکستن.

سینیقماق/غ [sinigmâg/q] : شکسته حال

و شکسته دل شدن و مجازاً به معنی ناتوان

شدن استعمال میشود.

+ **سینیقتورماق/غ** [sinigtûrmâg/q] :

شکسته حال و شکسته دل شدن و مجازاً به

معنی ناتوان کردن باشد.

+ **سیناماک** [sinâmâk] : یعنی امتحان کردن.

+ **سینالماک** [sinâlmâk] : امتحان شدن.

+ **سینگماک** [singmâk] : سه معنی دارد.

۱- منجذب شدن، یعنی بخود فرو کشیده

شدن. ۲- خوض کردن. ۳- هضم کردن و فرو

خوردن و به معنی تحمل کردن هم استعمال

میشود و مرغی که سر خود را زیر پروبال بکشد،

آن حالت را هم سینگماک گویند.

+ **سینگورماک** [singûrmâk] :

منجذب ساختن و خوض کردن و هضم کردن و

عبارت از تحمل کردن هم باشد.

+ **سینگدورماک** [sîngdûrmâk] : مصدر

متعدی است، یعنی جذب کنانیدن و خوض

فرمودن و فرو خوراندن.

سینگراماک [sîngrâmâk] : از روی حزن

آهسته گریه کردن.

سینگیرلاماک [sîngírlâmâk] : پی کردن،

یعنی عصب عقب پا را قطع کردن.

سینگیرلاتماک [sîngírlâtmâk] : مصدر

متعدیست، دیگری را به قطع عصب پا و

پی کردن امر فرمودن.

سینگیرلانماک [sîngírlânâmâk] : پی شدن.

سین [sen] : در ابتدا کلام ضمیر مفرد

مخاطب است، یعنی تو و در آخر کلمه افاده

انتساب به ضمیر می کند، چنانکه گویند : سین

سین [sen] [sen] یعنی تویی و به اشباع کسره

[sín] به دو معنی آمده. اول : قبر و مدفن

اموات را گویند. دویم : امر است از شکسته

سینگراماک [síngrâmâk] : از روی حزن آهسته گریه کردن.

+ **سیوکولوک** [sívkülük] : دوست داشتنی.

+ **سیودورماک** [sívduřmâk] : مصدر متعدیست، یعنی خود را محبوب کردن.

سیویشماک [sívîřmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی یکدیگر را دوست داشتن.

+ **سیوینماک** [sevínmâk] : به معنی شادی کردن باشد.

+ **سیوینکاج** [sevínkâj] : چون شادی کرد و کند.

+ **سیوینکوجی** [sevínküjî] : شادی کننده.

+ **سیویندورماک** [sevînduřmâk] : مصدر متعدیست، یعنی شاد کردن.

سیوری [sívri] : به ترکی رومی نیش و تیزی سر هر چیز را گویند.

+ **سیوگو** [sevġü] : مهر و محبت.

+ **سیووگلوک** [sevüklük] و **سیویکلک**

[sevîklík] : به معنی محبت باشد. و به معنی محبوب و دوست داشتن نیز آمده.

+ **سیوک** [sívak] : دانه ایست صلب که در دست

و اعضاء در می آید. و آنرا رومیه سیگیل [sígîl] و به عربی ثلول نامند.

+ **سیوینچ** [sevínç] : به معنی مژده و نوید بود.

+ **سیوینچی** [sevínçi] : یعنی مژدگانی.

+ **سییرماق / غ** [siyírmâg] : به معنی لغزاندن

باشد که آنرا به عربی ازلاق گویند. مثل اینکه ماست یا روغن را از طرف و از ته خیک با دست افشرد و پاک کنند.

سیریلماق / غ [sírîlmâg] : لغزیدن.

شدن و نیز حرفی است از حروف تهجی.

سیندی [sendî] : (بر وزن هندی) : گاز بود که آنرا به عربی مقراض گویند و نیز یعنی شکسته شد.

سینغراق [singirâg] : دانه زردآلو و شفتالو و امثال آن که پهن باشد و هر دانه که مثل دانه خرما دراز و مدور باشد آنرا «ایرکیشتک» گویند.

سینگاک [sínġâk] : پشه بود که آنرا به عربی بق و بعوضه خوانند. و اتراک روم مگس را سینگاک و پشه را سیوری سینگاک نامند.

سینگیر [sínġîr] : دو معنی دارد. ۱- عصب و پی را گویند. آذ : سینیر

۲- گریه بی اختیار بود.

سینگیرلی یا پراغ [sínġîrli-yâprâg] :

گیاهیست دوائی که آنرا «باغه یا پراغی» هم گویند. و به عربی لسان الحمل و به فارسی بارهنگ نامند.

سینگیل [sínġîl] : خواهر کوچک را گویند.

سینگیللیک [sínġîllík] : خواهری.

سینلیک [sínlîlk] : یعنی تویی و کنایه است از تعین.

سیوماک [sevmâk] : دوست داشتن.

سینگماک [sínġmâk] : سه معنی دارد.

۱- منجذب شدن، یعنی بخود فرو کشیده شدن. ۲- خوض کردن ۳- هضم کردن و فرو خوردن و به معنی تحمل کردن هم استعمال می شود و مرغی که سر خود را زیر پروبال بکشد آن حالت را هم سینگماک گویند.

سینگدورماک [sínġduřmâk] : مصدر متعدیست، یعنی جذب کنانیدن و خوض فرمودن و فرو خوراندن.

ش

شاپات [šâpât] و شاپالاق / غ [šâpâlâg/q] :

سیلی بود که بر رو زنند و آنرا رومیه شمار گویند.

شبک [šabak] (بر وزن نمک) : به ترکی

رومی نوعی از بوزینه بود.

شاتو [šâto] : نردبان را گویند.

شاریلداماک [šârildâmâk] : صدا کردن آبی

که دفعه‌تاً ریخته شود و صدای آبشار و امثال آن راهم گویند.

شرانپو [šarânpû] (بر وزن قرانقو) : به

ترکی رومی نام آلتی است که آنرا ابدزدک گویند.

شاشماق / غ [šâšmâg/q] : به ترکی رومی

یعنی مضطرب شدن.

شاشورماق / غ [šâšûrmâg/q] : مصدر

متعدیست، یعنی مضطرب ساختن.

شاشغون [šâšgûn] : به ترکی رومی

مضطرب.

شاشی [šâšî] (بر وزن کاشی) : به ترکی

رومی یعنی احوال.

شاشیلیک [šâšîlik] : احولی.

شاغیرداق [šâqirdâg] : آوازی بود که از

خوردن دو چیز به یکدیگر بهم رسد.

شغیلداق [šaqıldâg] : چرکی است که در

دنبه و موی زیر شکم و کنج ران گوسفند جمع میشود و به عربی زوفای رطب و به فارسی

سنگل میش گویند.

شفشال [šafšâl] (بر وزن یخچال) : به

ترکی رومی لباسی بود که ناچسبان و از هم در رفته باشد و موافق اندام نباشد و مجازاً کسی را

گویند که عقل و فهم و گفتگوی او پریشان باشد.

شقّه [šagga] (باقاف مشدد) : به ترکی

رومی به معنی هزل و استهزاء باشد.

شاققیردی [šâggirdî] : صدایی که از

تصادف دو چیز به یکدیگر مسموع شود.

شالفورت [šâlqûrt] : حیوان دو تخمه و دو

رگه را نامند.

شامار [šâmâr] : به ترکی رومی طپانچه و

سیلی بود که بر رخساره زنند.

شاولوم [šâvlûm] : به معنی جلف و شوخ و

بادپیما باشد.

شای [šây] : صاحب‌مکنت و غنا و کار سودمند

و با منفعت را گویند.

شومور [šūmūr] : به لغت مفعول به معنی چراغ باشد.

شونداق [šondāg] و **شوندای** [šondāy] : مرادف مونداق بود، یعنی مثل این و هم چنین. **شنقار** [šongār] : پرنده‌ای است شکاری از جنس چرغ که بسیار زننده می‌باشد و آنرا سونقور هم نامند و نیز وفات و رحلت پادشاهان و سلاطین را گویند.

شيبا [šībā] : به معنی تیرباران باشد و به فارسی افعی را گویند.

شيباق [šībāg] : درمنه ترکی باشد که آنرا یاوشان هم خوانند و نیز مجازاً شاخهای نازک و خار و خاشاک را گویند که در هنگام پوشش عمارت بر روی چوبهای پوشش ریزند.

شيبان [šeybān] : فرقه تاجیک را نامند و آنرا سارت هم خوانند.

شيبکه [šībka] : درفش را گویند.

شيدورغو [šīdūrqu] : همان شودورغو باشد. **شیرالغه** [šīrālqa] : گوشت شکار را گویند... و بالمجاز به معنی رسد و حصه که از گوشت شکار و مال غنیمت به کسی دهند استعمال نمایند.

شیرام [šīrām] : مقام و آرامگاه شیر را نامند.

شیرداغ [šīrdāq] : دو معنی دارد. ۱- نمدی باشد که چند لایه بجاى تکلته در زیر زین گذارند و یا بجاى فرش در زیر خود اندازند. ۲- یکنوع جامه‌ایست فراخ لایی. (خوانده نشد) از آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند. و رومیه آنرا سیرتاغ گویند.

شیر لاغان [šīrlāqān] : به ترکی رومی شیربخت بود که عبارت از روغن کنجد باشد. **شیر لاغانچی** [šīrlāqānçi] : عصار را گویند.

شودرون [šūdron] : به معنی ترشح و شبنم و قطرات ریزه باران بود که آنرا به عربی رش گویند.

شودکلو [šūdaklū] : به ترکی رومی یعنی آنقدر و آن نوع.

شودورغو [šūdūrqu] : نام سازيست که آنرا عود گویند و نیز نام پادشاه تنگقوت است که معاصر چنگیزخان بوده و آنرا شیدورغو هم خوانند.

شور [šūr] : گیاهی است شبیه به اشنان و اسفند و طعمش شور با تلخی که شتر بخوردن آن راغب و با مزاج او موافق است به قبطی قاقلی و به عربی قلام و به فارسی و ترکی شور گویند و نیز نام طایفه‌ایست از ترکمانیه.

شوراق [šūrāg] : به ترکی رومی به معنی شوره‌زار بود که آنرا به عربی سنجه نامند.

شوگ [šūk] : دو معنی دارد. ۱- راستگو و راست‌گفتار را گویند. ۲- به ترکی رومی به معنی کزنکبین باشد و به لغت زند و پازند به معنی بازار است که به عربی سوق نامند.

شوگ کینه [šūk-kīna] : یعنی راست‌گفتارک.

شوکور [šūkūr] : چتر را گویند و آن سایبان‌یست که در آفتاب بر سر سلاطین نگهدارند.

شوکورچی [šūkūrçi] : چتردار بود.

شول [šūl] : اسم اشاره است، یعنی آن

شولاگای [šūlāgāy] : لعابی باشد که از دهان روان شود و آنرا به عربی ریق گویند. و مؤلف رومی سولاگای با سین مهمله خوانده، سهو کرده

شولای [šūlāy] : اوزبکیه توران خوارزم به عوض آری و بلی این را استعمال نمایند.

شیشماک [šišmāk] : به معنی ورم کردن آمده.

شیشلاماک [šišlāmāk] : به سیخ زدن.

شیش [šiš] : به چهار معنی بود. ۱- سیخ را گویند. ۲- بالمجاز میخ‌های کوچک را نامند که بر نعل اسب زنند. ۳- به معنی ورم باشد. ۴- امر است از ورم کردن.

شیشیک [šišīk] : یعنی متورم.

شیشمان [šišmān] : به ترکی رومی شخص بطین و فربه را نامند.

شیغاؤل [šīqâvol] : مهماندار را گویند.

شیل [šīl] : به ترکی رومی به معنی احوال باشد و آنرا شاشی هم نامند.

شیلان [šīlân] : سماء اسلاطین و امرا و طعام عام را گویند. و به فارسی به معنی عتاب بود.

شلتاق [šaltâg] : ادعای دروغ و تحمیل بی حساب باشد.

شیلیم [šīlīm] : صمغی باشد که بدان کاغذ و امثال آنرا بچسبانند.

شیمماک [šīmmāk] : به معنی مکیدن باشد.

شیمالماق/غ [šīmâlmâg/q] : به معنی یازیدن باشد.

قول شیمالماق [gol-šīmâlmâg] : یعنی دست بالا کردن و آستین بر زدن.

شیمدی [šīmdī] : یعنی الحال و بالفعل فضولی گوید : «سوردی مجنون نوبتین، شیمدی بنم رسوای عشق» و نیز یعنی مکید. شیمدیه دک [šīmdīya dak] : به ترکی رومی یعنی تا حال.

+ شمشک [šīmšak] : به ترکی رومی به معنی برق باشد.

+ شین [šin] : به ترکی رومی سه معنی دارد.

۱- طرب و طربناک را گویند. ۲- به معنی معمور و آباد بود. ۳- لون و فام را نامند.

شنک [šank] : قطع و وصل امور باشد و نیز نام منصبی است معهود چنانکه خوانین امراء معتبر را که مأمور به قطع و فصل قضایا باشند، امراء شنک گویند.

+ شینلیک [šīnlīk] : به سه معنی بود.

۱- شادی و طربناکی باشد و به همین جهت توپ و تفنگی را که برای اظهار سرور خالی کنند شینلیک نامند. ۲- آبادی و معموری را خوانند. ۳- گویند که آق شینلیک، یعنی سفیدچهره و سفیدقام و در سایر الوان نیز به همین نحو استعمال می‌شود.

شیوران [šīvarân] : نام خاکشیر بود و آنرا در فارسی شفت‌رک گویند.

ط

طغان [taqân] : به ترکی رومی ظرفی باشد
پهن که در آنجا کوکو و ماهی و اشباه آن بریان
کنند و آنرا به فارسی تابه گویند.

طغای [taqây] و **طغایی** [taqâyî] : برادر
مادر باشد که آنرا به عربی خال نامند.

طنماج [taqmâj] و **طمعاج** [tamqâj] : نام
فرقه‌ایست از کفار.

طاقیه [tâgya] : یکنوع کلاه یا عرقچین است
که بر سر میگذارند.

طانه [tâna] : گوساله دوساله باشد و یکساله را
باشماق گویند. ^{تا}

طوار [tavâr] : به ترکی رومی به معنی چارپا و
مراعی و مواشی باشد.

طواشی [tavâšî] : به ترکی رومی خواجه سرا
بود که آنرا به عربی خصی گویند.

طاون [tâvon] : به ترکی رومی سقف خانه
باشد.

طای [tây] : کره اسب یکساله و دوساله را
نامند. ⁺

طایدو [tâydû] : نام شهر است در ترکستان
مشمول بر چهار فرسنگ در چهار فرسنگ که
قبلاً قآن بنا کرده مستقر سلطنت نمود و

طابور [tâbūr] : به ترکی رومی محترف و
مخفف دابقور به معنی فوج و جمعیت باشد.

طراز [tarâz] : نام شهر است در حدود چین
که حسن خیز باشد و مشک خوب از آنجا آورند
و نام یکی از ولایات بدخشان هم هست و به
فارسی کارگاه جامه‌بافی را گویند. عموماً کارگاه
دیبا‌بافی را گویند و نیز نیشکر و کارخانه
شکرسازی را گویند و مقسم آب را هم نامند و
به معنی آراستن و ساختن چیزها و نقش و نگار
و زیب و زینت و آرایشگر و طرز و نمط هم آمده
و به عربی میل جامه محرمات را گویند و آن
مقرب است.

طاش [tâš] : به ترکی رومی به معنی سنگ و
بیرون بود

طاشره [tâšra] و **طشره** [tašra] : به ترکی
رومی یعنی بیرون.

طاشره‌غی [tâšraqi] : یعنی بیرونی.

طاغ [tâq] : به ترکی رومی به معنی کوه بود و
در لغت جغتای با تای قرشت مستعمل است و
نیز نام هیمه ایست که آتش آن دیر بماند.

طغاجار [taqâjâr] : نام یکی از امیران بزرگ
است که در عهد هلاکوخان و آباخان بوده.

- خانبالغ را که تختگاه خوانین مغول بود متروک ساخت.
- طایشی** [tāyši]: به لغت مغول به معنی نویسنده و حاذق و ماهر و استاد باشد.
- طوپال** [topâl]: به ترکی رومی لنگی را گویند که پای او بر زمین نرسد.
- طورغای** [torqây]: پرنده‌ایست از گنجشک بزرگتر که آنرا به فارسی شانه سر و به عربی هدهد گویند و نیز نام پدر حضرت امیر تیمور کورکان است و طراغای به فتح رانیز مستعمل است.
- طرمطای** [toromtây]: اسم پرنده‌ایست شکاری که شفقار از آن بهم می‌رسد.
- طوغان** [toqân]: یک‌نوع از جوارح شکاریست که آنرا ایتالکو گویند و مجازاً شجاع خصم افکن را هم نامند و نیز نام پادشاهیست معروف و نیز نام یکی از ندماء مقرب سلطان احمد و ارغون‌خان بوده که... (خوانده نشد)
- طوغای** [toqây]: پیچ و خمی را گویند که متر رودخانه‌ها باشد. و با تاء قرشت نیز مستعمل است.
- آذ: دولای
- طغرا** [toqrâ]: نشانی بود که از جانب پادشاهان در ابتداء فرامین و احکام با آب طلا یا سرخی رقم شود.
- طغرل** [toqrol]: نام پرنده‌ایست شکاری و نیز نام پادشاهی است معروف از سلاجقه که آلپ ارسلان پدر او بود.
- + **طوناماک** [tonâtmâk]: به ترکی رومی آرایش دادن و مکلل و مزین ساختن.
- + **طونانماک** [tonân mâk]: مزین و آراسته شدن.
- + **طونانما** [tonân mâ]: به ترکی رومی به معنی آیین و آراستگی باشد و کوبه و اثاثه پادشاهی را نیز گویند و با دای ابجد و تاء قرشت هم مستعمل است.
- طونبای** [tonbây]: به ترکی رومی گاو باشد که آنرا به عربی بقر گویند.
- + **طوی** [toy]: جشن و مجمع را گویند عموماً و سور و عروسی را خوانند خصوصاً. و به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- پرنده‌ایست که آنرا هوبره و به عربی حباری گویند. ۲- به معنی موی بود.
- + **طویغون** [toyqūn]: همان تویغون باشد که در حرف تاء مضمومه مذکور شد.

ص

صداق [sadâg] و صدق [sadag] : ترکش + صایین [sâyin] : به معنی ساین باشد که در
باشد. و آنرا صادق و صادق هم گویند و با سین
ذیل سین مفتوحه گذشت.
مهمله نیز مستعمل است.

ع

عیریلداماق / غ [irildâmâg/q] : از گلو صدا
کشیدن سباع بود در حالتی که به سوی صید یا
آدمی آغاز حمله کند.

عرأس [arrâs] : فریاد خر را گویند.
علائبر [allânbar] : به معنی حمال و بارکش
باشد.

عنقوت [angūt] : مرغابیست معروف از غاز
کوچکتر و از اردک بزرگتر که انقوت و انقود نیز
گفته شود.

غ

غجرچی [qajarçi] : دلیل و بلد را گویند.

غجغاو [qajqâv] : محزف غزغاو است که به فارسی به معنی دم گاو قطاس باشد و مجازاً دسته خاری است که از برای هزل برگردن خر بندند که الیز انداخته جست و خیز کند.

غاربارماق/غ [qârbârmâg/q] : به معنی غریال کردن بود.

غرار [qarâr] : جوال را گویند.

آذری : خارال

... و غراره به عربی جوال شبکه دار بود که به طریق تور بافند و کاه و امثال آن در آن کنند و مؤلف برهان قاطع آنرا فارسی شمرده.

غرپیچی [qarpçi] : بند ترکش و بندشمشیر و بندسپر و امثال آن بود.

غرو [qarv] : نی های باریک ضعیف را گویند که در کنار آبها روید. و مؤلف فرهنگ جهانگیری غرو بر وزن سرو را به فارسی به معنی نی ذکر کرده... و مؤلف برهان قاطع به معنی مزمار و قلم نوشته.

غازان [qâzân] : شش معنی دارد. ۱- دیگ طباحی بود. ۲- رکاب پهن را نامند. ۳- توپ دهن فراخ را نامند. ۴- طایفه سالور ترکمان

فرقه خود را در وقت نزول لشکر بدین اسم «اورانلامیشی» کنند. ۵- نام مملکتی است از ممالک روس. ۶- نام پادشاهی است معروف از سلسله مغولیه که در بلاد ایران سلطنت کرده به شرف اسلام مشرف شد و پادشاه سلاجقه روم در عهد او انقراض یافت و او پسر اورغون خان بن اباقاخان بن هلاکوخان است و شنب غاران تبریز بنا و مدفن اوست.

✚ **غازآیاغی** [qâzâyâqî] : گیاهی است که آنرا

به لغت بربری اطرللال گویند و شبیه است شاخ او به چنگال غاز و آنرا تخمی است بسیار ریزه و تیره و به غایت تلخ و محلل ریاخ و جالی آلات تنفس و مفتوح شده و منقعی کایه و مثانه است.

غاشون [qâšûn] : به لغت مغولی به معنی تلخ بود.

غلچه [qalça] : به معنی پست و کوتاه باشد و به فارسی روستایی و رند و اوباش را گویند.

غلکه [qalaka] : کلید چوبی را گویند که در پشت در ساخته شود.

غیداق [qídâg] : نام ولایتی است نزدیک به دشت قیچاق که تیرهای آنجا سخت و راست

رو باشد و نشکند و به عربی به معنی کریم باشد.
غوبچاچی [qūbçâçî] : خدمتکار حرم را گویند.

غر [qor] : صدای غریدن رعد و سیاع بود و به فارسی دو معنی دارد. ۱- برآمدگی که در اعضاء بهم رسد. ۲- باد فتق را گویند. و به عربی دو معنی دارد. ۱- هر چیز سفید را گویند عموماً و پیشانی سفید را خوانند خصوصاً. ۲- به معنی مهتر و بزرگدار باشد.

غره [qorre] : لفظی است مشترک که به ترکی به معنی غریدن باشد. و به عربی اول ماه و اول هر چیز و مهتر و سفیدی پیشانی اسب را گویند.

غز [qaz] : صنفی اند از ترکان که در زمان سلطان سنجر قوت گرفته خراسان را مسخر کردند.

غوسون [qosūn] : به لغت مغولی چکمه بود و آن موزه ساق بلند است که در سوارها بر پا کنند.

غوما [qūmâ] : کنیز مدخوله را نامند و با قاف هم به این معنی مستعمل است.

غونده [qonda] : جانور است گزنده که آنرا رتیلان گویند و به ترکی بی [böy] هم خوانند.

غوتک [qūtak] : کلاغ سیاه بزرگ را نامند و آنرا غوزغون هم گویند.

غرناق [qarnâg] : از الفاظ مشترک است، به ترکی کنیز و جاریه را نامند و در عربی به معنی مرد جمیل باشد. جمع = غرائق و در ترکی با قاف هم مستعمل است.

غز [qez] : صدایی بود که از انداختن تیر و سنگ و امثال آن برآید.

غیلجایماق/غ [qiljâymâg/q] : به معنی از خود رفتن باشد.

غینگشیماق/غ [qingšîmâg/q] : فرست زدن از بینی باشد در وقتی که دماق از استشمام رایحه تند بسوزد.

غینه [qîna] و **کینه** [kîna] : با کاف علامت تصغیر است اما مورد استعمال هر یک مختلف است.

غینجی [qînjî] : چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت.

غینجی سی [qînjîsî] : همان و آنرا به عربی ساجور و به ترکی رومی کسمک خوانند و بالمجاز جوال و توبره را هم گویند که در زیر گلوی اسب که جو خوردن معتاد شده باشد ببندند. و غنج بر وزن رنج به فارسی به معنی جوال آمده.

ف

فرجی [faraji]: چادری را گویند که زنان بر خود پوشند.

فرفر [farfar]: به معنی روان و سلیس و زود زود در مقام تقریر و تحریر استعمال شود. و به فارسی چرمی باشد مدور که اطفال از آن ریسمان گذرانیده به کشاکش آرن و صدای فرفر از آن ظاهر شود و آن را بادفر هم گویند.

فره [fara]: بچه کبک و تیهو و امثال آنرا گویند.

فریسه [farisa]: سه معنی دارد. ۱- نخ کبود را گویند. ۲- کلاغ سبز را نامند. ۳- به ترکی رومی یک نوع سبزیست که آنرا به فارسی کندنا و به عربی به معنی صید شکسته بود.

فریک [farik]: جوجه مرغ بود.

فسلغن [fasleğan]: به ترکی رومی ریحان بری باشد که آنرا به فارسی سپرغم و شاهسفرم و به عربی ضمیران و به هندی تری گویند. محلل اورام و مفتاح سده دماغی و رایحه آن مانع و باو رافع درد سر محرورین و جهة خفقان و ضعف معده نافع است.

فلفس [falfas]: به معنی سست باشد.

فیقور [faygür]: جعل باشد که آنرا به فارسی گوگردانک و به عربی خنفسا گویند.

فر [far]: صداییست که در وقت پریدن از بال طیور بهم رسد.

+ **فرفرک** [farfarak]: چوب کوچک مدوریست که به شکل چرخ تراشیده اطفال سر آنرا بر زمین گذاشته به سر انگشت او را حرکت دهند تا بچرخ درآید... و این سوای باد فراست و طالع هروی فرفرک را پرپرک خوانده و نوشته که آن طیریست پُرخط و خال که در شکاف سنگ آشیان میگذارد.

فرست [farrast]: صدایی که از دماغ اسب و پراندن سنگ و امثال آن برآید.

فسقیه [fasgaya]: اتراک روم فواره را گویند.

فسلدو [faseldū]: به ترکی رومی آهسته بگوش کسی سخن گفتن.

+ **فیشقرماق/غ** [fišqirmâg/q]: صدا برآوردن از منخر بینی و هوا لامتخاط بالنفخ و آنرا رومیه فینقیرماق خوانند.

+ **فشک** [fašak]: به ترکی رومی موشک بود که در عروسی‌ها و آتش‌بازی‌ها آتش دهند که به

هوا بلند شود و قطار وزنه را هم گویند که باروط
در آن ریزند.

فکر [fekar] (بر وزن جگر) : به ترکی رومی

گلگونه و غازه باشد، که زنان بر رو مالند.

فینقیرماق / غ [fingirmâg/q] : به ترکی

رومی صدا برآوردن از منخر بینی بود.

(

ق

- قا آن [gâân] : به معنی شاه شاهان باشد و به این جهت مغولیه اعظم پادشاهان خود را که پادشاهان دیگر تابع او باشند قاآن گویند.
- قاپماق / غ [gâpmâg/q] : با دست ربودن و با دهن گرفتن سگ و اشباه آن.
- قاپغوجی [gâpqūji] : گیرنده و رباینده.
- قاپیشماق / غ [gâpišmâg/q] : همدیگر را گرفتن و از هم ربودن.
- قاپیلماق / غ [gâpilmâg/q] : گرفته و ربوده شدن.
- قاپتورماق / غ [gâptūrmâg/q] : مصدر متعدیست، و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.
- قاباماق [gâbâmâg] : احاطه کردن و محصور ساختن، و با بای عجمی (قاپاماق) به ترکی رومی به معنی مسدود کردن بود.
- قابالماق / غ [gâbâlmâg/q] : احاطه و محصور شدن.
- قابارماق / غ [gâbârmâg/q] : آبله کردن و مجازاً به معنی ورم کردن هم استعمال می‌شود و رومیه آنرا محزف ساخته «کیرمک» گویند و به معنی اخیر استعمال نمایند.
- + قبارتماق / غ [gâbârtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی آبله دار کردن و متورم ساختن و رومیه آنرا کبرتماک گفته به معنی اخیر استعمال می‌نمایند.
- + قابساماق [gâbsâmâg] : ناگهان در میان گرفتن و فرو گرفتن.
- قابقارماق / غ [gâbgârmâg/q] : چیزی در میان قاب گذاشتن.
- قابلاماق / غ [gâblâmâg/q] : لفافه کردن و قاب کردن.
- + قاپاتماق / غ [gâpâtmâg/q] : به ترکی رومی به معنی مسدود کردن بود.
- قاب [gâb] : ظرف را گویند عموماً و جوال استری نامند خصوصاً.
- + قابا [gâbâ] : به معنی سطر و ضخیم و برآمده به شکل حباب باشد. و آنرا «قوبا» هم گویند و نام موضعی است از ولایت اندجان.
- قباچه [gabâça] : دوگوشه رومال را در روز سرما به یکدیگر بستن و بر سر انداختن.
- قبران [gabrân] : به ترکی رومی به معنی زبون و کاهل باشد و به معنی مغرور نیز استعمال می‌شود.

قابارجوق [gâbârjûg]: آبله و تبخال را نامند.

قاپاغان [gâpâqân]: دایم رباینده و گیرنده و این لفظ در کلاب و سیباج استعمال شود.

قباغ/ق [gâbâq/g]: به سه معنی آمده. ۱- کدو را گویند. ۲- بالمجاز نشانه نامه را نامند که بر سر چوب بلند نصب کرده به آن تیر اندازند. همانا در ابتداء وضع این نوع تیراندازی کدو بجای نشانه بر سر چوب میکرده اند لهذا به این اسم موسوم شده. ۳- پشت چشم را گویند. و با بای عجمی (قپاغ) به ترکی رومی به معنی سرپوش بود.

قاباق باغلاماق [gâbâg-bâqlâmâg]: کنایه است از اسناد دادن چیز غیر واقع و ستایش کردن کسی که سبب عجب و نخوت او شود.

قاباقوشلوق [gâbâgûşlûg]: به ترکی رومی چاشتگاه بلند نزدیک به زوال را گویند.

قاباقولاغ [gâbâgûlâq]: به ترکی رومی سیوی دسته دار و کوزه حلقه دار بود که آنرا به عربی جره گویند.

قاباقاییمک [gâbâgâ-yîmak]: به اصطلاح رومی عبارت از طعام الوان خوردن باشد و با بای عجمی (پ) یعنی لقمه را ربوده خوردن. **قباال** [gâbâl]: به معنی احاطه بود و نیز امر است از احاطه و محصور شدن.

قابان [gâbân]: خوک نر را گویند و با بای عجمی (قاپان) ترازوی بزرگ باشد که از چوب آویخته شود، بارهای سنگین را بدان درکنند.

قبتال [gabtâl]: دامنه عقب زین بود... و نیز علتی است که در خصیه اسب بهم میرسد.

قبتان [gabtân]: محزف خفتان باشد و آن لباسیست که از دو طرف چاک دارد.

قابتورغای [gâbtürgây]: کیسه بزرگ را گویند و قابطورغای باطای حطی نیز مستعمل است.

قبقاق [gapçâg]: نام دشتی است مشهور که مبداء آن سرحد جرجان است و ششصد فرسنگ طول و سیصد فرسنگ عرض آن است و وجه تسمیه آنرا اصحاب تواریخ بر این نهج ذکر کرده اند که در وقتی که اوغوزخان را با «ایتبراق» محاربه اتفاق افتاد اوغوزخان شکست یافت، فرار نموده در میان رودخانه فرود آمد و ضعیفه حامله که شوهرش در آن جنگ کشته بود، در میان درخت مجوف وضع حمل نموده پسری آورد، اوغوزخان از این حال اطلاع یافته بر آن عورت ترحم کرد و آن پسر را به فرزند قبول نموده «قابوجاق» نام نهاد، در لسان عوام به «قبقاق» اشتها یافت و اوروس و اکثر ایلات دشت را تابع او ساخته او را به کنار آب آتل فرستاد و سیصد سال در آن سمت پادشاهی کرد و نیز نام طایفه ایست که از نسل او می باشند. چنانکه شاعر گفته: شعر «کنون قوم قبقاق را سر بسر شمارند از نسل آن یک پسر». و نام پسر تینکزخان بن اوغوزخان هم هست، چنانکه در اغوزنامه به تقریب ذکر وجه تسمیه قالماق مسطور است که اوغوزخان بعد از آنکه ایتبراق را دفع کرد جمعی از لشکر اوغوزخان که زنان و اموال ایتبراق را مالک شده بودند در آنجا «قالماقچی» یعنی ماندنی شدند و مستدعی ماندن یک تن از اولاد او گردیدند. اولاد او هیچ یک راضی نشدند. آخر قبقاق پسر تینکزخان راضی به ماندن شد. او را در آنجا گذاشت، به این جهت آن طایفه را قالماق دشت قبقاق گویند.

- قَبچور [gabçūr] : خراج مقرر دیوانی باشد.
- قَابچورما [gābçūrmā] : آهن و فولادیست که با یکدیگر جوش داده کارد و شمشیر از آن سازند.
- قَابچوق [gābçūg] : یکنوع کیسه ایست که از گردن آویزند و خورجین است که از پوست دوزند.
- قَابقاجاق [gābgājāg] : ظروف را گویند و قاب به تنهایی به معنی ظرف مستعمل است، لیکن «قاجان» مستعمل نیست، مزدوجاً استعمال می شود.
- قَابقارار [gāpgārā] و قَبقرا [gapgarā] و قَابقره [gāpgara] و قَبقره [gapgara] : یعنی سیاه محض. و قبقرا با بای ابجد لقب مبارزی است از اعوان اسکندر که در رزم دیو ساران دستگیر شد.
- قَپلان [gaplān] : پلنگ را گویند.
- قَابلامه [gāblāma] : روکش کردن فلزی به فلزی دیگر از قبیل اینکه نقره را تنگ کرده بر روی مس یا طلا را بر روی نقره کشند.
- قَابلو باقا [gāblū-bāgā] : به ترکی رومی نام لاک پشت بود که آنرا به عربی کشف و سلحفات گویند.
- قَابو [gābū] : محاذی نشان و بر سر تیر آمدن و محل فرصت را گویند. و با بای عجمی (قاپو) در سرای باشد که آنرا ایشک هم گویند.
- قَابو اوکچه سی [gāpū-ōkçası] : پاشنه در بود و مجازاً آستان در را نامند که به عربی عبارت از عتبه باشد.
- قَابوزاغ [gābūzāg] و قابوغ/ق [gābūq/g] : به معنی پوست است که آنرا به عربی قشر خوانند.
- + قَاتماق/غ [gātmāg/q] : دو معنی دارد. ۱- آمیختن و ممزوج کردن و آنرا قاتیشتورماق هم گویند. ۲- سخت شدن.
- + قَاتیتماق/غ [gātitmāg/q] : مصدر متعدیست، به معنی سخت کردن باشد.
- + قَاتیشماق [gātišmāg] : یعنی داخل شدن و ممزوج شدن و بهم آمیختن.
- + قَاتیشتورماق [gātištūrmağ] : مصدر متعدیست، یعنی بهم آمیخته کردن.
- + قَاتیقلاشماق/غ [gātiqlāshmāg/q] : با یکدیگر سخت شدن.
- + قَاتلانماق/غ [gātlānmāg/q] : دو معنی دارد. ۱- تحمل و شکیبایی کردن و ثبات قدم ورزیدن باشد و رومی «قاتلانماک» با کاف استعمال نماید. ۲- چند لا شدن.
- قَاتراماق/غ [gātrāmāg] و قَاتناماق/غ [gātnāmāg] : قطره زدن و به سرعت پویه کردن.
- + قَات [gāt] : به چهار معنی آمده. ۱- به معنی طبقه باشد. ۲- امر است از ممزوج کردن. ۳- امر است از سخت شدن. ۴- به ترکی رومی به معنی حضور باشد و قات قات یعنی ته به ته و طبقه به طبقه.
- قَاتاغان [gātāqān] : اسم اوروگی است از اوزبکیه و نیز به معنی سخت شونده و سخت شده باشد.
- قَاتقاق [gātqāg] : یعنی سخت و صلب.
- قَاتلا [gātla] : به معنی نوبت و کرت باشد.
- قَاتلاو [gatlāv] : نوعی از جوشن است که برگ برگ می سازند و آنرا قلماقی هم گویند.
- قاتقر [gātgar] (بر وزن کاشغر) : به ترکی رومی به معنی شصت برگ و صد برگ بود که در گلها مستعمل است.

- قانتاشیق [gântâšig] : آشوب و انقلاب.
- قاتیش [gâtîš] : به معنی آمیخته و ممزوج بود. و نیز امر است از آمیختن.
- قاتیغ/ق [gâtig] : دو معنی دارد. ۱- به معنی سخت و صلب بود. ۲- (... خوانده نشد) و نانخورش را گویند.
- قاتیغ گوزلوک [gâtig-gözlük] : کنایه از خیره چشم باشد.
- قاتیلیش [gâtiliš] : مکانی را گویند که در آنجا دواب بهم پیوندند.
- قاتینج [gâtinij] : هدیه و تکلفی باشد که به جهت خرج عروس برای داماد و صاحب طوی فرستند و آنرا قوشانت هم گویند.
- قاجماق/غ [gâçmâg/q] : گریختن.
- قاجورماق/غ [gâçürmâg] : مصدر متعدیست، یعنی گریزانندن.
- قاچ [gâç] : به ترکی رومی به معنی چند باشد و نیز امر است از گریختن و به فارسی بریده خربزه و امثال آنرا گویند.
- قاجار [gâ|âr] : دو معنی دارد. ۱- استخوان زیرین فقرات پشت و پهلوی را گویند. ۲- نام طایفه ایست از اتراک.
- قاجاق [gâçâg] : به معنی گریز بود.
- قاجاقچی [gâçâgçî] : گریزنده را گویند.
- قاچان [gâçân] : یعنی کی و چه وقت.
- قاچانغه جه [gâçânqaja] : یعنی تابه کی و تا به چه وقت.
- قاجرچی [gajarçî] : یعنی بلد و دلیل.
- قاچغون [gâçqūn] : به معنی گریز باشد.
- قاچغونجی [gâçqūn]i : گریزنده.
- قاچو [gâçû] : به اصطلاح اهل توران و خوارزم گریزی باشد که از یک حمله واقع شود.
- + قجیر [ga|ir] : کرکس بود که آنرا به عربی نسر گویند.
- قاجین [gâçin] : در وقت طغیان سیل که خرد و بزرگ جمعیت نموده، متمر آب را می پندند، بعد از آنکه سیل زور آور شده ممر و بند را بشکنند، آنرا قاجین گویند.
- قاداماق/غ [gâdâmâg/q] : میخ دوز کردن و مجازاً به معنی محکم کردن می آید.
- قادالماق/غ [gâdâlmâg/q] : میخ دوز و محکم شدن.
- قاداتاق/غ [gâdâg/q] : دو معنی دارد. ۱- میخ را گویند. ۲- رنگ صباغی را نامند و این مخصوص رنگ قدک و کرباس است و در الوان اقمشه دیگر مستعمل نیست.
- قاداغلیق [gâdâqlig] : به معنی میخ دوز و محکم باشد.
- قادرغه [gâderqa] : به ترکی رومی یکنوع کشتی و سفینه است.
- قادانه [gâdâna] : کنده که بر پای محبوسین نهند.
- + قدغن [gadaqan] : همان قاداغان باشد که در ذیل مشتقات مذکور شد و مجازاً به معنی تأکید و شدت استعمال می شود.
- قاراماق/غ [gârâmâg/q] و قاراشماق/غ [gârâšmâg/q] و قارالاماق/غ [gârâlâmâg/q] : به معنی نگاه کردن باشد.
- + قارارماق/غ [gârârmâg/q] : به معنی سیاه و تیره شدن باشد و نیز کنایه از کله شدن که متضمن (... خوانده نشد) بشره و انقباض وجه است.
- قارارتماق/غ [gârârtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی سیاه کردن.

- قارغاماق/غ [gârqâmâg/q] : یعنی نفرین کردن.
- قارغامیش [gârqâmîš] : نفرین کرده.
- قارماماق/غ [gârmâmâg/q] : یعنی ربودن.
- قارماتماق/غ [gârmâtmâg/q] : یعنی ربایانیدن.
- قارماشماق/غ [gârmâšmâg/q] : به معنی مفاعله است، یعنی از هم ربودن و یکدیگر را ربودن. و بالمجاز به معنی کشتی گرفتن استعمال می‌شود، اما مجاز غالب بر حقیقت است.
- قارماشتورماق/غ [gârmâštûrmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی کشتی گیرانیدن.
- قاریماق/غ [gârimâg/q] : به معنی پیر شدن باشد.
- قاریتماق/غ [gâritmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی پیر کردن.
- قاریشلماق/غ [gârišlâmâg/q] : به معنی وجب کردن باشد.
- قاریشلاتماق/غ [gârišlâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی وجب کنانیدن.
- قاریلاماق/غ [gârilâmâg/q] : به معنی کز کردن و پیمودن باشد.
- قاریلاتماق/غ [gârilâtmâg/q] : مصدر متعدیست، دیگری را به کز کردن امر فرمودن.
- قاریقماق/غ [gârigmâg/q] : به برف افتادن چشم را گویند و به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند، باید لفظ چشم مذکور شود.
- قارماق/غ [gârmâg/q] : به ترکی رومی یعنی ممزوج و داخل کردن باشد. و به لغت جغتای چوبیست که ماهیگیران چنگک بر سر آن نصب کرده بدان صید ماهی کنند.
- + قاریشماق/غ [gârlîšmâg/q] : یعنی ممزوج و داخل شدن.
- قارسماق/غ [gârmâmâg/q] : به ترکی رومی لباس فراخ راکوک زدن و تنگ کردن.
- قار [gâr] : برف را گویند و به ترکی رومی است از ممزوج کردن و به عربی تیر را نامند و به معنی سرد هم باشد و با رای مشدد به معنی مجتمع و آرام گیرنده بود.
- + قرا [garâ] و قارا [gârâ] : به شش معنی آمده.
- ۱- به معنی سیاه باشد. ۲- علت کابوس و آن حالتی است که در خواب به سبب امتلاء معده و صعود یخار عارض آدمی می‌شود. ۳- مجازاً مداد را خوانند. ۴- به ترکی رومی به معنی ساحل دریا باشد. ۵- به طریق اتباع گویند که کالاقرا، یعنی مراعی و مؤاشی. ۶- گویند که قراکیشی، اتباع و سایرالناس را نامند. و از اینجاست که ملوک الطوایف را که بخود سری سر برآرند قراخان خوانند.
- + قرا آغاچ [garâ-âqâç] : به ترکی رومی نام درختی است که ثمر آن چون خشک شود از جوف آن پشه متکون شود و آنرا به عربی شجرةالبق و به فارسی دردردار نامند.
- قرا آغریغ [garâ-âqriç] : مرضی است که آنرا به عربی حمرة و به یونانی شقاقلوس گویند و مرض مزمن را هم نامند.
- قرا باتاق [garâ-bâtâç] : به ترکی رومی نام مرغابی است سیاه رنگ که آنرا به ترکی جغتای قاشقالداق و به فارسی ماغ گویند.
- قرا باش [garâ-bâš] : به ترکی رومی نام بلبل بود و اتراک ایران کنیز را گویند و راهبان نصاری را هم قراباش نامند.
- قرباغ [garâbâç] : نام ولایتی است از

قراجه [garâja] : يکنوع زخمی است که در بدن اسبان بهم رسد و آن بر دو نوع است. نوع دیگر را سلا ریجه نامند.

قراچریک [garâ-çerik] : لشکر سایره.

قراخان [garâxân] : نام اسنّ اولاد مغول خان است و اوغوزخان پسر او بوده و نیز نام پادشاه هندوستان که معاصر اسکندر بوده و نام محلی است از مجال مینک قشلاق و ملوک طوایف و هر یک از عوام الناس را که بخود سری سر آورده جمعی را تابع خود سازند قراخان نامند.

قرا دوزن [garâ-dûzan] : به ترکی رومی نام یکنوع طنبور است که چهار تار دارد.

قرا ر [garâr] : به معنی جوال باشد.

قرا سو [garâ-sû] : نام رودخانه ایست که از سمت بخارا آمده در حدود خوارزم وارد جیحون می شود.

قرا سنقور [garâ-songor] : نام سلطان سنجربین ملک شاه پادشاه خراسان است.

قرا شنبه [garâ-šanba] : کنایه است از روز سیاه و نحوسنّ ایام هفته.

قراغ [garâq] و **قاراغ** [gârâq] : مردمک چشم را گویند. و مؤلف رومی قراغ را به معنی بازو نوشته و به سبب اینکه راهزن را قراغچی گویند به معنی یغما و تالان هم ذکر کرده و نیز به معنی سیاه گفته...

قراغچی [garâqçî] : به معنی راهزن و قطاع الطريق بود.

قراغلیغ [garâqlıq] : به معنی قحط و غلا بود.

✚ **قراغول** [garâqûl] : دیده بان را نامند.

قراقات [garâgât] : ثمر درختی است به قدر فلفل که در ترشی به طعم زرشک است.

آذربایجان که منسوب به آرآن بن فارس است و شهر گنجه دارالملک آنست.

قراينه [garâbena] : به ترکی رومی یکنوع تفنگی است که آنرا «آلای پوزن» هم خوانند.

قرا بوغاز [garâ-boqâz] : به ترکی رومی نام بلبل بود و آنرا قراباش هم گویند و نیز یکنوع گنجشک است که زیر گلوی آن سیاه و نام موضعی هم هست در سمت دشت قپچاق.

قرا تال [garâ-tâl] : به ترکی رومی پرنده ایست قوی جثه که آنرا به عربی عقاب و به لغت جغتای بورکوت گویند.

قرا تاووق [garâ-tâvûg] : مرغی است سیاه و منقار و پای او زرد مایل به سرخی و به قدر قمری است و آنرا به اصفهانی غزگار و به مازندرانی توکا نامند و گوشت او جهت کزاز و مالیخولیا و فالج نافع است.

قرا تایاق [garâtâyâg] : کنایه است از هجوم عام و غوغای اوباش که با چوب دست جنگ کنند.

قرا تغو [garâ-taqû] : آلتی است که قوشچیان از بال طیور بر هم بسته جانوران شکاری را بدان آواز کنند و آنرا دالبای نیز گویند.

قرا تمغا [garâtamqâ] : فرمان پادشاهان ترک را گویند که مهر و نشان آن به سیاهی باشد و آن مخصوص احکام یاسا و غضب است.

قرا تون [garâtûn] : نام محلی است که مابین ولایت کابل و نیک نهاد واقع است.

قراچو [garâçû] : رجال سایره را گویند.

قرا چورک اوتی [garâ-çörak-oti] :

سیاهدانه بود که بر روی نان پاشند. نباتش شبیه به برزایانه و گلش زرد مایل به سفیدست و آنرا به عربی شونیز نامند.

از ولایت داغستان که مسکن طایفه لکزیه است.

قرا گول [garâ-göl] : نام مؤضعی است از ماوراءالنهر.

قرا گونلوک [garâ-gönlük] : به ترکی رومی صمغی بود که آنرا میعه سایله گویند.

قرا لتغو [garâltqū] : علامتی است که به زراعت‌گاه‌ها نصب کنند تا جانوران از سیاهی آن رم کرده داخل نشوند و آنرا به عربی لعین نامند.

قرا متول [garâmtūl] : رنگ مایل به سیاهی باشد.

✚ **قرا موق** [garâ-mūg] : سه معنی دارد.

۱- میوه‌ایست سرخ رنگ شبیه به آلوبالو که آنرا به عربی زعرور گویند. ۲- دانه‌هایی است سیاه که در میان گندم پیدا شود و آنرا به فارسی شيلم و زوان نامند چون با گوگرد بر بهق طلا کنند، نافع باشد. ۳- مجازاً آبله سیاه را گویند که اطفال خورده‌سال آرند و آن خطرناک است.

قرا نغو [garânqū] : به معنی مظلوم و تاریک بود.

✚ **قرا وول** [garâvūl] : مخفف قراغول و به

همان معنی باشد یعنی دیده‌بان. و نیز نام طایفه‌ایست از اعراب زبیده و همانا اصل ایشان از اتراک است که از عهد سلاطین مغول در میان آن طایفه مانده‌اند و در آن قراول بوده‌اند و الی الان به آن اسم موسوم‌اند.

قرا یونجه [garâ-yonja] : به ترکی رومی نوعی از سبست باشد که آنرا به فارسی دیواسبست و به لسان‌الطب حند قوقی گویند.

قرا یمیش [garâ-yimîš] : میوه‌ایست که آنرا

قرا قاش [garâgâš] : نام محلی است.

قرا قاپساق [garâ-gâpsâg] : نام طایفه‌ایست از مغول که در سمت شمال خوارزم در کنار رود سیحون سکنی دارند.

قرا قوروت [garâ-gūrūt] : آب دوغ است که جوشانیده غلیظ آنرا کشک سازند و مائه او را بار دیگر بجوشانند تا بجدی که منعقد شود و آن بسیار ترش و سرد و خشک مسکن مدت خون است و آنرا به عربی مصل گویند.

قرا قوش [garâ-gūš] : عقاب بود و آنرا بورکوت هم گویند و رومیه قرتال و قراتال نامند.

قرا قولاغ [garâ-gulâq] : جانوریست درنده از گربه بزرگتر و گویند که دایماً از عقب شیر راه رفته چون جانوری ببیند به شیر بفهماند و بعد از آنکه شیر صید را گرفته و از خوردن آن فارغ شود، باقی‌مانده را او بخورد و به آن سبب شخصی را که از مجالس خبر بجای دیگر برده کنایه قرا قولاغ گویند و در مملکت روم جمعی را نامند که از جانب اعیان و امرا در خانه پادشاهان برای استخبار و اخبار حاضر باشند و چون از امری یا خبری مطلع شوند زود خبر برسانند و آنرا در ایران ریکا گویند.

قرا قوم [garâ-gūm] : نام ولایتی است.

قرا قیر [garâ-gir] : نام موضعی است در دشت قپچاق، مابین گرگان و اتراک.

قرا قیریم [garâ-girim] : نام شهریست از ممالک ترکستان که از آنجا تا خانبالیغ و هم از آنجا تا قپچو که سرحد حظای است چهل روزه راه است.

قرا قیتاغ [garâ-gîtâq] : اصل آن «قراقایاتاغ» است یعنی «کوه بلند سیاه» و آن نام محلی است

املوک هم نامند.

قرا ییلیکلی [garâ-yîlîklî] : بند مرفق و زانو را نامند.

قربیل چیبانی [garbîl-çîbânî] : به ترکی رومی مرض اكله باشد.

قارت [gârt] : علت رشته بود که آنرا به فارسی پیوک نامند، و اتراک روم زشت و قوی هیکل را گویند.

قراتال [gartâl] : مخفف قراتال باشد که آنرا به عربی و به فارسی دال گویند.

قارتماق [gârtmâg] : پرده ایست که از ریم بر روی زخم و جراحت می بنند و آنرا «قاسماق» هم نامند.

قارتوق [gârtûg] : شاخ حجامت را نامند.

قرچان [garçân] و **قرچه** [garça] : به ترکی رومی پرنده ایست از گنجشک کوچکتر که رنگ آن مایل به سیاهیست که آنرا به فارسی ترند و به عربی وطواط گویند.

قرجه [garja] : به ترکی رومی به معنی بازو بود که آنرا قاروجه هم نامند و به عربی عضد گویند.

قرچغای [garçaqây] : باز شکاری بود که آنرا به عربی بازی خوانند.

قارداش [gârdâş] : برادر را گویند و آن مخفف قارینداش است به معنی شکم بود.

قارداش قانی [gârdâş-gânî] : به ترکی رومی خون سیاوشان باشد که آنرا به عربی ام‌الاکوین خوانند و آن صمغی است خالص الحمره مایل به بنفش و گویند عصاره گیاه سرخی است که از «سقوطر» و نواحی هند خیزد.

قارمی [gârs] : شال و آنچه بر کمر بندند و به

عربی به معنی سرمای سخت باشد.

قرس [gars] (بر وزن درس) : به معنی دست بر هم زدن باشد که آنرا قرص هم خوانند و به عربی صفقه گویند و قرص در عربی به معنی نیشگونج آمده، چنانکه در قاموس مذکور است که القرض اخذك لحم انسان باصبعیک حتی تولمه.

قارساق [gârsâg] : نام حیوانیست از سنجاب بزرگتر که از بلاد روس و ترک آرند، پوستش سرخ و سفید و ابلق و خوشبوی و گرمتر از سنجاب و قاقم می باشد و آنرا به فارسی فنک گویند.

قرشی [garşî] : نام ولایتی است از ماوراءالنهر که در سمت جنوب سمرقند واقع است و آنرا نسف و نخشب هم گویند و حکیم بن عطاء ماه مقنع را از سه فرسخی آن طالع کرد و به لغت مغولی به معنی گورخانه است.

۱- **قارشو** [gârşû] : برابر و محاذی را گویند.

قرص [gars] : همان قرس به معنی دست زدن باشد که در فوق مذکور شود.

۲- **قارغا** [gârqa] : کلاغ را گویند و نیز امر است از نفرین کردن.

قارغا بوکن [gârgâ-bûkan] : به ترکی رومی نام دوایی است که از جمله مسمومات است و آنرا به عربی قاتل الکلب و خائق الذئب و به فارسی کچوله خوانند.

قارغه دولگی [gârqa-dölğî] : به ترکی رومی حنظل باشد و آن بار نباتی است شبیه به شمامه که در صحرای روید و به غایت تلخ است.

۳- **قارغاشا** [gârqaşâ] : به معنی نزاع و غوغا بود.

میدهند. آن پیاله را قارو گویند و اگر دو پیاله باشد قوش می‌نامند. و طالع‌هروی به معنی شراب گفته.

قاروجه [gârūja] : به ترکی رومی به معنی بازو بود که آنرا به عربی عضد خوانند.

قاره [gara] و قاره [gâra] : به همان معانی سته «قرا» و «قارا» استعمال می‌شود.

قاری [gâri] : به چهار معنی بود. ۱- پیر و مسن و آن معروف است. ۲- به معنی ذرع باشد. ۳- نام آلتی است که به آن چیزها را کز کنند. ۴- بازو را گویند و آن عبارت است از مفصل دوش تا سر انگشتان.

قاریلیغ [gârilîq] : به معنی پیری و کهولت باشد.

قارین [gârin] : شکم و شکمبه را نامند و آنرا «قارن» به سکون راهم می‌گویند.

قارینجغه [gârinjaqa] : مورچه بود که آنرا «قومورسغه» هم خوانند.

قاریندش [gârindaş] : برادر را گویند.

قازماق/غ [gâzmâg/q] : به معنی کندن باشد.

قازغانماق [gâzqânmağ] : تحصیل کردن.

قازدورماق/غ [gâzdûrmâg/q] : دیگری را به کندن امر کردن.

قازیشماق/غ [gâzişmağ/q] : با هم کندن.

قازیلماق/غ [gâzilmâg/q] : کنده شدن.

قازغانماق/غ [gâzqânmağ/q] : کسب و تحصیل کردن و آنرا «قازانماق» هم گویند.

قازاغوج [gâzâqū] : به ترکی رومی اسب باشد.

قازاق [gâzâg] و قزاق [gazâg] : به سه معنی بود. ۱- شخص مجرد و بی‌خانمان را

قارقیش [gârgiş] : نفرین باشد.

ققره [gargara] : نام مرغی است شبیه به کلنک که زیر گلوئی آن سیاه است.

قارلانقوج [gârlângūç] : به ترکی رومی و ایران پرستوک باشد که آنرا به عربی خطاف نامند.

قارلواج [gârlovâj] و قارلوجاج [gârloqâj] : پرستوک باشد.

قارلیغ [gârlîq] : نام طایفه‌ایست از اتراک و در تواریخ وجه تسمیه آن بر این نهج مذکور است که چون اوغوزخان از ولایت غور و غرجستان به یورت مراجعت نمود، زمستانی بسیار سرد روی نمود. خان فرمان داد که هیچ کس از لشگریان تخلف ننمایند، جمعی به سبب کثرت برف از رکاب بازماندند، بعد از مدتی که باز آمدند اوغوزخان آن جماعت را «قارلیغ» لقب داد.

قارماق/غ [gârmâg/q] : چوبیست دراز که ماهی‌گیران چنگک بر سر آن نصب کرده، بدان صید ماهی کنند و به ترکی رومی به معنی ممزوج و داخل کردن بود.

قارن [gâm] : (به سکون نون) شکم و شکمبه را نامند و آنرا قارین [gârin] هم گویند. و قارن به فتح را نام یکی از ملوک سلف بوده و نیز نام خارا تراشی است که در این فن معلّم و استاد فرهاد بوده.

قارنی یاروق [gârnî-yârūg] : بن «رقتونا» بود که آنرا به فارسی «اسبغول» نامند و نیز نام موضعی است در سمت جنوبی «مینکقشلاق».

قارو [gârū] : به معنی عوض باشد. و نیز در میان میخواران معمول است که پیاله که ساقی دهد در دور دیگر بدل آنرا یک پیاله به ساقی

قازوق [gâzūg]: به دو معنی باشد. ۱- میخ بزرگ را گویند. ۲- ستاره قطب شمالی را نامند که عبارت از جدی باشد و آنرا تیمورقازوق هم خوانند.

قازیندو [gâzindū]: به ترکی رومی ریزه فلزات بود که از دم سوهان ریزد و آنرا به عربی براده و به فارسی سونش گویند و نیز خراشه و تراشه که از دم تیشه نجاری و امثال آن ریخته شود که آنرا به عربی حکاکه نامند.

✚ **قاسماتلاماق/غ** [gâsmâtlâmâg/q]: مرق بر روی آش بستن و پرده ریم بر روی زخم و جراحت بهم رسیدن.

✚ **قصرغه** [gaserqa]: به ترکی رومی گردباد باشد که آنرا قصرغه هم گویند و به عربی اعصار خوانند.

✚ **قاسماق** [gâsmâg]: مرق آش و پرده ریم که بر روی زخم و جراحت ظاهر شود.

✚ **قسناق** [gasnâg]: به ترکی رومی به معنی چنبر بود و آن چوبی است که به شکل دایره مدور کنند.

✚ **قسناقچی** [gasnâgçî]: چنبر ساز را گویند. **قاسنی** [gasnî]: صمغ نباتیست برگش شبیه به برگ خیار و آنرا به عربی قند و به فارسی بارزد نامند. مفتح و محلل و ملین و مسخن و تریاق سموم است.

✚ **قاسیغ/ق** [gâsiq/g]: تهیگاه را گویند که به عربی عبارتست از خصره باشد و نیز اهالی مملکت «ینکی دنیا» حاکم خود را قاسیق نامند. **قاشیماق/غ** [gâšimâg/q]: به معنی خریدن است.

✚ **بویون قاشیماق/غ** [boyun-gâšimâg/q]: یعنی قفاخاریدن و کنایه است از شرمندگی شدن.

گویند. ۲- نام طایفه ایست که در سمت شمال خوارزم می نشیند و والی علاحدہ دارند. ۳- گورخری را نامند که در صحرا گورخرها از میان خود زده بیرون کنند.

قازالاغ/ق [gâzâlâq/g]: پرنده ایست کوچک که آنرا به عربی ابوالمیلح و قبره و به فارسی چکاوک گویند و کباب گوشت آن واضع قولنج و موافق امراض مثانه است.

قازان [gâzân]: به هفت معنی بود. ۱- یک نوع توبی است دهن فراخ. ۲- دیک طبخی را نامند. ۳- رکاب پهن را گویند. ۴- طلیفه سالور ترکمان فرقه خود را در وقت نزول لشکر به این اسم آواز کنند، پیدا نمایند. ۵- نام پادشاهی است از سلسله چنگیز که در ایران سلطنت کرده و املای اسم او باغین اشتها دارد، چنانکه مدفن او را شنب غازان نویسند. ۶- نام مملکتی است از ممالک روس و به این شش معنی باغین هم مستعمل است. ۷- امر است از تحصیل کردن.

قازانج [gâzânj] و **قازانجلیغ** [gâzânjliq] و **قازغانج** [gâzqânj] و **قازغانجلیغ** [gâzqânjliq]: به معنی تحصیل و اکتساب بود. **قازانچایی** [gâzânçâyî]: نام رودخانه ایست در نواحی قارص.

قازغان [gâzqân]: چیزیست که از چوب و نی مدور ساخته دیک را چون از اوجاق بگیرند بالای آن گذارند و مؤلف برهان قاطع فارسی شمرده و به معنی دیک نوشته و به معنی کننده و کنده و کندن هم می آید و نیز امر است از تحصیل کردن.

قازمه [gâzma]: به ترکی رومی به معنی تحصیل و مکتسب بود.

قاشیتماق/غ [gāšitmāg/q] : مصدر
متعذیست، یعنی خاراندن.

قاشیلماق/غ [gāšilmāg/q] : یعنی خاریده
شدن.

قاشینماق/غ [gāšinmāg/q] : خود را
خاریدن.

قاشانماق/غ [gāšanmāg/q] : به معنی بول
کردن بود عموماً و بول کردن اسب بود خصوصاً.
قاش قرالماق/غ [gāš-garālmāg/q] : کنایه
است از تاریک شدن و ظاهر شدن ظلمت اول
شام.

قاش [gāš] : به سه معنی بود. ۱- ابرو را
گویند. ۲- به معنی برابر و حضور باشد.
۳- نگین انگشتر را نامند.

قاشاغو [gāšāqū] : آلتی است دنداندار که
از آهن ساخته دواب را بدان تیمار کنند و آنرا
«قاشاو» «قاشاج» هم گویند.

قاشانگ [gāšāng] : به معنی خیره و سمج
باشد.

قاشاو [gāšāv] و قاشاج [gāšāvaj] : همان
قاشاغو باشد.

قاشقالداغ [gāšgāldāq] : مرغابیست سیاه
رنگ که از گوشتش بوی گل آمد و آنرا به فارسی
ماغ گویند.

قاشقه [gāšga] : سه معنی دارد. ۱- اسب و
حیوانی باشد که در پیشانی او از سفیدی یالون
دیگر علامتی باشد. ۲- به ترکی رومی دلیر
پیش جنگ بود. ۳- یک نوع سلاحی است که
از آهن ساخته و در روز جنگ بر پیشانی اسب
بندند.

قاشغه اختاچی [gašqa-axtāq] : در دولت
خوانین مغولیه نام شغلی است معهود و آن امیر

آخور اسبان پیشانی سفید باشد.

قشمر [gašmar] : به ترکی رومی به معنی
مسخره بود.

+ قاشوق [gāšūg] : معروف است. و آنرا به
فارسی کفچه نامند.

قغنک [gaqanak] : شیر غلیظ زردی است
که روز اول زاییدن گاو و گوسفند میدوشند و
می‌پزند، مثل پنیر بسته می‌شود و این سوای
آغوز است.

قفتان [gaftān] : محزف خفتان باشد که آنرا
قبتان هم گویند.

قفچور [gaqçūr] : خراج دیوانی بود و آنرا
قبچور هم نامند.

قاقماق/غ [gāgmāg/q] : یعنی چیزی را به
چیزی زدن و کوبیدن.

قاقیشماق/غ [gāgišmāg/q] : به یکدیگر
کوبیدن.

قاقیلماق/غ [gāgilmāg/q] : کوبیده شدن.

قاقتورماق/غ [gāgtūrmāg/q] : مصدر
متعذیست، یعنی کوبانیدن.

قاقشالماق/غ [gāgšālmāg/q] : خشک و
قاق شدن هیمه باشد به نحوی که از خشکی از
هم بترکد.

قاقالاماق [gāgālāmāg] : بسیار فریاد کردن
ماکیان بود در وقت تخم گذاشتن.

قاقرماق [gāgirmāg] : به ترکی رومی به
معنی فریاد کردن باشد.

قاقیماق [gāgimāg] : به ترکی رومی یعنی
خشمناک شدن.

+ قاق [gāg] : دو معنی دارد. ۱- به معنی
خشک باشد. ۲- آب باران را گویند که در
دشت جمع شده تالاب شود و بماند.

[gâlgizmâg] : مصدر متعدیست، یعنی
برخیزاندن.

+ قالدورماق / غ [gâldûrmâg/q] : به ترکی
رومی مخفف قالدورماق باشد، یعنی از جا
برداشتن.

قالاغای [gâlâqây] : هر چیز ابری ملون را
گویند که حال در میان عوام به «کلاغ» اشتها
دارد... و نیز یعنی بر سر هم بچینم و بچیند و
بچینی و چیده.

قالای [gâlây] : لفظی است که طایفه
مانکغیت دسته خود را در وقت نزول لشکر به
این اسم آواز کرده پیدا نمایند و معانی مشتقه
هم دارد.

+ قالپاق / غ [gâlpâg/q] : کلاه را گویند عموماً و
کلاه گوشه دار را گویند خصوصاً و آن یکنوع
کلاهی است که طایفه قزاق و قراقپال و اطفال
خردسال بر سر می گذارند و گوشه های آن از دو
طرف آویخته. و بعضی از اتراک و ترکمانیه زلف
را گویند.

+ قالتاق / غ [gâltâg/q] : پوستی باشد که بر
میان حنای زین بکشند و حنای زین را هم
گویند.

+ قالتاغای [gâltâqây] : کسی را گویند که غلب
و دغل باشد و در کارها خلط کند.

+ قالتاغای لیغ [gâltâqâyliq] : قلابگیری و
مغلطه و تخلیط و ناپاکی.

+ قلتبان [galtabân] : دیوٲ را خوانند.

+ قالدوراراق [gâldûrârâg] : یعنی برجسته تر.
قالقاق [gâlgâg] : پسر را نامند.

قلقان [galgân] : به ترکی رومی نام گیاهی
است ساقه دار که خار دارد و آنرا به عربی
طراثون گویند و در لغت حلیمی و نعمت الله

قافاش [gâgâš] : به معنی خارج راه و خارج
سمت باشد.

قافالاغان [gâgâlâqân] : مرغی را گویند که
بسیار فریاد کند.

قاقرمه [gâgerma] : به ترکی رومی به معنی
آواز و فریاد بود.

قاقرداق [gâgerdâg] : به ترکی رومی دنبه را
گویند که بریان کرده و روغن آنرا گرفته باشند و
آنرا به لغت جغتای «جیجیغ» و به فارسی
«جزدرة» گویند.

قاقشال [gâgšâl] : دو معنی دارد. ۱- هیمه
قاق را گویند که از غایت خشکی ترکیده باشد،
و آنرا رومیه قاقشاق نامند. ۲- نام طایفه ایست.

قافلجم [gâgeljam] : به ترکی رومی شراره
آتش باشد.

قاقماج [gâgmâj] : ماهی خشک را نامند.

قاقیش [gâgiš] : به معنی کوبیدن است.

قاقیغانلیغ [gâgiqânliq] : به ترکی رومی به
معنی خشمناکی و بدخویی بود.

قالماق / غ [gâlmâg/q] : ماندن و نیز نام
طایفه ایست معروف.

قالینماق / غ [gâlinmâg/q] و قالیشماق / غ
[gâlišmâg/q] : واپس ماندن، یعنی پای کم
آوردن.

قالاماق / غ [gâlâmâg/q] : بر سر هم چیدن.

قالاتماق / غ [gâlâtâmâg/q] : مصدر متعدیست،
یعنی یکدیگر را به چیدن بر سر هم امر کردن.

قالالماق / غ [gâlâlmâg/q] : بر سر هم چیده
شدن.

قالقیماق / غ [galgimâg/q] : یعنی برخاستن
و رومیه «قالقماق» گویند.

قالقینماق [gâlgimâg] و قالقیزماق / غ

مصدر متعدیست، به معنی کند کردن دندان و خیره کردن چشم می‌آید.

قاملاماق/غ [gâmlâmâg/q] : طبابت و معالجه کردن.

قاملادوق [gâmlâdūg] : طبابت کردیم.

+ **قام** [gâm] : طبیب و معالج و حکیم و دانشمند را گویند.

+ **قمچی** [gamçî] : یکنوع تازیانه‌ایست معروف ... و آنرا به عربی سوط و به لغت قلماقی میلا و به زبان روسی بیلات نامند.

قمغاق [gamqâg] : یکنوع گیاهی است شبیه به بوته «یاوشان» که بهم پیچیده و متخلخل و کم وزن است و نسیم سبکی آنرا در صحرا می‌غلطاند.

قاملامیشی [gâmlâmišî] : به معنی طبابت و معالجه بود.

+ **قاموق** [gâmūg] : یعنی جمیع.

+ **قامیش‌لیغ** [gâmišliq] : نیستان را گویند.

قانماق/غ [gânâmâg/q] : به معنی سیر شدن باشد و این در سیری که سوای اکل باشد و سیری که از اکل باشد «تویماق» می‌گویند. و با مصدر «قاناماق» هم اشتراک دارد. (خونین شدن)

قاندورماق/غ [gândürmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی سیر کردن.

+ **قاناماق/غ** [gânâmâg/q] : به معنی خونین شدن باشد.

+ **قاناتماق/غ** [gânâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی خون‌آلود کردن

+ **قاناتلانماق/غ** [gânâtlânâmâg/q] : به معنی پر برآوردن باشد.

قانیقماق/غ [gânigâmâg/q] : معتاد و شیرگیر شدن. [؟]

رومی، فارسی قلقان را چرخه نوشته‌اند و در برهان قاطع عربی چرخه را شکاعی نوشته و گفته که نباتی باشد که ساق آن بسیار سست و باریک است، عرب کسی را که لاغر بیند گوید. کانه عود شکاعی.

قلماش [galmâš] : محزف «قل‌ماشت» و لفظ مترک است. کنایه از بیهوده‌گویی باشد. **قلماق** [galmâg] : نام طایفه‌ایست از مغولیه که در سمت شمالی دشت قپچاق و خطا و ختن می‌نشینند. وجه تسمیه آن از اوغوزنامه در ذیل لغت قپچاق مذکور شد.

قلماقی [galmâgî] : نوعی از جیبه است و آن پارچه‌های فولاد است که برگ برگ ساخته صیقلی کرده بر روی هم دوزند و در روز جنگ می‌پوشند.

قالمیش [gâlmîš] : یعنی باقی‌مانده.

قلندس [galandas] : به ترکی رومی روز اول کانون‌الآخر باشد.

قالیش [gâlîš] : لفظی است که به اضافه کونگول [kōngül] استعمال می‌شود، چنانکه گویند که : کونگول قالیش، یعنی طعن و توبیخ و سرزنش.

قالین [gâlin] : دو معنی دارد. ۱- به معنی متراکم و انبوه باشد. ۲- مالی بود که داماد در خواستگاری به خانه عروس می‌فرستد.

قالین‌لیغ [gâlinliq] : عبارت از نامزد کردن و مال به خانه عروس فرستادن باشد.

قاماشماق/غ [gâmâšmâg/q] : در کند شدن دندان و خیره شدن چشم استعمال می‌شود و باید لفظ دندان و چشم مذکور شود و به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند.

قاماشتورماق/غ [gâmâštürmâg/q] :

قانیقتورماق/غ [gānigtūrmâg/q] : مصدر

متعذیست، یعنی معتاد و شیرگیر کردن.

قان [gân] : به معنی خون باشد که آنرا به

عربی دم نامند و نیز امر است از سیر شدن.

قنات [ganât] : سه معنی دارد. ۱- به معنی

بال طیور بود. ۲- دامنه خیمه را گویند.

۳- خیمه آلاچوق را خوانند و اینکه در ایران

«تحویلدار مسلخ سرکار پادشاهی» را

صاحبجمع قنات می‌گویند، محمول به دو وجه

می‌تواند باشد، اول : یعنی صاحبجمع احنجه

دویم : صاحبجمع نیزه که عبارت است از

نیزه‌های قناره باشد که گوشت از آن آویزند و

معنی ثانی عربی است.

قنبیل اوتی [ganbîl-otî] : به ترکی رومی

عنب‌الثعلب بود که آنرا «ایت‌اوزمی» هم گویند.

قنجوغه [gânjūqa] : فتراک را گویند.

قانبجیق [gânjig] : سگ ماده را خوانند و

رومیه ماده عموم وحوش را نامند.

قاندا [gândâ] : به دو معنی مستعمل است.

۱- یعنی در کجا. ۲- یعنی در خون.

قاندین [gândin] : یعنی از کجا و از خون.

قاندیه‌دک [gândiya-dak] : به ترکی رومی

یعنی تا به کجا.

قندغای [gandqây] : آهوپیست بزرگتر از

گاومیش.

قندور [gandur] : به ترکی رومی به معنی

خوش‌رفتار باشد.

قانغالدوروق [gânqâldürüg] : یکنوع زرهی

است که در فرنگ ساخته می‌شود.

قانغا [gângâ] : زین قزاغی را گویند که پس و

پیش آن هر دو قاش دارد.

قنقرا [gangarâ] : زنگ بزرگ باشد که بر

گردن ستور بندند.

قانقی [gāngî] : یعنی کدامین.

قانقلی [gānglî] و قانگلی [gānglî] : عراده و

گردون را نامند و نیز نام طایفه‌ایست از اتراک و

وجه تسمیه را در اوغوزنامه بر این نهج ذکر

کرده‌اند که اغوزخان در حربی از محاربات بر

مخالقان ظفر یافت و غنیمت بسیار گرفت.

لشگریان از نقل غنایم عاجز شدند، شخصی در

میان ایشان بود، عراده را وضع کرد. عراده را

«قانق» و واضع عراده را قانقلی نام نهادند و

طایفه قانقلی از اولاد اویند و نظر به قول مؤلف

اوغوزنامه بایست قانقلی به معنی عراده‌چی و

واضع باشد، چون حال به اسم عراده مشهور و

مستعمل است، لهذا معنی مشهور آن رواج

یافت.

قانگشار [gāngšâr] : به معنی محاذی و برابر

بود.

قانلیغ [gānliq] : سه معنی دارد. ۱- به

معنی خونین بود. ۲- به معنی خونخواه باشد

که به عربی عبارت از طالب ثار است. ۳- قاتل و

خونین را گویند.

قانی [gānî] : یعنی کو ' و به عربی به معنی

سرخ باشد [؟]

قانی تولغان [gānîtūlqân] : عبارت از خون

گرفته و اجل رسیده باشد.

قانیق [gānîq] : نام رودخانه‌ایست که در

حدود شیروان مابین ولایت شکی و کاخ

می‌گذرد و به معنی معتاد و شیرگیر هم باشد، و

نیز امر است از شیرگیر شدن.

قاوماق/غ [gāvmâg] و قاوماقلیغ

[gāvmâgliq] و قاوولاماق/غ

[gāvlâmâg/q] : به معنی راندن و دور کردن

قاوولوق [gāvlūg] : فرزندى باشد که از نبیره

بهم رسد و آن عبارت از نسل چهارم بود.

+ قاوت [gāvūt] : به ترکی رومی گندم و نخود

است که بریان کرده آرد نموده بخورند و آنرا به عربی سوبق خوانند.

قاووجی [gāvūjī] : به ترکی رومی نماد و سخن چین باشد.

قاوور [gāvūr] : به معنی بی معنی و بی اصل باشد.

قاوورجاغ [gāvūrjāq] : مصغر قاوور باشد که

در فوق ذکر شد و مجازاً صورتی را گویند که دخترکان در طفلی ساخته آنرا آرایش کنند و به فارسی عروسک نامند و نیز اشکال و تمائیلی است که شب بازان از پس پرده ظاهر می سازند.

قاوورجاغچی [gāvūrjāgčī] : شبباز را گویند.

قاوورداق [gāvurdāq] : گوشتی باشد که در روغن بریان کنند.

قاوورسون [gāvūrsūn] : پر طیور را گویند که تازه روئیده، هنوز سیخ باشد.

قاوورسی [gāvūrsī] : پشم و نمد سوخته را نامند.

قاوورماج [gāvūrmā] : گندم برشته و امثال آنرا خوانند. و نیز نام محلی است از ولایت ماوراءالنهر.

قاوورز [gāvūrz] و قاوورغه [gāvūrqa] :

پوستی است که در وقت کوبیدن از دانه ارزن جدا شود.

+ قاووق [gāvūg] : مثانه را گویند و به ترکی

رومی هم به این معنی بود، چنانکه در لغت رومی شاشه دان مذکور است که «قاووق مثانه

باشد و آنرا به عربی طرد گویند.

قاودورماق / غ [gāvdūrmāg/q] : مصدر متعدیست، یعنی اخراج فرمودن.

قاوولماق / غ [gavūlmāg/q] : رانده شدن.

قاوورماق / غ [gāvūrmāg/q] : به معنی بریان کردن باشد. چنانکه در تنبیهات محبوب القلوب گوید که : «اوت ایشی قاوورماق، ییل ایشی ساوورماق»

قاوورولماق / غ [gāvūrlmāg/q] : بریان شدن.

قاووشماق / غ [gāvūshmāg/q] :

بهم پیوستن.

قاووشتورماق / غ [gāvūštūrmāg/q] :

مصدر متعدیست، بهم پیوسته کردن.

قاوشاماق / غ [gāvšāmāg/q] و

قاوشانماق / غ [gāvšānmāg/q] : به ترکی رومی کمر بند بر کمر بستن.

قاو [gāv] : چوبی باشد مثل قارچ که از زیر درختان برآید و آنرا جوشانیده پوده سازند که از چقماق آتش در آن گیرد و به عربی خُراقه و به فارسی بیغه گویند.

قاواق [gāvāg] : محترف «کاواک» است، به معنی میان تهی باشد و درخت قوی ساق کهن سال را هم گویند.

قاواق آغاجی [gāvāg-āqājī] : به ترکی رومی درخت بید باشد که آنرا به عربی صفصاف گویند.

قاوشاق [gāvšāg] : یعنی سست.

قاوغون [gāvqūn] : به معنی تعاقب بود و تعاقبت کننده را هم نامند.

قاوغونچی [gāvqūnčī] : تعاقب کننده.

قاولوج [gāvlūj] : علت فتق بود که در بیضه آدمی بهم می رسد.

معناسنه دره و نیز یکنوع کلاهی است پنبه‌دار که رومیه از لندره ؟ [خوانده نشد] دوخته دستار بر آن پیچیده بر سر گذارند.

قاپانماق/غ [gâypânâmâg/q] : خود را به یکسو کشیدن و به کنار رفتن.

قایتماق/غ [gâytâmâg/q] : برگشتن.

قایتارماق/غ [gâytârmâg/q] :

مصدر متعدیست، یعنی برگردانیدن. و مجازاً به معنی قی و استفراغ کردن هم استعمال می‌شود.

قایتیشماق/غ [gâytišmâg/q] :

با هم برگردیدن.

قایریلماق/غ [gâyriilmâg/q] : به عقب برگشتن و به جانب پشت خم شدن. [احتمالاً

صورت درست این مصدر باید «قایتیلماق» باشد به معانی مزبور.]

قایریلاماق/غ [gâyriilâmâg/q] : به عقب ماندن.

قایغورماق/غ [gâyqûrmâg/q] : به معنی نمناک شدن باشد.

قاینانماق/غ [gâynânâmâg/q] : به یکسو کشیدن و بکنار رفتن و آنرا مع الباء العجمیه «قایانماق» هم می‌گویند.

قایناماق/غ [gâynâmâg/q] : یعنی جوشیدن.

قایناشماق/غ [gâynâšmâg/q] : با هم جوشیدن.

قاییرماق/غ [gâyirmâg/q] : به ترکی رومی، اشفاق و مهربانی کردن بود.

قای [gây] : به چهار معنی آمده. ۱- حرف استهفام است، یعنی کدام. و آنرا قایو هم گویند و به معنی کجا هم استعمال می‌شود، چنانکه

گویند : قایدادور؟ یعنی در کجا است؟ ۲- برف و بارانی بود که آمیخته یکدیگر بیارد. ۳- نام پسر آی‌خان بن اوغوزخان است که ایل قایی ترکمان منسوب به اویند. ۴- به لغت مغولی به معنی محکم باشد.

+ **قایا** [gâyâ] : کوه بلند را گویند.

قایاش [gâyâš] : با لفظ اوروق بالازدواج استعمال می‌شود. مثل اینکه گویند : اوروق قیاش، یعنی نژاد و اقوام. و اوروق به تنهایی گفته می‌شود. اما قیاش به تنهایی مستعمل نیست.

+ **قایالیغ** [gâyâliq] : به دو معنی بود.

۱- کوهستان را گویند. ۲- نام ولایتی است از ترکستان.

قایان [gâyân] : دو معنی دارد. ۱- یعنی کدام طرف. ۲- موافق تاریخ رشیدی به لغت مغولی سیل قوی باشد که از فراز کوه به نشیب آید.

قایاندین [gâyândin] : یعنی از کدام طرف.

قایانی [gâyânî] : یعنی کدام طرفش.

قایتاغ/ق [geytâq/g] : نام محلی است که مسکن طایفه لکزیه داغستان است و آنرا «قراقیتان» هم گویند.

قایدا [gâydâ] : یعنی در کجا ؟

قایدین [gâydin] : یعنی از کجا ؟

قایدو [gâydû] : نام جدّ دهم امیر تیمور است و نیز نام نبیره اوکتای قاآن است که در عهد قبلا قاآن اکثر بلاد ماوراءالنهر را تا سرحد خانبالیغ به حوزه تصرف درآورد.

+ **قایراق** [gâyırâg] : سنگ فسان باشد که آنرا «بیلاو» هم نامند.

قایرو/ی [gâyırû/y] : به معنی عقب باشد.

- قائريتای [gâyrîtây] : اعظم امراء و اکابر را خوانند که در خدمت سلاطین باشند... (خوانده نشد)
- قائريچی [gâyrîçî] : به ترکی رومی به معنی مشفق و غمخوار بود.
- قائسی [gâysî] : یعنی کدامین؟
- قائغو [gâyqū] و قایغو [gâygū] : به معنی غم و اندوه باشد.
- قائغولوق قوش [gâyqūlūg-gūš] : جغد باشد که آنرا به فارسی بوتیمار گویند.
- قائغناق [geyqanâg] : خاگینه بود که از تخم پخته می شود و آنرا به عربی عَجَه خوانند.
- قائماق [qeymâg] : پرده رقیقی بود که بر روی شیر بندد و آنرا به عربی حطاط و رغوه و به فارسی «قو» گویند.
- قائناشلیغ [geynâšlîq] : صاحب جوشش.
- قائناق [geynâg] : سه معنی دارد. ۱- نام طایفه ایست از اتراک. ۲- به ترکی رومی چنگال مرغان و جوارح شکاری را نامند. ۳- جوششی است که در رحم و دهن زنان نوزائیده بهم می رسد.
- قائناووق [geynâvūg] : زمینی است که آب از آنجا جوشیده برآید و گرداب را هم نامند.
- قائین [gâyn] : برادر زن را گویند و «قائین آتا» که گویند یعنی پدر زن و «قائین آنا» مادر زن و آنرا با کسر یا «قائین» [gâyin] هم خوانند.
- قائو [gâyū] : یعنی کدام؟
- قائوق [gâyūg] : زورق کوچک را گویند. و رومیه «قاییق» به کسر یا مذکور می سازند.
- قایی [gâyi] : یعنی کدام و نیز نام طایفه ایست از اتراک که خود را از نسل «قای خان بن آی خان» و انجب قبایل ترکمان می دانند و
- سلاطین آل عثمان از آن قبیله اند.
- + قائیش [gâyiš] : به معنی تسمه باشد و آن پوستیست که دراز ببرند.
- + قائین [gâyin] : همان قاین به معنی برادر زن باشد که در فوق مذکور شد و نیز نام ولایتی است از خراسان.
- + قوپماق [gopmâg] : برخاستن.
- + قوپتی [goptî] : برخاست.
- + قوپارماق/غ [gopârmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی برخیزانند.
- قوپساماق/غ [gopsâmâg/q] : به عربده نواختن.
- + قوبا [gūbâ] : سه معنی دارد. ۱- عضو برآمده و ضخیم را گویند و آنرا «قبا» هم خوانند. ۲- نام محلی است که مابین دربند و شابران واقع است. ۳- به لغت قلماقی زره بود که در جنگ پوشند.
- قوباغ/ق [gūbâg/q] : نام ولایتی است از ترکستان که در حینی که چنگیزخان ممالک خود را به پسران چهارگانه تقسیم می کرد، آن ولایت را به اوکتای که راه قآنی او را بود، مقرر داشته بود و اسب آنجا به خوبی اشتها دارد.
- قوبا قوشلوق [gūbâ-gūšlūg] : چاشتگاه بلند.
- قوبغه [gūbqa] : دلو آب را نامند. و نیز برج دلو را گویند.
- قبلا [goblâ] : نام برادر منکو قآن پادشاه خطا است که بعد از برادر بر سریر خانیست نشست.
- قوبور [gūbūr] : به ترکی رومی قاب و ظرفی بود که چیزی در میان آن گذارند.
- قوبورجوق [gūbūrjūg] : مصغر قوبور است،

به ترکی رومی قوتی باشد که آنرا به عربی حقّه نامند.

قوبوز [gūbūz]: بربط را خوانند و آن یک نوع سازی است معروف. و ساز کمانچه هم شنیده شده.

قوپوسغه [gūpūsqa]: به ترکی رومی نباتیست برگ برگ بهم پیچیده که آنرا به فارسی کلم گویند.

قوتورماق / غ [gotūrmāg/q]: به معنی دیوانه شدن.

قوتورتماق / غ [gotūrtmāg/q]: مصدر متعدّیست، یعنی دیوانه کردن.

قوتولماق / غ [gūtūlmāg/q]: به معنی خلاص شدن باشد و آنرا قورتولماق هم گویند.

قوتقارماق / غ [gūtqārmāg/q]: مصدر متعدّیست، یعنی خلاص کردن.

قوتانلاماق / غ [gūtānlāmāg/q]: هاله کردن ماه را گویند.

قوت [gūt]: به لغت مغولی به معنی میمنت و سعادت بود و به عربی به معنی غذا باشد.

قوتان [gūtān]: سه معنی دارد. ۱- مرغ سقا را گویند. ۲- محوطه ایست که برای خوابگاه گوسفند سازند. ۳- هاله ماه را نامند.

قوتلوغ / ق [gūtliūq/g]: یعنی مبارک و با میمنت. و نیز لقبی است که چنگیزخان به اتابک مظفرالدین ابوبکر پادشاه فارس داده بود که او را در یارلیغات و فرامین قوتلوغخان می نوشتند.

قوتور [gotūr]: دو معنی دارد. ۱- حیوانیست که موی او ریخته باشد و آنرا به عربی جرب و به فارسی گر گویند. ۲- نام چشمه ایست در حوالی ولایت خوی که آب آنرا چون به غسل

آمیخته به صاحب تب دهند، دفع شود.

قوتوربوتور [gotūrbūtūr]: از اتباع است به معنی ناصاف و ناهموار و پست و بلند باشد.

قوتوز [gūtūz]: سگ دیوانه را گویند. و آنرا «قودوز» با دال ابجد نیز استعمال نمایند.

قوجماق / غ [gūjmāg/q]: یعنی آغوش کشیدن و بغل گرفتن.

قوجوشماق / غ [gūjūšmāg/q]: با یکدیگر معانقه و بغل گیری کردن.

قوجوشتورماق / غ [gūjūštūrmāg/q]:

مصدر متعدّیست، معانقه و بغل گیری فرمودن. **قوجاغ** [gūjāq]: به معنی آغوش باشد.

قوجغار [gūjqār]: قوچ را گویند اعم از آنکه کوهی باشد یا غیرکوهی.

قوجه [goja]: مرد پیر را نامند.

قوجه ییمیشی [goja-yemišī]: به ترکی رومی نوعی از کُنار است و آن میوه ایست سرخ رنگ شبیه به عناب، لیکن از عناب بزرگتر است.

قوچی [gūçī]: به ترکی رومی نوعی از تخت روان باشد که با عراده کشیده شود.

قوخو [goxū]: بو و رایحه را گویند.

قودورماق / غ [gūdūrmāg/q]: همان «قوتورماق» به معنی دیوانه شدن باشد.

قودا [gūdā]: قبیله را گویند که دختر میدهند و قبیله را که دختر میگیرند «اندا» نامند.

قودوق [godūg]: دو معنی دارد. ۱- چاه را گویند. ۲- کره خر و بچه کره خر را خوانند. و آنرا خودوک هم نامند.

قودومان [godūmān]: دیوانه خشک مغز را گویند.

- قورماق/غ [gūrmâg/q] : به دو معنی استعمال می‌شود. ۱- آراستن. ۲- نصب کردن و در کمان افاده معنی چله کردن میکند، مثل اینکه گویند مجلس آراستن و یا قورماق یعنی چله کمان نصب کردن، اما به تنهایی افاده معنی نمی‌کند، باید ما قبل آن مذکور باشد.
- قوردورماق/غ [gūrdūrmâg/q] : متعدی مصدر قورماق است.
- قورولماق/غ [gūrūlmâg/q] : به معنی مرتب و آراسته شدن و نصب شدن.
- قورتولماق/غ [gūrtūlmâg/q] : یعنی خلاص شدن و آنرا «قوتولماق» هم گویند.
- قورشاماق/غ [gūršâmâg/q] : دو معنی دارد. ۱- به معنی کمر بستن باشد. ۲- به معنی احاطه کردن و در میان گرفتن قلاع استعمال شود.
- قورشاتمماق/غ [gūršâtmâg/q] : مصدر متعدی است، کمر بسته ساختن و احاطه فرمودن.
- قورشالمماق/غ [gūršâlmâg/q] و قورشانماق [gūršânmağ] : کمر بسته شدن و احاطه شدن.
- قورغاداماق/غ [gorqâdâmâg/q] : متحصن شدن.
- قورقمماق/غ [gorgmâg/q] : یعنی ترسیدن.
- قورقوتماق/غ [gorgūtmâg/q] : مصدر متعدی است یعنی ترسانیدن.
- قورقوشماق/غ [gorgūšmâg/q] : با هم ترسیدن.
- قورووماق/غ [gūrūmâg/q] : یعنی خشک شدن و بلاشباع. قورووماق [gorūmâg] : یعنی منع و حراست کردن.
- + قوروشماق/غ [gūrūšmâg/q] : به معنی خشک شدن باشد و حرف شین در این لفظ از زواید است که برای تزئین و توقیر کلام داخل می‌شود.
- + قوروتماق/غ [gūrūtmâg/q] : یعنی خشک کردن.
- + قورونماق/غ [gorūnmâg/q] : یعنی ممنوع و محروس شدن.
- قوردوغلاماق/غ [gūrduqlâmâg/q] : کرک زده شدن گوسفند.
- + قور [gūr] : نه معنی دارد. ۱- کمر بند باشد. + ۲- مخفف قوران به معنی سلاح بود و از اینجا است که سلاحدار را قورچی و انبار سلاح را قورخانه گویند. ۳- چنه دیوار و اساس و بنیاد را نامند. ۴- شرر و اخگرهای ریزه است که در زیر خاکستر بماند. ۵- حلقه نشستن اهل سور و جشن را نامند. ۶- به معنی مثل و کفو استعمال می‌شود. ۷- نشانه ایست که از طلا و نقره مدور ساخته بر سر چوب قاباق نصب کنند. ۸- امر است از آراستن بزم. ۹- امر است از نصب کردن.
- + قوراق [gūrâg] : به ترکی رومی به معنی خشکی باشد.
- قوروپ [gūrūp] : شکستهای کنار رودخانه را گویند و آنرا کال و یارلیغان : [yârliqân] هم نامند.
- + قوران [gorân] : سلاح را گویند.
- + قورباغه [gūrbâqa] : وزغ را گویند.
- قوربان [gūrbân] : قابی را گویند که از پوست دوخته و کمان را در آن گذارند. و به عربی عبارت از شتر و گوسفندی باشد که در راه خدا ذبح کنند.

- قورت [gūrt] : دومعنی دارد. ۱- کرم بود که آنرا به عربی دود خوانند. ۲- کرک باشد که آنرا به عربی ذئب نامند و بلاشباع عبارت از جرعه است.
- قورت باغری [gūrt-bâqri] : به ترکی رومی نباتیست دوانی که آنرا اطبا ماذریون و به فارسی هفتبرگ گویند و موردانه هم خوانند.
- قورت قولاغی [gūrt-gūlâqi] : به ترکی رومی نباتیست که آنرا «ییلان یاستوغی» هم خوانند و به لسان الطّب بیلکوش و به فارسی لوف و به عربی خبز القروء گویند. بیخ آن بهق و کلف را نافع است و آنرا اصل اللوف نامند.
- قورتغا [gūrtqâ] : عجوزه و پیرزال را خوانند.
- قورجوق [gūrjūq] : نمدیست که درویشان دراز دراز بریده بر دور کلاه پیچند.
- قورچی [gorçī] : به معنی سلاح دار باشد.
- قورداشانگ [gordâšâng] و «قورداشانج» و «قورداشانی» : به ترکی رومی جوششی بود که با خارش در اعضای آدمی بهم میرسد. و بشره را سرخ میکند و آنرا به عربی شرا و به فارسی بسترهم گویند.
- قورساغ/ق [gürsâg/g] : حوصله و امعا را نامند.
- قورشاق [güršâg] : کمر بند را گویند و آن را مخفف ساخته «قور» هم نامند.
- قورقاشون [gürqâšūn] : به معنی سرب باشد.
- قورغان [gorqân] : به معنی حصن و حصار بود.
- قورق [gorg] : ماکیانی بود که از تخم کردن بازمانده باشد و نیز امر است از ترسیدن.
- قورقاغ/ق [gorgâq/g] : یعنی ترسنده و خایف.
- + قورقو [gorgū] و قورقوش [gorgūš] و قورقونج [gorgūnj] : خوف و هراس و بیم باشد. و قورقونج به ترکی رومی به معنی موحش و مهیب و کریه لقا بود.
- قورقونجلوغ [gorgūnjlūq] : سه معنی دارد. ۱- ترسناک و خوفناک. ۲- به معنی ترسناکی و خوفناکی باشد. ۳- به معنی مهابت و سهمگین استعمال شود.
- + قورمساق [goromsâg] : سه معنی دارد. ۱- قربان کمان را گویند. ۲- کسی باشد که درابتدا سفر از برابر اسب مسافر آمده به طرفی دیگر رود. ۳- کارگزار زنان فاحشه را نامند که آنرا به عربی قواد گویند.
- قورمیشی [gūrmīšī] : آراستگی و نصب چله کمان و غیر آن.
- + قورروت [gūrūt] : یعنی کشک و نیز امر است از خشک کردن.
- قوروش [gūrūš] : به ترکی رومی یک نوع زری است که در مملکت روم رایج است و نیز امر است از خشک شدن.
- + قوروغ/ق [gūrūq/g] : سه معنی دارد. ۱- به معنی خشک باشد. ۲- به ترکی رومی غوره بود که به عربی حصرم خوانند. ۳- به معنی منع و حراست باشد. و نیز مجازاً (خوانده نشد) و سبزه زاری را گویند که به جهت دواب سرکار سلاطین از چرانیدن غیر منع و قوروغ کرده باشد.
- قورق باشلیغ [gorg-bâšliq] : کنایه است از شخص فرد مجرد.
- قوروق سای [gūrūg-sây] : یعنی رودخانه خشک و نیز موضعی است که ما بین نیکنهار و کابل واقع است.

قوروقلوق [gūrūglūg] : به معنی خشکی باشد.

قورولتای [gūrūtāy] و قوریلتای

[gūriltāy] : به لغت مغولی مجمع عظیم بود که برای مشاوره و کنکاش انعقاد یابد.

قورون [gūrūn] : به معنی وقت و هنگام باشد و «گیج قورون» یعنی دیر وقت و مؤلف رومی نوشته است که امر است یعنی خود را حفظ کن.

قرپشی [garaši] : کلاه تاتاری بود و آن یکنوع کلاهی است که روی آنهم پوست است.

قوزغاماق / غ [gozqāmāg/q] و

قوزغاتماق / غ [gozqātmāg/q] : به معنی برهم زدن باشد.

قوزغالماق / غ [gozqālmāg/q] و

قوزغالیشماق / غ [gozqālišmāg/q] : یعنی برهم خوردن و برهم زده شدن.

قوز [goz] : دو معنی دارد. ۱- گردکان باشد که آنرا به فارسی جوز گویند. ۲- به ترکی رومی جائی بود که آفتاب آنجا نتابد و اغلب سایه باشد.

قوزالان [gozālān] : به ترکی رومی مادیان زاینده را گویند.

قوزای [gūzāy] : ضد آفتاب روست، یعنی جائی که آفتاب به آنجا نتابد.

قوزغالان [gozqālān] و قوزغالیش

[gozqālmiš] : به معنی انقلاب و برهم خوردگی باشد.

قوزغون [gūzqūn] : کلاغ سیاه بزرگ را گویند.

قوزی [gūzi] : بَره را خوانند و برج حمل را هم نامند. و مجازاً فرزندان و بچه آدمی را هم گویند.

قوزی قولاغی [gūzi-gūlāqi] : اسم حماض است که آنرا به فارسی ترشه خوانند و آن بری و بستانی و مایی باشد. مسکن قی و غثیان و صفراوی و جهت رفع خمار و یرقان و تقویت جگر نافع است.

+ قوسماق / غ [gūsmāg] : به معنی قی کردن باشد.

قوسقون [gūsgūn] : به ترکی رومی «قوشغون» به معنی پاردم بود.

+ قوسوندی [gūsūndi] : به ترکی رومی به معنی قی و غثیان باشد.

+ قوشماق / غ [gošmāg/q] : دو معنی دارد. ۱- اموات را به نوحه ستودن. ۲- به معنی همراه کردن و به معنی آمیختن هم باشد و بالمجاز دواندن دو اسب را با هم گویند.

+ قوشولماق / غ [gošūlmāg/q] و

+ قوشوشماق / غ [gošūshmāg/q] : همراهشدن و آمیخته شدن.

+ قوشولدورماق / غ [gošūldūrmāg/q] و

+ قوشوشتورماق / غ [gošūštūrmāg/q] :

مصدر متعدی است، یعنی با یکدیگر همراه ساختن و آمیخته کردن.

+ قوشلاماق / غ [gošlāmāg] : دو اسبه شدن و اسب به یدک همراه برگرفتن و این لفظ به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند باید اسم اسب در پیش مذکور شود.

قوش [goš] : چهار معنی دارد. ۱- خانه و منزل را گویند. ۲- به معنی جفت و زوج باشد. + ۳- بالمجاز دو پیاله را گویند که ساقی پی در پی بدهد. ۴- جفت گاو را نامند... به محل

زراعت هم استعمال می‌شود و باشباع ضمه [gūš] طیور را گویند و مؤلف رومی قوش قوش

را به معنی پروانه نیز ذکر کرده.

قوش اتمگی [gūš-atmaḡi] : به ترکی رومی گیاهی است که آنرا به لسان الطّب تودری و در صفاهان قدومه گویند و خوردن آن قوت باه آرد.

قوشان [gūšân] : مخفف قورشان به معنی کمربند است.

قوشانت [gošânt] : هدیه و تکلفی باشد که از خانه عروس به خانه داماد فرستند.

قوش اوزومی [gūšüzūmī] : غنبلثعلب بود که آنرا «ایت اوزومی» هم گویند و به فارسی «سگ انگور» خوانند و در اصفهان «تاج ایزی» نامند.

قوش بیگی [gūš-beyḡi] : امیر شکار را گویند.

قوش دیوانی [gūš-divânī] : یعنی سرکار قوشخانه.

قوش دیلی [gūš-dilī] : دو معنی دارد.

۱- لسان العصافیر بود و آن درختی است عظیم و برگش شبیه برگ بادام ثمرش عریض و طولانی و در جوف هر یک دانه از تخم خربزه درازتر شبیه به زبان گنجشک و مسکن ریاح غلیظه و درد پهلوی و کمر و رحم باشد. ۲- نوعی از طعام باشد و آن چنان است که خمیر را مثل زبان مرغ بریده و در روغن و شکر پخته بر روی طعام افشانند.

قوش غینه [gūš-qīna] : یعنی مرغک.

قوشوق [gošūg] : یکنوع تصنیفی است (رمل مربع محذوف)

قوشوقلوق [gošūqlūg] : ممزوج و آمیخته.

قوشلوق [gošlūg] : به دو معنی بود.

۱- چاشتگاه را گویند. ۲- به معنی مرغیت و طیریت بود.

قوشمار [gošmâr] : به ترکی رومی سه عدد چوبست که آنرا با حلقه های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته شاطران بدست گیرند و مرغان و جانوران را بدان شکار کنند.

+ **قوشنی** [gošnī] : همسایه را گویند. [در آذربایجان قونشی]

+ **قوشون** [gošūn] : فوج عسگر را نامند.

قوشه [goša] : پیچ [؟] را گویند که در پیشانی اسبان بهم رسد.

قطاس : گاو بحری بود که دم آنرا برای زینت بر گردن اسبان و سر علم بندند و نیز گفته اند که گاوپیست که در کوههای مابین خطا و هندوستان می باشد و مؤلف برهان قاطع این لغت را رومی شمرده.

قطان [gotân] : همان قوتان بود که آنرا مرغ سقا نامند.

+ **قوغ** [goq] : به ترکی رومی شراره آتش بود.

+ **قوغلامه** [goqlâma] : یعنی به آتش خشک شده.

قولماق/غ [golmâg/q] : به معنی خواستن و طلب کردن باشد و مؤلف رومی دو معنی قرار داده. ۱- عذر گفتن. ۲- از برای نکاح دختر خواستن و به هر دو معنی سهو کرده.

قولدا تماق/غ [goldâtâmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی دستگیری فرمودن.

قولدانماق/غ [goldânâmâg/q] : دستگیری یافتن.

قوللاشماق/غ [gūlâqlâšmâg/q] : یعنی سرگوش کردن.

قوللاشماق/غ [gūlâqlânâmâg/q] : قوس قزح ظاهر کردن آفتاب را گویند. باید اسم آفتاب را مذکور کنند.

- قول** [gol] : پنج معنی دارد. ۱- از سر انگشتان باشد تا بند دست و مجازاً به معنی دست نیز استعمال می‌شود. ۲- تپه و تل را نامند که در دامنه کوه در جانب صحرا واقع شده باشد. ۳- به معنی سمت بود. ۴- قلب لشگر را نامند که در روز جنگ قرارگاه امیرلشگر باشد. ۵- امر است از خواستن «قولماق» و به اشباع [gūl] به معنی عبد و بنده باشد.
- قولاج** [golâj] : عبارت از سرپنجه باشد تا سرپنجه دیگر در حالتی که بازو از هم گشوده شود.
- قولاغ** [gūlâq] : گوش را گویند.
- دریا قولاغی** [daryâ-gūlâqî] : کنایه از گوش ماهی که در کنار دریا می‌باشد.
- قولاغ توتماق** [gūlâq-tūtmâq] : کنایه است از دو معنی. اول : عهد بستن و زینهار خواستن. دویم : ظاهر شدن قوس و قزح را گویند.
- قولاغچی** [gūlâqçî] : مگس‌های ریزه است که در تابستان در صحراها بهم رسیده بگوش و بینی آدمی می‌رود.
- قولان** [gūlân] : دو معنی دارد. ۱- گورخر را نامند. ۲- به ترکی رومی تنک اسب را گویند.
- قولانسه** [golânsa] : بوی زیر بغل و تعفن میان انگشتان را گویند.
- قولان قویروغی** [gūlân-gūyrūqî] : نام گیاهیست.
- قولانگ** [gūlâng] : به ترکی رومی همان قولان به معنی تنک اسب بود.
- قولاووز** [gūlâvüz] : دو معنی دارد. ۱- دلیل و بلد و راهنما را گویند. ۲- به معنی بیرون آمدن سر خوشه از غلاف باشد.
- + قولاووزلوق** [gūlâvüzlūq] : به معنی دلالت و بلدی است.
- + قولای** [golây] : یعنی بجا و بموقع و به ترکی رومی به معنی سهل و آسان بود و نیز یعنی بخوادم و بخواهد و بخواهی و خواسته.
- + قلب** [golb] : به ترکی رومی دستبند بود که بر چیزها قرار دهند و آنرا بدست چسبیده بگیرند و به عربی عروه گویند و به لغت اندلس تخمی باشد بسیار صلب که مانند نقره درخشنده و سفید است. چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه بریزاند.
- + قولباغ** [golbâq] : مهره را گویند که زنان برشته کشیده و بر دست کنند.
- قولتورماج** [goltürmâj] : چاکی را گویند که در آستین و قبا و خفتان گذارند.
- + قولتوغ/ق** [goltūq/g] : زیر بغل را نامند.
- + قولجاق** [goljâq] : سلاحی است که از فولاد ساخته در روز جنگ بر ساعد بندند.
- قولچیر** [golçir] : به معنی سخن چین بود که آنرا به عربی نمآم نامند.
- قولچیرلیغ** [golçirliq] : یعنی سخن چینی و غنیمت.
- + قولداش** [goldâş] : به معنی همدست باشد.
- قلقنه** [golqona] : جراحی است که در اعضای آدمی و پای اسب و استر و امثال آن بهم می‌رسد و از امراض رویه است.
- + قوللوقچی** [güllūqçî] : خدمتکار.
- + قوللوق** [güllūq] : بندگی و خدمت و مجازاً به معنی عرض بندگی استعمال می‌شود.
- + قومارماق** [gomârmâq] : به معنی احاطه کردن باشد.

قوماریلماق / غ [gomârilmâg/q] : احاطه شدن.

قوم [gūm] : ریگ نرم را گویند.

قوما [gūmâ] : کنیزی را گویند که مدخوله مالک باشد.

قومارغه [gomârqa] و قومارغال

[gomârqâl] : به معنی احاطه است.

قومالاغ / ق [gomâlâq/g] : پشکل را خوانند.

قومبول [gombū] : به معنی فوج و رسته باشد. با نون هم به این معنی استعمال می شود و این لفظ عربی مترک است.

قوم بالیغی [gūm-bâliqi] : به ترکی رومی ماهی سقنقور را گویند.

قومرال [gūmrâl] : به ترکی رومی به معنی مدور باشد.

قومسی [gūmsî] : به ترکی رومی به معنی غماز و مکار باشد.

قوملاغ / ق [gūmlâq/g] : ریگستان و زمین بوم را گویند.

قومورسغه [gūmûrsqa] : مورچه را گویند.

قونماق / غ [gonmâg] : به معنی نشستن و منزل کردن باشد.

قونوشماق / غ [gonûšmâg/q] : با هم نشستن و با هم منزل کردن

قوندورماق / غ [gondûrmâg/q] : متعذیست، نشاندن.

قونغارماق / غ [gonqârmâg/q] : از جاکندن و...

قونگارماق [gonḡârmâg/q] : نیز [به معنی بالا آمده]

قونغاریلماق / غ [gonqârilmâg/q] : از جا کنده شدن.

قوناجین [gonâjîn] : مادیان و ماده گاو دوساله را گویند.

قوناس [gonâs] و قوناشیق [gonâšig] : به اصطلاح اتراک حساب مقارنه ماه و پروین باشد و آن چند کوکبی است مجتمع که از بیست و دویم عقرب تا بیست و دویم ثور به اعتبار اینکه در روز طالع می شود. نمودار نیست و از بیست و دویم ثور تا بیست و دویم عقرب نمودار است و در هر ماه یک شب با ماه مقارنه می کند و آنرا ترکان قوناش می گویند و از جوزا را چون وقت حصاد است «بیچین قوناش» گویند.

+ قوناغ / ق [gonâq/g] : به سه معنی بود.

۱- جاورس را خوانند. ۲- به معنی مهمان باشد. ۳- رومیه خانه و منزل و سرا را گویند.

+ قوناغلق [gonâqlūg] : یعنی مهمانی.

قونالغه [gonâlqa] : خرج نزول باشد.

قونان [gonân] : اسب سه ساله را گویند.

قونام [gonâm] : زخمی است که از بدن اسبان درآید و آن بر دو نوع است، یکنوع را ساریجه [sârîja] و یکنوع را قراجه [garâja] خوانند.

قونبول [gonbūl] : لفظ عربی مترک است، به معنی دسته و فوج بود و آنرا «قومبول» هم گویند... و در عربی به فتح قاف و بای ابجد صاحب قاموس گفته که القنبل الطایفه من الناس و من الخیل و بالضم الرجل الغلیظ.

+ قونداغ / ق [gūndâq/g] : به معنی قماط بود

که اطفال نوزائیده را بر آن پیچند و چوبی را هم گویند که به طریق ناوچه تراشیده میل تفنگ را در آن گذارند.

+ قندز [gandoz] و قوندوز [gondüz] : سگ

قونگشی [gongšī] : به معنی همسایه بود و آنرا «قوشنی» هم نامند.

✚ **قونوش** [gonūš] : به معنی نزول و نشست باشد. و نیز حساب مقارنه ماه و پروین باشد که آنرا «قوناش» و «قوناشیق» هم گویند.

✚ **قووانماق/غ** [govânmağ/q] : به معنی فخر کردن و مباهاات باشد.

✚ **قو** [gū] : نام مرغابیست که پره‌های نرم دارد و از آن بالش کنند و آنرا به فارسی «ارج» گویند.

قوواق [govâg] : دامنه کوه را نامند، به ترکی رومی جایی باشد که زنبور عسل در میان آن خانه کند و عسل‌شان دهد و آنرا به عربی «کوآره» خوانند و نیز امر است از فخر کردن.

قووانق [govânag] : چرک خشک بود که از سر فرو ریزد و آن را رومی «قونکاق» گویند.

✚ **قویماق** [goymâg] : دو معنی دارد. ۱- به معنی گذاشتن و آنرا رومی «قوماق» گویند. ۲- به ریختن آب اطلاق شود.

✚ **قویولماق** [goyūlmâg] : گذاشته شدن و ریخته شدن آب.

✚ **قویلاماق/غ** [gūylâmâg/q] : به زیر زمین دفن کردن.

✚ **قویلاتماق/غ** [gūylâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی دفن فرمودن.

✚ **قویلانماق/غ** [gūylânmağ/q] : یعنی دفن شدن.

✚ **قوی** [goy] : گوسفند را گویند. و نیز امر است از گذشتن و ریختن.

قویاش [gūyâš] : آفتاب باشد.

قویاق [gūyâg] : یک نوع سلاحیست مثل قتلاو که در روز جنگ پوشند و فرق میان آن و قتلاو آن است که برگهای قتلاو را بر رو

آبی بود که پوست آنرا بر کنار کلاه پوستین دوزند و پوستین کنند و... [خوانده نشد] و نیز نام قلعه‌ایست از ممالک بدخشان که به فارسی آنرا محترف «کهن دز» نوشته‌اند و «سروری» و «جامع کشف اللغات» و «صاحب ادات الفضلا» داخل فرهنگ خود نموده، گفته‌اند که به معنی پوستین است که سلاطین پوشند، سهو کرده‌اند. نظیر این است که سمور و قاقم و سنجاب که اسم پوستین نیست، بلکه نام جانوریست که از پوست آنها پوستین دوزند.

قوندوز قیری [gündüz-giri] : خصیه سگ آبی است که آنرا «جندیبدستر» خوانند و مؤلف برهان قاطع قندزقوری به ضم قاف ضبط کرده و گفته که «قندز» سگ آبی است و «قور» خایه را گویند.

قونده [gūnda] : رتیلا را نامند.

قنغر [gonqor] : اسبی بود که رنگ آن مایل به تیرگی باشد. و نیز نام یکی از پادشاه زادگان چنگیزی است که در عهد براق بوده.

قنغر اولنک [...ōlank] : نام علفزار وسیعی است که در حوالی زنجان واقع است و سلطان اولجایتو در آنجا شهر و گنبد رفیعی بنا کرده آنرا به سلطانیه موسوم ساخته.

قونقرات [gonqarât] و **قونکرات**

[gonkarât] : نام قبیله‌ایست از اتراک که به حسب مزیت بر قبایل دیگر دارند.

قونغوز [gonqūz] : جانوریست سیاه که آنرا به عربی جعل و خنفسا و به فارسی گوگردانک گویند.

قونگاق [gongâg] : به ترکی رومی چرک خشک شده باشد که از سر فرو ریزد. و آنرا به لغت جغتای قوانق و به فارسی سبوسه گویند.

می‌دوزند و از قویاق را در میان می‌گذارند.

قویان [goyân] : خرگوش را نامند.

قویانگ [goyânġ] و قویانغو [goyânqū] :

مرضی است که چون در رگ انگشتان پا تا رگهای پهلوی بهم می‌رسد و آنرا به عربی عرق‌النسا و به فارسی کهنگو و به هندی «زبکن‌یاو» گویند.

قویچی [goyçi] : دو معنی دارد. ۱- شبان و راعی رمه را گویند. ۲- امر است از گذاشتن و چی حرف زاید است که گاهی در آخر کلام از مقوله تتمیم صوت در می‌آرند.

قویروق / غ [gūyrūg/q] : دو معنی دارد. ۱- دم بود که آنرا به عربی «ذنب» گویند. ۲- نام ستاره سهیل باشد.

قویروغ سالان [gūyrūg-sālân] : به ترکی رومی نام پرنده‌ایست کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند آنرا به عربی صعوه و به فارسی دمسیجه و اعراب بغداد زیطه خوانند.

قوی قوشی [gūy-gūšī] : پرنده‌ایست از گنجشک کوچکتر که سر آن خط سیاه دارد.

قوین [goyn] : به دو معنی آمده. ۱- بغل را گویند. ۲- به معنی آغوش بود و آنرا «قویون» به ضم یاء هم خوانند.

قویوق [goyūg] : چیز مایع غلیظ را گویند و نیز مایعی بود که ته آن رسوب و دُرد داشته باشد.

قویوم [goyūm] : به ترکی رومی به معنی نقره بود که آنرا به عربی فضة و به فارسی سیم گویند.

قویومچی [goyūmçi] : یعنی زرگر.

قویون [goyūn] : چهار معنی دارد. ۱- به معنی بغل باشد. ۲- به معنی آغوش بود و به

این دو معنی «قوین» به سکون یاء هم مستعمل است. ۳- گردباد را گویند. ۴- گوسفند را گویند.

قویون گوزی [goyūn-gōzī] : به ترکی رومی گل بابونه باشد که آن را به عربی اقحوان خوانند.

— قویی [gūyi] : به دو معنی آمده. ۱- زیر، ضد بالا بود که آنرا به عربی تحت نامند. ۲- بالمجاز چاه را گویند.

قوییقی [gūyiqi] : یعنی زیرین.

+ قیپماق / غ [qipmâg/q] : چشمک زدن باشد که آنرا به عربی غمز گویند و به تنهایی افاده معنی نمی‌کند، باید لفظ چشم با آن مذکور شود.

+ قیجیشماق / غ [gijîšmâg/q] : به معنی خارش کردن باشد.

+ قیجیغلاماق / غ [gijîqlâmâg/q] : انگشت به زیر بغل کسی زدن و خاریدن پهلوی و کف پا، چنانکه به خنده در آید و آنرا به عربی «تدغدغ» و به فارسی غلملیج گویند.

+ قیچقیرماق / غ [giçqirmâg/q] : به معنی فریاد کردن باشد.

+ قیچقیریشماق / غ [giçqirišmâg/q] : با یکدیگر فریاد کردن باشد.

+ قیجیرداماق [gijirdâmâg] : به ترکی رومی دندان بهم ساییدن که صدا کند و آنرا به لغت جغتای «تیش قیر جیلد اتماق» گویند.

+ قیچیریش [giçiriš] و قیچقیریق

[giçqirig] : فریاد و فغان را گویند.

قیچی [giçi] : تره‌ایست که کوبیده و داخل ماست کنند و آنرا به عربی سرمق و به فارسی خزل بری نامند.

قیجیش [gijiš] : به معنی خارش بود.

قیجیغ [gijiq] : انگشت به زیر بغل کسی زدن پا را خاریدن که آن شخص به خنده آید.

قیرماق/غ [girmâg/q] : سه معنی دارد.

۱- به معنی خراشیدن باشد و خراش که از خوردن و گذاشتن تیر و سنگ باشد آنرا قیرماق گویند. ۲- به معنی قتل عام و کشتن مفرد بود.

۳- به معنی شکستن آمده.

قیریلماق/غ [girilmâg/q] : خراشیده شدن

و قتل مفرد شدن و شکسته شدن.

قیردورماق/غ [girdürmâg/q] : مصدر

متعذی [... خوانده نشده]

قیرپیلماق/غ [girpilmâg/q] : خراشیده

شدن.

قیرقماق/غ [girgmâg/q] : به معنی تراشیدن

و مو ستردن بود و تراشی که کار نجاری بود آنرا «یونماق» گویند.

قیرقتورماق/غ [girtürmâg/q] : مصدر

متعذیست، یعنی ترلشانیدن.

قیرلاماق/غ [girlâmâg] : به کوه پیچیدن راه

را گویند، لیکن به تنهایی افاده معنی نمی کند، باید لفظ راه مذکور شود.

قیرچیلداتماق [girçildâtâmâg] : مصدر

متعذیست، یعنی دندان بهم ساییدن و آنرا رومیه «قیجیرداماق» گویند، لیکن به تنهایی افاده معنی نمی کند باید لفظ دندان مذکور شود.

قیرچیلداشماق/غ [girçildâšmâg/q] :

مصدر لازم یعنی دندان بهم ساییده شدن.

قیریغلاماق/غ [giriqlâmâg/q] : کناره

جستن.

قیر [gir] : هفت معنی دارد. ۱- بلندی سر

کوه را گویند. ۲- اتراک کاشغر بلندی کنار کردو

را نامند که عبارت از مرز باشد. ۳- اتراک روم

بیابان بی آب را خوانند. ۴- به معنی دو مویه

بود [؟] ۵- امر است از خراشیدن. ۶- امر است

از قتل مفرد کردن. ۷- امر است از شکستن و

به فارسی زفت را گویند و آن صمغی است سیاه

و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود و بر

کشتی مالند تا آب بدرون کشتی نرود و مجازاً

به معنی سیاه نیز استعمال می شود.

+ قیراغ/ق [girâq/g] : به معنی کنار می باشد.

+ قیراغو [girâqu] : به ترکی رومی شبنم برف

بود.

قران [...] : دو معنی دارد. ۱- عقد مروارید

باشد که زنان بر رو گذارند. ۲- به معنی ختم و

اکمال و نصاب بحد کمال بود. و به عربی عبارت

از قرانات علوی باشد که از آن استدلال بر

شرکت و قوت سلطانی نمایند.

+ قیراو [girâv] : شبنم برف باشد که آنرا به

عربی صعیق گویند.

+ قیرپیق [girpig] : خلمه و پوستی بود که بر

دور کلاه دوزند و آنچه بر دوره گریبان دوزند

«یقا» نامند.

+ قیرپیندی [girpindi] : به ترکی رومی

ریزه هایی بود که در وقت قطع از دم مقراض

خیاطی ریخته شود.

قیرتیش [girtiš] : دو معنی دارد. ۱- ریشه

را گویند. و سبزه تازه دمیده را نیز نامند که

هنوز ریشه باشد.

۲- تراشی بود که برای دباغت بر پوست زنند.

قیرتیکین [girtikín] : نام ولایتی است از

توران.

+ قرغاول [garqâvol] : تزر را گویند.

قیرغو [girqū] : نام پرنده‌ایست شکاری از جنس باز اما از باز کوچکتر که آنرا باشه نامند.

قیرغیج [girqij] : ته طعام که در زیر دیگ بریان شود.

قیرغیز [girqiz] : نام طایفه‌ایست عظیم از اتراک که در سمت شمال سکنی دارند و مساکن ایشان از مواضع سبعة است و در اوغوزنامه مذکور است که ارغیل خان چهل و دو پسر داشت هر یک دعوی بزرگی کردن پدر ایشان را به طلب امری فرستاد، ایشان بعد از مدتی بازگشته چهار تن از ایشان نیامدند، چرکس و چته و قیرغیز و قلماق شدند.

قیرق [girq] : عدد چهل را گویند و نیز نام اروغی است از اوزبکیه و امر از تراشیدن هم باشد.

قیرق‌ایاق [girqayâq] : اسم جانوریست از حشرات لارض که آنرا به فارسی هزارپا و به عربی مشعالخیه نامند.

قیرق‌لیغ [girqliq] : مقراض پشم چینی را خوانند.

قیرقیر [gir-gir] : یعنی تپه به تپه و بلندی به بلندی، و به ترکی رومی یعنی دشت بدشت.

قیرقیز [gir-giz] : مؤلف عجایب‌البلدان گفته که قلعه‌ایست منیع بر سر کوهی وسیع و مردم در آن ناحیه بسیارند و اهالی قیرقیز را آس گویند و لباس قیرقیز از چیزهای مشهور است و قیرقیز به لغت مغول، چهل مرد را گویند.

قیرقیل [girqil] : به معنی مویه بود که به عربی اشمط‌اللخیه گویند.

قیرلاغان چیبانی [gırlâqân-çibânî] : به ترکی رومی عبارت از زخم طاعون است.

قیرماچه [girmâça] : خس و خاشاکی بود که

به مرور ایام با خاک و ریگ آمیخته در میان دریا جمع شده صلابت به هم رسانده باشد. و چون کشتی بدانجا رسد بشکند.

قورمز [germez] : کرمی باشد کوچک که بدان سرخ رنگ کنند. و آنرا به عربی دود الصباغین گویند.

قیرناغ/لق [girnâq/q] : کنیز و جاریه بود و آنرا عزناق هم خوانند.

قیریق/غ [girig/q] : به چهار معنی بود.

۱- به معنی کنار باشد. و آنرا «قیراق/غ» هم گویند. ۲- بیابان خشک بی آب و گیاه را گویند. عموماً و به این معنی مترک «قرق» باشد و چنانکه در قاموس مذکور است که القرق ککتف المكان المستوی و قاع قرق و بیابانی را که ما بین تاشکند و نهر قویا واقع است گویند. خصوصاً و مسافت آن بیابان از مبدأ تا منتهی هفت روزه راه است. ۳- نام طایفه‌ایست از ترکمانیه. ۴- به لغت مغولی به معنی بسته و مسدود آمده.

قیریم [gırlm] : نام ولایتی است از ممالک شمالی که تختگاه خوانین تاتار است.

قیزارماق/غ [gizârmâq/q] : یعنی سرخ شدن.

قیزارتماق/غ [gizârtmâq/q] :

مصدر متعدیست، یعنی سرخ کردن.

قیزیماق/غ [gizimâq/q] و قیزیشماق/غ

[gizişmâq/q] و قیزیقماق/غ

[gizigmâq/q] : به معنی گرم شدن باشد.

قیزیتماق/غ [gizitmâq/q] :

مصدر متعدیست، یعنی گرم کردن.

قیزینماق/غ [gizimâq/q] : به ترکی رومی

به معنی گرم شدن باشد.

قیزیل آلمه [gizil-âlma] : نام شهر است
عظیم از ممالک خمسه فرنگ.

قیزیل ایاغ [gizil-ayâq] : دو معنی دارد.

۱- پرنده ایست سفید که پاهای دراز و سرخ دارد و اغلب در میان آبها و کنار رودخانه ها باشد. ۲- مصطلح است که «قیریل آیاق و قراتایاق» می گویند و آن کنایه از هجوم عام و غلبه اوباش.

قیزیل پالچیق [gizil-pâlçiq] : به ترکی رومی گل سرخ بود که آنرا به عربی طین ارمنی گویند. قیزیل بیلکا [gizil-bilkâ] : نوعی از یارلیغات خوانین مغول است که طغرای آن را به سرخی رقم می شود.

قیزیل تال [gizil-tâl] : بید سرخ بود که آنرا بید طبری نیز گویند.

قیزیل توکلو [gizil-tûklû] : اسم جانوری است که از پوست آن پوستین کنند.

قیزیلجه [gizilja] : به ترکی رومی سرخاب بود که زنان از آن بر روی مالند و آنرا به فارسی نمازه و گلگونه نامند و نیز علتی است مثل حصبه که از بدن اطفال خردسال درآید.

قیزیل قطیفه [gizil-gatîfa] : کلمه ایست مرکب از ترکی و عربی و به ترکی رومی نام گلی است.

قیزیل یومورته [gizil-yûmûrta] : نام عید نصارا است و... (خوانده نشد)

قیزیمتول [gizimtü] : رنگ مایل به سرخ را گویند.

+ قیسماق/غ [gismâg/q] : یعنی تنگ فشردن.

+ قیستاماق/غ [gîstâmâg/q] : تنگ گرفتن و شدت کردن.

قیزیلداماق/غ [gizildâmâg/q] : صدای تند بود که از پس تیر و شنک در وقت انداختن برآید.

قیز [giz] : دو معنی دارد. ۱- دختر باکره را گویند. ۲- به ترکی رومی گران ضد ارزان باشد. قیزالاغ [gizâlâq] : لاله را نامند.

قیزاموق [gizâmûg] : علت حصبه باشد.

قیزاوقلان [giz-oglan] : دختر بکر و خردسال را نامند.

قیزغین [gizqin] : به ترکی رومی به معنی گرم و تقسند باشد.

قیزقارداش [giz-gârdaş] : خواهر را گویند.

قیزقوشی [giz-qûşî] : پرنده ایست به بزرگی فاخته که گردنش زرد و سفید و بالهای آن زرد است، چون کسی را در صحرا ببیند بالای سر آن شخص آمده بسیار فریاد زند و به ترکی رومی پرنده ایست سبز رنگ که مانند دهد تاجی بر سر دارد و آن رل به عربی سقراق و به فارسی کاسگینه خوانند.

قیزلیغ [gizliq] : دو معنی دارد. ۱- کنایه از بکارت باشد. ۲- به ترکی رومی به معنی گرانی بود.

قیزیغ [giziq] : به معنی گرم و تفسیده باشد. و قیزیغ با زای عجمی (ژ) احوال را گویند.

قیزیل [gizil] : به چهار معنی آمده. ۱- به معنی سرخ باشد. ۲- کنایه از آشکار و شدید بود. ۳- نام مرغی است سرخ رنگ به شکل طوطی که آنرا نوری گویند. ۴- یکنوع باز است.

قیزیل آلا [gizil-âlâ] : نوعی است از ماهی که نقطه های سرخ بر اعضا دارد و گوشت آن لذیذ و لطیف تر از ماهیان دیگر است.

قیزیل آلتون [gizil-âltûn] : یعنی طلای احمر.

قیشیق [gišig] : به معنی کج ضد راست بود.
 + قیف [gɪf] : ظرفیت که بدان عرق و شراب در
 شیشه کنند.

قیق [gig] : پشگل.

+ قیلماق [gilmâg] : یعنی کردن.

+ قیلیشماق/غ [gilišmâg/q] : به معنی
 مفاعله است، یعنی با یکدیگر کردن.

+ قیللماق/غ [gililmâg/q] و قیلینماق/غ
 [gilinmâg] : یعنی کرده شدن.

+ قیلدورماق/غ [gildürmâg/q] : کنانیدن.

+ قیلاولاماق/غ [gilâvlâmâg/q] : تیز کردن
 شمشیر و کارد را گویند.

+ قیل [gil] : موی را خوانند. و نیز امر است از
 کردن.

+ قیلاو [gilâv] : سه معنی دارد. ۱- تیز کردن
 شمشیر را گویند. ۲- آبی بود که در حالت آزار
 از دهن اسب و گاو بریزد ۳- تکه گلوبند نیزه
 و بیرق را گویند. که از آن دسته موی مششکل
 بیاویزند.

+ قیلتیق [giltig] و قلیچیق [gilçig] : به
 معنی موی بود و نیز خار ماهی و خارهای
 سرتیز را گویند که بر سر دانه شلتوک و جو
 می باشد و آنرا به فارسی داسه نامند.

قیل قویروق [gil-qüyrüg] : نام پرنده ایست
 شبیه به «باغری قرا» که فوج فوج می پرد و آنرا به
 فارسی خرپله خوانند.

+ قیل لیق [gillig] : یعنی مو دار.

قیلیش [giliš] : به معنی فعل و عمل و کردار
 است.

+ قیلیغ [gilliğ] : عبارت از خو و طبیعت بود.

قیمشانماق/غ [gimšanmâg/q] : به معنی
 اندک جنبیدن باشد.

قیستانماق/غ [gistâtmâg/q] : مصدر
 متعدیست، یعنی سخت گیری کردن.

قیستانماق/غ [gistâlmâg/q] و

قستانماق/غ [gistânâmâg/q] : به تنگی
 افتادن.

قیسقارماق/غ [gisgârmâg/q] : به معنی
 کوتاه شدن باشد.

قیسقانماق/غ [gisgânâmâg] : به ترکی
 رومی به معنی رشک و حسد بردن باشد.

قیساج [gisâj] : به ترکی رومی کلبتین باشد
 و آن انبری است که بدان دندان کنند و
 آهنگران بدان آهن تفته برگیرند و آنرا به عربی
 کلوب گویند.

قیسراق [gisrâg] : مادیان را نامند و آنرا
 مغول «یونت» رومیه «یوند» خوانند.

قیسقنچ [gisganj] : به ترکی رومی به معنی
 رشک و حسد باشد و به معنی حاسد نیز
 استعمال می شود.

قیسقه [gisqa] : کوتاه قیسیر [gisir]
 حیوانی که آبستن نباشد.

قیسیق [gisig] : به معنی شدت باشد.

قیشلاماق/غ [gišlâmâg/q] : قشلاق کردن،
 یعنی زمستان را در مکان گرمسیر گذراندن.

قیشلادوق [gišlâdûg] : قشلاق کردن

قیش [giš] : سه فصل زمستان و «یاز» سه ماه
 فصل تابستان و «یاز» شش ماه اول سال و
 «قیش» شش ماه سال را نیز گویند.

قیشلاق [gišlâg] : مکان گرمسیری باشد که
 در آنجا زمستان بگذرانند و آنرا به عربی مصیف
 گویند.

قیشلامیشی [gišlâmiši] : زمستان را در
 گرمسیر گذرانیدن.

- قیماج [gimâj] : چشم احوال باشد که کج نگاه می کرده باشد.
- قمیز [gamîz] : شیر مادیان است که آنرا ترش کرده به عوض مسکرات نوشند و آنرا به عربی لبن الترمکه نامند.
- قینا ماق / غ [ginâmâg/q] : به معنی شکنجه کردن و تعذیب باشد.
- قینا لماق / غ [ginâlmâg/q] : شکنجه و معذب شدن.
- قینلا ماق / غ [ginlâmâg/q] : یعنی غلاف کردن.
- قندرماق / غ [gandirmâg/q] : به ترکی رومی یعنی تحریر کردن باشد.
- قین [gin] : دو معنی دارد. ۱- به معنی شکنجه و عذاب است. ۲- غلاف کارد و شمشیر و امثال آنرا گویند.
- قین آغاجی [gin-âqâj] : اتراک روم چوب حدنک را نامند و آن چوبیست سخت که از آن تیر و نیزه و زین سازند و آنرا به فارسی غوش خوانند.
- غینچی [qinçi] : غلاف گر را نامند.
- قندرغه [ganderqa] : به ترکی رومی یک نوع گیاه است که از آن ریسمان تابند.
- قندره [gandera] : نوعی از خار است که بوته آن بزرگ و پهن و متصل بر زمین می باشد و آنرا «گون» بر وزن چمن می گویند. و به فارسی دهله و به عربی قنطره نامند.
- قنیق [ganîg] : نام پسر تینکیزخان بن اوغوزخان است و به لغت مغول به معنی عزیز باشد.
- قیوراما ق / غ [givrâmâg/q] و قیوراتماق [givrâtâmâg] : به معنی مجعد ساختن مو و
- گرد و مجتمع کردن بود.
- + قیوراق [givrâg] : به معنی گرد و مجتمع باشد.
- + قیوریم [givrim] : جعد را گویند و آن حلقه و پیچ و تاب و گرهی است که در مو باشد.
- + قیماق / غ [gimâg/q] : به دو معنی بود. ۱- روا داشتن. ۲- ریز ریز و شرحه شرحه کردن. و از اینجاست که مقراض را قیچی و گوشت ریزه ریزه شده و شرحه شده را قیمه خوانند.
- + قیدی [glydi] : روا داشته و ریزه کرده.
- قیا [gayâ] : به معنی تند و تیز و کج و مؤرب باشد. و طالع هروی به معنی خیره نگاه کردن نوشته.
- قیات [giyât] : اسم طایفه عظیمی است که اغلب قبایل مغولند. و چنگیز نیز از ایل قیات است.
- قیاغ / ق [giyâq/q] : گیاهی ریز خشک را خوانند و قیاق در عربی به معنی زمینهای سخت باشد.
- + قیاق قیچی [giyâg-geyçi] : مقراض را گویند.
- + قیمه [geyma] : گوشتی را گویند که ریز ریز کرده باشند.
- + قیماج [gîmâj] : چشم احوال را گویند.
- + قیی [giy] : به ترکی رومی کنار دریاست. که آنرا به عربی شاطی البحر خوانند.
- قییشیق [giyşig] : به معنی کج و ناراست باشد.
- قییق [giyig] : به معنی سه گوشه باشد. و دستمال سه گوشه و سرانداز زنانه را گویند.
- قییم [giyim] : به دو معنی بود. ۱- به معنی روا داشتن باشد. ۲- گویند که «قییم، قییم» یعنی ریز ریز.

ک - گ

- کبرمک** [kabarmak]: به ترکی رومی به معنی ورم کردن باشد و آنرا به لغت جفتای «قبارماق» گویند.
- کبزه** [kabza]: کتف و دوش را نامند و آنرا «یاغیر» و «یاغیرین» هم خوانند.
- کبزه‌چی** [kabzaçi]: یعنی شانه‌بین.
- کپنک** [kapanak]: لباسی است که مردم فرومایه از نم‌دوخته بر دوش میگیرند.
- کپنگ‌گبه** [kapanag-ğaba?]: به ترکی رومی به معنی آبستن بود.
- کتابول** [katâval]: قلعه‌بان را گویند و آنرا کوتاول و کوتوال نیز نامند.
- کتک** [katak]: خانه مرغ را خوانند.
- کجک** [kajak]: پر کجی است که در دم آوردک بود. و آنرا محترف ساخته به کسر کاف هم استعمال نمایند.
- کچه** [kaçça]: کسی که زبان او گرفته باشد که هیچ نتواند گفت و سخن او مفهوم نتواند شد.
- گدیک** [gadik] و **گدوک** [gadük]: به معنی رخنه باشد.
- کدی** [kadı]: به ترکی رومی گربه بود که آنرا به عربی (...خوانده نشد) گویند.
- گرنمک** [garnamak] و **گرنشمک** [garnaşmak]: به معنی انفعال است، به ترکی رومی به معنی خمیازه کشیدن و آغوش گشودن بود که آنرا به عربی تمطی خوانند.
- گرمک** [garmak]: به معنی متعدی است، یعنی آغوش گشودن.
- گراایت** [ğarâ-ît]: محرف «قراایت» باشد و آن طایفه‌ایست از اتراک و مؤلف حبیب‌السیر و جامع‌التواریخ رشیدی نقل کرده که در قدیم در میان ترکمان پادشاهی بوده که هشت پسر سیاه فام داشت و به واسطه سواد لون ایشان را «گراایت» میگفته‌اند و طایفه را که از نسل ایشان بهم رسیده‌اند بهمان اسم خوانده‌اند.
- کرج** [karaj]: چاقو را گویند.
- کروسته** [karasta]: به ترکی رومی مصالح عمارت و سرا و کشتی باشد، یعنی آنچه از سنگ و چوب و تخته بود.
- کرسن** [karsan]: طشتی است که از چوب می‌تراشند.
- کرفکه** [karfaka]: به معنی زره بود که آنرا به ترکی ساووت نیز خوانند.
- کرک** [karak]: پرنده‌ایست از تیهو کوچکتر که

است که از سرمازدگی در رگ و اعضا و زخم بهمرسد و آنرا به لسان‌الطب «کزاز» و تشنج گویند. ۲- مزه شراب باشد و هر چه بدان تغییر ذایقه کنند. ۳- به معنی نوبت آمده.

➤ **گزلیک** [gāzlik]: کارد کوچک را گویند و در فارسی «کزک» به کسر کاف اول و لام به این معنی مستعمل است.

➤ **کستانه** [kastāna] و **کسدانه** [kasdāna]: به ترکی رومی شاه بلوط بود.

➤ **کسر** [kasar]: به ترکی رومی تیشه نجاری باشد که آنرا به عربی قدوم گویند.

کسمک [kasmak]: به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- خوشه‌های گندم و جو است که بعد از خرمن کوفتن بر زمین مانده باشد و آنرا به عربی قصاره و به فارسی کفه گویند. ۲- چوبی باشد که برگردن سگ بندند تا نتواند گریخت و آنرا به لغت جغتای «غینجی» و به عربی ساجور گویند. **کسمه** [kasma]: پنج معنی دارد. ۱- اسبی بود که پدر یا مادر آن نجیب باشد. ۲- نان کلیجه را نامند.

۳- مویی چند باشد از زلف که سر آنرا مقراض کنند و خم کرده بر رخساره گذارند. و در فارسی هم به معنی دویم و سیم مستعمل است، اما ترکیست و مأخوذ از کیسماک به معنی بریدن باشد. ۴- به ترکی رومی یکنوع پیکان است که بزرگ و پهن می‌باشد. ۵- یکنوع ددکی (؟) است دراز و بزرگ که از کفل اسب بر زمین می‌رسد.

➤ **کشیر** [kašīr]: زردک باشد که آنرا به عربی جزر نامند.

ککز [kakaz]: شخصی را گویند که به علت آینه‌گرفتار باشد و به کسر هر دو کاف هم به این

به عربی «سلوی» و به ترکی «بیلدیرچین» گفته شود. و به فارسی نام شهرست از مصافات بیت‌المقدس و اهل بخارا سقف خانه را گویند.

کرگا [karḡā]: چوب اطراف آلاچوق باشد و چوبهای فوقانی را «اوق» و «اوغ» نامند.

کرکاو [karkāv]: درختی است شبیه به درخت امرو که در کوهستان باشد و آتش آن دوام دارد.

کرمید [karmid]: به ترکی رومی خشت پخته بود.

کروید [karvid]: به ترکی رومی سه معنی دارد. ۱- کت و سریر را خوانند. ۲- داریست را نامند که برای تاک انگور بسازند و آنرا به عربی «عریش» گویند. ۳- طره پیش سقف عمارت و ایوان باشد.

کاروان قیرن [kārvan-gīran]: به ترکی رومی نام ستاره «کاروان کش» بود که آنرا به عربی شعری و به فارسی شاهنگ خوانند.

کرکه [karaka]: به ترکی رومی نوعی از عبا باشد و آن لباسی است که از پشم بافند.

کرکی [karkī]: به ترکی رومی تیشه بود که بنایان بدان آجر بشکنند و کار کنند.

گَز [gāz]: تیر بی‌پر و پیکان را گویند و آن یکنوع تیرست که دوسر آن باریک و میان آن کنده است و به فارسی به معنی ذرع باشد و نیز آلتی است که از آهن یا چوب ساخته بدان جامه و قماش و امثال آنرا گز کنند و نام درختی هم هست که بیشتر در کنار آب‌ها و رودخانه‌ها روید و آنرا به ترکی «یولغون» و به عربی طرفا گویند و با کاف عربی «کز» به ترکی رومی به معنی دفعه و نوبت و کرت باشد.

گَزک [gāzak]: سه معنی دارد. ۱- علتی

معنی مستعمل است... و به کسر کاف ثانی به ترکی رومی به معنی سهل و آسان باشد.

ککلیک [kaklîk]: کبک را خوانند.

ککلیک اوتی [kaklîk-otî]: نام نباتی است که آنرا به عربی ستر نامند و آن بستانی و جبلی باشد و جبل در افعال قویتر از بستانی است.

ککلیک آزماق [kaklîk-âzmâg]: کنایه است از فساد معده و تباهی هاضمه.

گگیردک [gâgîrdak]: غضروف و برآمدگی را گویند که در زیر گلو باشد.

کال [kâl]: شکستگی‌های کنار رودخانه بود.

کالا [kâlâ]: ستور مراعی و مواشی را نامند.

کلار [kalâr]: به ترکی رومی سوسمار باشد.

کلته [kalta]: یکنوع عرقچینی است گوشه‌دار که دو طرف آن از بناگوش آویخته است و مؤلف برهان قاطع «کلوته» به ضم کاف و لام در جنب لغات فارسی به این معنی ذکر کرده و کلته را به

فارسی نوشته که حیوان پیر سالخورده را نامند از هر قسم که باشد اعم از دد و دام و غیره و هر چیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر و اندک و نامرتب و دم بریده را هم گفته‌اند و شخصی را نیز گویند که زبانش به فصاحت جاری نباشد. و چوبدستی گنده و سطر و کوتاه را نیز خوانند.

کلته کلاس [kalta-kilâs]: (...خوانده نشد).

گلینجک [gâlinjak]: به ترکی رومی

جانور است که آنرا به فارسی راسو و موش خرما و به عربی ابن عرس نامند، اگر درون وی را پر از گشتیز کنند و خشک سازند، خوردن قدری از

آن گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد و گویند که طعامی را که زهر داشته باشد، همینکه ببیند مویهای خود را راست کند و بفریاد آید. اگر خون او را بر مفاصل و خنازیر

طلا کنند نافع باشد.

گلینجک چیچگی [gâlinjak-çiçağî]: به

ترکی رومی لاله کوهی بود که آنرا به عربی شقایق النعمان خوانند.

گم [gam]: به ترکی رومی دهنه اسب باشد و کام بر وزن جام را مؤلف برهان قاطع در جنب لغات فارسی به معنی لجام اسب نوشته.

کمپیر [kampîr]: زن پیر فرتوت را نامند. و مؤلف برهان قاطع فارسی شمرده و به معنی مطلق پیر نوشته.

کمره [kamara]: به ترکی رومی سرگین باشد.

کمشیک [kamšík]: شخصی بود که دندان بالای او بر دندان زیرین سوار باشد، یا از دهنش بر آمده نمودار باشد.

گموک [gamûk]: به ترکی رومی استخوان بود، جغتاییه به ضم کاف اول استعمال نمایند.

گمیرته [gamîrta]: زردآلوی نارس را نامند.

گمیردک [gamîrdak]: به ترکی رومی + استخوانی بود که مثل گوشت نرم است و آنرا به عربی غضروف خوانند.

گنده راماک [gandarâmâk]: لفظی است مرکب از فارسی و ترکی و آن به معنی گندیدن و متعفن شدن باشد.

گنده راتماق/غ [gandarât mâk]: مصدر متعدیست، یعنی گنده کردن.

کان [kân]: به معنی بسیار باشد و به فارسی معدن را گویند.

گنجه [ganja]: طفلی را نامند که از پیر کهن + سال به وجود آید و رومیه عموم طفل و بچه را «گنچ» گویند و نیز نام ولایتی است معروف از آذربایجان.

- + **کندورماک** [kidürmâk] : مصدر متعدیست، یعنی پوشاندن.
- + **کیلماک** [keyilmâk] : پوشیده شدن.
- کیبر** [kaybor] : یکنوع پیکان بزرگ شکاری است که مخصوص صید وحوش است و تیری را هم گویند که آن نوع پیکان داشته باشد. و آنرا «کیمو» هم نامند و مؤلف فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع کیبر باکاف عجمی (گیبر) به معنی پیکان تیر نوشته.
- کیلی** [keyli] : هاون بزرگ را گویند.
- کیمور** [kímūr] : محرف کیبر باشد که مذکور شد.
- کین** [keyn] و **کیین** [keyín] : به معنی عقب باشد.
- + **کوپورماک** [köpürmâk] : به معنی کف کردن آب و دهن باشد.
- + **کوپورتماک** [köpürtmâk] : مصدر متعدی آن است (مصدر قبلی).
- **کوپولماک** [köpülmâk] : بسیار شدن.
- + **کوپ** [küp] : دو معنی دارد. ۱- به معنی بسیار باشد. ۲- خُم را گویند.
- + **کوپچک** [küpjak] : چرخ عراده باشد و آنرا «تیکیرلک» نیز نامند.
- + **کوبجین** [kübjin] و «**کوبجون**» و «**کوبچوک**» بالشجه زین بود و گوپچوک [küp]ük به ترکی رومی خمره کوچک را هم خوانند.
- کوپراک** [küprâk] : یعنی بیشتر و زیادتیر.
- + **کوپروک** [köprük] : پل را گویند که آنرا به عربی قنطره گویند.
- + **گویک** [göbak] : به معنی ناف باشد و باکاف عربی و بای عجمی (کوپک) köpak سگ بزرگ بود که پاسبانی گله کند.
- کندو** [kandü] : به ترکی رومی به معنی خود و خویشتن بود.
- کندیر** [kandír] : به ترکی رومی گیاهیست که از آن ریسمان تابند و آنرا به عربی ورق الخیال و به فارسی بنک خوانند و بعضی گویند که ریسمانی است که از پوست کتان می تابند و آنرا به عربی قَنَب و به فارسی کنب نامند.
- کنس** [kans] : به معنی واله و میهوب باشد که ادراک چیزی نکند.
- کنگس** [kangas] : نام اوروغی است از اوزبکیه.
- کنه اوتی** [kana-otî] : به ترکی رومی بید انجیر بود که از آن روغن گیرند.
- گاوشاماک** [gāvšâmâk] : به معنی نشخوار کردن باشد و به ترکی رومی به معنی نرم و سست شدن هم استعمال شود.
- کاولاماق / غ** [kâvlâmâk] : به معنی کاویدن باشد.
- کاوورکا** [kâvürkâ] و **کوورکا** [kovorkâ] : کوس بزرگ را گویند.
- کورک** [kavrak] : به ترکی رومی یعنی طرد و شکننده.
- کوزه** [kövaza] : به ترکی رومی پر گوی کثیرالکلام بود که آنرا به عربی بقباق نامند.
- کوزن** [közan] : جانور است که آنرا راسو گویند.
- کوش** [köš] : به معنی نشخوار است.
- کوشک** [köšak] : به ترکی رومی به معنی نرم و سست باشد.
- کونی** [kavanî] : بر وزن چمنی، به ترکی رومی خادمه خوانین را گویند.
- کیماک** [kímâk] : یعنی پوشیدن.

گوبک ساریغ [göbak-sâriq] : نام جانوریست زرد رنگ به بزرگی گربه که از پوستش پوستین می‌سازند.

کوپلک [köpalak] : جانوریست شبیه به پروانه، اما بزرگتر از آن که نقشهای الوان در پر و بال دارد و در باغستانات می‌باشد و با کاف عجمی و بای عربی [göbalak] نباتیست سفید به شکل نصف تخم مرغ که معکوس باشد و بی‌برگ و ساقش کوتاه و جوف او مملو از صفایح و به فارسی «قاچ» (قارچ) و به لسان‌الطرب فطر و کماه گویند و نبات‌الرعد نیز خوانند و آن ماکول و غیر ماکول می‌باشد. و غیر ماکول آن در جاهای نمناک و (...خوانده نشد) و جوف درختان می‌روید و آن در غایت سمیت است.

کوبنک [köbanak] : به لغت مغولی پنبه باشد که آنرا به عربی قطن گویند.

کوپوک [köpük] : کفی که بر روی آب و در دهن پیدا شود، و آنرا به عربی زبد گویند.

کوپوک طاشی [köpük-tâşî] : به ترکی رومی نوعی از کف دریاست و آن مانند سنگی بود سفید که تجویف بسیاری دارد و آنرا به فارسی فینگ گویند و فینج مقرب آن است.

کوبون [kübün] : به لغت مغولی دبیر را نامند.

کوبه [küba] : به معنی سجاف بود که آنرا به عربی عطف خوانند و مغولیه ختا و طایفه قلماق نیز کوبه گویند، لیکن اتراک توران و خوارزم «پرویز» و «فراویز» خوانند و این دو لفظ فارسی و کوبه با بای عجمی به ترکی رومی گوشواره بود و به فارسی شاخ و شیشه حجام باشد.

کوبه چی [küba-çi] : نام محلی است از محال «قراقیتاغ» داغستان که به سکنای لکزیه

اختصاص دارد و نیز نام یکنوع شالیست آبی نیم‌رنگ که از پشم بافتند و بافتن آن مخصوص همان محل است.

+ کوپی [küpi] : ظرفی باشد که در آنجا ماست ریخته بر هم زده روغن گیرند و آنرا «یاییق» هم نامند.

کوپ‌یاغی [küp-yâqî] : کنایه از تفل انگور باشد که در روی پیاله شراب ظاهر شود.

کوتماک [kütmək] : به معنی چرانیدن باشد و آنرا رومیه «کودماک» با دال استعمال نمایند.

کوتارماک [kötârmāk] : یعنی برداشتن.

کوتاول [kütâol] : مرکب است از «کوب» که به لغت هندی به معنی قلعه است و لفظ «ول» [öl] که به لغت ترکی در اواخر الفاظ افاده معنی فاعلیت می‌کند و معنی ترکیبی آن «قلعه‌بان» است مثل «قراول» که به معنی دیده‌بان باشد.

کوتوال [kütvâl] : مرکب است از کوت به معنی قلعه و لفظ وال که به معنی باره است در فارسی و معنی ترکیبی آن قلعه‌بان باشد، چنانکه نخجیروال به معنی نخجیربان بود.

+ کوتل [kötal] : اسب جنبیت را نامند و به فارسی کوه پست را خوانند.

گوتوروم [götürüm] : زمین‌گیر را گویند که پای او از حس و حرکت افتاده باشد.

+ کوتوک [kötük] : دو معنی دارد. ۱- همیشه کنده را گویند. ۲- به اصطلاح اتراک روم دفتر خاص پادشاهی باشد.

+ کوتی [kütî] : به ترکی رومی به معنی بد و زبون بود.

+ کوچماک [köçmāk] : یعنی کوچ کردن.

+ کوچورماک [köçürmāk] : مصدر متعدیست، یعنی کوچانیدن.

چرانیدن و آنرا به لغت جفتای «کوتماک» گویند.
گودوجی [gūdūji]: به ترکی رومی به معنی
 راعی و شبان باشد.

+ **گورماک** [gōrmāk]: دیدن.
گورساتماک [gōrsātāk] و **گورکوزماک**
 [gōrkūzmāk]: مصدر متعدیست، یعنی
 نمودن.

+ **گورونماک** [gōrūnmāk]: مرئی و نمودار
 شدن.
 - **گوروشماک** [gōrūšmāk]: یکدیگر را دیدن
 و ملاقات کردن.

+ **گوراشماک** [kūrāšmāk]: به معنی کشتی
 گرفتن باشد.

- **گوراشتورماک** [kūrāštūrmāk]: مصدر
 متعدیست، یعنی بکشتی انداختن.

گورکایماک [gōrkāymāk]: جمیل و صاحب
 حسن شدن.

+ **گورولداماک** [gūrūldāmāk] و

+ **گورولداشماک** [gūrūldāšmāk]: غریدن
 رعد و شیر و امثال آن را گویند.

+ **کوره‌مک** [kūramak]: به ترکی رومی یعنی
 پارو کردن.

- **گوراش** [gūrāš]: به معنی کشتی باشد.

+ **گوراشچی** [gūrāšçi]: یعنی کشتی گیر.

کربز [korboz]: به ترکی رومی جوان امرد
 نوحاسته را گویند و به فارسی به معنی خبیث
 باشد. چنانکه در قاموس مسطور است که
 «الجربز با لضم الخبیث» معرب کربز و به معنی
 مکار و خداع هم استعمال می‌شود و مؤلف
 برهان قاطع نوشته که خیار دراز بود که آنرا
 اثناء الحمار گویند.

کربزلوک [korbozlūk]: لفظی است مرکب از

گوجکانماک [gūjkanmāk]: یعنی زور زدن.
گوجلانماک [gūjlānmāk]: صاحب زور
 شدن.

گوچوکلاماک [kūçūklāmāk]: بچه کردن
 سگ را گویند.

گوچ [gū]: دو معنی دارد. ۱- به معنی زور
 باشد. ۲- به معنی کار و بار و مهم بود، لیکن به
 تنهایی افاده این معنی نمی‌کند، باید با «ایش» و
 «گوچ» بطریق مزاجه استعمال شود. و با جیم
 عجمی (کوچ) به معنی نقل و حرکت باشد و به
 فارسی به چهار معنی بود. ۱- احول را گویند.
 ۲- نام طایفه‌ای است از صحرائشینان که
 ایشان را «کوچ بلوچ» گویند و اصل ایشان از
 عرب حجاز است و در کوههای سمت کرمان
 متوطن‌اند.

۳- نام ولایتی است از هندوستان که در میان
 خطا و بنگاد واقع است. ۴- نام جانوریست که
 به نحوست اشتهار دارد.

گوچاری [kōçârî]: طایفه خیمه‌نشین را
 گویند که کار ایشان نقل و حرکت باشد و آنرا
 «کوچمان» هم نامند.

گوجلوک [gūjlūk]: به معنی زورمند باشد.

گوجلوک کینه [gūjlūk-kīna]: یعنی
 زورمندک و پر زورک.

گوچمان [kōçmān]: همان به معنی کوچاری
 باشد که مذکور شد.

گوچن [gūjan]: به ترکی رومی نام خز بود و
 آن جانورسیت از گربه بزرگتر که از پوست آن
 پوستین کنند.

گوچوک [kūçūk]: سگ بچه را گویند.

گوجوق [gūjūg]: یعنی از روی زور و عنف.

گودماک [gūdmāk]: به ترکی رومی یعنی

فارسی و ترکی، یعنی مکاری و فریبندگی و بدکاری.

کورپه [körpa] : دو معنی دارد. ۱- لحاف را گویند.

۲- یونجه نیم رس تازه را خوانند.

کورتون [kürtün] : به ترکی رومی پالان خرو اسب را نامند.

گرچی [gōrji] : توله سگ را گویند. و نیز نام طایفه گرج باشد.

گروز [gōrz] : رومیه جوان امرد نوحاسته را گویند و آنرا «گوربوز» هم خوانند و به فارسی عمود آهنین بود.

کورک [kürak] : سه معنی دارد. ۱- پارو را گویند.

۲- استخوان شانه را خوانند ۳- عوزه پنبه را نامند. و به سکون را و کاف [kürk] به دو معنی آمده. ۱- پشم نرمی باشد که از بن موی برآید و آنرا «تفتیک» [teftik] نیز خوانند. ۲- به ترکی رومی ماکیانی بود که از تخمه باز مانده باشد و مؤلف برهان قاطع کورک را به این دو معنی در جنب لغات فارسی نوشته. ۳- پوستین را نامند و با کاف عجمی (گوره ک = gōrak) به معنی حسن و جمال و نمود باشد.

کورکا [kürkâ] : نمود و سوزنی و امثال آن که بر حاشیه فرش خانه بگسترانند و به فتح را و کاف ثانی بر وزن شرکا کرسی باشد که صراحی و بط شراب بر روی آن گذارند.

کورکان [kürakân] : به معنی داماد بود و آنرا «کویاو» هم گویند و نیز لقب امیر تیمور است، به سبب اینکه خواهر امیر حسین چوپان پادشاه بلخ در حباله نکاح او بوده به این لقب ملقب شد.

گورکلوک [gōrklük] : یعنی جمیل و صاحب حسن.

گورکوز [gōrköz] : به معنی علامت و نمودار باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری این لفظ را در جنب لغات فارسی به این معنی ذکر کرده.

کورن [kōran] : دو معنی دارد. ۱- جرگه و حلقه زدن سپاه و به هیئت مستدبو فرود آمدن را گویند. ۲- نام محلی است از توابع ابیورد خراسان.

+ **گورنک** [gōrnak] : به ترکی رومی به معنی تمثال و نمونه باشد و آنرا اورنگی هم نامند.

کرنک [kōrnak] : به فارسی سه معنی دارد. ۱- نام رودخانه ایست عظیم که از حوالی زرد کوه که مسکن الوار است آمده از نواحی اصفهان می‌گذرد و آنرا «شامجوی کرنک» گویند. ۲- میدان را نامند. ۳- دیگ رنگرزی را خوانند.

گوروشلوک [gōrūšlūk] : صاحب نظر، چنانکه گویند، «ییراق گوروشلوک» یعنی دوربینی.

+ **کوروک** [kōrūk] : به دو معنی آمده. ۱- دم حدادی بود و آنرا به عربی متفخ گویند. ۲- ماکیانی که از تخم باز مانده باشد. و آنرا رومیه کورک [kürk] استعمال نمایند.

+ **گورولدو** [gūrūldü] : به ترکی رومی به معنی خروش و غریو بود.

+ **کوزاتماک** [közâtâmāk] و **کوزلاماک**

[közîâmāk] : یعنی به نظر جستجو کردن.

+ **کوزلاشماک** [közîâšmāk] : بایکدیگر به نظر جستجو کردن.

+ **کوزتوتماک** [közîütâmāk] : سه معنی دارد.

۱- به معنی چشم داشتن و کوقع کردن باشد.

جغتای «ارکج» [arkâj] نامند و به عربی قاید و کراز و به فارسی غراز و نهار گویند.

➤ **کوشک** [kōšak] و **کوشلک** [kōšlak] : شتر بچه یکساله را خوانند و دو ساله آنرا «توروم» و سه ساله را «تایلاق» نامند.

➤ **گوگار تماک** [gōgârmâk] : مصدر متعدیست، دو معنی دارد. ۱- رویانیدن و سبز کردن. ۲- به معنی کبود کردن باشد.

➤ **گوگارماک** [gōgârmâk] : به دو معنی آمده. ۱- سبز شدن و روییدن. ۲- به معنی کبود شدن باشد.

➤ **کوکراماک** [kūkrâmâk] و **کوکراشماک** [kūkrâšmâk] : غریدن و نعره کشیدن رعد و شیر و امثال آن را گویند.

➤ **کوکلاماک** [kōklâmâk] : دو معنی دارد. ۱- بخیه‌های بزرگ بر جامه زدن و بهم دوختن. ۲- ساز را کوک کردن.

➤ **کوکلاتماک** [kōklâtmâk] : مصدر متعدیست، بهم دوزانیدن و کوک فرمودن ساز.

➤ **کوکلانماک** [kōklânâmâk] : به معنی انفعال است، یعنی بهم دوخته شدن و کوک شدن ساز.

➤ **کوک** [kōk] : به سه معنی آمده. ۱- بخیه‌های بزرگ باشد که بر جامه و امثال آن زنند. ۲- آهنگ ساز بود.

➤ ۳- ریشه درخت باشد و به فارسی هم به سه معنی آمده. ۱- کاهو را گویند. ۲- سرفه باشد.

۳- گنبد را نامند و با هر دو کاف عجمی (گوگ) به لغت ترکی به چهار معنی آمده. ۱- سبزه اولنک را گویند. ۲- رنگ کبود را خوانند. و از

برای مبالغه «گوک گوماک» هم مستعمل است، یعنی کبود محض. ۳- آسمان را نامند. ۴- مجازاً بسوزاندن داغ اطلاق می‌شود که آنرا

۲- چشم را هدف کردن ۳- چشم را گرفتن. **گوزمه مک** [gōzamak] : به ترکی رومی به معنی رفو جامه کردن باشد.

کوز [köz] : اخگر افروخته را گویند. چنانکه مثل است که : کبابچی کوز اختارور - مدعی سوز اختارور. و با کاف عجمی (گوز = gōz) به چهار معنی آمده. ۱- چشم را گویند. ۲- قرچه‌ای است که از بدن برآید. ۳- سه ماه فصل خریف را نامند. ۴- به معنی چشم بود.

گوزگو [gūzgū] : آینه را گویند. **کوزل** [közal] : کاه و خاشاک سوخته و

پوسیده ته خرمن را نامند. و با کاف عجمی (گوزهل = gōzal) دو معنی دارد. ۱- به معنی خوب و نازنین باشد. ۲- کبک را گویند.

گوزلوگ [gōzlük] : سه معنی دارد. ۱- گویند که «نرگس گوزلوگ» یعنی نرگس چشم. ۲- به ترکی رومی عینک باشد که برای تقویت باصره بر چشم گذارند.

گوزمه [gōzama] : به ترکی رومی به معنی رفو باشد که بر جامه پاره زنند.

گوزونک [gōzünak] : از آلات خیمه است. **کوسماک** [kūsmâk] : قهر کردن.

گوسترمک [gōstarmak] : به ترکی رومی به معنی نمودن باشد.

کوساو [kosâv] : هیمه سوز را گویند. و آنرا رومی «کوساکو» [kösâku] نامند.

کوستبک [köstâbak] : به ترکی رومی یکنوع موشی است که چشم ندارد.

کوستک [köstak] : به ترکی رومی شکال و پابند کوتاهیست که بر پای ستور بندند.

کوسم [kösam] : به ترکی رومی بزی باشد که پیشاپیش گوسفندان راه رود و آنرا به لغت

کوکَن [kōkan]: به لغت مغولی دختر بود و به فارسی جغد و غله نیم رس بریان کرده را گویند و به هندی نام ولایتی است از ملک دکن بر ساحل دریای عمان.

کوکور [kūkūr]: به لغت کاشغری مطهره را نامند.

کوکوز [kūkūz]: به معنی نفیس و تحفه باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری در ذیل لغات فارسی نوشته که نوعی از اقمشه نفیسه است.

+ **کوکوس** [kōkūs]: سینه را گویند. و آنرا «کوکس» و «کوکراک» هم نامند.

کوکوم [?]: به ترکی رومی آفتابه بزرگ و ابریق باشد.

+ **گوگومتول** [gōgūmtūl]: رنگ مایل به کبودی را گویند.

+ **گولماک** [gūlmāk]: یعنی خندیدن.

+ **گولوشماک** [gūlūšmāk]: به معنی مفاعله است، یعنی با یکدیگر خندیدن.

+ **گولومساماک** [gūlūmsāmāk]: به معنی تبسم کردن باشد.

+ **کول** [kūl]: خاکستر را گویند. و بلاشباع

(گؤل) مکانی باشد که آب در آن جمع شده

باشد. و با کاف عجمی (گ) به این معنی

مستعمل است و آنرا به عربی برکه و به فارسی

استخر گویند و امر از خندیدن هم باشد. و به

فارسی به معنی نادان و مکر و فریب باشد و

جغد رانیز گویند و به معنی آبگیر هم نوشته‌اند.

شاید به این معنی مشترک بین اللغتين باشد.

گولاج [gūlāj]: یکنوع حلوايي است که با آرد

و تخمه و روغن می‌پزند و آنرا به فارسی لابرلا

نامند.

+ **کولاک** [kūlāk]: به معنی موجه و تلاطم باشد.

از کاغذ کبود می‌سوزانند و به فارسی هم به سه معنی مستعمل است. ۱- تکمه باشد.

۲- دانه‌های ثللول که بر اعضای آدمی برآید و نضج نیابد. ۳- گوساله را گویند.

کوکاناک [kōkānāk]: پرنده‌ایست شبیه به باشه که دم آنرا به دم باشه ثبت می‌کنند و آنرا

«کویکاناک» هم گویند و رومی «مویمول» نامند

و مؤلف برهان قاطع در جنب لغات فارسی به

معنی جغد ذکر کرده.

گوگایین [gōgāyín]: مگسی است بزرگ که چون چاروا را بگزد خون در آرد.

گوک بوز [gōk-boz]: رنگ خاکستری باشد.

کوکراک [kōkrāk]: سینه را گویند. و آنرا

«کوکس» و «کوکوس» هم نامند و مؤلف رومی به

معنی جگر نوشته.

گوگرچین [gōgarçin]: کبوتر را گویند.

گوگرچینلیک [gōgarçinlik]: به معنی برج

کبوتر باشد و نیز نام قلعه‌ایست در ولایت

آذربایجان.

کوکس [kōks]: سینه را نامند. و آنرا «کوکراک»

و «کوکوس» هم گویند.

کوکشون [kōkšūn]: به لغت مغولی به معنی

پیر و مسن باشد.

گوگ قارغه [gōg-gārqa]: کلاغ سبز را

گویند.

گوگ گینه [gōg-gīna]: یعنی کبودک.

کوکل [kōkal]: به معنی مرضعه باشد.

کوکلتاش [kōkeltāš]: برادر رضاعی را گویند.

گوگم [gōgam]: به ترکی رومی نام یکنوع

میوه‌ایست جنگلی و جبلّی شبیه به آلو بالو که

آنرا «بیمیشان» هم نامند و به عربی زعروز

گویند.

- و به فارسی هم به این معنی نوشته‌اند و شتر را نیز گویند.
- کولاکا** [kūlāgā]: سایه بود که آنرا به عربی ظل و فنی خوانند.
- کولاکاج یوزلوک** [kūlākāj-yüzlūk]: خندان رو.
- کولاکان** [kūlākân]: دایم خنده کننده.
- کولالیر** [kūlâlîr]: به میخ افتادن ستور بود و آن عبارت است از اینکه از جایی که نتواند برخاست و آنرا اوادیر هم گویند.
- کلفجه** [kalafja]: به ترکی رومی دوشاخه بود که برگردن مجرمان نهند.
- کولک** [kōlak]: به ترکی رومی ظرفی بود که در آن شیر دوشند و آنرا به عربی حلاب و محلب و غلبه گویند.
- گولگو** [gūlgū]: دو معنی دارد. ۱- خنده را گویند. ۲- به معنی خندان باشد. چنانکه «بیغلاغر» به معنی گریان بود.
- کولوک** [kōlūk]: شتر و اسب و دواب بارکش را گویند.
- گومماک** [gōmmāk]: یعنی به زمین پنهان کردن.
- گومولماک** [gūmūlmāk]: پنهان شدن.
- گومدورماک** [gūmdürmāk]: مصدر متعدیست، یعنی به زمین پنهان فرمودن.
- گومورماک** [gūmürmāk]: به معنی جاییدن باشد.
- گومورداماک** [gūmürdâmāk] و **گوموردنمک** [gūmürdanmak]: به ترکی رومی غریدن شیر و آواز دهل و امثال آن باشد.
- کوماج** [kūmâj]: دو معنی دارد. ۱- تخته مدوری باشد میان سوراخ که ستون خیمه را میگذرانند.
- ۲- یکنوع نان‌یست که آنرا پخته خشک کنند.
- کومچوق** [kūmçūg]: هیزم نیم سوخته باشد و آنرا «کوساو» هم گویند.
- گومروک** [gōmrūk]: به اصطلاح رومیه باج و عشوری بود که از مترددین گیرند.
- کومس** [kōmas]: به ترکی رومی خانه مرغ را گویند.
- کومک** [kōmak]: به معنی مدد و معاون باشد. و باکاف عجمی (گ) دو معنی دارد. اول سقف دهان باشد که آنرا به عربی فک اعلی و حنک و به فارسی کام گویند. دویم گویند که «گوک گوماک» یعنی کبود محض.
- گومگوک** [gōmgōk]: یعنی کبود محض و آنرا «کوک گوماک» هم گویند.
- کومله** [kōmala] و **کومه** [kōma]: به ترکی رومی خانه کوچک است که صیادان و برزگران از چوب و نی در صحرا برای خود بسازند و جای مرغان خانگی را هم گویند.
- کومور** [kōmūr]: ذغال را گویند. و آنرا «کیمور» هم نامند.
- گوموک** [gūmūk]: به معنی استخوان بود و رومیه به فتح کاف اول تلفظ کنند.
- گوموکلوک** [kōmūklūk]: مدفون و بر زمین پنهان شده.
- گومولدوروک** [gōmüldürük]: به ترکی رومی سینه بند اسب و شتر بود که آنرا به عربی صدار و لبب گویند.
- کونگرانماک** [kōngrânâmāk]: خودبه خود از غیظ حرف زدن و لُند لُند کردن.
- کونانماک** [kōnânâmāk]: خوشوقت و محظوظ شدن و آن محرف «قوانماق» است.
- کوناندورماک** [kōnândürmāk]: مصدر

- متعدیست، یعنی خوشوقت و محظوظ ساختن.
گونکول دونمک [kōngūl-dōnmāk] : به ترکی رومی به معنی دل بهم زدن و تهوع باشد.
گونیلنمک [gōnilanmak] : به ترکی رومی یعنی رشک بردن و غبطه ورزیدن.
گون [gūn] : دو معنی دارد. ۱- آفتاب را گویند. ۲- روز را نامند و نیز نام پسر اوقوزخان بن قراخان بن مغول خان است که بعد از پدر مالک سلطنت شد و او را «گۆن خان» خوانند و او رابع خوانین طبقه مغولیه بود و اکثر کنیت و لقب و نشان طوایف در عهد او موضوع شد و ایل و گون به طریق مزاجه به معنی اعوان و انصار هم استعمال می شود و ایل به تنهایی ذکر می شود، اما «گون» به تنهایی به این معنی مستعمل نیست و به فارسی به معنی لون بود. مثل گلگون و لعلگون و بلاشباع (گۆن) به لغت ترکی یکنوع پوست مدبوغ است که آنرا به فارسی چرم گویند.
گوناگون [gūnâgūn] : یعنی روز به روز و به فارسی به معنی رنگارنگ باشد.
گونای [gūnây] : سمت آفتاب رو را نامند و بر خلاف «قوزای» که سمت سایه باشد.
گون باتار [gūn-bâtâr] : جانب غرب را گویند.
گون بارداق [gūn-bârdâg] : به ترکی رومی ظرف آب باشد که آنرا از پوست می دوزند.
گون توغار [gūn-toqâr] : جانب شرق را نامند.
گون چیچگی [gūn-çiçağı] : به ترکی رومی گل زمردایست که آنرا عربان شمس و قمر و به فارسی گل آفتاب پرست گویند.
کوندالیک [gündâlik] : به اصطلاح اتراک روم به معنی هر روزه و پیوسته باشد.
- **کونده لان** [kōndalân] : به معنی بیراه و مورب و کج و خلاف جهت باشد.
 ➤ **گوندوز** [gündüz] : به معنی روز باشد.
کوندوک [kōndūk] : آفتابه و ابرق را نامند و به فارسی ظرفی باشد میان تهی مانند خم بزرگ که از برای ریختن غله از گل سازند.
 ➤ **کوناس** [kōnâs] و **کونس** [kōnas] : آفتاب را گویند و مجازاً به معنی آفتاب رو هم استعمال می شود. و آنرا «کوناش» هم گویند.
گون قولاغی [gūn-gūlâqi] : به ترکی رومی نام جانوریست شبیه به سوسمار که آنرا به عربی حربا و به فارسی آفتاب پرست و به سریانی خردون نامند.
گونگاوون [gūngāun] : خرمگس باشد.
 ➤ **گونگلاک** [gōnglâk] : پیراهن را گویند.
گونگاکچه [gōngâkça] : یعنی یکتا پیرهن.
کونکول قالیش [kōnkul-gâliš] : دل ماندی و گرفتگی خاطر را گویند.
 ➤ **گونلوک** [gūnlük] : به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- کندر باشد که آنرا به عربی صمغ البطم گویند. ۲- به معنی وظیفه و یومیه بود.
گونه قارغار [gūna-gârqâr] : چلیپاسه را خوانند.
گونی [gūnî] : بر وزن خونی به ترکی رومی به معنی رشک و حسد بود و نیز دو زن را که یک شوهر داشته باشند «گونی» یکدیگر گویند و آنرا به فارسی «وسنی» نامند.
گونیلو [gūnlü] : به ترکی رومی یعنی غیور و - حسدناک و نیز زنی را که شوهرش زن دیگر + داشته باشد.
 ➤ **گوانماک** [gōvânmağ] : همان «قوانماق» به

- معنی مفاخرت کردن باشد که در حرف قاف مضمومه مع الواو گذشت.
- گوانج** [gōvānj] : به معنی ناش و مفاخرت بود.
- کویماک** [kōymāk] : به معنی سوختن باشد.
- کویدوک** [kōydūk] : سوختیم.
- کویدورماک** [kōydūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی سوزاندن.
- کویمانماک** [kōymānmāk] : به معنی بهانه و تعلل کردن باشد.
- کویاو** [kōyāv] : داماد را گویند.
- کویاو اوتی** [kōyāv-oti] : به ترکی رومی نام سعتربود و آن نباتی است کوهی که برگهای ریزه دارد و خوشبو است.
- کویکاناک** [kōykānāk] : پرنده ایست شبیه به باشه که دم آنرا به دم باشه ثبت می کنند و رومیه آنرا «مویمول» نامند.
- کویناک** [kōynāk] : ظرفی باشد که از پوست ساخته شیر شتر در آن دوشند و آنرا به عربی حلاب و محلب و غلبه نامند.
- کویوک** [kōyūk] : به دو معنی استعمال شود. ۱- به معنی سوزش باشد. ۲- به معنی سوخته بود.
- کیپلاشماک** [kiplāšmāk] : یعنی تنگ بهم پیوستن و متصل شدن.
- کیپ** [kíp] : به معنی تنگ درز و بهم پیوسته و متصل باشد و مؤلف رومی «کیپ کیپ» را «کوپ کوپ» خوانده و به معنی محکم محکم و بسیار بسیار نوشته... سهو کرده.
- کیپری** [kipri] : خارپشت بود که آنرا به عربی قنغذ گویند.
- کیپری ننکین** [kipri-nankín] : یکنوع
- خارپشتی است بزرگ که آنرا به عربی «دلدل» نامند.
- کیبی** [kibi] : از ادات تشبیه است به معنی مثل و مانند و در اواخر الفاظ واقع می شود.
- گیتماک** [gītmāk] : یعنی رفتن.
- گیتارماک** [gītārmāk] : یعنی بردن و اتراک روم «گوتارماک» [gōtārmāk] به ضم کاف عجمی به این معنی استعمال نمایند.
- گیتارنماک** [gītārinmāk] : مصدر متعدیست، یعنی امر ببردن کردن.
- گیتاریلماک** [gītārilmāk] : برده شدن.
- گیتورماک** [gītūrmāk] : به معنی آوردن باشد.
- گیتورتماک** [gītūrtmāk] : مصدر متعدیست، یعنی امر به آوردن کردن.
- گیتورولماک** [gītūrūlmāk] : یعنی آورده شدن.
- کیتمان** [kitmān] : بیل بود که بدان زمین حفر کنند.
- کیچماک** [kičmāk] : به معنی گذشتن و عبور کردن باشد.
- کیچورماک** [kičūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی گذراندن و عبور فرمودن.
- کیچیلماک** [kičīlmāk] : عبور شدن.
- گیج** [gīj] : به سه معنی آمده. ۱- به معنی دنگ و مبهوت باشد. ۲- به معنی دیر و دیر وقت آمده. ۳- امر است از گذشتن. و به فارسی به معنی پریشان و پراکنده خاطر باشد و خودستای و صاحب عجب و تکبر را هم خوانند.
- گیج قورون** [gej-gūrūn] : وقت شام و دیر وقت را گویند.
- کیجا** [kijgā] : پشت کردن و قفا را نامند و

- مجازاً لشکری را گویند که به جانب عقب تعیین شوند.
- کیچه** [kiça] : نمد را گویند و باکاف عجمی و جیم عربی (گیجه = gija) شب را نامند.
- کیچیت** [kiçit] : معبر آب را خوانند.
- کیچیتکان** [kiçitkân] : نباتی است دوایی که آنرا به فارسی «گزنه» و به لسان الطب انجره نامند. برگش انبوه است و خارهای بسیار ریزه دارد و چون ملاصق عضوی شود باعث سرخی جلد و سوزش و خارش می شود و استسقا را نافع است.
- گیجیش** [gijîš] : به معنی سوزش و خارش بود.
- کیچیک** [kiçik] : محرف و مترک کوچک به معنی حقیر باشد. و باکاف عجمی [gīçik] به معنی حکه و خارش بود.
- کیچیم** [kiçim] : پوششی است که برای زینت در روز جنگ بر اسب افکنند و آنرا به عربی تجفاف و به فارسی برگستان گویند.
- کیچی بوینوزی** [kiçi-būynuzi] : به ترکی رومی خرنوب باشد و آن بر چند قسم می باشد، نبطی و شامی و مصری و هندی و نبطی را به فارسی کبر گویند و آن نباتی است خاردار که با سرکه پرورده کنند و شامی را به فارسی کورزه و به عربی شوكة الشهاب و ینبوت خوانند و هندی آن خیار چنبر است که آنرا به عربی قثاء الهندی نامند.
- گیده رک** [gedarak] : به ترکی رومی یعنی رفته رفته.
- کیرماک** [kirmāk] : داخل شدن.
- آذ : گیرمک girmak
- کیرکوزماک** [kirkuzmāk] : مصدر متعدی است، یعنی داخل کردن.
- کیریشماک** [kirišmāk] : داخل شدن و بالمجاز هرگاه با لفظی انضمام یابد به معنی آغاز کردن می آید.
- کیرلاتماک** [kirlānmāk] : چرک آلود شدن جامه و جراحت باشد.
- گیرناشماک** [gīrnāšmāk] : یعنی خمیازه کشیدن.
- کیر** [kīr] : به معنی چرک و ریم بود.
- کیراک** [kīrāk] : یعنی باید.
- کیراکلیک** [kīrāklik] : به معنی بایستنی بود.
- کیرپیچ** [kīrpīj] : خشت را گویند.
- کیرپیک** [kīrpīk] : مزگان را گویند.
- کیرتاک** [kīrtāk] : بر آمدگی نای حلقوم باشد.
- کرج** [karaj] : به ترکی رومی گچ بود که بر دیوار عمارت مالند و آنرا به عربی جص گویند.
- کیرشان** [kīršan] : سفیداب باشد که زنان بر رو مالند.
- کیریش** [kīriš] : روده را گویند که خشک کرده مثل ریسمان تابند و مجازاً چله کمان را نامند. و باکاف عجمی (گیریش gīriš) مدخل بود و به معنی دخول نیز مستعمل است.
- گیزماک** [gīzmāk] : به معنی گشتن و سیر کردن باشد.
- گیزدورماک** [gīzdūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی سیر فرمودن و گردانیدن.
- گیزیشماک** [gīzišmāk] : با یکدیگر گردیدن و سیر کردن.
- گیزلاماک** [gīzlāmāk] و **گیزلاتماک** [gīzlātmāk] : مصدر متعدیست، یعنی پنهان کردن.
- گیزلاشماک** [gīzlašmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی با هم پنهان شدن.

- گیزلانماک [gīzlānmāk] : یعنی پنهان شدن.
 کیز [kīz] : نمد بود که آنرا به عربی لبد گویند. و در فارسی هم به این معنی مستعمل است.
 گیزاک [gīzāk] : به معنی سیر و گردش باشد و بالمجاز به سه معنی استعمال میشود. ۱- به معنی پاس و حراست بود. ۲- پاسبان و حارس را نامند. ۳- به معنی نوبت باشد.
 گیزاکچی [gīzākçi] : پاسبان و حارث (حارس ؟) را نامند.
 کیسماک [kismāk] : به معنی بریدن باشد.
 کیسیشماک [kīsīshmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی با هم بریدن و قطعه قطعه کردن.
 کیسیلماک [kīsīlmāk] : بریده شدن.
 کیستورماک [kīstūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی بریدانیدن.
 کیسکولاتماک [kīskūlātāk] : مصدر متعدیست، به معنی ذبح فرمودن باشد.
 کیساک [kīsāk] : کلوخ را گویند.
 کیسامان [kīsāmān] : نمی برم. اگر چه از صیغ است، اما چون سماعی است در این مقام اندراج یافت.
 کیسکین [kīskīn] : نوعیست از گرز که سر آنرا با زنجیر یا دوال بر دسته آن نصب کنند و آنرا به فارسی پیازی گویند.
 کیسمه [kīsmā] : دو معنی دارد. ۱- نان کلیجه را گویند. ۲- مویی چند بود از زلف که آنرا مقراض کرده خم داده بر رخساره گذارند و به فتح کاف استعمال می شود.
 کیسوک [kīsūk] : به معنی بریده باشد.
 کیسیم [kīsim] : مقاطعه دیوانی را گویند.
 کیشناماک [kīšnāmāk] : شیهه زدن اسب را گویند.
 + کیش [kiš] : سمور را گویند. و آنرا به لغت مغولی «بولغان» و به فارسی هفت معنی دارد : ۱- ترکش. ۲- آیین و مذهب. ۳- پر مرغان عموماً و پر تیر خصوصاً ۴- نام جزیره ایست که به هرمز اشتها دارد. ۵- نوعی از جامه باشد که از کتان بافند. ۶- درخت شمشاد باشد. ۷- لفظی است که به هنگام شطرنج بازی استعمال نمایند.
 + کیشان [kišān] : زنجیر را گویند.
 + کیشی [kiši] : به دو معنی آمده. ۱- به معنی شخص باشد، اعم از آنکه مذکر باشد یا مؤنث. ۲- به معنی مرد و آزاد مرد استعمال شود.
 کیشی قرا [kīšī-garā] : به معنی اتباع و عوام الناس بود. مؤلف رومی به معنی آمیخته و ممزوج و خویش و قوم نوشته و نصیری به معنی خویش نزدیک و فراخ و واسع ذکر کرده، هر دو سهو کرده اند.
 کیفته [kīftā] : محرف کوفته باشد، یعنی آسیب رسیده و رنج کشیده.
 + گیگیرماک [gīgīrmāk] : به معنی آروغ زدن بود که به عربی تجشی گویند.
 + گیگیردک [gīgīrdak] : غضروف و برآمدگی نای حلق بود.
 + گیگیرما [gīgīrmā] : به معنی آروغ باشد که به عربی جشانامند.
 کیکیز [kīkīz] : به معنی مایون ؟ بود. و به فتح هر دو کاف نیز مستعمل است.
 + گیلماک [gīlmāk] : به معنی آمدن باشد.
 + گیلتورماک [gīltūrmāk] : به معنی آوردن باشد.
 + گیلتورتماک [gīltūrtāk] : مصدر متعدیست، (از مصدر گیلماک)

گیتورولماک [gāltürülmāk]: به معنی آورده شدن.

گیل [gā]: لفظ زایدیست که از برای تزئین کلام در آخر صیغه مفرد مخاطب از امر و نهی مصادر «کافی» واقع می شود. و نیز امر است از آمدن.

گیلیش [gāliš]: به معنی آمدن بود.

گیلین [gālīn]: عروس را گویند.

کیم [kīm]: به دو معنی باشد. ۱- لفظی است که در منزله «که» در روابط مستعمل است. ۲- حرف استفهام است، یعنی چه کس؟ و کی؟

کیمرسه [kīmarsa]: به معنی شخص بود، و آنرا رومیه «کیمسنه» گویند.

کیمسان [kīmsân]: پوستی است که آنرا معصر زرین می سازد.

کیمسنه [kīmsana]: به ترکی رومی به معنی شخص باشد

کیمور [kīmūr]: زغال بود که آنرا «کومور» [kōmūr] هم نامند.

کیمه [kīma]: سفینه و زورق را نامند.

گینگاشماک [gīngāšmāk]: به معنی مشورت کردن باشد.

کینگالماک [kīngālmāk] و کینگیشماک
کینگالتماک [kīngāltmāk] و

کینگیشتورماک [kīngištürmāk]: مصدر متعدیست، یعنی فراخ کردن.

+ کینت [kīnt] و کیند [kīnd]: ده و قریه را گویند.

کیندیک [kīndīk]: ناف باشد.

— گینگاش [gīngāš]: به معنی مشورت بود. و نیز امر است از مشورت کردن.

+ کینگ [kīng] و کینگیش [kīngiš]: به معنی فراخ و وسیع باشد.

گینه [gīna]: مترادف «غینه» در مقام تصغر استعمال می شود.

گیوورماک [gālvürmāk]: به معنی داخل کردن باشد.

گیوه [gāva]: به ترکی رومی جانوریست که بر کاغذ و پشمینه افتد و به عربی عث گویند و به فارسی نوعی از کفش و پلایافزار است که روی آنرا از ریسمان دوزند و ته آنرا از لته سازند.

کییر [keyīr]: به معنی عقب باشد و آنرا «کیین» هم گویند.

گیسی [gēyīl]: به ترکی رومی عبارت از پوشاک و لباس بود.

+ گییک [gēyīk]: آهو را گویند.

+ گییم [gēyīm]: دو معنی دارد. ۱- به معنی پوشاک بود. ۲- زره را گویند.

کیین [keyīn]: به معنی عقب است.

ل

لا [lâ] : در چهار مقام استعمال می شود.

۱- به معنی وای و افسوس می آید. ۲- از مقوله متمیم صورت در آخر کلمات در می آید.

۳- مخفف لای به معنی دُرد وِجَل باشد که در ته ظرف و خُم بنشیند و آنرا به عربی رسوب گویند. ۴- بعضی از کلمات جامده را خواسته اند که به صیغه مختلفه تکلم کنند، این لفظ را بر جوامد ملحق ساخته از آنها اشتقاق صیغه کرده اند. مثل «باشلاماق» به معنی شروع کردن و روانه کردن و «تاشلاماق» به معنی سنگ انداختن و «کوزلاماک» به معنی نگاه کردن و «تیشلاماق» به معنی دندان گرفتن و اشباه آنها.

لاچین [lâçin] : شاهین باشد که آنرا صقر نامند و نیز نام قبیله ایست از اتراک و رومیه کوه سخت را گویند.

لاچین قایا [lâçin-gâyâ] : به ترکی رومی کوه سخت بود عموماً و کوهی را نامند که «نارین قلعه» و آن در قلّه آن واقع است خصوصاً.

لاش [lâş] : نعش و جیفه را خوانند. و به فارسی سه معنی دارد. ۱- غارت و تاراج بود. ۲- ضایع و فرومایه را گویند. ۳- به معنی

چیز کم و اندک باشد.

لاغ لاغ [lâq-lâq] : از توابع است یعنی زبانه زبانه. و آنرا «لاولاو» هم گویند و به فارسی لاغ به معنی بازی و هزل و ظرافت بود.

لاغ/ق [lâq/g] : حرفیست که در آخر بعضی کلمات واقع شده افاده معنی کثرت و انبوهی می نماید.

لاولاو [lâv-lâv] : مترادف لاغ لاغ است، یعنی زبانه - زبانه و به فارسی خاک سفید باشد که خانه هایی را که با دود سیاه شده باشد بدان سفید کنند و به معنی لابه هم می آید.

لبا [labâ] : به لغت مغولی به معنی پیر و مرشد باشد.

لباشاق [labâşâg] : به لغت مغولی قبارا گویند.

لفادان [lafâdân] : به لغت رومی تخم نیم برشته بود.

لق [lag] : به ترکی رومی پلاس باشد و آنرا «شالق» هم گویند. و نیز بیضه بود که متعفن باشد و به فارسی به معنی صاف و... (خوانده نشد) فریب و بازی دادن آمده.

+ **لنگج [langaj]** : خرچنگ باشد که آنرا به عربی سرطان گویند.

لنگر [lan̄gar] : به سه معنی آمده. ۱- آهنی بود بسیار سنگین از اسباب کشتی، چون خواهند که کشتی را از رفتن باز دارند آنرا به دریا اندازند و در این معنی با فارسی مشترک است و آنرا به عربی انجر گویند.

۲- مکان محترم و مزار اولیا را نامند عموماً و محل معروف از ولایت جام توابع هرات را که مزار «شیخ احمد زنده بیل جامی» در آنجا واقع است، خصوصاً. ۳- مکانی را گویند که هر روز در آنجا اطعام مردم کنند. به فارسی به معنی تمکین و وقار بود و شخص را گویند که در مکر و حیله درجهٔ اعلی داشته باشد و به هر جا رود سنگینی کند.

لایلاماق/غ [lāylāmāg] : به معنی اندود کردن و گِل مالیدن باشد.

لایلاتماق/غ [lāylātmāg/q] : یعنی اندود فرمودن.

لایلانماق/غ [lāylānmāg/q] : یعنی اندود شدن.

لایین [lāyin] : به ترکی رومی از ادات تشبیه است، چنان که گویند «اوغور لایین» یعنی مانند دزد.

لوپاک [lūppāk] : با بای عجمی مشدد، دانه ایست شبیه به باقالا اما از آن کوچکتر که به فارسی ملک گویند.

لوج [lūj] : به معنی برهنه و عریان بود و به فارسی نام ولایت است که آنرا «لوج لوج» گویند. **لوچه** [lūḡa] : ألوجه بستانی را خوانند و جنگل را «دولانه» نامند.

لودس [lūds] : به اصطلاح اتراک رومی

بادیست که میان جنوب و مغرب بوزد.

لوری قوشی [lūri-gūšī] : به ترکی رومی پرنده ایست که به فارسی هما گویند.

لوغ/ق/ک [lūq/g/k] : اگر چه در معنی متفق اند، اما مورد ایشان مختلف است... و این سه لغت به سه معنی استعمال می شود. ۱- به منزلهٔ یای نسبت است، مثل نوملوغ، یعنی قومی و اوتلوغ یعنی آتشی. ۲- به منزلهٔ یای مصدری است، مثل چوقلوق به معنی بسیار و توزلوک به معنی راستی. ۳- به معنی صاحب باشد مثل یورونلوق یعنی پنبه دار و یورشلوک یعنی صاحب رفتار. لوک سوایی سه معنی که در ذیل لوق مرقوم شد، سه معنی دیگر دارد.

۱- ضخیم ضد نازک را گویند. ۲- به ترکی رومی نخالهٔ رنگی است مشهور و آن مانند صمغ باشد که بدان دستهٔ کارد و شمشیر را محکم کنند. و آنرا به فارسی لاک گویند. ۳- نوعی از شتر باشد و مؤلف برهان قاطع لوک را به فارسی به معنی زبون و حقیر نوشته و به لغت اهل سیستان به معنی عشقه بود و گیاهی است که بر درخت پیچد و نیز کسی را گویند که با هر دو زانو و کف دست راه رود و روغنی را گویند که بجوشانند تا قروت شود.

لوی [lūy] : به لغت مغولی نهنگ باشد و برج حوت را هم گویند و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

لیغ/ق/ک [liq/g/k] : در معنی مترادف لوغ و لوق باشند.

لیمان [līmān] : به ترکی رومی موضعی از دریا که در آن کشتی بیندند و بر کشتی نشینند.

آنرا به عربی خس خوانند [این واژه قابل تأمل است].

مارلجوق [maroljüg] : به ترکی رومی خربق ابیض باشد و آن سفید و سیاه باشد. گیاه نوع سفید آن به لسان‌الحمل بیخش به بیخ کبر شبیه است و برگ نوع سیاه آن به برگ خیار و تخم آن به... (خوانده شد) دانه می‌ماند.

مریو [marív] : لفظ مغول‌یست و آئین آن جماعت چنین باشد که در روز جنگ و تیراندازی و امثال آن چون بر حریف غالب گردند از روی نشاط دست افشانند و مریو گویند.

مز [maz] : غدد بود و آن دانه‌های گرد است که از گوشت در زیر پوست در آید.

مسکمه [maskama] : روغن تازه را گویند.

ماشاب [mâšâb] : شال درشت خشن را گویند.

ماقتاماق/غ [mâgtâmâg/q] : یعنی تعریف کردن.

ماقتا [mâgtâ] : به معنی تعریف و تحسین باشد.

مقره [magara] : به ترکی رومی آلتی است از

ماچ [mâç] : بوسه را گویند. و آنرا موچک هم نامند.

متل [matal] : افسانه را گویند و آنرا «چورچک» هم گویند.

مته [mata] : کرمی بود که در پشمینه آلات افتد و کرمی که گندم را خراب و نابود کند و در این معنی با فارسی مشترک است و آنرا به عربی سوس گویند.

مثل لیک [masallik] : یعنی شبیه و مانند.

مخ [max] : به معنی بوسه باشد.

مخانیک [maxâník] : اوجاقی بود که در میان خانه و خیمه کنده شود.

مدد حال [madad-hâl] : بر وزن نمد مال، اوزبکیه توران سر آویز زنان را گویند.

ماریماق/غ [mârimâg/q] : فریاد کردن گاو را گویند.

مرد [mard] : بر وزن درد، ماه شعبان را گویند.

مرسین [marsín] : به ترکی رومی درخت مورد بود که آنرا به عربی آس نامند.

مرگن [marġan] : تفنگچی را گویند.

مرک [marak] : آهوی ماده باشد.

مارل [mârol] : به ترکی رومی کاهو باشد که

- قبیل چرخ که پیچیده شود و بگردد.
- مکن** [makan]: آهوی است از گاو میش بزرگتر. مغول آنرا «قندغای» و دشتیان مکن گویند.
- مکه کی** [makkakī]: اوزبکیه توران گوشواره (را) گویند.
- ملش** [malaš]: نام طایفه‌هاییست از اتراک.
- ماموغ/ق** [mamūq/g]: پنبه را گویند.
- مانماق/غ** [mānmāg/q]: فرو بردن نان و امثال آن در آب و ماست و اشباه آن.
- ماندورماق/غ** [māndūrmāg/q]: مصدر متعدّیست، (از مصدر مانماق).
- مانگماق/غ** [māngmāg/q]: قدم گذاشتن.
- مانگدورماق/غ** [māngdūrmāg]: مصدر متعدّیست، یعنی به رفتار آوردن.
- مانگراماق/غ** [māngrāmāg]: ناله کردن گاو را گویند و از انسان «مونگراماق» خوانند.
- منتر** [mantar]: به ترکی رومی «سماروق» بود و آن نباتیست مدّور و چتری که به عربی فطر و کماه خوانند.
- منداغان** [mandāqān]: (خوانده نشد).
- منطل** [mantal]: به ترکی رومی چوب پشت در باشد که آنرا به فارسی مترس خوانند.
- منقلای** [manglāy]: به معنی پیشانی باشد که آنرا مانکلای نیز گویند و مقدمه‌الجیش را هم نامند.
- مانک** [mānk]: گوسفند سه ساله را گویند و امر است از قدم گذاشتن. و به فارسی ماه را نامند.
- مانگغیت** [mānggīt]: اسم طایفه‌ای است از اتراک.
- مانگلای** [mānglāy]: به معنی پیشانی باشد.
- منگل** [manḡal]: به ترکی رومی خلخال بود.
- منگوش** [manḡūš]: به ترکی رومی گوشواره باشد که آنرا به عربی قرطه گویند.
- مانگیش** [māngiš]: به معنی خرام و رفتار و قدم گذاشتن بود.
- مانه** [māna]: به معنی سنگ نشان باشد. که در سر راهها برای علامت بگذارند و آنرا اویوق هم نامند و به فارسی اسباب و ضروریات خانه بود.
- ماو** [māv]: رتیلا را گویند.
- ماوی** [māvi]: رنگ آبی بود.
- مای** [māy]: اوزبکیه روغن را گویند.
- مایروق** [māyrūg]: شخصی را گویند که پای او کج و معیوب باشد.
- مین** [mīn] و **میین** [meyīn]: مغز سر بود.
- موجک** [mūjak]: دو معنی دارد. ۱- جانوران حقیر را گویند که در موسم گرما از زمین تولید یابند. ۲- به معنی بوسه باشد که آنرا به عربی قبله نامند.
- موجلگا** [mūḡalḡâ]: وثیقه و محضر را گویند که در عهود و مواثیق درست باشد.
- موجنه** [mūjana]: مغز بادام و زردآلو و امثال آنرا نامند.
- موچه** [mūḡa]: یعنی شغل و منصب دیوانی.
- مر** [mar]: به ترکی رومی رنگ نیلی و لاجوردی باشد و به لغت مغولی راه و طریق باشد.
- مردارآغاجی** [mordâr-âḡâjī]: درخت کوهی است که آنرا اطباء عنبالدب گویند و آن نر و ماده باشد. نر آن به قدر قامتی و شاخه‌های آن بسیار و مایل به زمین و چتری و بی‌خیار می‌باشد.

مرغاول [marqâol] : اسم بهادری است از لشکر براق پادشاه ترکستان که به دلاوری مشهور بوده.

موری [muri] : به لغت کاشغری دوش باشد و نیز نام ولایتی از ترکستان است و به فارسی راهگذر آب و لوله سفالین بود که در ممر آب گذارند و نوعی از بافتهٔ ریسمان و مهرهای ریزه که زنان در دست کنند.

موز [muz] : یخ بود که آنرا به عربی جمد گویند.

موسون [musūn] : به لغت مغولی یخ باشد که آنرا جغتائیه «موز» گویند.

موش [muš] : کنج خانه را خوانند و به فارسی جانوریست معروف که آنرا به عربی قاره نامند.

موشک [mūšak] : تیر تخش بود و آن لوله ایست که از کاغذ ساخته به باروت پر کرده چون آتش دهند به هوا رود و آنرا رومیه «فشک» گویند.

موشمله [mošmola] : به ترکی رومی میوه ایست جنگلی که آنرا اهل طبرستان و دارالمرز از گیل خوانند.

موشوک [mūšūk] : گربه بود که آنرا به عربی هزه و سنور نامند.

موصولق [mūslūg] : به ترکی رومی دو معنی دارد.

۱- بنگ باشد که آنرا به عربی بنج گویند.

۲- شیری است که از مس و برنج ساخته در آب انبارها و قرنه حمام نصب کنند و چون بیچند آب از آن برآید.

موغول [moqul] : اسم پسرالنجه خان بن کیوک خان است و از آن طبقه نه نفر سلطنت کردند، اولین ایشان موغول خان و آخرین

ایشان ایل خان است.

موغولچین [moqūlçin] : یعنی موغول فام و کنایه است از سفید فام.

مول [mūl] : به معنی حرام زاده باشد که آنرا به عربی دغی گویند. و مول به فارسی به معنی بودن و درنگ کردن در کارها و باز ایستادن باشد و معشوق زن و ناز و غمزه را هم گویند و به عربی عنکبوت و به هندی قیمت و بهای چیزی باشد.

مولدور [moldūr] : تگرگ بود که آن را به عربی برد نامند.

مولوز [mūlūz] : به ترکی رومی خشت پاره است.

مونگایماق / غ [mūngāymâg/q] : محزون و غمناک شدن باشد.

مونگراماق / غ [mūngṛāmâg/q] و

مونگراشماق / غ [mūngṛāšmâg/q] و

مونگرایماق / غ [mūngṛāymâg] : ناله کردن انسان را گویند و از حیوان را «مانگراماق» نامند.

مونگلشماق / غ [mūnglâšmâg/q] : با هم غم دل گفتن.

✚ **مونا** [mūnâ] : اسم اشاره باشد یعنی این است.

✚ **مونجا** [mūnjâ] و **مونجه** [mūnja] : یعنی اینقدر.

✚ **موندآ** [mūndâ] : در اینجا.

✚ **موندآغی** [mūndâqi] : یعنی در اینجا.

✚ **موندآق** [mūndâg] : ۱- به معنی اینجا.

۲- اینوقت.

✚ **موندآقدا** [mūndâgdâ] : یعنی در این وقت.

موندو [mūndū] : یک نوع سیخی است که سر

- و در فارسی بدون تشدید به این معنی نوشته‌اند.
- + **میشه** [míša] : به معنی جنگل و بیشه بود.
- مصر طاووغی** [mesr-tâvūq] : به ترکی رومی نام مرغ بوقلمون است.
- + **میغ** [miq] : بوروت را گویند. که به عربی عبارت از سبلیت باشد و به فارسی به معنی سحاب باشد و نیز بخاری تیره بود که از زمین متصاعد شود.
- میگیجین** [mǐgǐjīn] : خوک ماده را نامند.
- میلتیق** [míltiq] : تفنگ باشد که آنرا به فارسی تفک و کمان زنبوری و به عربی بندق خوانند.
- + **مینماک** [mínmāk] : سوار شدن.
- + **میندورماک** [míndūrmāk] : مصدر متعدیست، یعنی سوار کردن.
- + **مینگزاماک** [míngzâmāk] : همان «بینگزاماک» به معنی شبیه و مانند بودن است.
- مینجیشماک** [mínjīšmāk] : به معنی لج کردن و زیاد حرف زدن باشد.
- + **مینگزاتماک** [mígzâtâmāk] : مصدر متعدیست، یعنی شبیه و مانند کردن.
- + **مینگزاشماک** [míngzâšmāk] : به معنی مفاعله است، یعنی به یکدیگر شبیه و مانند شدن.
- + **مین** [mín] : به معنی من باشد و هرگاه در آخر الفاظ واقع شود افاده انتساب به ضمیر می‌کند.
- + **مینجه** [mínja] : یعنی به قدر من.
- مینجاغ** [mínjâq] : خرمهره را گویند.
- مینداو** [míndāv] : کردن را نامند.
- + **مینگ** [míng] : سه معنی دارد. ۱- به معنی خال بود. ۲- به معنی هزار باشد که آنرا به عربی الف نامند. ۳- نام اروغی است از اوزبکیه.
- آن تیز و به شکل نیزه کوچک است که برای منع عبور خصم در اطراف خندق اردو نصب کنند. و همچنین سیخی است که صیادان بدان صید وحوش و سباع نمایند.
- مونغال** [mūnqâl] : نام طایفه‌ایست از قلماق که در مملکت خطا می‌نشینند.
- مونگ** [mūng] : به معنی درد و غم باشد. و به زبان هندی میش را گویند و آن بیخی (؟) است قتال که مثبت آن بلادچین است و سمیت آن سریع النفوذتر از سم افعی است.
- مونگا** [mūngâ] : یعنی به این.
- مونکان** [mūnkân] : به لغت مغولی نقره بود که آنرا به فارسی سیم گویند.
- مونکلوغ** [mūnklūq] : به معنی مؤلم و متالم هر دو آمده.
- مونگو** [mūngū] : به لغت مغولی به معنی طویل‌العمر و دایم و همیشه باشد و نیز نام پادشاهی است که در جنگ سکندر از اتباع دارا بوده و همچنین نام پسر مهین تولی بن چنگیز است که سلطنت خطا به او منسوب بوده و او را «مونکوقاآن» گویند.
- مونگوز** [mūngūz] : شاخ حیوان را گویند و آنرا بویونوز هم گویند.
- مونکوش** [mūnkūš] : گوشه خانه و سرا.
- مونونک** [mūnūnk] : اسم اشاره است.
- مو** [mū] : حرف استفهام است و به فارسی به معنی باشد.
- مویمول** [mūymū] : به ترکی رومی «کویکاناک» باشد و آن پرنده‌ایست شبیه به باشه که دم او را به دم باشه ثبت می‌کنند.
- میتین** [míttīn] : آلت آهنی است سر تیز که سنگ تراشان سنگ را بدان بشکافند و بشکنند

- مینک ایاغ [mīng-ayâq] : جانورست از + مین لیک [mínlik] : عجب و خودبینی.
 حشرات که آنرا هزارپا گویند.
 منکا [mankâ] : یعنی به من.
 مینکلیغ [mínklíq] : به معنی خالدار باشد.
 مینه [maya] : مغز سر را نامند و آنرا مین هم خوانند.
 بینگیز [bīngíz] : بشره و سیما.

ن

نرکه [narka]: به معنی جرگه و حلقه زدن باشد.

ناری [nârl]: به معنی آن طرف باشد.

ناری راق [nârl-râg]: یعنی آنطرف تر.

نارین [nârln]: به معنی خاصه بود.

نسنه [nasna]: به ترکی رومی به معنی شنی بود.

نطس [natas]: به ترکی رومی به معنی شیار باشد.

ناغو [nâqū] و **نغو** [naqū]: یعنی چرا و چوب راستی است که میان آنرا تراشیده خالی کنند و در ممر آب و در پشت بام عمارت از برای آب باران نصب کنند و آنرا به عربی میزاب می‌گویند و بعضی را بزرگ تراشیده و در آن نشسته و از آب بگذرند و این از لغات مشترک، آنرا ناو و ناوه نیز گویند.

نوکر [nōkar]: به لغت مغولی به معنی یار و صاحب و مشیر باشد. لیکن در ایران و توران به معنی چاکر و ملازم استعمال می‌شود، نظیر این است لفظ «آگاه» که به معنی برادر بزرگ بود و اهل روم و ایران مردم فرومایه را به این لقب خوانند.

ناولیق [nâvlig]: یعنی ناودار.

نی [ney]: جلقو بود که از گردن مرغان آویزند.

نایمان [nâymân]: نام طایفه‌ایست از

اوزبکیه و به لفظ مغولی عدد هشت را گویند.

نوتوقچی [notūgqı]: پرنده‌ایست شبیه

چالاغان که سرش مو ندارد و آنرا «تازقرا» هم می‌گویند.

نوغای [noqây]: نام طایفه‌ایست از تاتار.

نویات [noyât]: قلماقیّه پادشاه خود را به این اسم خوانند.

نویان [noyân]: سپهسالار بزرگ را گویند و مؤلف برهان قاطع در ذیل لغات فارسی نوشته که نویان به معنی شاهزاده باشد و ترکان ملوک و سلاطین را به این نام خوانند و سبیدی یا طبقی را نیز گفته‌اند که از چوب بید بافته باشند.

+ **نی‌اوچون** [ney-ūçün] و **نی‌ایچون**

[ney-ıçün]: برای چه چیز.

نیبتاس [nıbtâs]: به معنی خوش و فراق و بی‌تشویش باشد.

+ **نیتماک** [nıtmāk]: مخفف «نی‌ایتماک» باشد، یعنی چه کرد.

نیمه [nīma] و نیمر سه [nīmarsa] : به معنی چیز بود که به عربی شئی گویند.

نیمم [nīmam] : لفظ «نیمه» باشد که به میم ضمیر متکلم وحده اضافه شده، یعنی «چیزم» نیناک [nīnāk] : مردمک چشم را گویند. و آنرا «بیباک» هم خوانند و هر دو لغت به ختم اول هم مستعمل است.

آذ بیک [babak]

نینگ [nīnāg] : به معنی «راه» که در فارسی رابط مفعولی است استعمال می شود.

نیچوکلاشماک [nīçūklāšmāk] : یعنی به چه نحو کردن.

نیچوک [nīçūk] : یعنی چگونه و به چه نحو.

نیجه [nīja] : یعنی چه قدر و هر چند. و با جیم عجمی [neça] یعنی چند تا.

نیدین [nīdīn] : یعنی از چه جهت.

نیسی [nīsī] : یعنی چه چیزش.

نگنده [nağanda] : به ترکی رومی بخیه بود که خیاطان بر جامه و لباس پنبه دار زنند.

نیگا [nīgā] : یعنی به چه جهت و چرا.

نیلاماک [nīlāmāk] : مخفف «نی ایلاماک» باشد، یعنی چه کردن.

وخ [vax]: لفظی است که هم در محل تأسف و حسرت و هم در مقام انتعاش طبیعت گفته می‌شود. و به طریق مزاجه نیز مستعمل است، چنانکه گویند: وخ وخ.

ورساقی [varsâg]: به ترکی رومی یک نوع تصنیفی است که می‌خوانند.

وه [va]: به معنی وخ باشد. و به طریق مزاجه استعمال می‌شود. چنانکه گویند: وه وه.

ول [-ôl]: لفظی است که به تنهایی مستقل به

معنی نیست نهایت در آخر الفاظی که واقع می‌شود افاده معنی فاعلیت میکند، مثل: قراول به معنی نگهبان یساول به معنی سازنده. **ووہ** [vüh]: نوحه موحش باشد که سگ و شغال و امثال آن کنند.

ویرسی [vîrasî]: به ترکی رومی عبارت است از بیع سلف و سلم باشد.

وشنه [vašna]: به ترکی رومی الوبالو بود.

در هنگام حمله و نهیب از برای اظهار صولت و صلابت گویند.

هایداماق/غ [hâydâmâg/q] : هی گفتن در وقت راندن گاو و ستور و الاغ.

های [hây] : لفظی است که در مقام درد و مصیبت و استغاثه گفته می‌شود. و «های‌های» در شدت گریه و در مقام راندن ستور نیز استعمال می‌شود. و «های هوی» به معنی شور و غوغا باشد و در این معانی با فارسی مشترک است.

+ **هی** [hey] : لفظی است که در مقام تعجیل و شتاب مذکور می‌شود. و در مقام منع و تهدید و تنبیه و استعجاب مستعمل است. و در مقام تحسین هم گفته می‌شود.

هیتولوکوم، هیتولوم

[heytülküm-heytülm] : یک قسم سرودی است که در عروسی‌ها به رقص می‌خوانند.

هی‌های اولنک، های اولنک

[hey-hây-ölank-hây-ölank] : یک قسم سرودی است که در عروسی‌ها در وصف داماد و عروس می‌خوانند.

+ **هوپلاماق/غ** [hoplâmâg/y] : به معنی بلع کردن و فرو بردن باشد.

هابی [hâbí] : به ترکی رومی به معنی جمله و جمیع بود.

هارماق/غ [hârmâg] : به معنی خسته و مانده شده باشد.

هراول [harâól] : جمعی که پیشاپیش لشکر به عنوان طرح راه روند. و آنرا اوزبکیه «آراول» [ârâól] گویند.

هرای [harây] : فریادی است که از برای استغاثه و اعلام کنند.

هرباتن [harbâtan] : صده و دهه خاص لشکر را گویند.

هرطمان [hartmân] : به ترکی رومی شبنم باشد.

هرک [harak] : به ترکی رومی به معنی شیار بود و آنرا نطس هم گویند.

هریانی [haryâní] : یعنی هر جایی و هر طرفی.

همول [hamūl] : به معنی همان باشد.

هنگ [hanak] : یعنی هزل و ظرافت.

هوالانماق/غ [havâlânâmâg/q] : هوا گرفتن.

هاو [hâv] : به دو معنی باشد. ۱- به معنی آری و بلی استعمال شود. ۲- لفظی است که

- هوپوش** [hoppūš] : یکنوع چلباسه‌ایست بزرگ.
- هوپوشک** [hopūšak] : هد هد را گویند.
- هورماق / غ** [hormāg/q] : به معنی دمیدن و پوف کردن باشد.
- هورماک** [hūrmāk] : عف عف کردن سگ را گویند.
- هورکماک** [hūrkâmāk] : به معنی رمیدن باشد.
- هوراتماک** [hūrâtmāk] : یعنی دور کردن.
- هورکماک** [hūrkâmāk] : مرادف «اورکماک» به معنی رمیدن باشد.
- هورکوتماک** [hūrkūtmāk] : مصدر
- متعدیست، مرادف «اورکوتماک» به معنی رمانیدن بود.
- هورکونج** [hūrkūnj] : به معنی رم و وحشت باشد.
- هونیلاماک** [hūnīlāmāk] : تیر را بر زه کمان گذاشتن.
- هونه** [hūna] : آهوی نر را گویند.
- هونی** [hūnī] : ظرفی است که بر سر شیشه نهاده بدان عرق در شیشه ریزند و آنرا به فارسی قیف نامند.
- هقلاوق** [haglâóg] : علتی است که آنرا به عربی فواق گویند.

یا [yâ] : دو معنی دارد. ۱- کمان را گویند، آنرا «یای» نیز گویند. ۲- لفظی است که در مقام تردید استعمال می‌شود و در این معنی با فارسی مشترک است.

یاپماق/غ [yâpmâg/q] : به معنی لازم و متعدی هر دو استعمال می‌شود، یعنی پوشیدن و پوشاندن. و نان بر تنور چسباندن را هم «یاپماق» گویند و اتراک روم به معنی ساختن استعمال نمایند.

یاپیلماق/غ [yâpilmâg/q] : پوشیده شدن و به ترکی رومی به معنی ساخته شدن باشد.

یاپینماق/غ [yâpinmâg/q] : متلبس شدن و بر خود پوشیدن.

یاپوشماق/غ [yâpūšmâg/q] و

یاپیشماق/غ [yâpišmâg/q] : نیز مستعمل است.

یاپوشولماق/غ [yâpūšūlmâg/q] و

یاپیشیلماق/غ [yâpišīlmâg/q] : یعنی چسبیده شدن.

یاپیشتورماق/غ [yâpištūrmâg/q] : یعنی چسبانیدن.

+ یاپیشتورولماق/غ [yâpištūrūlmâg/q] : چسبانده شدن.

یاب [yâb] : متمر آب را گویند و به فارسی به معنی هرزه و نابود باشد. و با بای عجمی به ترکی لفظ زاید است که از برای مبالغه در ابتدای بعضی از الفاظ واقع می‌شود، مثل یاب یا شیل یعنی سبز محض و یاب یاسی، یعنی پهن محض و نیز امر است از پوشیدن و به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- امر است از ساختن. ۲- گویند که یاب یاب، یعنی آهسته آهسته و یوک یاب، به طریق مزاجه به معنی احوال و ائقال استعمال می‌شود.

+ یابا [yâbâ] : چوب دوشاخه است که بدان خرمن کوفته را بباد دهند و آنرا به فارسی هید گویند.

یایاق/غ [yâpâg/q] : کره اسب شیرخوار را گویند. و به ترکی رومی پشم نرم گوسفند باشد که آنرا به عربی صوف خوانند.

یاپالاق/غ [yâpâlâg/q] : پرنده ایست زرد رنگ فراخ چشم و مؤلف برهان قاطع نوشته که آنرا به فارسی جفنه گویند و جفندق معرب آن است و به عربی جفندق به سکون فا و قاف به این معنی نوشته‌اند.

یابان [yâbân] : بیابانی را گویند که در آن گیاه نروید.

یابانچی [yâbânçi] : به ترکی رومی به معنی بیگانه و اجنبی استعمال می‌شود.

یابان طوراق اوتی [yâbântorâgoti] : به ترکی رومی گیاهی است که برگهای آن شبیه برگ کرفس باشد که آنرا «چوردوک» هم نامید و به فارسی زوفرا و به شیرازی آهو دوستک گویند. گزندگی عقب را نافع است.

یابانه [yâbâna] : رومیه هرزه و بیهوده را گویند.

یابانه‌اوتماک [yâbâna-ötma] : به معنی بیهوده‌گویی کردن است.

یاپار [yâpâr] : نام دومین پسر آی‌خان ولد اوغوزخان است و نیز یعنی می‌پوشد و می‌پوشاند و به ترکی رومی یعنی می‌سازد و به لغت مغولی یعنی هر چه پیش آید فرو برد.

یاپراق [yâprâq] و یاپورغاغ [yâpûrqâq] : برگ را گویند. و آنرا یافراغ/ق هم نامند.

یاپو [yâpu] : به ترکی رومی به معنی بنا و اساس عمارت بود.

یاپوچی [yâpûçi] : معمار و بنا را گویند.

یاپوشغان [yâpûşqân] : سریشم را خوانند و نیز به معنی چسبنده و چسبیده و چسبیدن می‌آید.

یاپوغ/ق [yâpûq/g] : دو معنی دارد. ۱- به معنی پوشیده باشد. ۲- پوشش را گویند که بر روی چیزی پوشند عموماً و نقاب و برقع را نامند خصوصاً.

یاپی [yâpi] : کمرکوه را خوانند.

یاپیچی [yâpiçi] : رومیه بنا و معمار را گویند.

یاپینچی [yâpinçi] : اسم جنس است از برای یکنوع لباس که لکزیه داغستان است و آنرا از پشم و کرک سازند و روی آن موهای بلند سیاه دارد و بالمجاز بر خود پوشیدنی را گویند. و نیز کپنک را گویند که ساریان و امثال بردوش گیرند.

+ یاتماق/غ [yâtmağ/q] : به معنی خوابیدن باشد.

+ یاتیشماق/غ [yâtışmağ/q] : با یکدیگر خوابیدن.

+ یاتلاماق/غ [yâtlamâq/q] : بیگانه و دور کردن.

+ یات [yât] : به معنی بیگانه و اجنبی بود.

+ یاتاغ/ق [yâtâq/g] : خوابگاه را گویند. و بالمجاز به معنی پاس و پاسداری هم استعمال می‌شود. و سروری کاشی این لفظ را فارسی شمرده و به این معنی نوشته و مؤلف برهان قاطع به ضم یا هم ضبط کرده غلط کرده.

+ یاتاغان [yâtâqân] : به ترکی رومی یکنوع کاردی است بسیار بزرگ که بر کمر زنند و به معنی بسیار خوابنده باشد.

یاتسی [yâtsi] : وقت خوفتن را نامند و اغلب حرف تا را حذف و سین را مژدد ساخته «یاسی» خوانند.

یاتلیغ [yâtliq] : دو معنی دارد. ۱- به معنی هم خوابه و دختر باشد. ۲- به معنی پیکانکی بود.

یاتوغان [yâtûqân] : نام سازيست که آنرا «سمتور» گویند. «سمتور» محرف سیمتار است.

یاتوغانچی [yâtûqânçi] : نوازنده ساز سمتور.

یاتوق [yâtûq] : صراحی است پهن که آنرا به فارسی بطک گویند.

- یاتیش [yatiš] : به معنی پاسبانی و کشیک باشد و حراست.
- یخشی [yaxš] : خوب و نیکو.
- یخشیلار [yaxšilār] : یعنی خوبان و نیز یعنی استحسان میکند و نیک وار مینماید.
- یارانماق / غ [yārānmāg/q] : مرادف «یارماق» به معنی پسند شدن باشد.
- یاراشماق / غ [yārāšmāg/q] : به معنی مفاعله است، یعنی صلح کردن و سازگار شدن و بالمجاز به معنی برازنده شدن هم استعمال می شود.
- یاروماق / غ [yārūmāg/q] و یاروشماق / غ [yārūšmāg/q] : به معنی روشن شدن و جلا یافتن باشد.
- یاروشتورماق / غ [yārūštūrmāg/q] : مصدر متعدیست، یعنی روشن کردن.
- یاروتماق / غ [yārūtāmāg/q] : مصدر متعدیست یعنی روشن کردن.
- یاراتیلماق / غ [yārâtīlmāg/q] : یعنی آفریده شدن.
- یاراتماق / غ [yârâtmāg/q] : آفریدن.
- یاراغلاماق / غ [yârâqlâmāg/q] : آماده و یراق کردن.
- یاراغلاتماق / غ [yârâqlâtāmāg/q] : مصدر متعدیست (آماده و یراق فرمودن).
- یاراغلاشماق / غ [yârâqlâšmāg/q] : بایکدیگر آماده و مهیا شدن.
- یارلیغماق / غ [yârliqâmāg/q] : به معنی آمرزیدن باشد.
- یارمانماق / غ [yârmānmāg/q] و یارماشماق / غ [yârmâšmāg/q] : به چوب و ریسمان و دیوار و امثال آن چسبیدن و بالا رفتن.
- یاریشماک [yârîšmâk] : اسب تاختن.
- یاتیش [yatiš] : به معنی پاسبانی و کشیک باشد و حراست.
- یخشی [yaxš] : خوب و نیکو.
- یخشیلار [yaxšilār] : یعنی خوبان و نیز یعنی احسان میکند و نیکی روا می دارد.
- یاداماق / غ [yâdāmāg/q] : به معنی ضعیف و ناتوان باشد.
- یاداتماق / غ [yâdâtāmāg/q] : مصدر متعدیست، یعنی ضعیف و ناتوان کردن.
- یاد [yâd] : به معنی اجنبی و بیگانه باشد. و آنرا یات هم گویند و به فارسی به معنی تذکر و بیداری و نقش و نگار باشد.
- یداتاشی [yadâ-tâši] و یاده تاشی [yada-tâši] : سنگ یده بود که آنرا به عربی حجرالمطر گویند.
- یاداغ [yâdâq] : تردد دائمی و حرکت شبانه روزی را گویند.
- یارماق / غ [yârmāg/q] : به معنی شکافتن باشد و آنرا «ایرماق» هم گویند. و رز سرخ و سفید را هم نامند.
- یاردورماق / غ [yârdūrmāg/q] : مصدر متعدی است، یعنی شکافانیدن.
- یاراماق / غ [yârāmāg/q] : پسند و موافق و سازگار افتادن و شایسته شدن و «یارانماق» بانون هم به این معنی مستعمل است.
- یاتوغانچی [yâtūqânçi] : نوازنده ساز سمطور.
- یاتوق [yâtūg] : صراحی است پهن که آنرا به فارسی بطک گویند. و مؤلف رومی به معنی آهنگ سازنوشته و نصیری هم متابعت کرده، سهو کرده.
- یاتیش [yâtiš] : به معنی پاسبانی و کشیک باشد و حراست.

- یارا [yârâ] و یرا [yarâ] : زخم را نامند و آنرا یاره، نیز گویند.
- یاراسه [yârâsa] و یاراسیق [yârâsig] : نام شپرک که آنرا به عربی خفاش خوانند و نیز یاراسه، یعنی دلپسند و شایسته شود.
- یاراش [yârâš] یاراشیق [yârâšig] : دو معنی دارد : ۱- به معنی صلح و سازگاری باشد. ۲- بالمجاز به معنی برازندگی استعمال میشود.
- یاراشمیستی [yârâšmîš] : صلح و سازگاری و برازندگی.
- یاراغ [yârâq] یراغ [yarâq] : دو معنی دارد : ۱- به معنی اسباب و آلات و ادوات باشد. ۲- به معنی لایق و سزاوار بود. یاراغلیغ هم به معنی اخیر استعمال شود.
- یاراغیز [yârâqiz] : و یاراقیز : بی آلت و نالایق.
- یاراغلیغ [yârâqliq] : به دو معنی بود : ۱- یعنی صاحب اسباب و تجمل. ۲- به معنی شایسته و لایق باشد.
- یارپوز [yârpûz] : نباتی است که آنرا پونه گویند و فورنج معرب آن است و... آنرا به عربی حبق هم خوانند.
- یارپی [yârpi] : به ترکی رومی به معنی نصف بود.
- یاردیم [yârdim] : به ترکی رومی یعنی اعانت و امداد.
- یاراغ/ق [yârâq/g] : پوستی را گویند که دباغی نشده باشد و نیز مجازاً لباسی بود که طایفه مغول از پوست دوخته می پوشند.
- یارغو [yârqu] : دو معنی دارد : ۱- به معنی محاکمه باشد. ۲- به معنی دعوا و نزاع استعمال میشود.
- + یارغوجی [yârquji] : به معنی شکافنده باشد و به همین نسبت امیر دیوان را نامند.
- یارغوجاق [yârqujâq] : آسیایی بود که آنرا بدست بگردانند.
- یارقانات [yârgânât] : نام شپرک بود که آنرا به عربی خفاش خوانند و آن مخفف «یارغاغ قانات» باشد، یعنی بال پوست.
- یارلی [yârlı] : فقیر و مفلس را نامند.
- + یارلیغ [yârlıq] : دو معنی دارد : ۱- رقم و فرمان پادشاهان ترک را خوانند و به معنی طغرای رقم هم مستعمل است. ۲- به معنی یاری باشد.
- + یارلیغا [yârlıqâ] : به معنی آمرزش و رحمت بود.
- + یارلیغان [yârlıqân] : شکستهای کنار رودخانه را گویند.
- + یارماق [yârmâq] : زر سرخ و سفید را نامند. و به معنی شکافتن هم باشد.
- + یارمه [yârma] : دانه که در آسیا بعضی شکسته و برخی نرم شود و آنرا به عربی جریش گویند.
- یارمجه [yârmaja] : به ترکی رومی هیمه درشت را گویند.
- + یاروق/غ [yârûq/g] : به دو معنی آمده : ۱- به معنی روشن و نورانی بود. ۲- شکاف را گویند.
- یاروغلوغ [yârûqlûq] : و یاروقولوق : (یعنی) روشنی.
- یاره [yâra] : زخم و جراحت را گویند. و آنرا «یاراه» و «یراه» هم خوانند و به فارسی چهار معنی دارد : ۱- دست برنجن باشد و یارق معرب آن

است. ۲- مرکب ایست از ادویه ملینه که به جهت اسهال سازند و «یارج» معرب آن است. ۳- به معنی توانایی بود. ۴- به معنی قدر و اندازه باشد.

یاره تاشی [yâratâši] : سنگی است شبیه به عاج که از بادیه اعراب خیزد و آنرا اطباء حجرالعاج و حجراعرایی گویند و به فارسی سنگ زخم نامند و آن جای جالی و قاطع نرف الدم و جراحات و سنون محرق او جهت جلاء دندان و تقویت لثه نافع است.

یاری [yâri] : به دو معنی آمده : ۱- به معنی نصف بود و آنرا «یاریم» هم خوانند. ۲- انبان را نامند و به فارسی به معنی اعانت باشد و نیز زن دو برادر یکدیگر را یاری گویند.

یاریش [yâriš] : یعنی اسب تاختن.

یاریم [[yârim] : به معنی نصف بود.

یاریمچوق [yârimçûg] : یعنی نصفه و ناقص و ناتمام.

یارین [yârin] : به معنی فردا باشد.

یارینداسی [yârindâsi] : در فردایش.

یارینقی [yâringi] : یعنی فردایی.

یازماق/غ [yâzmâg/q] : چهار معنی دارد :

۱- نوشتن. ۲- خطا کردن. ۳- گشودن. ۴- شروع کردن.

یازیلماق/غ [yâzilmâg/q] : به چهار معنی باشد : ۱- نوشته شدن. ۲- خطا شدن. ۳- گشوده شدن. ۴- شروع شدن.

یازغورماق/غ [yâzqûrmâg/q] : مقصر ساختن و اسناد گناه.

یاز [yâz] : شش ماه اول سال را نامند و سه ماه بهار را هم گویند. و به معنی تابستان نیز استعمال میشود. و نیز امر است از نوشتن و

خطا کردن و گشودن و شروع کردن.

یازر [yâzar] : به لغت مغولی به معنی بزرگ قوم باشد و نیز نام پسر بزرگ آی خان بن اوغز خان است.

➤ **یازوق** [yâzûg] : به معنی گناه و معصیت بود.

➤ **یازیم** [yâzim] : یعنی سرنوشت و آن کنایه از ماکتب الله باشد.

➤ **یازی** [yâzi] : دشت خالی از سبزه را نامند.

یاسماق/غ [yâsâmâg/q] : آراسته و ساختن.

یاساتماق/غ [yâsâtmâg/q] : مصدر متعدی، یعنی سازاندن.

یاسالماق/غ [yâsâlmâg/q] و **یاسانماق/غ** [yâsânâmâg/q] : یعنی ساخته شدن و آراسته شدن.

یاستماق/غ [yâstâmâg/q] : تکیه دادن.

یاستانماق/غ [yâstânâmâg/q] : یعنی تکیه کردن.

یاسماق/غ [yâsmâg/q] : به ترکی رومی کمان را شکستن.

➤ **یاس** [yâs] : به معنی عزا و ماتم باشد.

➤ **یاسا** [yâsâ] و **یاساق** [yâsâg] : به معنی

سیاحت و نسق و ترتیب و ساختگی باشد... و چون در آئین مغول برای هر گناهی یک نوع قصاص مقرر است و به فحوای «و لکم فی القصاص حیوة» و انتقام متضمن سیاست و اتساق امور مملکتی می باشد، مجازاً به معنی قصاص هم استعمال میشود. و دوم به معنی حکم و فرمان باشد. و مؤلف برهان قاطع نوشته که یاسا به ترکی مات را گویند، اشتباه کرده.

➤ **یاس** [yâs] : به معنی ماتم باشد و یاساق را نیز در جنب لغات فارسی ذکر کرده به معنی شریعت مغولان نوشته اند.

- ياساقليغ [yâsâgliq] : دو معنى دارد :
- ۱- به معنى سپاهى باشد. ۲- به معنى صاحب نسق و صاحب سياست باشد.
- ياساقى [yâsâgî] : سپاهى را نامند.
- ياسال [yâsâl] : صف را گویند. و آنرا «ياساو» هم خوانند و نیز امراست از ساخته شدن و به فارسى تاجى باشد از ریاچین که در روز عشرت بر سر نهند.
- ياسامیشى [yâsâmîşî] : به معنى نظم و ترتیب ساختگى و آراستگى باشد.
- ياسانجاق [yâsânjâg] : شخص خود آرا را گویند.
- ياساو [yâsâv] : صف باشد.
- ياساول [yâsâol] : چوبدارى را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشند.
- ياستانجاق [yâstânjâg] : تکیه گاه.
- ياستوق [yâstûg] : متکا و بالش را گویند.
- ياسموق [yâsmûg] : عدس را گویند.
- ياسون [yâsûn] : به لغت مغولى به معنى استخوان باشد.
- ياسى [yâsi] : به معنى پهن و عریض بود و هنگام خفتن رانیز خوانند و اصل آن «ياتسى» بوده تا را به اعتبار ثقل اعتبار ثقل سخن حذف کرده یاسى میگویند.
- ياساماق / غ [yâšâmâg] : يعنى زیستن و زندگانی دراز کردن
- ياساتماق / غ [yâšâtâmâg] : زیست فرمودن و طویل العمر ساختن.
- ياسارماق [yâšârmâg] : به معنى اشک ریختن و اشک آلود شدن چشم باشد. و در این معنى لفظ چشم باید مذکور شود و به معنى نمناک شدن هم استعمال میشود.
- + ياشار تماق [yâšârtmâg/q] : مصدر متعدیست، يعنى اشک آلود کردن چشم و نمناک ساختن.
- ياشورماق / غ [yâšûrmâg/q] : پنهان کردن.
- ياشونماق / غ [yâšûnmâg/q] : پنهان شدن.
- + ياش [yâš] : پنج معنى دارد : ۱- طفل + خردسال را نامند. ۲- اشک چشم را + گویند. ۳- به معنى عمر و سن و زندگانی باشد. ۴- مجازاً به معنى فرزند و اولاد استعمال + میشود. ۵- تر ضد خشک را نامند.
- + ياشار [yâšâr] : میگویند «اوج، تورت ياشار» يعنى سه چهار ساله.
- ياشليغ [yâšliq] : يعنى طفولیت. «کچیک یا شیلیغ» يعنى خردسال.
- + ياشماق [yâšmâg] : دهن بند باشد که زنان و عروسان دهان خود را بدان پوشند و آنرا به عربى لثام گویند.
- ياشارون [yâšârûn] : به معنى مخفی و پنهان.
- ياشيق [yâšig] : به معنى لاغر و ضعیف بود. و فراغی به معنى آفتاب نوشته.
- + ياشیل [yâšîl] : رنگ سبز را گویند.
- ياشیل باش [yâšîlbâš] : نام یک نوع اردک باشد.
- + ياشیمتول [yâšîmtûl] : رنگ مایل به سبز را نامند.
- ياشین [yâšîn] : به معنى برق بود.
- + ياغماق / غ [yâqmâg/q] : باریدن.
- + ياغدورماق / غ [yâqdûrmâg/q] و
- + ياغدورتماق / غ [yâqdûrtmâg/q] : مصدر متعدیست، يعنى بارانیدن.
- + ياغیقماق / غ [yâqigmâg/q] : به معنى یاغی شدن باشد.

رانیز گویند که در دوش و شانه دواب بهم رسد.
یاغیز [yâqiz]: به ترکی رومی به معنی چرده
 و رنگ سیاه باشد و به صفت توضیحی گویند
 که قرا یاغیز یعنی سیاه چرده و مجازاً اسب
 سیاه را هم نامند که به عربی عبارت است از
 ادهم باشد.

+ **یاغیش** [yâqiş]: یعنی بارش.

ـ **یاغین** [yâqin]: یعنی باران.

+ **یافراغ/ق** [yâfrâq/g]: به معنی برگ باشد. و
 آنرا «یاپراغ» هم خوانند.

ـ **یاقماق/غ** [yâgmâg/q]: به چهار معنی
 آمده: ۱- به معنی افروختن باشد. ۲- به
 معنی طلا کردن و بستن حنا و مرهم و اشباه
 آن. ۳- اثر کردن و پسند افتادن سخن.
 ۴- تهمت کردن.

یاق [yâg]: به معنی سمت و طرف هم باشد.
یاقارماق [yâgârmâg]: الحاح کردن.

یاقیلماق/غ [yâgilmâg/q]: چهار معنی
 دارد: افروخته شدن. ۲- بسته شدن حنا و
 مرهم و امثال آن. ۳- مؤثر و پسندیده شدن.
 ۴- متهم شدن.

یاقارماق/غ [yâgârmâg/q]: یعنی عجز و
 الحاح کردن.

+ **یاقالاماق/غ** [yâgâlâmâg/q]: گریبان کسی
 را گرفتن.

+ **یاقالاشماق/غ** [yâgâlâşmâg/q]: به معنی
 مفاعله است، یعنی یکدیگر را گریبان گیر
 کردن.

+ **یاقینلاشماق/غ** [yâginlâşmâg/q]: نزدیک
 شدن.

+ **یاقینلاشتورماق/غ** [yâginlâşturmâg/q]:
 مصدر متعدیست، یعنی نزدیک کردن.

یاغ [yâq]: روغن را گویند. و نیز امر است از
 باریدن.

یاغ‌آوردکی [yâqordaki]: به ترکی رومی
 چرب روده بود که از گوشت و مصالح پیر کرده
 طبخ نمایند و آنرا به فارسی جهولانه گویند.

یاغچامور [yâqçâmūr]: به ترکی رومی نان
 گرمی بود که با روغن و شیر سرشته بخورند و
 آنرا به فارسی چنگال نامند.

یاغدو [yâqdū]: به معنی نور و ضیاء و
 روشنی باشد. و به معنی روشنی و نورانی هم
 مستعمل است «یاقتو» نیز گویند.

یاغدولوق [yâqdūlūg]: یعنی روشن و
 نورانی.

یاغریق [yâqrig]: به ترکی رومی چوب گنده
 ایست که بر بالای آن هیمه بشکنند و نجاران
 چوب بتراشند و قصابان گوشت بدان پاره کنند.
یاغرین [yâqrin]: شانه و کتف را خوانند. و
 آنرا یاغیر نیز گویند.

یاغیرینچی [yârinçı]: نشانه بین را گویند.
یاغلاغو [yâqlâqū]: ظریفی که در آن روغن
 داغ کنند.

یاغلامیشی [yâqlâmîşî]: به حسب لغت به
 معنی چرب کردن باشد.

یاغلبای قوش [yaqalbâygūşî]:
 نام پرنده ایست.

یاغلیغ [yâqliq]: و یاقلیق: به معنی چرب و
 روغن آلود است.

یاغمور [yâqmūr]: به ترکی رومی به معنی
 باران باشد و جغتائیه یا مغور نامند.

یاغی [yâqi]: دشمن را خوانند.

یاغیر [yâqir]: کتف و شانه بود. و آن روز
 «یاغیرین» هم نامند و یاغیر بالمجاز جراحتی

- یاق [yâg] : سمت و جانب را گویند. و نیز امر است از افروختن و مرهم بستن و پسند افتادن. و اسناد دادن.
- یاقا [yâgâ] و یقا [yagâ] : دو معنی دارد :
 ۱- به معنی کنار باشد. ۲- گریبان جامه را گویند.
- یاقتو [yâgtu] : به معنی نور و روشنی آمده و آنرا «یاغدو» نیز گویند.
- یاقین [yâgin] : یعنی نزدیک.
- یک [yak] (بر وزن سگ) و یکلش [yaklaš] : به معنی بدو زبون باشد.
- یگن [yağam] : به ترکی رومی برادر زن را نامند.
- یالاماق [yâlâmâg] : دو معنی دارد :
 ۱- لیسیدن. ۲- تیر در کمان پیوستن.
- یالاشماق/ق [yâlâšmâg/q] : با یکدیگر لیسیدن.
- یالانگلاماق/غ [yâlânğlâmâg/q] : یعنی برهنه کردن.
- یالانکاجلاماق/غ [yâlânkâjîlâmâg/q] : یعنی برهنه کردن.
- یالانکلاتماق/غ [yâlânklâtmâg/q] : مصدر متعدیست یعنی برهنه فرمودن.
- یالبارماق/غ [yâlbarmâg/q] : عجز کردن.
- یالچیماق/غ [yâlçimâg/q] : بهره یافتن و فیض مند شدن.
- یالدیدرماق/غ [yâldîrâmâg/q] : درخشیدن.
- یالدیدرماق/غ [yâldîrânâmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی درخشاندن.
- یالدوزلاماق [yâldûzlâmâg] : مطلا و زرانود کردن و بالمجاز به معنی زرق و
- تلبیس هم استعمال میشود.
- یالقماق/غ [yâlgâmâg/q] : محبت و یاری کردن.
- یالقیماق/غ [yâlgimâg/q] : رنجیده شدن و زحمت کشیدن و کوفته و خسته شدن.
- یالقیماق/غ [yâlgitmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی رنجانیدن و زحمت دادن.
- یالینماق [yâlinmâg] : سگ زبان در آوردن و صاحب و آشنا را لیسیدن و کنایه از لابه کردن باشد.
- یالابماق/غ [yâlâbmâg/q] : به ترکی رومی به معنی درخشیدن بود.
- یالتاقلانماق/غ [yâltâğlânâmâg/q] : به ترکی رومی چابلوسی و تملق کردن.
- یالینلانماق/غ [yâlinlânâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی مشتعل شدن و افروخته شدن باشد.
- یالاغ/ق [yâlâq/g] : ظرف شکسته را گویند که در میان آن به سگ چیزی دهند و آنرا به عربی میلفه الکلب خوانند.
- یالاتجاج [yâlânqâj] و یالاتکاج [yâlânkâj] : به معنی برهنه و عریان باشد.
- یالاتگ [yâlânq] : دو معنی دارد : به معنی برهنه و عریان بود. ۲- قماش و متاع نادرخته را گویند.
- یالاو [yâlâv] : به دو معنی آمده : ۱- حریر سرخ است که بر کلاه خود پیچند و شقه نیزه و علم را گویند. ۲- به معنی شعله باشد و «آلوه» نیز به این معنی مستعمل است.
- یالپاق [yâlpâg] : به معنی پهن بود و آنرا «یایپانک» هم نامند.
- یالتاقلیغ [yâltâğliq] : به ترکی رومی به

- معنی چاپلوس و لابه است که آنرا به عربی تبصص خوانند.
- یالچو** [yâlçū] : به ترکی رومی ساروج بود و آن آهک است که کوبیده در عمارت و بناها بکار برند.
- یالدوز** [yâldūz] : به ترکی رومی به معنی مذهب و زراندود بود.
- یالدوز قورتی** [yâldūz-gūrtı] : وهالیدیراق موجب، کرم شب تاب را نامند.
- یالیدیراق** [yâldirâg] : نام ستاره سهیل باشد.
- یالیدیرایش** [yâldirâyiş] : به ترکی رومی یعنی درخشش و تابش.
- یالغان** [yâlgân] : دروغ را گویند.
- یالغانچی** [yâlgânçi] : کذاب و دروغگو.
- یالغانچیلیق** [yâlgânçilig] : و یالغانلیق : دروغگویی.
- یالغوز** [yâlgūz] : تنها
- یالغوزون** [yâlgūzūn] : یعنی تنهایی.
- یالغین** [yâlgın] : شوره زاری را گویند که در بیابان ها مثل آب نمودار باشد.
- یایقین** [yâygin] : شنیده شده.
- یلمان** [yalmân] : به معنی تند و تیز باشد و مجازاً تندی کوه را هم گویند.
- یلن** [yalan] : رمزف خیمه را گویند و آنرا پارچه الوان باشد که بریده و بر دوره چادر دوزند
- یالی** [yâli] : به ترکی رومی به دو معنی آمده : موی و گردن و یال اسب و استر را گویند.
- ۲- کنار رودخانه و ساحل دریا را نامند که در آنجا عمارت و سراساخته باشند.
- یالین** [yâlin] : دو معنی دارد : ۱- شعله آتش باشد. ۲- امر است از زبان در آوردن سگ
- و آشنارالیسیدن و لابه کردن.
- یالینلیغ** [yâlinliq] : یعنی افروخته و مشتعل.
- یالینراق** [yâlin-râg] : افروخته تر و مشتعل تر.
- یالینک** [yâlink] : به معنی برهنه و عریان باشد.
- یالینکلیغ** [yâlinkliq] : برهنگی.
- یاماماق/غ** [yâmâmâg/q] : به معنی پینه زدن و وصله کردن باشد.
- یاماتماق/غ** [yâmâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی پینه فرمودن.
- یامالماق/غ** [yâmâlmâg/q] : پینه و وصله شدن.
- یامانلاماق/غ** [yâmânlâmâg/q] : به دو معنی مستعمل است : ۱- بدگمان شدن. ۲- بدگویی و سعایت کردن.
- یاماج** [yâmâj] : به ترکی رومی تل و کمر کوه را گویند.
- یاماغ** [yânâq] : به معنی پینه و پاره و ژنده و به ترکی رومی سه معنی دارد. ۱- مشربه را گویند که از پوست و تلاطین دوزند. ۲- فرقه‌ای از ینکچیری را نامند که مستحفظ قلاع می‌باشد. ۳- خدمتکاران جزء را خوانند که در کارخانجات خدمت می‌کنند.
- یاماغلیغ** [yâmâqliq] : پینه‌دار.
- یامان** [yâmân] : به معنی بد و زبون باشد. و به لغت مغولی بز بود که آنرا به عربی معز گویند.
- یامانلیغ** [yâmânliq] : بدی و زبونی.
- یمدو** [yamdū] : به لغت جغتای و یمدک، به ترکی رومی موی زهار باشد.
- یامغور** [yâmqūr] : باران را نامند.

یامچی [yāmçī] : لفظی است مرکب از فارسی و ترکی، ضابط اسبی را گویند که در منازل از برای چهارپایان بسته شود.

یاق/غ [yānmâg/q] : دو معنی دارد. ۱- سوختن. ۲- برگشتن.

یان [yânâ] : به سه معنی باشد. ۱- به معنی نیز باشد که در فارسی در مقام تکرار مستعمل است و آنرا به عربی ایضاً. ۲- به معنی دیگر. ۳- به معنی غیر باشد. و یانا به معنی سوزاندن و رجوع کنان هم باشد.

یاندرورماق [yândŭrmâg] : مصدر متعدیست، دو معنی دارد. ۱- سوزانیدن. ۲- برگردانیدن.

یانتاق [yântâg] : خارشتر را گویند.

یانجماق/غ [yânjmâg/q] : یعنی نرم کردن. یانجدورماق/غ [yânjdŭrmâg/q] : مصدر متعدیست یعنی نرم فرمودن.

یانجاق [yânjâg] : جوشنی است که بر مخمل و اطلس دوخته در روز جنگ بر دو پهلوی اسب بندند و کیجیم آن است که بر اسب افکنند.

یانجیلماق/غ [yânjilmâg/q] : نرم شدن. یانداشماق/غ [yândâšmâg/q] : همدوش و هم پهلو شدن.

یانجوق [yânjûg] : کیسه و جیبی را گویند که در پهلوی قبا از زیر دوخته شود.

یانداشتورماق/غ [yândâštŭrmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی پهلوی هم گذاشتن. یانگماق/غ [yângmâg/q] : به سهو و غلط انداختن و مبہوت کردن.

یانغو [yânqū] : آن است که چون در کوه و گنبد به آواز بلند چیزی گویند. همان را در جواب بشنوند و آنرا به عربی صدا و به فارسی پژواک نامند و به اصطلاح رومیہ احراق و سوختن سرا و عمارت باشد و به هر دو معنی مأخوذ از یانماق به معنی برگشتن و سوختن باشد.

یانگیتماق/غ [yângîtmâg/q] : چیزی را غلط کردن.

یانغی [yângi] : یعنی هر طرفی.

یانگیلماق/غ [yângilmâg/q] : خود غلط کردن.

یانک [yânk] (بر وزن بانک) : به معنی نو و تازه باشد. و آنرا «یانکی» هم گویند.

یانگشاماق/غ [yângšâmâg/q] : یعنی بسیار حرف زدن.

یانکا [yânkâ] : به ترکی رومی جانب و سمت بود.

یانقولانماق/غ [yângŭlânâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی صدا کردن باشد.

یانکاجیغ [yânkâjig] : دو طرف درگاه باشد.

یانگسیلاماق/غ [yângsîlâmâg/q] : به ترکی رومی کسی را باعضا تقلید کردن.

یانکاغ/ق [yânkâq/g] : دو معنی دارد. ۱- به معنی چهره و رخساره بود. ۲- جوز را گویند.

یان [yân] : به دو معنی آمده. ۱- سمت و جا و (خوانده نشد) را گویند. ۲- مجازاً به معنی پهلو و جنب استعمال شود. و نیز امر است از سوختن و برگشتن. و به فارسی سه معنی دارد. ۱- هذیان را گویند. ۲- مرکب و

یناگان [yanāgān]: کرگدن را گویند.

یانگی [yāngī]: به معنی نو و تازه باشد. و آنرا یانگ هم گویند. و نام قلعه‌ایست در ممالک روسیه که آنرا یانکی قلعه گویند.

یانگیش [yāngīš]: به ترکی رومی به معنی سهو و غلط بود.

یانگیلتماج [yāngīltmā]: لغز را گویند. و نیز سخنی باشد که معنی آن مفهوم نباشد و غلط‌انداز باشد.

یانلی قورت [yānlī-gūrt]: به ترکی رومی نام جانوریست که آنرا به عربی ضیع و به فارسی کفتار نامند.

ینه [yena] و یانه [yāna]: همان ینا و یانا باشد که در فوق مذکور شد.

یاواشماق [yāvāšmāg]: یعنی حلیم و بردبار شدن.

یاووماق/غ [yāvūmāg/q] و یاووشماق/غ [yāvūšmāg/q]: یعنی نزدیک شدن.

یاووتماق/غ [yāvūtāg/q] و

یاووشتورماق/غ [yāvūštūrmāg/q]: مصدر متعدیست، یعنی نزدیک کردن.

یاووتماک [yāvūtāmāk]: تغییر دادن و منحرف ساختن و برگرداندن پا و سخن و امثال آن.

یاولاماق/غ [yāvlāmāg/q]: دشمن را تابع و مطیع ساختن.

یاو [yāv]: دشمن را گویند.

یاواش [yāvāš]: به معنی بردبار و حلیم باشد.

یواشه [yavāša]: به ترکی رومی به معنی لواشه باشد و آن حلقه‌ای بود از ریسمان که بر سر چوبی نصب کرده بر سر اسبان جلف

گذاشته بتابند تا ترک جلاف کند.

یاوچی [yāvçī]: کسی را گویند که از برای مهمانی و عروسی مردم را اخبار میکند.

یاوری [yāvri]: بچه طیور و وحوش را نامند.

یاوشان [yāvšān]: درمنه ترکی باشد که آنرا به عربی شیخ گویند. و آن اقسام دارد، خشک آنرا می‌سوزانند گلش خوشبو و تلخ باشد و مفتوح شده و مدّ فضلّات و محلّل ریاخ و جهت گزیدن عقرب و رتیلا و مسموم بارده نافع است.

یاوغان [yāvqān]: ماکول خالص بی ادم را گویند.

یاولاق [yāvlāg]: مکانی را نامند که دشمن بسیار در آنجا باشد، یعنی دشمنستان.

یاوو [yāvū]: به ترکی رومی به معنی مفقود و ناپدید باشد.

یاووز [yāvūz]: بد و زبون را نامند.

یاووق/غ [yāvūg/q]: به معنی نزدیک باشد.

یاوه [yāva]: نانی بود که در روغن پخته شود و به فارسی سخن هرزه و بیهوده را گویند.

یایماق/غ [yāymāg/q]: دو معنی دارد:

۱- پهن کردن ۲- ماست بر هم زدن از برای روغن گرفتن.

یاییلماق/غ [yāyilmāg]: دو معنی دارد:

۱- پهن شدن ۲- چریدن ستور.

یایقالماق/غ [yāygālmāg/q]: پهن پهن راه رفتن و به ناز خرامیدن.

یایقانماق/غ [yāygānmāg/q]: به ترکی رومی به معنی تن شستن و اغتسال باشد.

یایاقلماق/غ [yāyāqlāmāg/q]: پیاده شدن.

یایلاماق/غ [yāylāmāg/q]: به ییلاق رفتن، یعنی فصل تابستان را در مواضع سردسیر گذراندن.

- یای [yây] : به سه معنی آمده : ۱- کمان را گویند. ۲- فصل تابستان را نامند. ۳- علم یده را که عبارت از استعمال حجرالمطر باشد علم یای نامند به سبب اینکه پیشتر احتیاج به آن عمل در تابستان اتفاق می افتد و نیز امر است از پهن کردن و ماست از برای روغن بر هم زدن. یایاق [yâyâg] : به معنی پیاده باشد. یایان [yâyân] : به ترکی رومی به معنی پیاده باشد. یایپانگ [yâypânġ] : یعنی پهن و عریض. یایچی [yâyçî] : کمانگیر باشد و جادوگر را هم گویند و نیز نام شهرست مابین چارجو و بخارا که در کنار آمویه واقع شده. یایداق [yâydâg] : اسب برهنه را نامند. یایقرا [yâygarâ] : به ترکی رومی تهدیدی بود که قادر بر آن نباشد. یایقین [yâygîn] : شوره زارست که در بیابانها مثل آب نمودار باشد و آنرا به عربی سراب گویند و «یالقین» هم به این معنی با لام استماع شده. یایلامیشی [yâylâmîşî] : تابستان را در مکانی گذراندن. ییلیم [yilîm] : سریشم بود که آنرا به عربی غری گویند و نیز توپ و تفنگ بسیاری را که پی هم در جنگ خالی شود ییلیم خوانند. یایمه [yâyma] : بالشچه زین را نامند. یاینی [yâyni] : به ترکی رومی به معنی سبک و خفیف ضد سنگینی و ثقیل باشد. یاییق [yâyîg] : ظرفی است که در آنجا ماست ریخته بر هم زنند تا روغن بدر آید و آنرا به فارسی «نهره» و به عربی ممخضه گویند و نیز نام رودخانه ایست عظیم که مابین قزاق و
- مملکت اروس واقع است. یوپغه [yūppqa] : به معنی نازک و رقیق باشد. یوپغالیق [yūpqâlig] : یعنی نازکی و کنایه از سستی و تهاون هم باشد. یوتماق / غ [yūtâmâg/q] : به معنی فرو خوردن و بلع کردن باشد. یوتتورماق / غ [yūttūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی فرو خوراندن. یوتولماق / غ [yūtūlmâg/q] : فرو خورده شدن. یوتغونماق [yūtqūnmâg] : آب گلو را از غصه یا از خیال فرو خوردن. یوتالماک [yūtâlmâk] : سرفه کردن. یوت [yūt] : دو معنی دارد : ۱- برف شدیدی است که راهها را مسدود کند. ۲- به لغت مغولی وبایی است که در رمه و گله افتد و نیز امر است از فرو خوردن. یوتال [yūtâl] : سرفه را گویند. و مجازاً به معنی گرداب هم استعمال میشود. یوخسول اورغانی [yoxsūl-ūrġânî] : به ترکی رومی گیاهی است که بر درخت پیچد آنرا به عربی عشقه گویند. یورماق / غ [yormâg/q] : به معنی تعبیر کردن خواب باشد. یورماک [yūrmâk] : یعنی راه رفتن. یوروتماک [yūrūtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی راه بردن. یوروشماک [yūrūšmâk] : با یکدیگر راه رفتن. یورولماک [yūrūlmâk] : رفته شدن. یورتماق / غ [yūrtmâg/q] : هروله کردن و به تعجیل رفتن سواره باشد.

- یورتوشماق / غ [yürtüşmâg] : با یکدیگر به تعجیل رفتن سواران را گویند.
- یورکوزماک [yürküz mâk] : به معنی تردد کردن باشد.
- یورکوشماک [yürküşmâk] : مرادف یورکوزماک به معنی تردد کردن باشد.
- یورغالاماق / غ [yorqâlâmâg/q] : به تعجیل راه رفتن اسب را گویند.
- یورغالانماق / غ [yorqâlân mâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی اسب را به تعجیل راندن.
- یوراک [yürâk] : دل را نامند.
- یورت [yürt] : مسکن و مأوی را گویند. و نیز امر است از هروله کردن.
- یورتاق [yortâg] : یعنی هروله کننده و تعجیل کننده.
- یورتاول [yortâvol] : جمعی که به تعجیل و ایلغار اسب رانند.
- یورتچی [yürtçi] : کلاغ را نامند. و نیز کسی را گویند که برای نزول اردو و کاروان پیشتر رفته جا تعیین میکرده باشد.
- یورتغه [yürtqa] : قبرستان را خوانند.
- یورتمه [yürtma] : رفتاری که برسم تعجیل باشد.
- یوردو [yordū] : به ترکی رومی سوراخ سوزن و سوراخ تبر و تیشه و امثال آن باشد که نخ و دسته را از آنجا بگذرانند.
- یورغه [yorqa] : دواب را هدار را گویند.
- یورغون [yorqūn] : به معنی خسته و وامانده باشد.
- یورغونلوق [yorqūnlūg] : واماندگی.
- یوروش [yūrūš] : به معنی رفتار بود.
- یورون [yūrūn] : به معنی پاره و لته که بر پینه دوزند.
- یورونجغه [yürünjaqa] : نباتی است سبز و تازه که هر چند بیشتر درو کنند بیشتر برمی آید. و آنرا «یونجه» هم گویند و به عربی قصفه و به فارسی اسپست خوانند.
- یورونلوق [yürūnlūg] : یعنی پینه دار.
- یوزلانماک [yūzlân mâk] : رو کردن و متوجه شدن.
- یوزلاشماک [yūzlâšmâk] : بیکدیگر رو کردن.
- یوز [yüz] : سه معنی دارد : ۱- رو را گویند. + ۲- عدد صد را نامند. ۳- نام اوروغی است از اوزبکیه و به فارسی به چهار معنی بود : ۱- تفحص ۲- نام جانوریست شکاری معروف ۳- سگ توله است که به جست و جوی آن صید را از بوته در آرند ۴- جست و خیز کردن.
- یوزار [yüzâr] : عدد صد را گویند.
- یوزباشلیغ [yüz-bâşlıq] : بزرگترین انواع سیاه خیمه و آلاچوق است و آن از صد چوب ساخته میشود و اوق تیرهای بالای آلاچوق را گویند.
- یوزقارهلیغ [yüzgâralıq] : روسیاهی.
- یوزلوک [yüzlük] : نقاب و برقع را نامند و نیز گویند «یکی یوزلوک» یعنی دو رو و یوزی توبان یعنی سرازیر و برو در افتاده.
- یوسک [yūsak] : جل وزغ باشد که بر روی آب ایستد و آنرا به عربی طحلب گویند.
- یوسون [yosūn] : دو معنی دارد : ۱- به معنی طرز و اسلوب و شیوه باشد. ۲- به ترکی رومی جل وزغ باشد که آنرا یوسک هم نامند.
- یوسونلوق [yosūnlūg] : یعنی صاحب طرز و اسلوب و شیوه.
- یوس یومری [yūs-yūmrî] : به اصطلاح

- رومیه یعنی گرد محض و یوس لفظ زایدیست که از برای مبالغه مخصوص لفظ یومری موضوع است، مثل یاپ یاستی و دس دگیرمی. یوش [yūš] : به ترکی رومی یعنی خیره و لجوج. یوغورماق / غ [yūqūrmâg/q] : به معنی خمیر کردن و سرشتن باشد. یوغورولماق / غ [yūqrūlmâg/q] : سرشته شدن و خمیر شدن. یوغان [yoqân] و یوغون [yoqūn] : ضخیم و سطبر. یوغروش [yoqrūš] : به معنی سرشت و تخمیر بود. یوغری اول [yoqriol] : نام بیابانی است مابین بیش بالیغ و خانبالیغ. یوقماق / غ [yogmâg] : به معنی سرایت کردن. یوقولماق / غ [yogūlmâg] : سرایت کرده شدن. یوقلاماق / غ [yoglâmâg] : دو معنی دارد : ۱- تفحص کردن ۲- گم و ناپدید کردن. یوقلاتماق / غ [yoglâtmâg] : مصدر متعدیست، یعنی تفحص فرمودن و گم و ناپدید فرمودن. یوقالماق / غ [yogâlmâg] : نیست و معدوم شدن. یوقالتماق / غ [yogâltmâg] : مصدر متعدیست، یعنی نیست و معدوم کردن. یوق [yog] : به معنی نه باشد که آنرا به عربی لا گویند. یوقا [yūgâ] : مخفف یوپقا به معنی نازک بود و بالمجاز یکنوع نان است که آنرا نازک کرده بر روی ساج بپزند.
- یوقاری [yūgârî] و یوققاری [yūgqârî] : بالا و فوق را گویند. یوق ایسا [yog-îsâ] و یوقسا [yogsâ] : به سه معنی بود : ۱- به معنی یاکه از ادات تردید است استعمال شود. ۲- یعنی نباشد. ۳- به معنی آلا و اگر نه. و یوقسا به معنی سرایت کند هم باشد. یوقسول [yogsūl] و یوقسیز [yogsîz] : مفلس و بی چیز را گویند. یوقسول لوغ [yogsūllūg] و یوقسوزلوق : افلاس و بی چیزی. یوقلوق [yoglūg] : یعنی نیستی. یوقوش [yogūš] : جانب بلندی و فراز کوه و کریه را گویند. یوکلاماک [yūklâmâk] : بار کردن. یوکلاتماک [yūklâtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی بار فرمودن. یوکلاشماک [yūklâšmâk] : با هم بار کردن. یوکلانماک [yūklânâmâk] : بار شدن. یوگورماک [yūgūrmâk] : یعنی دویدن. یوگورتماک [yūgūrtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی دوانیدن. یوگوروشماک [yūgūrūšmâk] : با یکدیگر دویدن. یوکونماک [yūkūnmâk] : زانو بر زمین زدن از برای تعظیم و معمول اتراک این است که چون به خدمت سلاطین روند در مقام سلام زانو بر زمین زده تسلیمات کنند و نیز ارباب حوایج بدو زانو نشسته عرض مطلب نمایند و این فعل را اتراک «یوکونماک» گویند و در ایران پابوس نامند.

- یوکوندورماک [yükündürmâk] : مصدر متعدیست، بزانو نشانیدن از برای تعظیم و تسلیم و بالمجاز به معنی عرض کنانیدن می‌آید.
- یوکوندورولماک [yükündürülmâk] : بزانو نشانیده شدن.
- یوک [yük] : بار را گویند و به فارسی آهنی باشد بالای تنور نهند گوشت بریان را از آن آویزند.
- یوکورچی [yükürçi] : برادر کوچک زن باشد، چنانکه قاین برادر بزرگ زن را گویند.
- یوگوروش [yügürüş] : یعنی دویدن.
- یوگوروک [yügürük] : صاحب دو.
- یوکساک [yüksâk] : یعنی بلند و مرتفع و آنرا «اوکساک» هم نامند.
- یوکسوک [yüksük] : به ترکی رومی انگشتوانه خیاطی باشد.
- یوکوش [yüküş] : به معنی بسیار باشد در محاورات جغتای اوکوش مستعمل است.
- یولماق [yolmâg] : به معنی کندن مو و پر بود که آنرا به عربی نتف گویند... و کندن لباس را «سویماق» و کندن زمین را «قازماق» و کندن میخ و درخت و اشباه آنرا از جایی «قوپارماق» و «قونغارماق» خوانند.
- یولدورماق/غ [yoldürmâg] : مصدر متعدیست (یولماق).
- یولونماق/غ [yolünmâg] : یعنی کنده شدن.
- یولاتماق/غ [yolâtmâg] : یعنی راه دادن.
- یولداماق/غ [yoldâmâg] : راهنمایی کردن و براه انداختن.
- یولوقماق/غ [yolüg mâg] : به معنی دچار شدن باشد.
- یولوق [yolüg] : به معنی موی کنده هم باشد.
- یولوقوشماق/غ [yolügüşmâg] : به یکدیگر دچار شدن.
- یول [yol] : به معنی راه و طریق بود و بالمجاز راه سلوک را گویند و نیز امر است از کندن مو.
- یولار [yolâr] : به ترکی رومی مهار شتر و افسار دواب را گویند و نیز یعنی مو میکند و به معنی موکننده و موکندن هم می‌آید.
- یولاووج [yolâo] : پیغمبر و راهنما و مرشد را نامند.
- یولبارس [yolbâris] : جانوریست درنده از شیر و پلنگ بزرگتر اما برنگ شیر و مخطط است و سبیل‌های دراز دارد و در سمت خوارزم و ارال بسیار می‌باشد.
- یولچی [yolçı] : به معنی راهرو و مسافر باشد.
- یولداش [yoldâş] : یعنی رفیق و همراه.
- یولدوز [yıldüz] : ستاره را گویند و نیز نام پسر آی خان بین اوغوز خان است که بعد از پدر مالک سریر و افسر شده و اوسادس خوانین طبقه مغولیه است.
- یولدوزقورتی [yıldüz-gürti] : به ترکی رومی کرم شب تاب را گویند.
- یولسیز [yolsiz] : بیراه و ناقص در امر طریقت و سلوک.
- یولغون [yolqun] : نام درختی است که آنرا به عربی طرفا و به فارسی گز گویند، شکوفه‌اش سفید مایل به سرخی است و ثمرش مثلث است.
- یولغون قوزاغی [yolqūngūzâqı] : به ترکی رومی ثمر چوب گز است که آنرا به فارسی کزمارج و به عربی ثمرة الطرفا خوانند.

یول کوپری [yol-köpri] : نام پلی است که مابین ولایت خوار و سمنان واقع است و آن راس الحد ممالک عراق و خراسان است.

یولوق [yolūg] : موی کنده را گویند. و نیز امر است از دچار شدن.

یولوم [yolūm] : معبر آب را گویند.

یولی [yoli] : یعنی راهش و گویند که بیر یولی یعنی یکباره.

یومماق/غ [yūmmâg] : بر هم نهادن چشم و دهن را گویند و این لفظ مخصوص پوشیدن چشم و دهن استعمال میشود و باید چشم و دهن در اینجا مذکور شود.

یومولماق/غ [yūmūlmâg] : بر هم نهاده شدن چشم و دهن.

یومالاتماق/غ [yūmâlâtâmâg] : مصدر متعدیست، یعنی غلطانیدن.

یومالاتماق/غ [yūmâlânâmâg] : غلطیدن.

یومشاما [yūmšâmâg] : یعنی نرم شدن.

یومشالماق [yūmšâlmâg] : هم به این معنی (معنی مصدر بالا) می آید.

یومشاتماق/غ [yūmšâtâmâg] : مصدر متعدیست، یعنی نرم کردن.

یومورماک [yūmūrmâk] : یعنی خراب کردن و «ییمورماک» [yīmūrmâk] نیز مستعمل و در حین همین قاعده مرعی است.

یومورولماک [yūmrūlmâk] و **یومروشماک** [yūmrūšmâk] : یعنی خراب شدن و به کسر یا نیز مستعمل است.

یوماق [yūmâg] : کلافه نخ را گویند و به معنی شستن هم باشد.

یومالاق [yūmâlâg] : غلطک باشد و آن چوبی باشد گرد و میان سوراخ بزرگ که آنرا

پایه عراده کنند و هر چیز مدور را گویند که به شکل گوی غلطان باشد.

یومران [yūmrân] : موش را گویند.

یومرانچی [yūmrânç] : مرغ موش گیر را نامند.

یومران قازیق [yūmrân-gâzig] : نام نوعی از موش بزرگ است.

یومرو [yūmrū] : مدور.

یومروق [yūmrūg] : مشت.

یومروق غینه [yūmrūg-qína] : یعنی مشتک و «غینه» لفظی است که در مقام تصغیر استعمال می شود.

یومرولکو [yūmrūlkū] : یعنی خراب و ویران.

یومشاق [yūmšâg] : نرم.

یومشاقلیغ [yūmšâgllq] : نرمی.

یومور تغه [yūmūrtqa] : بیضه را نامند.

یوموق [yūmūg] : چشم و دهن بر هم نهاده را گویند.

یونماق/غ [yonmâg] : تراشیدن چوب و امثال آنرا گویند و تراشیدن مو و پشم و امثال آن را «قیرقماق» نامند.

یوندورماق/غ [yondūrmâg] : مصدر متعدیست، یعنی تراشانیدن.

یونولماق/غ [yonūlmâg] : یعنی تراشیده شدن.

یون [yön] : دو معنی دارد : ۱- رو را گویند. ۲- به معنی سامان و آراستگی بود و نیز امر است از تراشیدن. و به فارسی به معنی نمد و نمدزین و فلس فلوس و رنگ و لون را گویند و نیز نام رودخانه ایست.

یونت [yönat] : مادیان را گویند و نیز نام

سالی است از سالهای ترکی.

یونت قوشی [yōnat-gūšī] : به ترکی رومی نام پرنده ایست کوچک که آنرا به عربی صعوه نامند.

یونجه [yonja] : علفی است سبز و تازه که به اسب دهند و آنرا «یورونجه» هم گویند.

یونقه [yonga] : به ترکی رومی تراشه تیشه و رنده نجاران ریزد.

یونگ [yūng] : پر طیور و پشم حیوانات را گویند و نیز صیغه مفرد مخاطب است از فعل امر یعنی «بشوید».

یونگول [yūngūl] : به معنی سبک باشد و آنرا «یینگیل» هم گویند.

یونه [yūna] : تکلثوی زین بود و آنرا «توقوم» هم خوانند.

یوماق/غ [yūmāg] : یعنی شستن.

یودورماق/غ [yūdūrmāg] : مصدر متعدیست، یعنی شویانیدن.

یوولماق/غ [yūvūlmāg] : یعنی شسته شدن.

یووالماق/غ [yūvālāmāg] و

یووالتماق/غ [yūvālatmāg] : به معنی غلطاندن باشد و آنرا «یومالماق» و «یومالتماق» هم گویند.

یوا [yovā] : بر وزن شما، آشیانه طیور بود که آنرا به عربی کنّ و عشّ و مفحص گویند. و نیز اسم طایفه ایست از اتراک.

یووالاق [yūvālāg] : به ترکی رومی به معنی گلوله و گوی مدور باشد.

یوووسغه [yūvūsqa] : مفسل موتی را گویند.

یووش [yövüş] : قلم بود که آنرا به فارسی

کلک و خامه نامند.

یووندو [yōndū] : به ترکی رومی محاب غتاله را خوانند.

یویماق/غ [yūymāg] : به معنی محو و معدوم کردن باشد.

ییبارماک [yībārmāk] : به معنی فرستادن باشد.

✚ **ییب** [yīp] : ریمان را گویند.

ییبار [yībār] : مشک نامه را نامند.

✚ **ییبلیک** [yīplīk] : نخ بود که از پنبه رشته باشند.

ییتماک [yetmāk] : دو معنی دارد :

۱- رسیدن ۲- یدک کشیدن و رومیه معنی ثانی را «بیدماک» با دال استعمال نمایند.

✚ **ییتیشماک** [yetišmāk] : رسیدن.

ییتیلماک [yetīlmāk] : رسیده شدن.

✚ **ییتورماک** [yetkūrmāk] و **ییتکورماک**

✚ **[yetūrmāk]** و **ییتکورتماک** [yetkūrtmāk] و

✚ **ییتیشتورماک** [yetišštūrmāk] : مصادر متعدی اند، یعنی رسانیدن.

✚ **ییتار** [yetâr] : یعنی بس و کافی و نیز یعنی می رسد.

✚ **ییتاک** [yetāk] : اسب جنیبت را گویند که حال در السنه یدک گویند.

✚ **ییتی** [yetti] : عدد هفت را گویند و به تخفیف تا نیز مستعمل است.

ییتی آتا [yetti-âtâ] : کنایه است از آباء علوی.

✚ **ییتینک** [yetīnk] : واقف و خبیر باشد.

ییتیگان [yetiḡān] : نام ستاره نبات النعش بود و آنرا رومیه «یدی لره» و «یدی قرداش» خوانند.

بیدماک [yīdmāk] : به ترکی رومی به معنی

- جنیبت کشیدن و جمازه کشیدن بود. و نیز
اتراک روم در مقام نفرین گویند که «بیدانینگ
اولسون» یعنی جمازه کشت بمیرد.
یدک [yǐdak] : اسب جنیبت بود.
یدی قرداش [yeddī-gardâš] و یدیگر
[yeddilar] : به ترکی رومی نام ستاره بنات
النعش باشد.
ییرماق / غ [yirmâg] : همان یارماق به معنی
شکافتن باشد.
ییرتماق / غ [yirtmâg] : یعنی دریدن.
ییرتیشماق / غ [yirtišmâg] : به معنی مفاعله
است، یکدیگر را دریدن و با هم دریدن.
ییرتیلماق / غ [yirtilmâg] : دریده شدن.
ییرلاماق / غ [yirlâmâg] : خوانندگی کردن.
یرلاماک [yerlâmâk] : جاکردن.
ییرلاشماق / غ [yirlâšmâg] : با یکدیگر
خوانندگی کردن.
یرلاشماک [yerlâšmâk] : یعنی جاکردن.
یراغراماق / غ [yerâqrâmâg] : دور شدن.
یر [yer] : دو معنی دارد : ۱- زمین را گویند و
بالمجاز به معنی جا و بستر هم استعمال شود.
۲- خوانندگی و صوت با آهنگ را خوانند. و نیز
امر است از شکافتن و به معنی می خورد و
خورنده و خوردن هم می آید.
یرآذوق [yerâzūg] : یعنی آذوق خوراکی.
یراق [yerâg] : دور.
یراق راق غینه [yerâg-râg-qina] : دورترک.
ییراو [yirâv] : خواننده را خوانند.
یرتماج [yertmâj] : به ترکی رومی به معنی
چاک و شکاف بود.
یرتوق [yertūg] : یعنی پاره.
یرتیجی [yirtiji] : به معنی درنده باشد.
- یرقویی [yer-gūyī] : به معنی زیر زمین باشد.
یرکوکی [yer-kōkī] : جرز بود که آنرا به
فارسی زردک گویند.
یزنه [yezna] : شوهر خواهر و شوهر دختر را
نامند.
ییشماق / غ [yīšmâq] : به معنی گشودن بند
گره باشد.
ییشینماک [yīšīnmâk] : ۱- گشوده شدن.
۲- بالمجاز لباس از برای استراحت در آوردن.
ییغماق / غ [yiqmâg] : جمع کردن.
ییغدورماق / غ [yiqdūrmâg] :
مصدر متعدی است، یعنی جمع فرمودن.
ییغیلماق / غ [yiqilmâg] و ییغیلیشماق / غ
[yiqilišmâg] : جمع شدن.
ییغلاماق / غ [yiqilâmâg] : یعنی گریه کردن.
ییغلتماق / غ [yiqilâtmâg] : مصدر متعدیست،
یعنی گریانیدن.
ییغلاشماق / غ [yiqilâšmâg] : به معنی
مفاعله است، یعنی با یکدیگر گریه کردن.
ییغلماشینماق / غ [yiqilâmsinmâg] :
گریه ناک شدن.
ییغاج [yiqâj] : دو معنی دارد : ۱- چوب را
گویند. ۲- فرسنگ را نامند.
ییغلاغو [yiqilâqū] : به دو معنی بود : ۱- به
معنی گریه است. ۲- به معنی گریان بود.
ییغناق [yignâg] : یعنی جمعیت.
ییغی [yiqi] : به معنی گریه باشد.
ییغین [yiqin] : فوج و گروه انبوه را گویند.
ییغینت [yiqimt] : جانوریست بزرگ و
خرطوم دار قوی جثه که آنرا فیل نامند و فراغی
«یانمان» را به این معنی نوشته.
ییقماق / غ [yigmâg] : ۱- بر زمین افکندن.

ییل [yöl] : به معنی باد باشد و سال را نیز گویند و نیز امر است از پویه زدن و دویدن و به ترکی رومی امر است از ترسیدن.

ییلک [yiläk] : دو معنی دارد : ۱- بالا پوش یک لایی نازک ۲- تیر را خوانند و به ترکی رومی پر و بال دم طیور را نامند.

ییلان [yilân] : مار را نامند و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

ییلان اوتی [yilân-otl] : نام نباتیست که در کنار آبها و زمین نمناک می‌روید و بر زمین پهن می‌شود و شاخهای دراز و بندهای بسیار دارد و آب گیاه آن در رفع سم اقسام مارها و سگ دیوانه نافع است و آنرا به عربی «ثیل» گویند.

ییلان بالیغی [yilân-bâllıqı] : به ترکی رومی یکنوع ماهی است که آنرا مارماهی خوانند.

ییلان غاج [yilân-qâj] : به ترکی رومی دستنبو بود که آنرا به عربی شمامه نامند.

ییلانک [yilânk] : چست و چابک را گویند.

ییلانه آغوویرن [yilâna-âqū-veran] :

حیوانیست شبیه به مار و دست و پا دارد اما دستها کوتاhter و بطی الحركه و ابلق از زردی و سیاهی و دنبالش کوتاه است و آتش در او تأثیر نمی‌کند و آنرا به یونانی «سالامندرا» نامند.

ییلان یاستوغی [yilân-yâstūqı] : به ترکی رومی دواپیست رستنی که آنرا «قورت قولاغی» هم گویند و به فارسی بیلگوش و لوف و به عربی خبز لافروند نامند و آن دو نوع است، کبیر و صغیر و کبیر آنرا شجرة التنتین گویند، بیخ آن را بهق و کلف نامند و آنرا اصل اللوف خوانند.

ییلبازه [yilbâza] : به ترکی رومی و «ییلپگوج»

[yilpagū] : به لغت جغتای مروحه و بادزن باشد.

۲- مجازاً به معنی خراب کردن بود.

ییقئورماق / غ [yigtürmâg] : مصدر متعدی است، یعنی اندازانیدن و خراب فرمودن.

ییقیلماق / غ [yigilmâg] : یعنی افتادن و خراب شدن.

ییقوق [yigūg] : به معنی ویران باشد.

ییکرماک [yikirmâk] : به معنی ناخوش آمدن و آنرا «ییکرانماک» هم گویند.

ییکیرانماک [yikirânmaâk] :

همان «ییکرماک» به معنی ناخوش آمدن باشد.

ییک [yik] : به معنی بد و زیون و ناخوش باشد.

ییگن [yigān] : همشیره زاده را گویند.

ییگیت [yigît] : جوان را گویند.

ییگیت لیک [yigîtlik] : جوانی.

ییکیرمه [yikirma] : عدد بیست باشد.

ییگین [yigîn] : به ترکی رومی به معنی خوب و مرغوب باشد.

ییگین لیک [yigîn-lik] : یعنی خوبی.

ییلماک [yilmâk] : پویه کردن و راه رفتن به تعجیل و دویدن به طریق هروله باشد.

ییلماق / غ [yilmâg] : به ترکی رومی یعنی ترسیدن.

ییلدورماق / غ [yildürmâg] : به ترکی رومی به معنی ترسانیدن باشد.

ییلاماک [yilâmâk] : یعنی درخشانیدن.

ییلپیماک [yelpîmâk] : باد زدن و مروحه جنبانیدن باشد.

ییللتاماک [yellânmaâk] : یعنی باد کردن و متوزم شدن.

ییللاماک [yellânmaâk] : مصدر متعدیست، یعنی چیزی را باد کردن.

- ییلکا** [yelkâ] : رگ دو طرف عقب گردن باشد.
- ییلکان** [yelkân] : بادبان کشتی بود که آنرا به عربی شراع نامند
- ییلگو** [yilgû] : تیغ دلاکی بود که آنرا به فارسی استره نامند.
- ییمورماک** [yímûrmâk] : یعنی خراب کردن و «یومورماک» به ضم یاء نیز مستعمل است.
- ییمروشماک** [yímrušmâk] و **ییمورولماک** [yímruľmâk] : به معنی خراب شدن باشد.
- ییم** [yem] : غذا و خوراک دواب و طیور.
- ییماک** [yemâk] : عموم اطعمه را گویند و به معنی خوردن هم باشد.
- ییمتوک** [yemtûk] : پرو بالی که از صید نیم خورده باز مانده باشد.
- ییمداش** [yemdâš] : هم خوراک و کنایه است از هم کاسه.
- ییملیک** [yemlîk] : اسم نباتی است که آنرا به فارسی آلاشنگ و به عربی لحيه التيس گویند.
- ییمیش** [yemîš] : عموم فواکه را خوانند.
- ییمیشان** [yemîšân] : میوه ایست سرخ رنگ شبیه به آلبالو که آنرا به فارسی کویج و به عربی زعرور نامند و آن از جنس کندس طبری است، مسکن حدت صفرا و خون وقی و جهت اسهال نافع است.
- یینگماک** [yengmâk] : به معنی مغلوب کردن و مبهوت کردن.
- یینگیلماک** [yengîlmâk] : به معنی مغلوب شدن باشد.
- یینگ** [yeng] : آستین بود و نیز امر است از مغلوب کردن و به معنی بخورید هم باشد.
- یینگه** [yengâ] : زنی است که عروس را آرایش کرده به حجله برده به داماد می سپارد.
- یینگلا** [yenglâ] : یعنی به تازگی و نوی.
- یینگی** [yengî] : نو و تازه.
- یینگیچری** [yengîçarî] : به ترکی رومی معنی ترکیبی آن لشکر جدید باشد و گروهی اند در روم که در عداد غلامان پادشاهی شمرده می شوند و صاحب اوجاق و رسم و طریقت مشهور بعدت و کثرت و قوتند.
- یینگیل** [yengîl] : به معنی سبک و خفیف باشد و نیز امر است از مغلوب شدن.
- ییووتماک** [yívûtmâk] : تغییر دادن و برگردانیدن.
- ییاووتماک** [yâvûtmâk] : تغییر دادن و برگردانیدن.
- ییماک** [yemâk] : به معنی خوردن باشد و نیز عموم اطعمه را گویند.
- ییدورماک** [yedûrmâk] : مصدر متعدیست، یعنی خورائیدن.
- یینیلماک** [yeyîlmâk] : خورده شدن.
- ییرآذوق** [yerâzûg] : یعنی آذوقه خوردنی.
- ییرقاتی** [yergâtî] : کنایه است از چیزی که بر زمین ریخته شود و یا مثل چیز بر زمین ریخته تلف شده بیهوده.
- ییرینمه** [yerínma] : یعنی چیز خوردنی.

Sanglāx

**Turkish-Persian Dictionary
from 12th. Century Hejri (18 A.C)**

Mirzā Mahdi Astarābādi

edited by

Rowshan Xiyāvi



Nashre-e Markaz

IRAN-Tehran

P.O.Box 14155-5541

